تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرسل و الملوک»



تألیف
محمد بن جریر طبری

ترجمه
ابوالقاسم پاینده

مجموعه تاریخ ایران

تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرّسل و الملوک»

تألیف

محمد بن جریر طبری

جلد هفتم

ترجمه

ابوالقاسم پاینده





تاریخ طبری جلد هفتم

تألیف محمدبن جریر طبری

ترجمه ابوالقاسم پاینده

چاپ اول: ۱۳۵۲

چاپ چهارم: ۱۳۷۴

لیتوگرافی و چاپ: دیبا

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

ناشر: **اساطیر**: میدان‌فردوسی، اول ایرانشهر ساختمان ۱۰

فهرست مطالب

مقدمهٔ مترجم

متن کتاب ۲۷۱۳—۳۲۶۴

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ وطبری وترجمه مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد، پس از ختم کار که امید هست دورتر از بهارآینده نباشد، شمه‌ای از این حکایت نسبتاً درازگفته آید.

اجمال حسبحال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمهٔ تاریخ طبری را در دستور کار خویش به ردیف اول داشته بود که دریغ بود این اثر بزرگ ومفصل وکهن که ورقی زرین از انبوه مآثریکه تازان پارسی نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، وبسیاری صفحات وفصول آن از تاریخ ایران سخن دارد با نکته‌های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری، بتمام وبری از اضافات، زی تازی نگذارد وجامهٔ پارسی نگیرد واین دور افتادهٔ قدیم، از پس انتظار قرون، به‌خانه وکاشانهٔ خویش نیاید وکتابخانهٔ پارسی به حاصل کار وشاهکار یکی از فرزندان مخلص وپرکار ایران که به تبعیت از رسم وپندار رایج زمان، زبان عربی را جولانگاه نبوغ آسمان وار خویش داشته‌اند آراسته نگردد.

سپاس خدا که از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت به من داد. وعلاقهٔ اولیای بنیاد، انگیزه همت شد وکاری که درگروسالیان دراز می‌نمود باکوشش پیوستهٔ شباروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه گرفت و باز شکر خدای.

اینك شما وجلد هفتم که امیدهست جلدهای دیگر با فواصل کوتاهتر ازدنبال آن درآید ان‌شاءالله.

بسم‌الله‌الرحمان‌الرحیم

سخن از بیعت
حسن بن‌علی(ع)

درهمین سال‌یعنی، سال‌چهلم، باحسن‌بن‌علی‌علیه‌السلام، بیعت‌خلافت کردند.

گویند: نخستین کسی که با او بیعت‌کرد قیس‌بن سعد بود که‌گفت: «دست بیار تا بر کتاب خداعزوجل وسنت پیمبر وی‌وجنگ منحرفان با توبیعت‌کنم.»

حسن رضی‌الله‌عنه بدوگفت: «بر کتاب خدا وسنت پیمبر وی که همه شرطها در اینست.» وقیس خاموش ماند وبا اوبیعت‌کرد. مردم نیز بیعت‌کردند.

زهری‌گوید: علی علیه‌السلام قیس‌بن سعد را برمقدمهٔ سپاه عراق‌که می‌باید سوی‌آذربایجان ونواحی‌آن رودگماشته بود وهم برنگهبانان سپاه که عربان بوجود آورده بودند وچهل هزارکس بودندکه با علی بیعت‌مرگ کرده بودند. اما قیس پیوسته از حرکت تعلل‌کرد، تا علی‌علیه‌السلام‌کشته شد و مردم عراق حسن‌بن علی را به خلافت برداشتند.

حسن جنگ نمی‌خواست ، بلکه می‌خواست هرچه می‌تواند از معاویه بگیرد ٭ آنگاه به جماعت ملحق شود، حسن دانسته بودکه قیس‌بن سعد با رأی وی موافق نیست واورا برداشت و عبدالله‌بن عباس را سالاری داد، وچون عبدالله

ابن‌عباس مقصود حسن را بدانست به معاویه نامه نوشت وامان خواست و برای خویشتن دربارهٔ اموالی که برداشته بود تعهد خواست و معاویه تعهد کرد.

اسماعیل بن‌راشد گوید: مردم با حسن‌بن علی علیه‌السلام بیعت خلافت کردند، آنگاه باکسان حرکت کرد و نزدیك مداین جای گرفت وقیس‌بن سعد را با دوازده هزار کس از پیش فرستاد، معاویه نیز با سپاه شام بیامد ودر مسکن جای گرفت.

در آن اثنا که حسن به مداین بود، یکی در میان اردوندا داد: «بدانید که‌قیس ابن‌سعد کشته‌شد، بروید.»

گوید: وکسان رفتن‌آغاز کردند و سرا پردهٔ حسن را غارت‌کردند چنانکه دربارهٔ فرشی که زیر خود داشت با وی درآویختند. حسن برون شد و وارد مداین شد ودر قصر بیضا جاگرفت، عموی مختار بن‌ابی‌عبید به نام سعد پسر مسعود، عامل مداین بود، مختار که جوانی نوسال بودبدوگفت: «می‌خواهی ثروت‌وحرمت بیابی؟»

گفت: «چگونه؟»

گفت: «حسن را به‌بند کن وبا تسلیم وی برای خودت از معاویه امان‌بگیر.»

سعد بدوگفت: «لعنت خدا برتوباد، پسر دختر پیمبر خدا را بگیرم وبه بند کنم، چه بد مردی هستی.»

گوید: وچون حسن پراکندگی کار خویش را بدید، کس پیش معاویه فرستاد وصلح خواست. معاویه نیز عبدالله‌بن عامر وعبدالرحمان‌بن سمره را فرستاد که در مداین پیش حسن‌آمدند وآنچه می‌خواست تعهد کردند وبا وی صلح کردند که از بیت‌المال کوفه پنجهزار هزار بگیرد با چیزهای دیگر که شرط کرده بود، آنگاه حسن در میان مردم‌عراق به‌پاخاست وگفت: «ای‌مردم عراق سه‌چیز مرانسبت‌به‌شما بی‌علاقه کرد: اینکه‌پدرم را کشتید وبه خودم ضربت‌زدید واثاثم را غارت کردید.»

پس از آن مردم به اطاعت معاویه آمدند، معاویه‌وارد کوفه‌شد وکسان با وی بیعت کردند.

عثمان‌بن عبدالرحمان نیز روایتی چنین دارد با این افزایش که گوید: حسن به معاویه دربارهٔ صلح نامه نوشت و امان خواست وی به حسین وعبدالله بن‌جعفر گفت: «به معاویه دربارهٔ صلح نامه نوشته‌ام.»

حسین گفت: «ترا به خدا قسم می‌دهم که قصه معاویه را تأیید نکنی و قصه علی را تکذیب نکنی ..»

حسن بدو گفت: «خاموش باش که من کار را بهتر از تومی‌دانم»

گوید: وچون نامهٔ حسن‌بن‌علی‌علیه‌السلام، به معاویه رسید عبدالله‌بن‌عامر و عبدالرحمان بن‌سمره را فرستاد که به مداین آمدند و آنچه را حسن می‌خواست تعهد کردند. حسن به‌قیس‌بن‌سعد که با دوازده هزار کس برمقدمهٔ وی بود نوشت ودستور داد که به اطاعت معاویه درآید.

گوید: قیس‌بن سعد میان‌کسان به پاخاست وگفت: « ای مردم یکی را انتخاب کنید، یا به اطاعت پیشوای ضلالت روید یابی امام جنگ کنید.»

گفتند: «اطاعت پیشوای‌ضلالت را انتخاب می کنیم»وبا معاویه بیعت کردند، وقیس‌بن سعد ازآنها جدا شد. حسن با معاویه صلح کرده بود که هرچه را دربیت‌المال وی بود برگیرد و خراج دارابگرد از اوباشد، به شرط‌آنکه در حضور وی ناسزای علی نگویند. پس،آنچه را در بیت‌المال کوفه بودکه پنجهزار هزار بود برگرفت.

در این سال مغیرة‌بن‌شعبه سالارحج‌بود.

اسماعیل‌بن راشدگوید: درآن سال که علی علیه‌السلام کشته شد، وقتی موسم حج رسید مغیرة‌بن شعبه نامه‌ای از جانب معاویه ساخت وبه سال چهلم سالاری‌حج کرد. گویند وی به روزترویه اقامت عرفه‌کرد وبه روزعرفه قربانی کرد که بیم‌داشت

وضع اومعلوم شود. ونیزگویند: مغیره این کار را ازآن جهت کرد که شنید عتبة‌بن ابی‌سفیان به سالاری حج می‌رسد بدین سبب در کار حج شتاب کرد.

در همین سال در ایلیا با معاویه بیعت خلافت کردند، این را از اسماعیل بن راشد آورده‌اند. پیش ازآن معاویه در شام عنوان امارت داشت.

سعیدبن‌عبدالعزیز گوید: علی علیه‌السلام در عراق عنوان امیر مؤمنان داشت و معاویه در شام عنوان امیر داشت وچون علی علیه‌السلام کشته شد معاویه‌را امیرمؤمنان نامیدند.

آنگاه سال چهل‌ویکم در آمد.

سخن از حوادث
سال چهل و یکم

از جمله حوادث سال این بود که حسن بن‌علی کار را به‌معاویه سپرد ومعاویه به کوفه درآمد ومردم کوفه با وی بیعت خلافت کردند.

زهری گوید: مردم عراق با حسن‌بن علی بیعت خلافت کردنـد، باآنها شـرط می کرد که‌باهر که به‌صلح باشم به‌صلحید وباهر که جنگ کنم‌به‌جنگید، ومردم ازاین شرط در کارخویش شك آوردند وگفتند: «این یار شمانیست واین سرجنگ ندارد.»

از پس بیعت با حسن علیه‌السلام چندان مدتی نگذشت که ضربتی بدوزدند که وی را علیل کرد وبه نفرت وی از مردم عراق بیفزود وازآنها بیمناك‌تر شد، پس به معاویه نامه نوشت وشرایطی برای اوفرستاد ونوشت اگر این‌ها را تعهد کنی من شنوا ومطیع توام وباید تعهد خویش را انجام دهی.

وقتی نامهٔ حسن به دست معاویه رسید که پیش ازآن نامه‌ای سپید برای حسن فرستاده بود که زیر آن مهرزده بود ونوشته بود: «در این نامه که زیر آن رامهرزده‌ام هرچه می‌خواهی بنویس که انجام می‌شود » وچون این نامه به دست حسن رسیـد

چند برابر چیزهایی که از معاویه خواسته بود نوشت و نگهداشت. معاویه نیز نامهٔ حسن را که فرستاده بود وچیزها خواسته بود، نگهداشته بود.

گوید: وچون معاویه وحسن تلاقی کردند، حسن علیه‌السلام از اوخواست تا تعهدی را که در نامهٔ مهرزدهٔ معاویه نوشته بود انجام دهد ، اما معاویه نپذیرفت و گفت: « همان چیزها را که نخستین بارخواسته بودی انجام می‌دهم که وقتی نامه‌ات به من رسید همان را تعهد کردم»

حسن علیه‌السلام گفت: «وقتی نامهٔ توبه من رسید من در آن نوشتم و تعهد انجام کرده‌ای» دراین‌باب اختلاف کردند ومعاویه‌هیچیك از تعهدات را برای حسن علیه‌السلام انجام نداد.

گوید: وچنان بود که وقتی در کوفه فراهم شدند عمروبن عاص با معاویه سخن کرد که به حسن بگوید به‌پا خیزد وبا مردم سخن کند، اما معاویه‌این راخوش نداشت وگفت: «از این که وی را به سخن وادارم چه منظور داری ؟»

عمروبن‌عاص‌گفت: «می‌خواهم‌سخن‌ندانی اوبرکسان‌عیان شود» وهمچنان با معاویه سخن‌کرد تا پذیرفت. یك روز معاویه برون‌آمد وباکسان سخن‌کردآنگاه بگفت تا یکی بانگ زد وحسن‌بن علی را بخواند ومعاویه‌گفت: « ای حسن برخیزو باکسان سخن‌کن»

پس حسن شهادت بگفت وبی‌تأمل سخن‌آغاز کرد وگفت:

«اما بعد، ای مردم، خدا به وسیلهٔ اول ما شما را هدایت کرد و
«به وسیلهٔ آخرمان خونهایتان را محفوظ داشت. این‌کار مدتی دارد و دنیا
«به نوبت است، خدای تعالی به‌پیمبر خود صلی‌الله‌علیه وسلم‌گفته: چه
«می‌دانم‌شاید آزمایش شماست وبهره‌وری محدود»

وچون این بگفت، معاویه‌گفت: «بنشین » و پیوسته از عمرو آزرده بود و می‌گفت: « این به صوابدید توبود» وحسن علیه‌السلام را سوی مدینه فرستاد.

علی‌بن محمدگوید: «حسن‌بن علی‌علیه‌السلام کوفه را به معاویه تسلیم کرد و معاویه پنج‌روزمانده از ربیع‌الاول، و به قولی ازجمادی‌الاول، سال چهل‌ویکم وارد آنجاشد.»

در این سال از آن پس که قیس‌بن سعد از بیعت معاویه سرباززده بود میان‌او ومعاویه صلح شد.

سخن از صلح معاویه وقیس

زهری‌گوید: وقتی عبدالله‌بن‌عباس بدانست که حسن می‌خواهداز معاویه‌برای خویش امان بگیرد، اونیزبه‌معاویه نوشت وامان خواست به‌شرط آنکه اموالی راکه گرفته بود نگهدارد، معاویه این را تعهدکرد وابن عامر را با سپاهی فراوان سوی اوفرستادکه عبدالله شبانه پیش‌آنها رفت و آنجا فرودآمد وسپاه خویش را رهاکرد که سالار نداشتند، اما قیس‌بن سعد جزوشان بود. حسن نیز از معاویه تعهدگرفت‌و با اوبیعت کرد، ونگهبانان سپاه قیس‌بن سعد را سالار خویش‌کردند وبا وی پیمان کردندکه با معاویه بجنگند تا دربارهٔ جان ومال شیعیان علی‌علیه‌السلام واعمالی که در ایام فتنه کرده‌اند تعهد بگیرند.

معاویه‌که ازکار عبدالله‌بن عباس وحسن فراغت یافته بود به تدبیر کار کسی پرداخت که به نظر وی از همه کسان مدبرتر بود وچهل‌هزارکس با وی بودند.

معاویه با عمرو ومردم شام به نزدیك آنها فرودآمد، آنگاه معاویه کس سوی قیس فرستاد وخدا را به یاد وی‌آورد وگفت: «برای کی می‌جنگی؟ آن‌کس که به اطاعت‌وی‌می‌جنگیدی با من بیعت‌کرده است.»

اما قیس نرمی نکرد تا معاویه طوماری پیش وی فرستادکه پایین‌آنرا مهر زده بود وگفت: «هرچه می‌خواهی در این طومار بنویس که انجام می‌شود.»

عمرو به معاویه گفت: «این را مده وبا وی بجنگ.»

معاویه گفت: «آرام باش بخدا که این جمع را نتوانیم کشت مگر به شمار خودشان از مردم شام بکشند، پس از آن دیگر زندگی خوش نباشد، به خدا هرگز با وی جنگ نمی‌کنم مگر آنکه از جنگ وی چاره نماند.»

گوید: وقتی معاویه طومار را برای قیس فرستاد در آن برای خودش و شیعیان علی به سبب خونها که ریخته بودند ومالها که گرفته بودند امان خواست اما برای خود مالی نخواست ومعاویه آنچه را خواسته بود تعهد کرد وقیس ویاران وی به اطاعت معاویه آمدند.

گوید: وچنان بود که وقتی فتنه برخاست مدبران قوم پنج کس به شمار بودند که می‌گفتند مدبران و باریک بینان عربند: معاویة بن ابی‌سفیان و عمرو ابن عاص و مغیرة بن شعبه وقیس بن‌سعد و عبدالله بن‌بدیل خزاعی که از مهاجران بود.

قیس وابن‌بدیل با علی‌علیه‌السلام بودند. مغیرة‌بن شعبه وعمرو دل با معاویه داشتند اما مغیره کناره گرفته بود ودر طایف بود تا وقتی کار برحکمیت قرارگرفت ودر اذرح فراهم آمدند.

گوید: صلح میان حسن علیه‌السلام ومعاویه، در این سال، درماه ربیع‌الاخر رخ داد ومعاویه در غرة جمادی الاول همین سال وارد کوفه شد، به قولی درماه ربیع‌الاخر، واین گفتهٔ واقدی است.

در همین سال، حسن و حسین پسران علی علیه‌السلام، از کوفه به مدینه رفتند.

سخن از رفتن حسن وحسین به مدینه

وقتی میان حسن علیه‌السلام ومعاویه در مسکن صلح شد، چنانکه در روایت عوانه آمده، حسن میان مردم به سخن ایستاد وگفت:

«ای مردم عراق! سه چیز مرا نسبت به شما بی‌علاقه کرد: اینکه «پدرم را کشتید وبه خودم ضربت زدید واثاثم را غارت کردید.»

گوید: آنگاه حسن وحسین وعبدالله‌بن جعفر با حشم وبنه سوی کوفه رفتند و چون حسن آنجا رسید وزخم وی بهی یافت به مسجد رفت وگفت:

«ای مردم کوفه در مورد همسایگان و مهمانان خودتان وخاندان « پیمبرتان، صلی‌الله‌علیه وسلم، که خدا ناپاکی از آنها ببرده و به کمال «پاکیزگیشان رسانیده از خدا بترسید.»

گوید: مردم گریه‌سر دادند، آنگاه حسن‌ویارانوی سوی مدینه روان‌شدند.

گوید: مردم بصره نگذاشتند حسن خراج دارا بگرد را بگیرد وگفتند: «غنیمت ماست»وچون سوی مدینه روان شد کسانی در قادسیه‌جلووی آمدندو گفتند: «ای ذلیل کننده عرب»

در همین سال خوارج که در ایام علی علیه‌السلام گوشه گرفته بودند در شهر زور برضد معاویه قیام کردند.

سخن از قیام خوارج

عوانه گوید: پیش از آنکه حسن ازکوفه درآید، معاویه بیامد ودر نخیله جا گرفت. پانصد کس از حروریان که بافروةبن‌نوفل اشجعی کناره گرفته بودندگفتند :

«اکنون حادثه چنان شد که شك در آن نیست، سوی به‌مقابله‌روید وجهاد کنید.»

گوید: پس به راه افتادند، سالارشان فروة‌بن‌نوفل بود، وقتی‌وارد کوفه‌شدند معاویه‌گروهی از سواران شام را سوی‌آنها فرستاد که شامیان را بشکستند. معاویه به مردم کوفه گفت: «به خدا پیش من امان ندارید‌تاشر خودتان‌را ازپیش‌بردارید.»

گوید: مردم کوفه به مقابلهٔ خوارج رفتند وباآنها جنگ انداختند.

خوارج گفتند: «وای شما، از ما چه می‌خواهید؟ مگر معاویه دشمن ماوشما نیست؟ بگذارید تابا اوبجنگیم، اگر اورا از میان برداشتیم، دشمن شما را دفع کرده‌ایم واگر ما را از میان برداشت، شما از ماآسوده‌اید»

گفتند: «نه به خدا باید باشما بجنگیم.»

گفتند: «خدا برادران ما راکه در نهروان کشته شدند بیامرزاد. ای مردم کوفه، آنها شما را بهتر می‌شناختند.»

مردم‌اشجع، فروة‌بن‌نوفل، یار خویش‌را که سرور قوم بود، ببردند وخوارج عبدالله‌بن‌ابی‌الحر را که‌یکی‌ازمردم طی‌بود سالارخویش کردند و بجنگیدند و کشته شدند.

گوید: آنگاه معاویه، عبدالله‌بن عمروبن عاص را عامل کوفه کرد، مغیرة بن شعبه بیامد وبه معاویه‌گفت: «عبدالله‌بن عمرورا عامل کوفه کرده‌ای و عمرورا عامل مصر وچنان شده‌ای که میان دوفك شیری»

گوید: معاویه عبدالله را از کوفه برداشت ومغیره‌بن شعبه‌را عامل آنجا کرد. عمروبن عاص سخن مغیره را بشنید وپیش معاویه‌آمد وگفت: «مغیره را عامل کوفه کرده‌ای؟»

گفت: «آری»

گفت: «مغیره را برخراج می‌گماری که‌مال را برباید و برود و چیزی از او نتوانی‌گرفت. کسی‌را به‌خراج گمار که از توبترسد.»

گوید: معاویه مغیره را از خراج برداشت و به‌کار نماز گماشت.

آنگاه مغیره عمرو را بدید که بدو گفت: «تو دربارهٔ عبدالله آن سخنان را به امیرمؤمنان گفتی؟»

گفت: «آری»

گفت: «این به آن در»

چنانکه شنیده‌ام عبدالله‌بن عمروبن‌عاص به کوفه نرفته بود.

در همین سال حمران بن‌ابان بربصره تسلط یافت ومعاویه، بسر را سوی او فرستاد وبدو گفت که پسران‌زیاد را بکشد.

سخن از کار
بسر بن ابی‌ارطاة

علی‌بن‌محمد گوید: وقتی در آغاز سال چهل و یکم حسن‌بن‌علی علیه‌السلام با معاویه صلح کرد حمران‌بن‌ابان در بصره بپاخاست و آنجا را بگرفت وبرشهر تسلط یافت، معاویه می‌خواست یکی از مردم بنی‌قین را سوی‌بصره بفرستد، اما عبدالله ابن‌عباس با اوسخن کرد وگفت که چنین نکند وکس دیگری را بفرستد، و او بسر بن ابی‌ارطاة را فرستاد که می‌گفت دستور کشتن پسران زیاد را به اوداده است.

مسلمة‌بن‌محارب گوید: بسریکی از پسران‌زیاد را بگرفت وبه‌زندان کرد، در آن هنگام زیاد درفارس بود که علی‌علیه‌السلام وی راسوی کردان یاغی آنجا فرستاده بود که برآنها ظفر یافته بود ودر استخر اقامت گرفته بود.

گوید: ابوبکره سوی معاویه حرکت کرد که در کوفه بود واز بسر مهلت خواست که یك هفته به اومهلت داد که برود وبیاید. وی هفت روز راه پیمود و دو مرکب زیر پای اوسقط شد، تا معاویه سخن کرد ونوشت که از پسران زیاد دست بدارد.

گوید: یکی از مطلعان ماگوید که ابوبکره روز هفتم، هنگام طلوع آفتاب بیامد، بسر پسران زیاد را آورده بود و منتظر غروب آفتاب بود که مهلت بسر رود و خونشان را بریزد. مردم فراهم آمده بودند وچشم به راه داشتند و منتظر ابوبکره بودند که بیامد، براسب یا استری بود که آنرا به سختی می‌راند وچون بایستاد فرود آمد وجامهٔ خود را تکان داد وتکبیر گفت وکسان تکبیر گفتند وشتابان بیامد وپیش از آنکه خون پسران زیاد ریخته شود بدورسید ونامهٔ معاویه را بدوداد که آزادشان کرد.

علی بن محمد گوید: بسر برمنبر بصره سخن کرد وناسزای علی گفت پس از آن گفت: «شما را به خدا هر که می‌داند من راست می‌گویم بگوید وهر که می‌داند من دروغ می‌گویم بگوید.»

ابوبکره گفت: «ای خدا، ماترا دروغگومی‌دانیم»

گوید: بگفت تااورا خفه کنند، اما ابولولوه ضبی برخاست و خودش را روی ابوبکره انداخت واورا محفوظ داشت وپس از آن ابوبکره صد جریب تیول او کرد.

گوید: به ابوبکره گفتند: «منظورت از آن کار چه بود؟»

گفت: «مارا به خداقسم بدهدوعمل نکنیم؟»

گوید: بسر ششماه در بصره ببود، آنگاه برفت نمی‌دانیم کسی را برنگهبانی آنجا گماشت یانه؟

جارودبن ابی‌سبره گوید: حسن علیه‌السلام با معاویه صلح کرد وسوی مدینه رفت. معاویه در رجب سال چهل ویکم بسربن ابی‌ارطاة را سوی بصره فرستاد، در آن وقت زیاد در فارس حصاری بود. معاویه به زیاد نوشت: «مالی از مال خدا پیش تواست ومن به خلافت رسیده‌ام، هرچه پیش توهست بده»

زیاد بدو نوشت که چیزی از آن مال پیش من نمانده، هرچه پیش من بوده به

مصرف رسانیده‌ام و چیزی از آن را پیش کسان برای حوادث احتمالی سپرده‌ام و باقی را سوی امیرمؤمنان رحمةالله‌علیه فرستاده‌ام»

معاویه بدو نوشت: «پیش من آی تا دربارهٔ کار تو و آنچه انجام داده‌ای بنگریم، اگر کار فیمابین به استقامت آمد که بهتر وگرنه به امانگاه خویش باز-می‌روی.»

گوید: اما زیاد نیامد و بسر، پسران بزرگ زیاد، عبدالرحمان و عبدالله و عباد را بگرفت و به زندان کرد و به زیاد نوشت: «پیش امیرمؤمنان برو وگرنه پسرانت را می‌کشم.»

زیاد بدو نوشت: «جای خودم را ترک نمی‌کنم تا خدا میان من و یار تو داوری کند، اگر فرزندان مرا که به دست داری بکشی، سرانجام سوی خداست، سبحانه، و حساب در انتظار ما و شما خواهد بود و زود باشد که ستمگران بدانند که به چه جایگاهی می‌روند.»

گوید: بسر، آهنگ کشتن آنها کرد، ابوبکره پیش وی رفت و گفت: «پسر من و پسران برادرم را که جوانان بی‌گناهند گرفته‌ای، حسن با معاویه صلح کرده به‌شرط اینکه یاران علی هر کجا هستند در امان باشند، بر اینان و پدرشان حقی نداری.»

گفت: «برادرت اموالی برعهده دارد که گرفته و از دادن آن ابا کرده.»

گفت: «چیزی برعهده ندارد، از پسران برادر من دست بدار تا برای آزادیشان نامه‌ای از معاویه بیارم.»

گوید: بسر روزی چند مهلت داد و گفت: «اگر نامهٔ معاویه را برای آزادیشان آوردی که خوب وگرنه می‌کشمشان و یا زیاد سوی امیرمؤمنان رود.»

گوید: ابوبکره پیش معاویه رفت و دربارهٔ زیاد با وی سخن کرد، معاویه به بسر نوشت که دست از آنها بدارد و آزادشان کرد.

بسرة بن عبیدالله گوید: ابوبکره در کوفه پیش معاویه رفت که بدو گفت:

«ابوبکره! به ملاقات آمده‌ای یا حاجتی ترا پیش ما آورده؟»

گفت: «دروغ نمی‌گویم به حاجت آمده‌ام.»

گفت: «ای ابوبکره منظورت انجام می‌شود ومنت تو می‌بریم که شایستهٔ آنی، کارت چیست؟»

گفت: «اینکه برادرم زیاد را امان دهی وبه بسر بنویسی که پسرانش رارها کند ومتعرض آنها نشود.»

گفت: «دربارهٔ پسران زیاد آنچه گفتی می‌نویسم، اما زیاد چیزی ازمال مسلمانان پیش اوست که اگر بدهد کاری با اونداریم.»

گفت: «ای امیرمؤمنان اگر چیزی پیش اوباشد ان‌شاءالله از توبازنمی‌دارد.»

گوید: معاویه به خاطر ابوبکره به بسر نوشت که متعرض هیچیك از فرزندان زیاد نشود، آنگاه به ابوبکره گفت: «سفارشی به ما نمی‌کنی؟»

گفت: «چرا ای امیرمؤمنان سفارش می‌کنم که مراقب خویشتن ورعیت خویش باشی وکار نیك کنی که جانشین خدا بر مخلوق شده‌ای، از خدا بترس که مدتی داری که از آن نمی‌گذری، از دنبال توجوینده‌ای با شتاب می‌آید وزود باشد که اجل برسد وجوینده در رسد وپیش کسی روی که از اعمال توپرسد وازتوبهتر داند، اما محاسبه ورسیدگی است، پس هیچ چیز را بر رضای خدا مرجح مدار.»

سلمة‌بن‌عثمان گوید: بسربه زیاد نوشت که اگر نیایی پسرانت را می‌آویزم.

زیاد بدو نوشت که اگر چنین کنی شایستهٔ این کاری که پسر جگرخوار ترا فرستاده است.

پس ابوبکره سوی معاویه رفت وگفت: «ای معاویه مردم برای کشتن کودکان با توبیعت نکرده‌اند.»

گفت: «ای ابوبکره چه شده؟»

گفت: «بسر می‌خواهد فرزندان زیاد را بکشد»

معاویه به بسر نوشت که هر کدام از فرزندان زیاد را که گرفته‌ای رها کن. و چنان بود که معاویه از پس کشته شدن علی به زیاد نامه نوشته بود و اورا تهدید کرده بود.

شعبی گوید: وقتی علی کشته شد، معاویه به زیاد نوشت و تهدیدش کرد و زیاد به سخن ایستاد و گفت: «عجیب است که پسر جگر خواره وپناهگاه نفاق وسر دستهٔ احزاب نامه به من نوشته و تهدیدم می کند، در صورتی که دو پسرعم پیامبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم ـ یعنی ابن عباس وحسن بن علی ـ میان من و ازهستند با نودهزار کس که شمشیرها را به دوش دارند واگر در خطر افتادم صبر نمی کنند که مرا در معرض ضربات شمشیر ببینند.»

گوید: زیاد همچنان ولایتدار فارس بود تا حسن علیه‌السلام با معاویه صلح کرد ومعاویه به کوفه آمد وزیاد درقلعه‌ای که آنرا قلعه‌زیاد گویند حصاری شد.

در همین سال، معاویه، عبدالله‌بن عامر را ولایتدار بصره وعامل جنگ سیستان وخراسان کرد.

سخن از سبب ولایتداری ابن‌عامر وبعضی حوادث ایام‌ولایتداری‌او

علی گوید: معاویه می‌خواست عتبة‌بن‌ابی‌سفیان را سوی بصره فرستد، اما ابن‌عامر با وی سخن کرد و گفت: «من آنجا اموال وسپرده‌ها دارم، اگر مرا به‌بصره نفرستی از میان می‌رود.» پس معاویه اورا ولایتدار بصره کرد و آخر سال‌چهل‌ویکم آنجا رفت، کار خراسان وسیستان نیز با وی بود. می‌خواست زیدبن‌جبله را سالار نگهبانی خویش کند اما اونپذیرفت ونگهبانی را به حبیب‌بن‌شهاب شامی وبه قولی قیس‌بن‌هیثم سلمی سپرد وقضاوت بصره را به عمیرة‌بن‌یثربی ضبی برادر عمروبن

یثربی ضبی داد.

علی‌بن‌محمدگوید: در ایامی که ابن‌عامر ولایتدار معاویه بود یزید بن‌مالک باهلی ملقب به خطیم ـ این لقب از آن یافته بود که از ضربت شمشیرخطی برچهره داشت ـ با سهم‌بن غالب هجیمی نزدیك پل رفتند وعبادة بن‌قرص‌لیثی راکه‌ازطایفهٔ بنی‌بجیر بود وصحبت پیمبر یافته بودآنجا دیدندکه نماز می‌کردکه اورا خوش نداشتند وخونش بریختند. پس از آن از ابن‌عامر امان خواستندکه به‌آنها امان داد معاویه‌بدونوشت اگر این‌تعهد را بشکنی کس از تونپرسد، اما همچنان درامان‌بودند تا ابن‌عامر معزول شد.

در همین سال علی‌بن‌عبدالله‌بن عباس تولد یافت. به قولی او به سال چهلم پیش ازآنکه علی کشته شود تولد یافته بود. این سخن از واقدی است.

دراین سال، به‌گفتهٔ ابومعشر، عتبة‌بن‌ابی‌سفیان سالارحج بود اما واقدی از ابومعشر روایت‌کرده که در این سال یعنی سال چهل‌ویکم، عنبسة‌بن‌ابی‌سفیان‌سالار حج بود.

پس ازآن سال چهل ودوم درآمد.

سخن از حوادث
سال‌چهل‌ودوم

در این‌سال مسلمانان به غزای آلان رفتند، و نیز به غزای روم، وچنانکه گویند رومیان را به سختی هزیمت‌کردند وجمعی از بطریقان‌آنها را بکشتند.

گویند: حجاج‌بن‌یوسف در همین‌سال تولد یافت.

در همین سال معاویه مروان‌بن حکم را ولایتدار مدینه‌کرد مروان نیز عبدالله ابن‌حارث‌را به قضای مدینه‌گماشت. ونیز معاویه خالدبن عاص بن‌هشام‌را ولایتدار مکه‌کرد. ولایتدار کوفه از جانب معاویه مغیرة‌بن شعبه بود. کار قضای کوفه‌باشریح

بود. ولایتدار بصره عبداللهٔبن عامر بود وقضای آنجا با عمروبن یثربی بود. قیس بن هیثم از جانب عبداللهٔبن عامر ولایتدار خراسان بود.

محمّدبن فضل عبسی گوید: وقتی معاویه عبداللهٔبن عامر را ولایتدار بصره و خراسان کرد عبدالله، قیس بن هیثم را سوی خراسان فرستاد که دوسال در خراسان ببود.

دربارهٔ ولایتداری قیس روایت حمزةبن صالح سلمی نیز هست که گوید: وقتی کار برمعاویه راست شد قیس بن هیثم را سوی خراسان فرستاد پس از آن خراسان را به ابن عامر داد که قیس را آنجا باقی گذاشت.

در همین سال خوارجی که از جنگاوران نهروان به جا مانده بودند وزخمیان بهی یافتهٔ آن جنگ که علی بن ابی طالب علیه السلام آنها را بخشیده بود به جنبش آمدند.

سخن از اعمال خوارج
در سال چهل و دوم

ابی بن عماره عبسی گوید: حیان بن ظبیان سلمی عقیدهٔ خوارج داشت و ازجمله کسانی بود که در جنگ نهروان زخمدار شده بود وعلی جزوچهارصد زخمی دیگر اورا بخشیده بود.

وی میان کسان وعشیرهٔ خود بود ویکماه یا در حدود یکماه آنجا بماند آنگاه با تنی چند ازکسانی که عقیدهٔ ری داشتند سوی ری رفت وهمچنان درآنجا بودند تا خبر کشته شدن علی کرم الله وجهه به آنها رسید.

در این وقت حیان یاران خویش راکه ده وچند نفر بودند ویکیشان سالم بن ربیعهٔ عبسی بود، پیش خواند که چون بیامدند حمد خدا گفت وثنای او کرد، سپس گفت: «برادران مسلمان، خبر یافته‌ام که برادرتان ابن ملجم مرادی درمقابل در

مسجد جماعت برای کشتن علی بن ابی‌طالب نشسته وهمچنان آنجا بوده وانتظار برون شدن علی را می‌برده تا برای نماز صبح برون آمده وبدوحمله برده وباشمشیر به سرش ضربت زده که پس از دوروز درگذشته.»

سالم‌بن‌ربیعه عبسی گفت: «خدا دستی را که شمشیر براوزد قطع نکند.»

آنگاه جمع بر کشته شدن اوعلیه‌السلام ورضی‌عنه حمدخدا گفتن گرفتند که خدایشان رحمت نکند واز آنها رضا نباشد.

نضربن صالح گوید: پس از آن در ایام امارت مصعب‌بن زبیر از سالم‌بن ربیعه دربارهٔ این سخن که در مورد علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام گفته بود پرسش کردم که معترف شد وگفت: «در آنوقت عقیدهٔ خوارج داشتم ولی آنرا رها کردم.»

گوید: ما نیز پذیرفته بودیم که عقیدهٔ خوارج را رها کرده‌است.

گوید: وقتی این قصه را به یاد اومی‌آوردند به خشم می‌آمد.

گوید: آنگاه حیان‌بن‌ظبیان به یاران خویش گفت: «به خدا هیچکس در روزگار نمی‌ماند وروزوشب وسال وماه مرگ را برای فرزندآدم پیش می‌آرد و از یاران پارسا جدا می‌شود واز دنیایی که فقط مردم عاجز بر آن می‌گریند، وپیوسته برای دنیا خواهان زیان‌آمیز است جدا می‌شود، خدایتان رحمت کند ما را سوی شهرمان برید که پیش برادرانمان رویم ودعوتشان کنیم که برای امربه‌معروف ونهی از منکر وجهاد احزاب به پاخیزند که ماعذری برای به جاماندن نداریم، درصورتی که ولایتداران ما ستمگرند وروش هدایت متروك مانده وخونی‌های ما که برادرانمان را کشته‌اند در امانند. اگر خدا مارا بر آنها ظفر داد دل جماعت مؤمنان خنك می‌شود وپس از آن به کاری پردازیم که به هدایت ورضایت و استقامت نزدیکتر باشد واگر کشته شدیم، جدا شدن از ستمگران مایهٔ آسایش ماست وبه اسلاف خویش اقتدا کرده‌ایم.»

گفتند: «همگی این می‌گوییم که تو گفتی و رأی ترا می‌پسندیم، سوی شهر خودرویم که مانیز با توایم و به هدایت و کار تو خشنود.»

گوید: پس اوحرکت کرد وخوارج نیز باوی سوی کوفه حرکت کردند.

گوید: وچون به کوفه رسید آنجا ببود تا معاویه بیامد و مغیرةبن شعبه را ولایتدار کوفه کرد واو که‌دوستدار سلامت بود بامردم روش نیکو گرفت و باصاحبان عقاید باطل کاری نداشت. پیش وی می‌آمدند ومی‌گفتند: «فلانی‌عقیدهٔ شیعه‌دارد، فلانی عقیدهٔ خوارج دارد.»

می‌گفت: «قضای خداست که پیوسته مختلف باشید وخدا دربارهٔاختلافات بندگان خویش داوری خواهد کرد.»

گوید: بدین سبب مردم از وی در امان بودند وخوارج همدیگر را می‌دیدند واز کشته شدن برادران خویش در نهروان سخن می‌کردند ومی‌گفتند که به جای ماندن مایهٔ خسران است ونقصان ودر جهاد دینداری‌هست وفضیلت وپاداش.

ابن‌عماره‌گوید: در ایام مغیره خوارج به سه کس روی‌کردند که مستورد بن علفه از آن جمله بود که با سیصد کس سوی جرجرایا برساحل دجله رفت.

محل‌بن‌خلیفه‌گوید: در ایام مغیره خوارج به سه کس از خودشان روی کردند: مستوردبن‌علفهٔ تیمی، از تیم‌الرباب، حیان‌بن‌ظبیان سلمی‌ومعاذبن جوین ابن‌حصین‌طائی سنبسی پسر عموی زیدبن‌حصین که در جنگ نهروان در مقابلهٔ علی کشته شده بود. معاذ از جمله چهارصد کس از خوارج بود که زخمی شده بودند و علی آنها را بخشید.

گوید: «پس خوارج درخانهٔ حیان‌بن‌ظبیان‌سلمی‌فراهم آمدند ومشورت کردند که کی را سالار خویش کنند؟»

گوید: مستورد به‌آنها گفت: «ای مسلمانان ومؤمنان که خدایتان آنچه خوش دارید بدهد وآنچه‌را خوش ندارید‌ببرد،هر که را می‌خواهید سالار خویش کنید، به

خدایی که به هم خوردن چشمها و خفایای سینه‌ها را می‌داند مرا باك نیست که ازجملهٔ شما کی سالار من باشد. ما اعتبار دنیا نمی‌جوییم که بقا در دنیا میسر نیست و ما به جز جاوید بودن در خانه جاوید نمی‌خواهیم.»

حیان‌بن‌ظبیان گفت: «مرا حاجت به سالار شدن نیست و به تووهریك‌ازبرادرانم رضا می‌دهم، بنگرید که از خودتان که را می‌خواهید که به سالاری بردارید که من پیش از همه با او بیعت می‌کنم.»

معاذبن جوین گفت: «اگر شما که سرور مسلمانانید و به صلاح و منزلت معتبران قومید چنین گویید، پس کی سر مسلمانان شود که همه‌کس شایستگی این کار ندارد؟ مسلمانان درفضیلت برابرند اما بایدکارشان به عهدهٔ کسی باشد که بهتر از همه بصیرت جنگ وعلم دین وقدرت سالاری دارد، وشما به حمد خدای، در خور این کارید، یکیتان عهده‌دار آن شود.»

گفتند: «تو این کار را عهده کن که ما به تورضایت می‌دهیم که به حمدخدای، دین ورأی تو به کمال است.»

گفت: «سن شما بیشتر از من است، یکیتان این‌کار را عهده کند.»

در این وقت جمعی ازخوارج‌حاضر گفتند: «ما به شما سه‌کس رضایت‌داریم هر کدامتان می‌خواهید سالار شوید.»

اما هریك از آن سه‌کس به دیگری می‌گفت: «توسالارشو که به تورضایت می‌دهم ومن بدان علاقه ندارم.»

وچون این‌گفتگودر میانه بسیار شد حیان‌بن‌ظبیان به مستورد گفت: «معاذبن جوین می‌گوید: من برشما که سنتان از من بیشتر است سالاری نمی‌کنم، من نیز به توچنین می‌گویم که اوبه من وتو گفت، وبرتو که سنت از من بیشتر است سالاری نمی‌کنم، دست پیش آرتا با تو بیعت کنم.»

پس مستورد دست پیش برد که حیان با وی بیعت کرد، سپس معاذبن جوین

با وی بیعت کرد، پس از آن همهٔ قوم با او بیعت کردند، و این به ماه جمادی الاخر بود.

آنگاه قوم وعده کردند که لوازم فراهم کنندو آماده شوندودر اول شعبان‌سال چهل‌وسوم حرکت کنند ودر کار آماده شدن بودند.

گویند: در این سال بسربن‌ابی ارطاة عامری سوی مدینه و مکه و یمن رفت وبسیارکس از مسلمانان بکشت. این گفتهٔ واقدی است. گفتهٔ مخالف وی را دربارهٔ وقت رفتن بسر از پیش‌آورده‌ام.

واقدی به نقل ازعطاء بن‌ابی‌مروان گوید: بسربن ابی‌ارطاة یك ماه در مدینه بماند وبه مردم پرداخت وهرکس راکه می‌گفتند برضدعثمان کمك کرده می‌کشت.

حنظلة‌بن علی اسلمی‌گوید: بسر تنی چند از بنی کعب ونوسالانشان را برسر چاهشان یافت وهمه را درچاه افکند.

در همین سال، چنانکه سلیمان‌بن ابی ارقم‌گوید: زیاد از فارس پیش معاویه آمد وبا وی صلح کردکه مالی برای او بفرستد. سبب‌آمدن وی از آن پس‌که در یکی از قلعه های فارس حصاری‌شده بود، چنانکه مسلمة‌بن محارب‌گوید، آن بود که اموال زیاد در بصره به دست عبدالرحمان بن ابی‌بکره بود، معاویه از این خبر یافت وزیاد در موردچیزهایی که به‌دست عبدالرحمان‌داشت بیمناك شد وبدونوشت که در حفظ آن بکوشد، معاویه نیزکس پیش مغیرة‌بن شعبه فرستادکه درکاراموال زیاد بنگرد. مغیره بیامد وعبدالرحمان را بگرفت وبدوگفت: «اگر پدرت بامن بد کرده زیادنیکی کرده»

آنگاه به معاویه نوشت‌که چیزی که‌گرفتن آن روا باشد به‌دست‌عبدالرحمان نبود، معاویه نوشت: «شنکجه‌اش کن»

گوید: یکی از پیران قوم می‌گفت: «وقتی معاویه‌به مغیره نوشت که عبدالرحمان بی‌ابی‌بکره را شکنجه کند اورا شکنجه کردکه‌می‌خواست‌عذری‌داشته

باشد ومعاویه ازکار وی خبردار شود، از اینرو به عبدالـرحمان گفت : آنـچه را عمویت گفته محفوظدار وحریری برچهرهٔ وی انداخت و آب بر آن می‌ریخت کـه به صورتش می‌چسبید و از خویش می‌رفت. سه بار چنین کرد، سپس آزادش کرد وبه معاویه نوشت: شکنجه‌اش کردم چیزی پیش او نبود . و نیکی زیاد را تلافی کرد.»

عبدالملك‌بن عبدالله ثقفی گوید: مغیرةبن شعبه به نزد معاویه رفت وچـون معاویه اورا بدید شعری به این مضمون خواند:

«مرد باید راز خویش را
«با برادر نیکخواه بگوید
«وقتی راز خویش را فاش می‌کنی
«یا به نیکخواه‌گوی یا اصلامگوی.»

مغیره‌گفت: « ای امیرمومنان، اگر راز خویش را به من سپاری‌به‌نیکخواهی دلسوز ومعتمد سپرده‌ای، راز توچیست؟»

گفت: «زیاد را به یادآوردم که به سرزمین فارس مانده و آنجامقاومت‌می‌کند وشب خوابم نبرد.»

مغیره خواست کار زیاد راکوچك وانمایدگفت: «ای امیرمؤمنان کار زیاد که آنجاست چه اهمیت دارد؟»

معاویه‌گفت: «ناتوانی بدترین چاره جویی است، مـدبرعـرب با اموال در یکی از قلعه‌های فارس جای دارد که تدبیر می‌کند وحیله مـی‌سازد، چه اطمـینان دارم که با یکی از این خاندان بیعت نکنـد؟ و اگر کـرد جنگ بر ضـد من آغاز می‌کند.»

مغیره‌گفت: «ای امیرمؤمنان اجازه می‌دهی که پیش وی بروم»

گفت: «آری برووباوی نرمی وخوشی کن»

آنگاه مغیره سوی زیاد رفت، وقتی زیاد از آمدن مغیره خبر یافت گفت: «برای کار مهمی آمده» و اجازه داد که به نزد وی در آید، درجایی که رو به آفتاب داشت نشسته بود و به مغیره گفت: «خبر خوش آورده باشی.»

گفت: «ای ابومغیره خبر مربوط به تواست. معاویه بیمناك است و مرا سوی تو فرستاده. جز حسن کسی را نمی‌شناخت که دست به این کار دراز کند، او نیز با معاویه بیعت کرد پیش از آنکه کار معاویه قوام گیرد و از تو بی‌نیاز شود جای پایی بگیر.»

زیاد گفت: «رای خویش را بگوی، یکسر سوی هدف شو و شاخ و برگ میار که مشورت‌گوی امانتدار است.»

گفت: «رای صریح، خشن است و کنایه‌گویی خوش نباشد، ریسمان خویش را به‌ریسمان او پیوند کن و پیشش برو»

گفت: «ببینم تا خدا چه مقدر کند»

مسلمة بن محارب گوید: زیاد بیشتر از یکسال در قلعه نماند. آنگاه معاویه بدو نوشت: «برای چه خودت را به نابودی می‌دهی، پیش من آی و به من بگوی اموالی را که به خراج گرفته‌ای چه کرده‌ای، چه مقدار خرج شده و چه مقدار پیش تو باقی مانده ؟ و در امان خواهی بود. اگر خواستی پیش ما بمانی بمان و اگر خواستی به اقامتگاه خویش باز روی، باز می‌روی»

گوید: زیاد از فارس درآمد مغیرة بن شعبه خبر یافت که زیاد آهنگ آمدن به نزد معاویه دارد و پیش از آمدن زیاد سوی معاویه رفت. زیاد از استخر راه ارگان گرفت و سوی ولایت بهراذان رفت آنگاه راه حلوان گرفت و به مداین رسید، عبدالرحمان سوی معاویه رفت و آمدن زیاد را بدو خبر داد، پس از آن زیاد به‌شام رسید. مغیره یکماه پس از زیاد رسید. معاویه بدو گفت: «ای مغیره! راه زیاد یکماه از راه تو بیشتر است، تو پیش از او درآمده بودی اما او پیش از تو رسید.»

گفت: « ای امیرمومنان، وقتی خردمند با خردمند سخن کند بر او چیره شود.»

گفت: «محتاط باش وسر خویش را ازمن بپوش»

گفت: « زیاد به امید فزونی می‌آمد ومن با بیم نقصان می‌آمدم ورهسپردنما به اقتضای آن بود.»

گوید: آنگاه معاویه درباره اموال فارس از زیاد پرسش کرد که آنچه راپیش علی رضی‌الله‌عنه فرستاده بود بگفت و آنچه را به‌کار مخارج لازم رسانیده بود معین کرد. معاویه گفتهٔ اورا دربارهٔ آنچه خرج کرده بود وآنچه باقی مانده بود پذیرفت وباقیمانده را بگرفت وگفت: «امین خلیفگان ما بوده‌ای»

سلمة‌بن‌عثمان گوید :معاویه به زیاد که‌در فارس بود نوشت که پیش وی آید، زیاد با منجاب‌بن‌راشد ضبی وحارثه‌بن‌بدرغدانی از فارس برون شد. معاویه‌عبدالله ابن‌خازم وگروهی راسوی فارس فرستاد وگفت: «شاید در راه زیاد را ببینی واو را بگیری.»

گوید: ابن‌خازم سوی فارس رفت، بعضی هاگفته‌اند در سوق‌الاهواز با زیاد تلاقی کرد، بعضی‌هاگفته‌اند در ارگان ، وعنان زیاد را بگرفت وگفت: « فرود آی» اما منجاب‌بن راشد به اوبانگ زدکه ای سیاهزاده دور شووگرنه دستت رابه‌عنان می‌دوزم.

گوید: به قولی، ابن‌خازم وقتی به‌آنها رسید که‌زیاد نشسته بود وسخن‌درشت با وی گفت ومنجاب‌به ابن‌خازم ناسزا گفت.

زیاد گفت: «ابن‌خازم! چه می‌خواهی؟»

گفت: «می‌خواهم سوی بصره آیی»

گفت: «سوی بصره روانم»

وابن خازم از زیاد شرم کرد وبازگشت.

گوید: بعضی‌ها نیز گفته‌اند که زیاد در ارگان با ابن‌خازم تلاقی کرد ومیانشان سخن افتاد، زیاد به ابن‌خازم گفت: «معاویه مرا امان داده واکنون سوی او می‌روم واین هم نامهٔ اوست که به من نوشته»

ابن‌خازم گفت: «اگر سوی او می‌روی کاری با تو ندارم» آنگاه ابن‌خازم سوی شاپور رفت وزیاد سوی بهراذان رفت. وقتی زیاد پیش معاویه رسید دربارهٔ اموال فارس از او پرسید که گفت: «ای امیرمؤمنان آنرا خرج مقرریها وپرداختهای وحواله ها کردم وباقی مانده‌ای هست که آنرا پیش کسانی سپرده‌ام.» و مدتی همچنان باوی گفتگو داشت.

گوید: زیاد نامه‌هایی به کسان واز جمله شعبة‌بن‌قلعم نوشت که می‌دانید که امانتی پیش شما دارم کتاب خداعزوجل را به یاد آرید که گوید: «امانت را به آسمانها وزمین و کوهها عرضه کردیم وانسان امانت دارشد»[1] و آنچه را پیش شماست محفوظ دارید ومبلغی راکه به معاویه گفته بود در نامه‌ها نوشت ونامه‌ها را نهانی به فرستادهٔ خویش داد وگفت باکسانی که به معاویه خبر می‌دهند برخورد کن. فرستاده چنان کرد وقضیه فاش شد که نامه‌ها راگرفتند وپیش معاویه آوردند.

معاویه به زیادگفت: «اگر با من حیله نکرده‌ای، این نامه‌ها مورد حاجت من است» و چون نامه‌ها را بخواند باگفته‌های زیاد موافق بود وگفت: «بیم‌دارم که با من حیله کرده باشی. به هرچه می‌خواهی صلح کن.» وبرمقداری از آنچه گفته بود پیش اوست، صلح کرد که پیش وی آورد وگفت: «ای امیرمومنان پیش از ولایتداری مالی داشتم چه خوش بود اگر مالم به جامانده بود وآنچه از ولایتداری گرفتم رفته بود.»

پس از آن زیاد از معاویه اجازه خواست که در کوفه مقر گیرد که اجازه داد و به سوی کوفه رفت. مغیره اورا محترم ومکرم می‌داشت. معاویه به مغیره نوشت:

---

۱ ـ اناعرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فحملها الانسان. احزاب آیهٔ ۷۲

«زیاد وسلیمان بن‌صرد وحجربن‌عدی وشبث‌بن‌ربعی وابن‌کوا وعمروبن حمــق را به نمازجماعت ببر.» واینان به نماز مغیره حاضر می‌شدند.

سلیمان‌بن ارقم‌گوید: شنیدم‌که وقتی‌زیاد به‌کوفه‌آمده بود به‌نماز حاضرشد. مغیره بدوگفت: «پیش‌رووپیشوای نماز شو.»

گفت: «در قلمروتوپیشوایی نماز حق تواست»

گوید:یکبار زیاد پیش مغیره رفت، ام ایوب دختر عمارةبن‌عقبة بن‌ابی‌معیط پیش وی بود. اورا پیش روی زیاد نشانید وگفت: «از ابوالمغیره روی مــپوش» و چون مغیره بمرد زیاد اورا به زنی‌گرفت‌که جوان بود وچنان بودکه زیاد می‌گفت فیلی راکه‌به‌نزدوی‌بودبدارند تاام‌ایوب برآن‌بنگرد وآنجارا باب‌الفیل نام دادند.

در این سال عنبسه پسر ابوسفیان سالار حج شد. این را از ابومعشر روایت کرده‌اند.

پس‌از آن سال چهل وسوم درآمد.

سخن از حوادث
سال چهل‌وسوم

از جمله غزای روم به وسیلهٔ بسربن‌ابی‌ارطاة بودکــه زمستان را نیزآنــجا گذرانید وچنانکه واقدی‌گوید تا قسطنطنیه رفت. اماگروهی از اهل خــبر ایــن را نپذیرفته‌اند وگفته‌اندکه بسر هرگز زمستان را به‌سرزمین روم نگذرانید.

در همین سال عمروبن‌عاص، به روز فطر، درمصر بمرد. پیش ازآن چهارسال از طرف عمر عامل مصر بوده بود، وچهار سال دوماه‌کم از طرف عثمان ودوسال یکماه‌کم از طرف معاویه.

در همین سال معاویه، عبدالله‌بن‌عمروبن‌عاص را بعد از مرگ‌پدرش،برمصر گماشت وچنانکه واقدی‌گوید دوسال ولایتدارآنجا بود.

وهم در این سال محمدبن مسلمه در ماه صفر در مدینه بمرد ومروان‌بن‌حکم بر او نماز کرد.

و هم در این سال به گفتهٔ هشام‌بن محمد مستوردبن علفه خارجی کشته شد. بعضی‌ها گفته‌اند که کشته شدن وی به سال چهل‌ودوم بود.

سخن از کشته شدن مستورد خارجی

از پیش گفتیم که خوارج زخمی شدهٔ جنگ نهروان فراهم آمدند وجمعی از آنها سوی ری رفتند و به سه کس واز جمله مستورد بن علفه راغب بودند وبا مستورد بیعت کردند وهمسخن شدند که از اول شعبان سال چهل ودوم قیام کنند.

محل بن خلیفه گوید: قبیصة‌بن دمون که سالار نگهبانی مغیره بود پیش وی آمد و گفت که شمربن‌جعونهٔ کلابی پیش من آمد و گفت که خوارج در خانهٔ‌حیان بن ظبیان سلمی فراهم آمده‌اند و وعده نهاده‌اند که در اول ماه شعبان برضد تو قیام کنند.

گوید: قبیصه هم پیمان قبیلهٔ ثقیف بود واصلش از حضرموت بود، ازطایفهٔ صدف، مغیره بدو گفت: «با نگهبانان بروو خانهٔ حیان‌بن ظبیان‌را محاصره کن واورا پیش‌من آر» که وی را سالار خوارج می‌دانستند.

قبیصه با نگهبانان وگروهی فراوان از مردم برفت وناگهان هنگام نیمروز حیان‌بن‌ظبیان آنها را در خانهٔ خویش دید. معاذبن‌جوین وبیست کس از یاران وی در خانه بودند. زن حیان برجست و شمشیرهای خوارج را برگرفت وزیر تشك انداخت وآنها که سوی شمشیر های خویش دویدندآنرا نیافتند وتسلیم شدند که سوی مغیره‌شان بردند که به آنها گفت: «چرا می‌خواهید میان مسلمانان تفرقه افکنید؟»

گفتند: «چنین قصدی نداشته‌ایم»

گفت: « چرا، خبرآنرا شنیده بودم و فـراهم آمدنتان نیز نشان راستی خبر است.»

گفتند: «فراهم‌آمدنمان در این خانه ازآنروبودکه حیان‌بن‌ظبیان از همهٔ مـا قرآن بهتر می‌خواند وما پیش اوفراهم می‌شویم وقرآن می‌خوانیم»

گفت: «اینان را به زندان برید»

گوید: آنها در حدود یکسال به زندان بودند وچون‌یارانشان ازدستگیری‌شان خبر یافتند احتیاط خویش بداشتند. مستوردبـن علفه نیز سوی حیره‌رفـت ودر خانه‌ای مجاور قصر عدسیان‌کلب منزل‌گرفت و کس پیش یاران‌خویش‌فرستاد که به نزد اومی‌رفتند و آماده می‌شدند وچون رفت وآمد یارانش بسیار شدمستورد به‌آنهاگفت: «از اینجا برویم که بیم‌دارم ازکارمان خبردار شوند. »

در این سخن بودند ویکیشان با دیگری می‌گفت: «فلان وفلان جا می‌رویم» دیگری می‌گفت: «فلان وفلان جا می‌رویم» که حجاربن ابـجر از خـانه‌ای که بـا جمعی ازکسان خویش درآنجا بود بدیدشان. در همان وقـت دوسوار بـیامدند و واردخانه شدند. پس ازآن دوکس دیگرآمدند ووارد شدند . پس ازآن دیگـری آمد ووارد شد. پس ازآن دیگری‌آمد ووارد شد واین مورد توجه اوشدکـه قـیام خوارج نزدیك بود.

گوید: حجار به صاحب خانهٔ خویش‌که زنـی بود وکـودك خود را شیـر می‌دادگفت: «وای تو، این سواران‌که می‌بینم وارد این خانه می‌شوند چه‌کسانند؟»

گفت: «به خدا نمی‌دانم چه‌کسانند، پیوسته مردان پیاده وسوار به این خـانه رفت‌وآمد دارند واز مدتی پیش‌آنها را دیده‌ایم اما نمی‌دانیم کیستند.»

گوید: پس حجار براسب نشست وبا غلام خـویش برفـت وبردرخانهٔ‌آنهـا بایستادکه یکی از خوارج‌آنجا ایستاده بود ووقتی یکیشان می‌آمد واردخانه می‌شد

وحضور وی را خبر می‌داد واجازه می‌گرفت. وقتی یکی از سرشناسان‌خوارج می‌آمد وارد می‌شد و اجازه نمی‌خواست. وقتی حجار آنجا رسید آن مرد او را نشناخت و گفت: «خدایت بیامرزاد تو کیستی وچه‌می‌خواهی؟»

گفت: «می‌خواهم‌یارم را ببینم.»

گفت: «نام توچیست؟»

گفت: «حجار بن ابجر»

گفت: «همین جا باش تا خبرشان کنم و پیش‌تو آیم»

حجار گفت: «برو»

گوید: آن مرد وارد شد، حجار نیز از دنبال وی وارد شد و به‌درصفهٔ‌بزرگی رسید که جمع آنجا بودند وآن مرد وارد شد و گفت: «مردی آمده و اجازهٔ ورود می‌خواهد که او را نشناختم وبدو گفتم: کیستی؟گفت: حجار بن‌ابجرم»

حجار شنید که وحشت زده بودند ومی‌گفتند: «حجاربن‌ابجر! به خدا حجار به سبب کارخیری نیامده»

وچون حجار این سخن بشنید می‌خواست برود و به همین مقدار بدگمانی به کارشان بس کند، اما دلش راضی نشد برود تا ازکارشان خبردار شود و پیش‌رفت ومیان دولنگه در صفه ایستاد و گفت: «سلام برشما باد» ونظر کرد، جمعی بسیار دید با سلاح وزره.

آنگاه حجار گفت: «خدایا به‌کار خیر فراهمشان کن، خدایتان سلامت بدارد شما کیستید؟»

گوید: علی‌بن‌ابی‌شمربن‌حصین، از طایفهٔ تیم‌الرباب، اورا بشناخت. علی از جملهٔ آن هشت کس بود که از جنگ نهروان‌گریخته بودندواز یکه‌سواران وزاهدان ونیکان عرب بود.

علی گفت: «ای‌حجار پسر ابجر، اگر به‌کسب خبر آمده‌ای،خبر یافتی.واگر به‌کاری دیگر آمده‌ای در آی و با ما بگوی برای چه آمده‌ای؟»

گفت: «حاجت به ورود ندارم و برون شد.»

یکی از خوارج به دیگران گفت: «این مرد را بگیرید و نگهدارید که کارتان را خبر می‌دهد.»

گوید: جمعی از آنها از پی‌حجار برون شدند، هنگام غروب بود وقتی به‌او رسیدند که بر اسب خویش نشسته بود بدو گفتند: «خبر خویش را با ما بگوی و اینکه برای چه آمده بودی؟»

گفت: «برای چیزی که مایهٔ نگرانی شما شود نیامده بودم.»

گفتند: «صبر کن تا نزدیك تو آییم و با توسخن کنیم. یا نزدیك ما بیا و خبر خویش را بگوی، ما نیز کار خویش را بگوییم وحاجت‌خویش‌رایاد کنیم.»

گفت: «من به شما نزدیك نمی‌شوم و نمی‌خواهم کسی از شما نزدیك من آید.»

علی‌بن‌ابی‌شمر بدو گفت: «اطمینان می‌دهی که امشب از کار ما خبر ندهی ونیکی کنی که نسبت به توحق خویشاوندی داریم؟»

گفت: «آری، از جانب من، مطمئن باشید، امشب وهمه شبهای روزگار.»

گوید: آنگاه حجار برفت ووارد کوفه شد، کسان خود را نیز برده بود.جمعی دیگر از خوارج گفتند: «اطمینان نداریم که این، خبر ما را ندهد، همین دم از اینجا برویم.»

گوید: پس نماز مغرب بکردند وبه طور پراکنده از حیره درآمدند،مستورد گفت: «به خانهٔ سلیم‌بن محدوج عبدی رویم، از طایفهٔ بنی‌سلمه» واز حیره درآمد وسوی قبیلهٔ عبدالقیس رفت و به محل طایفهٔ بنی‌سلمه رسید و کس پیش سلیم بن محدوج فرستاد که خویشاوند وی بود که بیامد وپنج یا شش‌کس از یاران اورا به

خانه برد، حجاربن ابجر نیز به جای خویش رفته بود اما جمع انتظار می‌بردند که پیش حاکم یابه نزد مردم از آنها یادکنند، امـا پیش هیچکس یادی نـکرد وچیز ناخوشایندی از ناحیهٔ او نشنیدند.

گوید: در این وقت مغیرةبن شعبه خبر یافت که خوارج در همان روزها بر ضد وی قیام می‌کنند وبه نزدیکی از خودشان فراهم آمده‌اند. پس میان کسان بـه سخن ایستاد وحمد خداگفت وثنای او کرد آنگاه گفت:

«ای مردم، می‌دانید که من پیوسته برای شما سلامت می‌خواهم واینکه آزارتان نکنم، اما بیم دارم که این رفتار، مناسب بیخردانتان نباشد، به خلاف خردمندان پرهیزکار. به خدا بیم دارم که خردمند پرهیزکار به گناه بی‌خردنادان دچار شود. ای مردم، از آن پیش که بلیه به همگان رسد بیخردانتان را بدارید. به من گفته‌اند که کسانی از شمامی‌خواهند در شهر اختلاف ونفاق آرند. به خدا از هرمحله‌ازمحلات عربان این شهر درآیند نابودشان می‌کنم و عبرت آیندگانشان می‌کنم. هر جماعتی پیش از پشیمانی درکار خویش بنگرد که این سخنان را برای اتمام حجت می‌گویم وبرداشتن بهانه.»

گوید: معقل‌بن‌قیس ریاحی به پاخاست وگـفت: «ای امیر، آیـا نام کسی از این جماعت را به تو گفته‌اند؟ اگر گفته‌اند با ما بگـوی کیانند، اگر از ما باشند بداریمشان و اگر از غیر ما باشند به اهل اطاعت از مـردم شهر بـگوی تا هر قبیله بیخردان خویش را پیش تو آرد.»

گفت: «کسی از آنها را نام نبرده‌اند، اما به من گفته‌اند که جمعی می‌خواهند در شهر قیام کنند.»

معقل گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، من میان قوم خودم می‌روم و بیخردان را آرام می‌دارم وهریك از سران، قوم خویش را آرام بدارد.»

گوید: «مغیرةبن‌شعبه فرود آمد و کس فرستاد وسران مردم را پیش خواند و

به آنها گفت: «کار چنانست که دانسته‌اید وسخنانی گفتم که شنیده‌اید هریك ازسران، قوم خویش راآرام بدارد وگرنه به خدایی که جز او خدایی نیست رفتاری راکه بدان بی‌تفاوت مانده‌اید رها می کنم ورفتاری می کنم که نپسندید وخوش ندارید. هیچ کس، جزخویشتن را ملامت نکندکه هرکه اعلام خطرکرد حجت تمام کرد.»

گوید: سران، سوی قبایل خویش رفتند وآنها را به خدا و اسلام قسم دادند که هرکس را پندارندکه که می‌خواهد فتنه به پاکند یا از جماعت جدا شود نشان دهند. صعصعة‌بن‌صوحان نیز بیامد ودر طایفهٔ عبدالقیس اقامت گرفت.

مرة‌بن‌نعمان گوید: صعصعة‌بن‌صوحان میان ما به سخن ایستاد. ازاقامت تیمی ویارانش در خانهٔ سلیم‌بن‌محدوج خبر یافته بود ولی باآنکه ازآنها جدا بود و عقیده‌شان را منفور می‌داشت نمی‌خواست در میان قوم وی دستگیر شوندکه آزردگی یکی از خاندانهای قوم خویش را خوش نداشت. صعصعه سخنان نیك گفت. درآن وقت بزرگان ما بسیار بودند و تعدادمان خوب بود.

گوید: صعصعه ازآن پس که نماز پسین بکرد میان ما به سخن ایستاد و گفت:

«ای گروه بندگان خدا! خدا، واورا ستایش بسیار، وقتی فضیلت را میان مسلمانان تقسیم می کرد، نکوترین قسمت را خاص شماکرد. دین خدا را، که خدا برای خویش وفرشتگان وپیمبران خویش پسندیده بود، پذیرفتید وبرآن استوار بودید تا خدا پیمبر خویش صلی‌الله‌علیه‌وسلم را ببردکه پس از او مردم اختلاف کردند. گروهی استوار ماندند وگروهی بگشتند وگروهی نفاق کردند وگروهی منتظرماندند. اما به سبب ایمان به خداوپیمبر وی بردین خدا بمایدند وبا ازدین گشتگان جنگ کردید، تادین پای گرفت وخداستمکاران را هلاك کرد. به‌همین‌سبب خدا پیوسته در هرچیزوبرهرحال‌شما را نیکی افزود تا وقتی که میان امت‌مااختلاف افتادگروهی گفتند: طلحه وزبیر وعایشه را می‌خواهیم. گروهی گفتند: اهل مغرب را

می‌خواهیم، گروهی گفتند: عبدالله بن وهب راسبی اردی را می‌خواهیم. اما شما به تأیید و توفیق خدای گفتید: جز اهل این خاندان را که خدا از آغاز به سبب آنها حرمتمان داده‌نمی‌خواهیم. و پیوسته پیرو حق بودید و بدان توسل جستید تا خدا به وسیله شما و کسانی که عقیده و هدایتشان همانند شما بود درجنگ جمل، پیمان‌شکنان ودرجنگ نهروان، بیدینان را هلاک کرد (از اهل شام چیزی نگفت که در آنوقت حکومت از آنها بود) و هیچ گروهی برای خدا وشما وخاندان پیمبرتان وجمع مسلمانان از این بیدینان خطاکار دشمنتر نیست که از امام ما جدایی گرفتند و خونهایمان را حلال شمردند وما راکافر شمردند، مبادا آنها را در خانه‌هایتان راه دهید یاکارشان را نهان دارید که هیچیك از قبایل عرب نباید با این بیدینان بیشتر از شما دشمن باشند. به خدا به من گفته‌اند که بعضی از آنها درگوشه‌ای از این قبیله‌اند ومن از این جویا می‌شوم ومی‌پرسم اگر آنچه به من گفته‌اند درست بود با ریختن خونشان به خدای تعالی تقرب می‌جویم که خونهاشان حلال است.»

آنگاه گفت:

«ای مردم‌عبدالقیس، این ولایتداران ما، شما وعقاید شما را بهتر از همه می‌شناسد، دستاویز به آنها مدهید که با شتاب به شما وامثال شما تازند.»

گوید: آنگاه به کنار آمد وبنشست وهمه مردم قوم وی گفتند: «خدا لعنتشان کند. خدا ازآنها بیزارمان بدارد، به خدا پناهشان نمی‌دهیم واگر از جای آنها خبر یافتیم، ترا خبر می‌دهیم» به جز سلیم‌بن‌محدوج که چیزی نگفت وغمزده ودل آزرده پیش کسان خویش رفت، خوش نداشت آنها را از خانهٔ خود بیرون کند که مایهٔ ملامت اوشود که میان آنها خویشاوندی بود ومورد اعتمادشان بود، ونیز بیم داشت که اررا در خانهٔ وی بجویند که هلاك شوند اونیز به هلاکت رسد.

گوید: سلیم به جای خویش‌رسید. یاران مستورد پیش وی رفتند و هیچکس ازآنها نبود که ازگفتار مغیرة‌بن شعبه وگفتهٔ سران قوم با مغیره سخن نداشته باشد

و همه می‌گفتند: «ما را از اینجا ببر که به خدا بیم داریم که ما را میان عشایرمان بگیرند.»

مستورد به آنها گفت: «مگر نمی‌دانید که سر عبدالقیس مانند دیگر سران عشایر که میان عشایرشان سخن کرده‌اند با آنها سخن کرده.»

گفتند: «چرا به خدا می‌دانیم»

گفت: «اما صاحب خانهٔ من چیزی به من نگفته»

گفتند: «به خدا از تو شرم کرده»

گوید: پس مستورد سلیم را پیش خواند که بیامد و گفت: «ای ابن محدوج! شنیده‌ام که سران عشایر میان عشایر خویش به سخن ایستاده‌اند و درباره من و یارانم سخن آورده‌اند. کسی میان شما به سخن ایستاده که چیزی از این باب بگوید؟»

گفت: «آری، صعصعة بن صوحان میان ما به سخن ایستاد و گفت: هیچکس از آنها را که در طلبشان هستند پناه ندهیم. و بسیار سخن کردند که من نخواستم برای شما بگویم مبادا گمان برید حضور شما برای من ناخوشایند است.»

مستورد گفت: «حرمت ما بداشتی و نکو کردی. ان شاءالله از پیش تو می‌رویم.»

سلیم گفت: «به خدا اگر ترا در خانهٔ من بجویند، تا من زنده باشم به تو و هیچیک از یارانت دست نمی‌یابند.»

گفت: «خدا ترا از این، محفوظ بدارد»

گوید: آنگاه مستورد کس پیش یاران خویش فرستاد و گفت: «از این قبیله برویم مبادا مسلمانی ندانسته به سبب ما به محنت افتد» کسان دیگری نیز چنین رای داشتند. قلعه‌ای را وعده‌گاه کردند و دسته های چهار و پنج و ده آنجا رفتند و سیصد کس آنجا فراهم آمدند. آنگاه سوی صراة رفتند و شبی آنجا ببودند.

گوید: کسانی که به زندان مغیره بودند خبر یافتند که مردم شهر مصمم‌شده‌اند همه خارجیانی را که میان‌آنها بودند برون کنند وبگیرند ومعاذبن جوین‌بن حصین در این باب شعری گفت به این مضمون:

«ای جان فروختگان وقت‌آن رسیده
«که هرکس جان خویش را فروخته روان شود
«از روی ندانستگی
«در دیار خطاکاران مانده‌اید
«که هرکدامتان را برای کشتن
«شکار کنند.
«براین قوم دشمن حمله برید
«که ماندنتان برای کشته شدن
«کاری گمرهانه است
«ای قوم سوی هدفی روید
«که وقتی از آن سخن آرید
«نکوتر باشد وعادلانه‌تر
«ای کاش میان شما بودم
«براسبی نیرومند
«بازره نه‌بی‌سلاح
«ای کاش میان شما بودم
«وبا دشمنتان نبرد می‌کردم
«که جام مرگ رازودتر از همه
«به من بنوشانند
«برای من گران است که شما

«ترسان باشید وفراری

«ومن برای منحرفان

«شمشیری برهنه نکرده باشم

«وجوانمردی که وقتی گوییم‌برفت وپشت کرد

«باز آید

«جمعشان‌را متفرق نکرده باشد

«برای من گرانست که شما

«ستم بینید و کاستی گیرید

«ومن غمزده اسیرودر بند باشم

«اگر میان شما بودم وقصد شما می کردند

«میان دوگروه همانند شیری بودم

«چه بسیار جمع‌ها که پراکنده کردم

«وحمله‌ها که درآن حضور داشتم

«وهماوردی که کشته، به جای گذاشتم»

گوید: مغیرة‌بن‌شعبه از کارشان خبریافت وسران مردم را پیش خواندو گفت: «مرگ و بی‌تدبیری این تیره روزان را برون کشانید. به نظر شما کسی را سوی آنها فرستم.»

گوید: عدی‌بن‌حاتم به‌پاخاست و گفت: «همهٔ ما دشمن‌آنهاییم وعقیده‌شان را بیخردانه می‌دانیم ومطیع توایم، هرکداممان را بخواهی‌سوی‌آنها می‌رود.»

معقل‌بن قیس برخاست وگفت: «هریك از بزرگان شهر راکه اطراف خود می‌بینی، سوی‌آنها فرستی شنواومطیع توباشد ودشمن‌آنها وخواهان هلاکشان، خدایت قرین صلاح بدارد، گمان دارم که هیچیك از مردم را سوی آنها نخواهی

فرستادکه در دشمنیشان راسختر وسختتر از من باشد مرا سوی آنها فرست کـه به اذن خدا شرشان را از پیش برمی‌دارم.»

مغیرهٔ گفت: «به نام خدای حرکت کن» وسه هـزار کس را برای همـراهی وی آماده کرد وبه قبیصةبن دمون گفت: «شیعیان علی رابجوی وهمراه معقل بفرست که وی از سران اصحاب علی بوده و چون شیعیان سرشناس را بفرستی و با هـم فراهم شوند، با همدیگر مأنوس باشند وهمدلی کنند، که خون این بیدینان را حلالتر از همه دانند واز دیگر کسان نسبت به آنها جری ترندکه پیش از این بارها باآنهـا جنگیده‌اند.»

مردبن منقدبن نعمان گویـد: من جزو کسانی بودم که آنروز با معقل راهی شدند.

گوید: صعصعةبن صوحان از پس معقل‌بن قیس برخاست وگفت: «ای امیر مرا سوی اینان فرست که به خدا! خونشان را حلال‌می‌دانم واین کار را عهده‌توانم کرد.»

گفت: «بنشین که تو فقط خطابه گویی»

گوید: صعصعه از این برنجید، مغیره این سخن از آنرو گفت که شنیده بـود که صعصعه عیب عثمان‌بن عفان رضی‌الله‌عنه می‌گوید و از علی بسیار سخن می‌کند واورا برتری می‌نهد، واورا خواسته برد وگفته بود: «دیگر نشنوم که پیـش کسی عیب‌عثمان گفته‌ای، ونشنوم که آشکارا ز فضیلت علی سخن کرده‌ای که تو ازفضیلت علی چیزی نخواهی گفت که من ندانم: که این را بهتر از تو می‌دانم، ولی ایـن حکومت تسلط یافته وما مکلف شده‌ایم که عیب او را با مردم بگوییم. بسیاری از آنچه را مأمور آن شده‌ایم وامی‌گذاریم وبرای حفظ ظاهر همان‌مقدار که چاره‌نیست می‌گوییم که این قوم را از خویشتن دفع کنیم. اگر از فضیلت او خواهی گفت در جمع یارانت بگوی ودر خانه‌هایتان، اما اگر آشکارا بگویی ودر مسجد، خلیفه این

را تحمل نکند وما را معذور ندارد.»

صعصعه می‌گفت: «بله چنین می کنم» آنگاه می‌شنید که باز به‌کاری پرداخته که ممنوعش کرده بود.

گوید: و چون آنروز برخاست وگفت: «مرا سوی آنها بفرست»، مغیره که از مخالفت او دل آزرده بود گفت: «بنشین که تو فقط خطابه‌گویی» و او را بیازرد که گفت: «مگر جز خطابه‌گویی کاری ندانم، بله خطابه‌گویی سرسخت و سرورم، به خدا اگر در جنگ جمل مرا زیر پرچم عبدالقیس دیده بودی که نیزه ها درهم شده بود وچیزها شکافته می‌شد وسرها می‌ریخت می‌دانستی که شیر سخت سرم.»

مغیره گفت: «بس است، به‌جان خودم زبانی فصیح داری»

گوید: وچیزی نگذشت که قبیصة‌بن‌دمون سپاه را همراه‌معقل‌روان‌کرد که‌سه هزار کس از نخبه ویکه سواران شیعه بودند.

سالم‌بن ربیعه گوید: پیش مغیره نشسته بودم که معقل بن‌قیس پیش وی آمد و سلام گفت ووداع کرد. مغیره بدو گفت: «ای معقل، یکه سواران شهر را همراه تو فرستادم، گفته‌ام که آنها را با دقت انتخاب کرده‌اند، سوی این گروه بی‌دین روکه از جماعت ما بریده‌اند وما را کافر شمرده‌اند، آنها را دعوت کن که توبه کنند وسوی جماعت باز آیند، اگرچنین کردند بپذیر و دست از آنها بدار و اگر نکردند با آنها جنگ کن واز خدا برضدشان کمک بجوی.»

معقل‌بن‌قیس گفت: «دعوتشان می کنم وحجت تمام می کنم، اما به خدا گمان ندارم بپذیرند، اگر حق را نپذیرند باطل از آنها نمی‌پذیریم خدایت قرین صلاح بدارد خبر یافته‌ای که جایگاه قوم کجاست؟»

گفت: «آری، سماك بن‌عبید عبسی (که از جانب مغیره عامل مداین بود) به من نوشته وخبر داده که آنها از صراة رفته‌اند ودر بهرسیر جاگرفته‌اند و خواسته‌اند سوی شهر قدیم روند که خانه های کسری وسپید مداین آنجاست اما سماك نگذاشته

عبور کنند و در بهرسیر مانده‌اند. سوی آنها رو و در تعقیبشان شتاب کن تا به آنها برسی. نگذار در هیچ کجا بیش از آن مقدار وقتی که دعوتشان می کنی بمانند. اگر نپذیرفتند برضدشان قیام کن که در هرولایتی دوروز بمانند، همه کسانی را که با آنها آمیزش کنند به تباهی می کشانند.»

گوید: معقل همانروز حرکت کرد وشب را در سوراگذرانید، مغیره غلام خویش وردان را بگفت که در مسجد جماعت پیش مردم رفت و گفت: «ای مردم، معقل بن قیس سوی این بیدینان رفته وشب را در سورا می‌گذراند و هیچکس از یارانش به جای نمانده. بدانید که امیر سوی هریك از مسلمانان می‌رود وتاکید می کند که شب در کوفه نمانند بدانید که هر کس از این گروه که روز دیگر در کوفه باشد دچار مشکل می‌شود.»

عبدالله بن عقبه غنوی گوید: من جزو کسانی بودم که با مستورد بن علفه حرکت کرده بودند واز همه همراهان وی جوانتر بودم.

گوید: برفتیم تا به بهرسیر رسیدیم ووارد آنجا شدیم. سماك بن عبید عبسی که درشهر قدیم بود به ما اخطار کرد وچون رفتیم از پل بگذریم وسوی آنها رویم بر پل با ما بجنگید پس از آن پل را ببرید ودر بهرسیر بماندیم .

گوید: مستورد بن علفه مرا پیش خواند و گفت: « برادر زاده برای من می‌نویسی؟»

گفتم: «آری»

پس پوست ودواتی برای من خواست و گفت: بنویس:

«از بندهٔ خدا مستورد امیر مؤمنان به سماك بن عبید. اما بعد، ما بـه
«قوم خویش به سبب جور در احکام ومعوق نهادن حدود وتبعیض در کار
«غنیمت اعتراض کرده‌ایم وترا به کتاب خداعزوجل وسنت پیمبر صلی‌الله
«علیه‌وسلم و تأیید خلافت ابوبکر و عمر رضـوان‌الله‌علیهما و بیـزاری از

«عثمان و علی می‌خوانیم که در دین بدعت آوردند و حکم قرآن را رها
«کردند، اگر بپذیری هدایت یافته‌ای و اگر نپذیری حجت بر تو تمام
«کرده‌ایم و اعلام جنگ می‌کنیم و منصفانه به تو می‌گوییم، که خدا
«خیانتکاران را دوست ندارد.»

گوید: مستورد گفت: «این نامه را پیش سماك ببر و به او بده و هرچه را با تو می‌گوید به خاطر سپار و پیش من آی.»

گوید: من جوانی نوسال بودم و در کارها تجربه نداشتم و بسیاری چیزها را نمی‌دانستم، گفتم: «خدایت قرین صلاح بدارد، اگر بگویی خویشتن را در دجله افکنم نافرمانی تو نکنم، اما چه اطمینان هست که سماك مرا نگیرد و به زندان نکند و من امید جهاد را از دست بدهم»

گوید: مستورد لبخند زد و گفت: «ای برادر زاده تو فرستاده‌ای و فرستاده را به زندان نمی‌کنند، اگر از این بیم داری، ترا نمی‌فرستم، تو درباره خویشتن نگرانتر از من نیستی.»

گوید: پس روان شدم و به طرف آنها عبور کردم و پیش سماك بن عبید رفتم که مردم بسیار اطراف وی بود.

گوید: وقتی سوی آنها رفتم، چشم به من دوختند و چون نزدیکشان رسیدم نزدیك به ده نفر سوی من دویدند و پنداشتم می‌خواهند مرا بگیرند و کار به نزد آنها چنان نیست که یار من گفته بود. پس شمشیر خود را کشیدم و گفتم: «به خدایی که جان من به کف اوست به من دست نمی‌یابید تا در مورد شما به نزد خدای معذور باشم.»

گفتند: «ای بنده خدا! کیستی؟»

گفتم: «فرستاده امیر مؤمنان مستورد بن علفه»

گفتند: «پس چرا شمشیر کشیدی؟»

گفتم: «برای اینکه سوی من دویدید وبیم کردم به‌بندم کنید وبا من نـامردی کنید.»

گفتند: «تودر امانی، آمدیم که پهلوی توبایستیم و دستهٔ شمشیرت را بگیریم و ببینیم برای چه آمده‌ای وچه می‌خواهی.»

گفتم: «مگر امان ندارم تا مرا پیش یارانم برگردانید؟»

گفتند: «چرا ؟»

گوید: پس شمشیرم را درنیام کردم‌وبرفتم تابربالای سرعبیدبن‌سماك ایستادم. یاران وی در من آویخته بودند، یکیشان دستهٔ شمشیرم راگرفته بود، یکیشان بازویم راگرفته بود، نامهٔ یارم را به اودادم وچون آنرا بخواند سربرداشت وگـفت: «بـه نظر من مستورد به سبب گمنامی وناچیزی شایستهٔ آن نـبودکه با شمشیـر بر ضـد مسلمانان قیام کندوبه‌من بگویدکه از علی وعثمان بیزاری کنم ومرا به‌خلافت خویش بخواند، به خدا پیربدی است.»

گوید: آنگاه در من نگریست وگفت: «پسرکم! پیش‌یار خود بروو به او بگو از خدای بترس واز رأی خویش بگرد وبه جماعت مسلمانان درآی ، اگر خواهی به مغیره بنویسم وبرای توامان بخواهم که اورا صلح دوست وسلامت‌جوی‌خواهی یافت.»

گوید: ومن که درکار خوارج بصیرت داشتم گفتم: «هرگز! ما از این کـار که باید به سبب آن در این دنیا از شما ترسان باشیم، امان خدا را می‌خواهم به‌روز رستاخیز.»

گفت: «تیره روز باشی، چگونه به تورحم کنم؟»

آنگاه به‌یاران‌خویش گفت: «ولش کنید» پس از آن به نزد وی قرآن‌خواندن آغازکردند وبه حال خضوع رفتند وگریه می‌کردند وبا این کار پنداشتندکه به‌راه حق می‌روند در صورتی که همانند چهار پایان بودند، بلکه‌گمراهتر. به خـدا کسی

را از آنها گمراهتر وشومتر ندیده‌ام.»

گفتم: «ای فلانی، من نیامده‌ام که با تو ناسزاگویی کنم یاسخن تو وسخن یارانت را بشنوم، به من بگو آنچه را در این نامه هست می‌پذیری یانمی‌پذیری؟که سوی یارم بازگردم.»

گوید: پس او در من نگریست وبه یارانش گفت: «از کار این پسر تعجب نمی‌کنید؟ به خدا من از پدرش کهنسال‌ترم وبه من می‌گوید: آنچه را در این نامه هست می‌پذیری؟ پسرکم، پیش یارت برو. وقتی سپاه شما را در میان گرفت ونیزه به طرف سینه‌هاتان بلند شد پشیمان شوی وآرزو کنی که ای کاش در خانهٔ مادرت بودی.»

گوید: از پیش او باز گشتم وبه طرف یارانم عبور کردم وچون نزدیك یارم رسیدم گفت: «چه جواب داد؟»

گفتم: «جواب خیر نداد. بدوچنان وچنین گفتم وبا من چنین گفت.» وقضیه‌را برای او نقل کردم.

گوید: مستورد این آیه را بخواند: ان الذین کفروا سواء علیهم انذرتهم ام لم تنذرهم لا یؤمنون. ختم الله علی قلوبهم وعلی سمعهم وعلی ابصارهم غشاوه ولهم عذاب عظیم»[1]

یعنی: آنها که کافرند برایشان یکسان است بیمشان دهی یا بیمشان ندهی ایمان نیارند خدا بر قلوبشان مهرزده وبرگوش وچشمهایشان پرده‌ای هست وعذابی بزرگ دارند.

گوید: دوروز یا سه روز در جای خویش ببودیم، آنگاه دانستیم که معقل بن قیس سوی ما حرکت کرده است. مستورد ما را فراهم آورد وحمدخدا گفت وثنای او کرد سپس گفت: «اما بعد، این احمق، معقل بن قیس را که از سبائیان دروغزن

۱ـ بقره آیه ۶و۷

دروغگو است سوی شما روان کرده‌اند که دشمن خداست ودشمن شما، رای خویش را با من بگویید.»

یکی از ماگفت: «وقتی قیام کردیم جز خدا و جهاد با دشمنان خدا منظوری نداشتیم که اکنون سوی مامی آیند از مقابل آنها کجا رویم. می‌مانیم تا خدامیان ماو آنهاداوری کند که نیکوترین داوران است.»

جمعی دیگر گفتند: «به یکسومی‌رویم ودور می‌شویم کسان‌را دعوت‌می کنیم وحجت می گوییم»

مستورد گفت: «ای گروه مسلمانان، به خدا من به طلب دنیا و شهرت وفخر دنیا وبقا خروج نکرده‌ام، دوست ندارم که همه دنیا وچند برابر آن چیزها که برسر آن رقابت می کنند در مقابل پاپوشم از آن من‌شود، به جستجوی شهادت، خروج کرده‌ام تاکسانی ازگمراهان را خوار کنم وخدایم سوی کرامت هدایت کند. در این کار که از شما مشورت خواستم‌نظر کرده‌ام وچنین‌دیده‌ام که اینجا نمانم که به جمع خویش پیش من‌آیند. رای من این است که حرکت کنم ودور روم وچون خبریابند به‌طلب ما روان شوند ووامانده وپراکنده شوند که‌در آن حال جنگ باآنها مناسبتر است، به نام خداعزوجل حرکت کنیم.»

گوید: حرکت کردیم واز ساحل دجله برفتیم تابه جرجرایا رسیدیم وازدجله گذشتیم وهمچنان در سرزمین جوخی برفتیم تا به‌مذار رسیدیم وآنجا بماندیم. عبدالله‌بن‌عامر از محل ماکه در آن بودیم خبر یافت واز کار مغیره‌بن‌شعبه پرسید که سپاهی که سوی خوارج فرستاده چه شده وشمار آن چیست؟

گوید: پس شمار سپاه را بدوخبر دادند وگفتند که مغیره مردی معتبروسرور راکه همراه علی با خوارج جنگیده بود واز یاران وی بود در نظر گرفت وفرستادو یاران علی را نیز با وی فرستاد که باخوارج دشمنی دارند.

گفت: «رای درست آورد»

آنگاه ابن‌عامر کس پیش شریك بن‌اعور حارثی فرستاد که پیرو علی علیه‌السلام بود و گفت: «سوی این بیدینان حرکت کن، سه هزار کس از مردم برگزین و به دنبال آنها برو تا از سرزمین بصره بیرونشان کنی یا خونشان بریزی» و در خلوت بدو گفت: «با کسانی از مردم بصره سوی این دشمنان خدا رو که جنگ آنها را روا می‌دارند.»

شریك بدانست که شیعیان علی را منظور دارد، اما نمی‌خواهد نام آنها را بیارد.

گوید: پس شریك کسان را برگزید و بیشتر به سواران ربیعه پرداخت که عقیدهٔ شیعه داشتند. بزرگان قوم دعوت وی را می‌پذیرفتند و با آنها سوی مستورد بن علفه رفت که در مذار بود.

عبدالله بن حارث گوید: من جزو کسانی بودم که با معقل بن قیس حرکت کرده بودند، با وی برفتم و از وقتی حرکت کردیم، دمی از او جدا نشدم، نخستین منزل ما سورا بود.

گوید: یك روز در سورا بماندیم تا همهٔ یاران معقل فراهم آمدند آنگاه با شتاب برفتیم که نگذاریم دشمن از دسترس ما دور شود. مقدمه‌ای فرستادیم و روان شدیم و در کوثی فرود آمدیم. یك روز آنجا بماندیم تا عقب ماندگان به ما پیوستند. شبانگاه از کوثی حرکت کردیم، پاسی از شب رفته بود. برفتیم تا نزدیك مداین رسیدیم. کسان سوی ما آمدند و خبر دادند که آنها حرکت کرده‌اند. به خدا این را خوش نداشتیم و دانستیم که به زحمت افتاده‌ایم و جستجو به درازا می‌کشید.

گوید: معقل بن قیس بیامد تا به در شهر بهرسیر فرود آمد. وارد شهر نشد. سماك بن عبید پیش وی آمد و سلام گفت و غلامان خویش را بگفت که برای وی گوسفند و جو و علف بیارند و چندان بیاوردند که برای وی و هم برای سپاه همراه وی بس بود.

معقل‌بن قیس از آن پس که سه روز به مداین مانده بود یاران خویش‌را فراهم آورد و گفت: «این بیدینان گمراه برفتند وراه خویش گرفتند که به شتاب ازدنبالشان بروید وفرومانید وپراکنده شوید وچون به آنها می‌رسید خسته ووامانده باشید، اما هرچه از خستگی‌ورنج به شما می‌رسد به آنها نیز می‌رسد.»

گوید: مارا از مداین حرکت داد، ابوالرواغ شاکری را با سیصد سوار از پیش فرستاد که به تعقیب آنها رفت ومعقل از دنبال اوبود. ابوالرواغ‌دربارهٔخوارج می‌پرسید وراهی راکه تاجرجرایا رفته بودند پیمود، آنگاه راه آنها را دنبال کرد و همچنان برفت تابه مذار رسید که آنجا مانده بودند. وقتی به‌آنها نزدیك شدبایاران خویش مشورت کرد که پیش از رسیدن معقل باآنها تلاقی کند وجنگ اندازد. بعضی‌هاگفتند: «پیش رویم وباآنها بجنگیم» بعضی دیگر گفتند: «به خدا نباید در کار جنگشان شتاب کنی تا سالارمان بیاید وبا همه جمع خویش با آنها تلاقی کنیم.»

زیدبن راشد فائشی گوید: آنروز همراه ابوالرواغ بودم به ما گفت که وقتی معقل‌بن‌قیس مرا پیش می‌فرستاد گفت: «از دنبال‌آنها بروم و اگر نزدیکشان رسیدم درکار جنگشان شتاب نکنم تابه من برسد.»

گوید: پس همه یارانش گفتند: «اینك تکلیف روشن است. ما را به یك‌سو بر که نزدیك‌آنها باشیم تا یارمان بیاید» پس به یك سورفتیم واین به هنگام شب بود.

گوید: همه شب را باکشیك سر کردیم تا صبح شد و روز برآمد و آنها سوی ماآمدند. ما نیز سوی‌آنها رفتیم. شمارشان سیصد کس بود. ما نیز سیصد کس بودیم وچون نزدیك ما شدند حمله‌آوردند که‌به خدا یکی از ما در مقابل‌آنها نماند.

گوید: لختی با هزیمت سر کردیم. آنگاه ابوالرواغ بانگ زد وگفت: «ای سواران نابکار خدا روسیاهتان کند، به پیش، به‌پیش»

گوید: ابوالرواغ حمله برد، ما نیز حمله‌بردیم وچون نزدیك آن‌قوم‌رسیدیم پیش‌آمدند که ما عقب نشسنیم. آنها پیش راندند وما را عقب راندند ما براسبان نشاندار اصیل بودیم. هیچکس از ما زخمی نشد، چند زخم مختصربود،ابوالرواغ به ماگفت: «مادرتان عزادارتان شود بیایید تا نزدیك‌آنها پیش رویم و از آنها دور نشویم تا سالارمان بیاید که زشت است که سوی سپاه رویم واز دشمن هزیمت شده باشیم وثبات نورزیده باشیم تا جنگ سخت شود و کشته بسیار.»

گوید: یکی از مابه جواب اوگفت: «خدا ازحق، شرم ندارد، ما را هزیمت کرده‌اند.»

ابوالرواغ‌گفت: «خدا همانند تورا میان ما بسیار نکند، تا وقتی نبردگاه‌را ترك نکرده باشیم هزیمت‌نشده‌ایم. وقتی سوی آنها رویم ونزدیکشان باشیم‌درموضعی مناسب می‌مانیم تا سپاه بیاید واز جای نرفته‌باشیم. به خدا اگر می‌گفتند: ابوحمران حمیر بن‌بحتر همدانی هزیمت شده اهمیت نمی‌دادم اما خواهندگفت که ابوالرواغ هزیمت شده. نزدیکشان‌توقف‌کنید اگر آمدند وتاب جنگشان نیاوردید، به یکسو روید. اگر حمله‌کردندو جنگ نتوانستیدکرد عقب نشینید و به‌گروهی دیگرپناهنده شوید وچون باز رفتند بازگردید ونزدیکشان بمانیدکه سپاه تا اندك مدتی دیگر می‌رسد.»

گوید: وچنان شدکه وقتی خوارج حمله می‌بردند عقب می‌نشستند و یکجا می‌شدند ووقتی سوی آنهاحمله‌می‌شد وجمعیتشان‌پراکنده می‌شدابوالرواغ ویارانش براسبان‌خویش به‌آنها نزدیك‌می‌شدند.

گوید: وقتی دیدندکه جمع ما ازآنها جدا نشد واز برآمدن روز تا هنگام نماز نیمروز درکار جنگ وگریزبودند و هنگام نماز نیمروز رسید، مستورد برای نماز فرودآمد وابوالرواغ ویارانش به قدر یك میل یا دومیل ازآنها دور شدند و یاران وی فرودآمدند ونماز ظهر بکردند، دوکس را به دیده بانی‌گماشتند وبه‌جای

خویش ببودند تا نماز پسین بکردند.

گوید: آنگاه جوانی نامهٔ معقل‌بن قیس را که برای ابوالرواغ نوشته بود بیاورد، چنان‌شده بود که مردم دهکده‌ها ورهگذران بر آنها می‌گذشتند و می‌دیدندشان که جنگ می‌کنند، و کسانی که در راه معقل می‌رفتند و به او برمی‌خوردند و می‌گفتند که یاران وی با خوارج تلاقی کرده‌اند.

معقل می‌گفت: «وضع را چگونه دیدید؟»

می‌گفتند: «دیدیم که حروریان یاران ترا عقب می‌زدند.»

می‌گفت: «ندیدید که یاران من به آنها پردازند و جنگ اندازند»

می‌گفتند: «چرا به آنها می‌پرداختند، اما هزیمت می‌شدند.»

می‌گفت: «اگر ابوالرواغ همانست که من می‌شناسم به هزیمت سوی شما نخواهد آمد.»

گوید: آنگاه معقل بایستاد ومحرزبن‌شهاب تمیمی را پیش خواند وگفت: «باضعفای قوم عقب بمان و آهسته بیا تا به ما برسی» آنگاه نیرومندان را ندا داد که که هر که توان دارد همراه من بیاید، سوی برادران خویش بشتابید که با دشمن مقابل شده‌اند، امیدوارم که پیش از آنکه به آنها رسید خدایشان هلاک کرده باشد.»

گوید: پس مردان نیرومند ودلیر را که اسبان اصیل داشتند فراهم آورد که در حدود هفتصد کس شدند وبا شتاب روان شد و چون نزدیك ابوالرواغ رسید، ابوالرواغ گفت: «این گرد سپاه است، سوی دشمن رویم که وقتی سپاه پیش ما می‌رسد نزدیکشان باشیم ونبینند که از آنها دور شده‌ایم واز حریفان بیم داریم.»

گوید: ابوالرواغ پیش رفت تا مقابل مستورد ویارانش ایستاد، معقل نیز با یاران خویش در رسید وچون نزدیك آنها رسید، آفتاب فرورفت که فرودآمد وبا یاران خویش نماز کرد. ابوالرواغ نیز فرودآمد وبا یاران خویش به یکسو نماز

کرد. خوارج نیز نماز کردند.

پس از آن معقل‌بن قیس با یاران خویش بیامد و چون نزدیك ابوالـرواغ رسید اورا پیش خواند که بیامد، بدوگفت: «ای ابوالرواغ،خوب کردی،ازتوهمین انتظار می‌رفت که ثبات ورزی وموضع را حفظ کنی.»

گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، اینان حمله‌های سخت می‌کنند شخصا پیش روی حمله نرو، بلکه کسانی را پیش اندازکه باآنها جنگ کنند وخودت‌پشت سرکسان باش ومحافظشان باش»

گفت: «رأی درست‌آوردی»

گوید: به خدا در این سخن بودندکه به اوویارانش حمله کردند وچون‌به‌وی رسیدند بیشتر یارانش عقب نشستند اما اوبه جای ماند واز اسب فرودآمد و بانگ زد: «ای مسلمانان، زمین، زمین»

گوید: ابوالرواغ شاکری و جمع بسیاری از یـکه سواران ومحافظـان در حدود دویست‌کس با وی فرودآمدندکه چون مستورد با یاران خویش در رسیدبا نیزه‌ها وشمشیرها به مقابله‌شان رفتند. سپاهیان معقل اندکی از اودور بودند ،آنگاه مسکین‌بن عامربن انیف‌که مردی شجاع ودلیر بود، بانگ برآوردکه ای‌مسلمانان کجا می‌گریزید، سالارتان پیاده شده، مگر شرم ندارید، فرار مایهٔ زبونی و ننـگ وپستی است. آنگاه با شتاب پیش راند، و جمعی بسیار با وی پیش رانـدند وبـه خوارج حمله بردند، در حالی‌که معقل‌بن قیس‌زیر پرچم خویش با دلیـرانی کـه پیش‌وی پیاده‌شده‌بودند با دشمن درگیربود ، باآنها درآویختند چنانکه‌آنهاراسوی خانه‌هاراندند.

چیزی نگذشت که محرزبن شهاب باگروهی که عقب مانده بودند بیامد،معقل آنها رافرودآورد وسپاه را به‌صف‌کرد و پهلوی راست و چپ‌آراست، ابوالرواغ را برپهلوی راست نهاد، محرزبن بجیر را برپهلوی چپ نهاد، مسکین بـن‌عامر را

برسواران گماشت. آنگاه گفت: «محل صفهای خود را ترک نکنید تا صبح درآید و چون صبح شود به دشمن حمله بریم و جنگ کنیم» و کسان در همانجا که بودند در محل صفها بماندند.

عبدالله بن عقبه غنوی گوید: وقتی معقل بن قیس پیش ما رسید، مستورد گفت: «نگذارید معقل سواره و پیاده را برضد شما بیاراید، یك حملهٔ جانانه سوی آنها برید شاید خدا وی را ضمن حمله از پای درآرد.»

گوید: پس حمله‌ای سخت آغاز کردیم که عقب نشستند و برفتند و فراری شدند. معقل وقتی پشت کردن یاران را بدید از اسب خویش فرود آمد و پرچم برافراشت، کسانی از یارانش نیز با وی فرود آمدند، مدتی دراز بجنگیدند و در مقابل ما ثبات ورزیدند، آنگاه سپاهیان خویش را برضد ما خواندند و از هرطرف سوی ما پیش راندند و ما عقب نشستیم چندان که خانه‌ها را پشت سر نهادیم. مدت درازی جنگیده بودیم و کمی کشته و زخمی داده بودیم.

حصیرة بن عبدالله به نقل از پدرش گوید: آنروز عمیرة بن ابی اشاءة ازدی کشته شد، وی از جمله کسانی بود که با معقل بن قیس پیاده شده بودند و از سران قوم بود.

گوید: من نیز جزو کسانی بودم که با وی پیاده شدم، به خدا هرچه را فراموش کنم عمیر را فراموش نمی‌کنم که رجز می‌خواند و شمشیر می‌زد. جنگی سخت کرد که مانند آن ندیده بودم و بسیار کس را زخمی کرد و کشته شد. خبر ندارم که یکی را بیشتر کشته باشد. چنانکه می‌دانم با وی درآویخت و برسینه‌اش افتاد و سرش را برید، هنوز سرش را جدا نکرده بود که یکی از خوارج بدو حمله برد و با نیزه ضربتی به گلوگاهش زد که از سینه حریف بغلطید و بی‌حرکت بیفتاد. ما به خوارج حمله بردیم و آنها را سوی دهکده عقب راندیم، آنگاه به نبردگاه بازگشتیم من سوی عمیر رفتم، امید داشتم رمقی داشته باشد، اما جان داده بود. من نیز پیش

یاران خود رفتم و با آنها ایستادم.

عبدالله‌بن عقبه‌غنوی گوید: آغاز شب مقابل حریفان بودیم که‌مردی که‌فرستاده بودیم بیامد، یکی از رهگذران به ما خبر داده بود که سپاهی از جانب بصره سوی ما می‌آید امابدواعتنا نکردیم. برای یکی ازمردم‌محل‌دستمزدی تعیین کردیم‌وگفتیم: «بروببین از جانب بصره سپاهی سوی ما می‌آید؟»

وقتی که ما مقابل مردم کوفه بودیم‌آمد وگفت: «بله ، شریك بن‌اعور سوی شمامی‌آید، گروهی راهنگام نیمروز در یك فرسخی دیدم به نظرم امشب‌تاصبحگاه پیش شما می‌رسند.»

گوید: سخت فروماندیم، مستورد به یاران‌خویش‌گفت: «رای‌شما چیست؟»

گفتند: «رای ما همان رای تست»

گفت: «رای من اینست که در مقابل همه این جماعت نمانیم وسوی‌ناحیه‌ای که ازآن‌آمده‌ایم بازگردیم که مردم بصره تا سرزمین کوفه ما را تعقیب نخواهند کرد دراین صورت فقط مردم شهرمان در تعقیب ماخواهند بود.»

گفتیم: «چرا چنین باید کرد؟»

گفت: «جنگیدن با مردم یك شهر برای ماآسانتر از جنگیدن با مردم دوشهر است.»

گفتند: «ما را هرکجا می‌خواهی ببر»

گفت: «از پشت مرکبهای‌خویش فرودآیید و لختی بیاسایید و جو بدهید، آنگاه بنگرید چه دستورمی‌دهم.»

گوید: از مرکبها فرودآمدیم.

گوید: آنوقت میان ما وآنها مدتی راه بود که از بیم شبیخون از دهکده دور شده بودند.

گوید: و چون مرکبان را استراحت دادیم و جو دادیم، برآن نشستیم،

مستورد به ما گفت: «وارد دهکده شوید و از پشت آن در آیید و یکی از بومیان را بگیرید که شما را از پشت دهکده بیرون برد و به راهی برساند که از آن آمده‌ایم و اینان را بگذارید به جای خود باشند که غالب شب و شاید تا صبحگاه از رفتن شما خبردار نخواهند شد.»

گوید: وارد دهکده شدیم ویکی از بومیان راگرفتیم اورا پیش روی خود نهادیم وگفتیم: «ما را از پشت این صف ببر تابه راهی برسیم که از آنجا آمده‌ایم.» واوچنان کرد وما را ببرد تابه راهی رسانید که از آنجا آمده بودم واز آن راه برفتیم تا به جرجرایا رسیدیم.

عبدالله بن حارث گوید: من نخستین کسی بودم که متوجه رفتن آنها شدم.

گوید: به معقل گفتم: «خدایت قرین صلاح بدارد، از مدتی پیش از کار این دشمن به شك اندرم، آنها مقابل ما بودند وسیاهیشان را می‌دیدیم، اما مدتی است که این سیاهی به چشم نمی‌خورد، بیم دارم از محل خویش رفته باشد که باقوم ما خدعه‌ای کنند.»

گفت: «می‌ترسی چه خدعه‌ای کنند؟»

گفتم: «بیم‌دارم به کسان شبیخون زنند»

گفت: «به خدا من نیز از این در امان نیستم»

گفت: «پس برای این کار آماده شو.»

گفت: «همینجا باش تابنگرم.»

آنگاه گفت: «ای عتاب با هر کس که می‌خواهی بروو به این دهکده نزدیك شو ببین کسی از آنها را می‌بینی، یا صدایی از آنها می‌شنوی واز مردم دهکده درباره‌شان پرسش کن.»

گوید: عتاب بایك پنجم جنگاوران، شتابان برفت ودهکده رانگریست و کس را ندید که با وی سخن کند. به مردم دهکده بانگ زد که کسانی از آنها بیامدند و

دربارهٔ خوارج از آنها پرسش کرد.

گفتند: «برون شدند ونمی‌دانیم کجا رفته‌اند»

گوید: عتاب پیش معقل آمد وخبر رابا وی بگفت.

معقل گفت: «از شبیخون در امان نیستم، مضریان کجایند؟» مضریان آمدند گفت:«اینجابایستید.» آنگاه گفت: «مردم ربیعه کجایند؟»

گوید: آنگاه مردم ربیعه را به یکسونهاد ومردم تمیم را به‌یکسوومردم‌همدان را به یکسووبقیهٔ مردم یمن را به یکسوی دیگر نهاد. هریك از این چهار گروه از پیش وپشت مقابل گروه دیگر بود، معقل میان آنها بگشت وبه نزد هریك از چهار گروه بایستاد وگفت: «ای مردم اگر سوی شما آمدند وازگروه دیگر آغاز کردند و باآنها بجنگیدید هرگز از جای خویش نروید تا دستور من بیاید وهریك ازشما به سمت خویش پردازد تا صبح درآید ودرکار خویش بنگریم.»

گوید: همه شب بحال کشیك بودند وبیم شبیخون داشتند تا صبح شد.

گوید:هنگام‌صبح‌پیاده‌شدندونماز کردندو کسان آمدندوخبر آوردند که‌خوارج از راهی که آمده بودند رفته‌اند.

گوید: آنگاه شریك‌بن‌اعور با سپاه بصره بیامد ونزدیك معقل‌بن قیس فرود آمد واورا بدید ولختی سخن کردند. آنگاه معقل به شریك گفت: «من از دنبالشان می‌روم تا به‌آنها برسم شاید خدا هلاکشان کند که بیم دارم اگر در تعاقبشان کوتاهی کنم بسیار شوند.»

گوید: شریك برخاست وکسانی از سران جمع خویش و ازآن جمله خالد ابن‌معدان طایی وبیهس‌بن صهیب جرمی را فراهم‌آورد و به‌آنها گفت: «ای کسان آیاکار خیری می‌کنید، می‌خواهید با برادران کوفیتان به تعقیب این دشمن که دشمن ما وآنها هردواست برویم شاید خداآنها را ریشه کن کند وبازگردیم.»

خالدبن‌معدان وبیهس جرمی گفتند: « نه به‌خدا، چنین کاری نمی‌کنیم، ما

سوی آنها آمده بودیم که از سرزمین خودمان بیرونشان کنیم ونگذاریم وارد شوند، اکنون که خدا گرفتاری آنها را از پیش برداشت سوی شهر خودمان باز می‌رویم، مردم کوفه می‌توانند ولایت خویش را از این سگان محفوظ دارند.»

گفت: «وای شما! در این باب اطاعت من کنید که قومی بدسیرتند وشما به وسیلهٔ جنگشان به نزد حکومت پاداش وحرمت می‌یابید»

بیهس جرمی گفت: «به خدا در این صورت چنانیم که شاعر بنی کنانه گوید:

«چون دایه‌ای که
«فرزندان دیگر را شیر دهد
«وفرزندان خویش را رها کند
«وبا این کار دریدگی‌ای را رفو نکند»

مگر نشنیده‌ای که در کوهستان فارس کردان کافر شده‌اند؟

گفت: «شنیده‌ام»

گفت: «به ما می‌گویی برویم وولایت کوفه را حفاظت کنیم وبا دشمن آنها بجنگیم وولایت خویش را رها کنیم؟»

گفت: «کردان چه اهمیت دارند، گروهی از شما آنها را بس است.»

گفت: «این دشمن که ما را به جنگ آن می‌خوانی، گروهی از مردم کوفه برای جنگ آن بسند، به جان خودم اگر به یاری ما حاجت داشتند یاریشان برما فرض بود، اما به ما حاجت ندارند ودر ولایت ما خللی هست چون آن خلل که در ولایت آنهاهست. آنها به کار ولایت خویش برسند ما نیز به کار ولایت خویش می‌رسیم به جان خودم اگر در کار تعقیب خوارج مطیع تو شویم وبه تعقیب آنها روی بر امیر خویش جرأت آورده‌ای و کاری کرده‌ای که می‌باید رأی وی را دربارهٔ آن خواسته باشی واین را از تو تحمل نکند.»

گوید: وچون چنین دید به یاران خویش گفت: «حرکت کنید» که روان‌شدند آنگاه شریك بیامد ومعقل را بدید که با هم دوستی داشتند وپیرو عقیدهٔ شیعه بودند وبا اوگفت: «به خدا کوشیدم که همراهانم پیرویم کنند وبا شما سوی دشمنان آیم، اما برمن چیره شدند.»

معقل گفت: «خدایت پاداش خیر دهد که نیکوبرادری، ما بدین کارحاجت نداریم. به خدا امیدوارم که اگر یارانم نیك بکوشند هیچکس از آنها جان نبرد که خبر برد.»

عبدالله‌بن‌جناده گوید: شریك ابن‌عور این حدیث را برای ما می‌گفت وچون به اینجا رسید که‌به‌خدا امیدوارم اگر یارانم نیك بکوشند هیچکس از آنها جان نبرد که خبر برد، آنرا خوش نداشتم ورقت‌آوردم و پنداشتم همانند سخن ستمگر است.

گوید: در صورتی که به خدا او به نزد ما ستمگر نبود.

عبدالله بن‌حارث ازدی‌گوید: وقتی خبر آمد که مستوردبن علفه و یارانش از راه خویش بازگشته‌اند خرسند شدیم وگفتیم از دنبالشان می‌رویم و در مداین با آنها روبه رومی‌شویم، اگر نزدیك کوفه شده باشند برایشان خطرناکتر است.

گوید: معقل‌بن قیس ابوالرواغ را پیش خواند وبدوگفت: «با یاران خود به تعقیب مستورد بروواورا بدار تا من برسم.»

گفت: «جمع مرا بیفزای که اگر خواستند پیش از رسیدن توبا من بجنگند نیرومندتر باشم که ما از آنها به سختی افتاده بودیم.»

گوید: پس معقل سیصد کس براوافزود که با ششصد کس به تعقیب خوارج رفت خوارج شتابان برفتند تابه جرجرایا رسیدند. ابوالرواغ نیز با شتاب از دنبالشان برفت تا در جرجرایا به‌آنها رسید که فرودآمده بودند. اونیز هنگام بر ــ آمدن‌آفتاب به نزدآنها فرودآمد وناگهان ابوالرواغ را با مقدمهٔ سپاه نزدیك‌خویش

دیدند وبا همدیگر گفتند: «جنگ با اینان آسانتر از جنگ کسانی است که از پی آنها می‌رسند.»

گوید: پس به طرف ما آمدند، ده‌تا بیست کس از سواران خویش را سوی ما می‌فرستادند ما نیز به تعدادشان می‌فرستادیم‌ودو گروه لختی‌زد وخورد می کردند وبا هم برمی‌آمدند وچون چنین دیدند فراهم آمدند ویکباره به ما حمله‌آوردند که حمله‌ای یکدله بود.

گوید: ما را عقب راندند تا عرصه را به‌آنها واگذاشتیم، آنگاه ابوالرواغ به ما بانگ زد: «ای‌سواران‌نابکار! ای‌بدمحافظان! بااین‌قوم خوب نجنگیدید،سوی‌من! سوی من!» ودر حدود یکصد سوار بدو پیوست ورجزخوانان سوی خوارج پیش رفت ومدتی باآنها بجنگید. آنگاه یاران وی از هرسوپیش رفتند وآنها را به‌جای خودشان باز پس راندند.

گوید: وچون مستورد ویاران وی چنان دیدند بدانستند که اگر معقل در این حال برسد بی‌هیچ مانعی همه را خواهدکشت. پس اوویارانش برفتند تا از دجله گذشتند وبه سرزمین بهرسیر رسیدند.

گوید: ابوالرواغ به دنبال آنهاراه می‌سپرد، معقل به‌دنبال‌ابوالرواغ‌بود وازپس وی از دجله عبورکرد مستورد سوی شهر قدیم رفت.

گوید: سماك‌بن‌عبیداز آمدن‌وی‌خبریافت‌وبرفت‌و ازدجله‌سوی شهرقدیم‌عبورکرد، بایاران خود ومردم مداین بردرشهرصف بست وگروهی تیرانداز را برحصار شهر جاداد. وچون خوارج از قضیه خبردار شدند از رفتن آنجا چشم پوشیدند و سوی ساباط رفتند وآنجا فرودآمدند.

گوید: ابوالرواغ درتعقیب خوارج بیامد تا در مداین به‌سماك‌بن‌عبیدرسید که مقصد تازهٔ خوارج را با وی بگفت، پس به تعقیب آنها رفت ودر ساباط نزدیکشان فرودآمد.

عبدالله بن عقبهٔ عنوی گوید: وقتی ابوالرواغ نزدیك ما فرود آمد مستورد یاران خویش را پیش خواند و گفت: «این گروه که همراه ابوالرواغ نزدیك شما فرود آمده‌اند، نخبهٔ یاران معقلند که همه محافظان ودلیران خویش را سوی شمافرستاده، به خدا اگر می‌دانستم این یاران خویش را سوی اوبرم لختی پیش ازآنکه اینان به او نزدیك شوند به او می‌رسم، سوی وی می‌شتافتم، یکی از شما برود و بپرسد که معقل کجاست و کجارسیده؟»

گوید: من برفتم وچند تن از بومیان راکه از مداین‌آمده بودند بدیدم و گفتم:«از معقل بن‌قیس چه خبر دارید؟»

گفتند: «پیك سماك بن‌عبد که فرستاده بود ببیند معقل کجا رسیده وقصد کجا دارد آمده بود و گفت که در دیلمایافرود آمده بود» دیلمایا دهکده‌ای از دهات استان* بهرسیر است بر کنار دجله که از آن قدامة بن‌عجلان ازدی‌بود.

گوید: گفتم: «از اینجا تاآنجا چه مقدار مسافت است؟»

گفتند: «سه فرسنگ یا چیزی نزدیك آن»

گوید: «پیش‌یارم بازگشتم وخبر را با وی بگفتم»

مستورد به یاران خویش گفت: «سوار شوید، که سوار شدند وباآنها بیامد تا نزدیك پل ساباط رسید که پل رود شاه بود. مستورد بر کنارهٔ سمت کوفه بود و ابوالرواغ ویاران وی بر کنارهٔ سمت مداین بودند»

گوید: برفتیم تا روی پل ایستادیم.

گوید: مستورد به ماگفت: «گروهی از شما پیاده شوند.»

گوید: نزدیك به پنجاه کس از ما پیاده شدند. مستورد گفت: «این پل را ببرید وما پایین رفتیم و پل راببریدیم»

گوید: وقتی حریفان ما را بدیدند که کنار پل ایستادایم پنداشتند می‌خواهیم

* کلمهٔ متن

به طرف آنها عبور کنیم وصف کشیدند وجمع آراستند وبا این کار از ماکه پـل را می‌بریدیم غافل ماندند.

گوید: پس از آن بلدی از مردم ساباط گرفتیم و گفتیم: «پیش روی مابروتا به دیلمایا برسیم.»

گوید:بلد پیش‌روی ما همی‌دویدوما ازپی اوروان شدیم، اسبانمان بـرق‌آسا می‌رفت، بعضی تندتر وبعضی کندتر، لختی گذشت ونزدیك معقل‌ویاران وی‌رسیدیم که بار می‌کردند، ناگهان ما را بدید، یارانش پراکنده بودند. مقدمهٔ سپاهش پیش اونبود،گروهی از یارانش از پیش رفته بودند،گروهی که عقب‌مانده بودندغافلگیر شدند وگیج بودند. وقتی معقل ما را بدید پرچم خویش را برافراشت وپیاده شدو بانگ زد: « ای بندگان خدا، زمین!زمین!» و در حدود دویـست کس با وی پیاده شدند.

گوید: ما حمله آغاز کردیم،آنها همچنانکه زانوزده بودند نیزه‌ها را به‌طرف ما کشیده بودند که به‌آنها دست نمی‌یافتیم. مستوردگفت: «اینان راکه پیاده شده‌اند رها کنید وبه اسبانشان حمله برید ومیـان آنها با اسبان حایل شوید که اگر اسبان را گرفتید اینان در انـدك مـدتی نابود می‌شوند.

گوید: به طرف اسبان حمله بردیم ومیانشان حایل شدیم وعنان‌اسبان راکـه به هم بسته بودند بریدیم که‌از هرسو روان شد.

گوید:آنگاه به طرف جمع عقب ماندوپیش رفته رفتیم وبه‌آنها حمله‌بردیم ومیانشان جدایی آوردیم،آنگاه سوی معقل‌بن‌قیس و یـارانش رفتـیم که همچنـان زانوزده بودند وبه‌آنها حمله بردیم که از جای نرفتند، بار دیگر حمله بـردیم کـه همچنان ببودند.

مستورد به ماگفت: «یك نیمهٔ شما پیاده شوید» یك نیمهٔ ما پیاده شدندونیمـهٔ دیگرهمچنان براسبان بماندند ومن جزوسواران بودم.

گوید: جمع پیادگان به‌آنها حمله بردند ما نیز با اسبان هجوم بردیم قسم‌به خدا که امید داشتیم‌و کارشان را تمام کنیم.

گوید: به خدا در آن حال که می‌جنگیدیم ومی‌دیدیم کـه در کار غلبه یافتنیم مقدمهٔ یاران ابی الرواغ که نخبه ویکه سواران سپاه معقل بودند نمودار شد وچون نزدیك ما رسیدند به ما حمله‌آوردند در این وقت‌همگی‌پیاده‌شدیم و با آنهاجنگیدیم تا سالار ما وسالار آنها کشته شد.

گوید: گمان ندارم آنروز کسی جزمن‌از آنها جان‌به دربرده‌باشدو چنان دانم که از همه‌شان جوانتر بودم.

عبدالرحمان‌بن‌حبیب‌گوید، عبدالله‌بن عقبه‌غنوی این حدیث را دوبار بـرای من گفت، یکبار در ایام امارت مصعب‌بن‌زبیر در باجمیرا ویکبار دیگر وقتی که بـا عبدالرحمان‌بن‌محمد بن‌اشعث در دیرالجماجم بودیم.

گوید: بخدا آنروزدردیرالجماجم کشته شد که‌روز هزیمت‌بود. سوی دشمن رفت وبا شمشیر ضربت می‌زد واورا نگاه می کردم.

گوید: در دیرالجماجم به او گفتم: «این حدیث را در باجمیرا که بامصعب ابن‌زبیربودیم برای من‌گفتی اما از تونپرسیدیم چگونه ازمیان همه یارانت تونجات یافتی؟»

گفت: «به خدا اینك با تومی‌گویم، وقتی سالار ماکشته شد یاران وی به‌جز پنج یا شش کس همگی کشته شدند، وما برجمعی از یاران معقل حمله بردیـم که‌در حدود بیست کس‌بودند وعقب نشستند. پیش اسبی رسیـدم که زین ولـگام داشت و ندانستم قصهٔ صاحب‌آن چه بود، کشته شده بود یا صاحبش پیاده شده بـود وجنگ می کرد وآنرا رها کرده بود؟»

گوید: پیش رفتم ولگام اسب راگرفتم وپادر رکاب کردم وبر آن نشستم.

گوید: یاران معقل به من حمله‌آوردند وپیش من رسیدند من به پهلوی اسب

زدم که به خدا بهترین اسب بود، تنی چند از آنها با اسب از دنبال من تاختند اما به من نرسیدند. اسب را همچنان تاختم و این به هنگام شب بود وچون بدانستم که آنها را پشت سر نهاده‌ام وایمن شدم، بر آن آهسته وملایم می‌رفتم. همچنان می‌رفتم تا به یکی از بومیان رسیدم وگفتم پیش روی من برو تا مرا به راه بزرگ، راه کوفه، برسانی، واوچنان کرد، به خدا چیزی نگذشت که به کوثی رسیدم. برفتم تابه جایی رسیدم که رود پهن وفراخ بود واسب رادر رود راندم و از آنجا عبور کردم. آنگاه برفتم تابه دیر کعب رسیدم، پیاده شدم واسب خویش را بستم وراحتی دادم، آنگاه چرتی زدم وخیلی زود برخاستم وبرپشت اسب نشستم ولختی از شب برفتم. پس از آن باقی مانده شب شتری گرفتم ونماز صبح را در مزاحمیه دو فرسخی قبین بکردم، آنگاه برفتم وهنگام برآمدن روز وارد کوفه شدم. همانده شریك بن نمله محاربی پیش من آمد که خبر خویش وخبر یارانش را با وی بگفتم واز اوخواستم که مغیرة بن شعبه را ببیند وبرای من از اوامان بگیرد.

گفت: «ان شاءالله امان خواهی یافت که بشارت آورده‌ای. به خدا همه شب در اندیشهٔ کار این قوم بوده‌ام.»

گوید: پس شریك محاربی برون شد وبا شتاب پیش مغیرة بن شعبه رفت و اجازهٔ ورود یافت وگفت: «بشارتی آورده‌ام وحاجتی دارم حاجتم را برآر تا بشارت رابگویم.»

گفت: «حاجتت برآورده شود، بشارت را بگوی»

گفتم: «اینکه عبدالله بن عقبهٔ غنوی راکه با این قوم بوده امان دهی.»

گفت: «به خدا دوست داشتم همهٔ آنها را پیش من آورده بودی که امانشان می‌دادم.»

گفت: «بشارت که همهٔ آن قوم کشته شدند، یار من باآنها بوده وچنانکه به من گفته جزوی کسی از آنها جان نبرده»

گفت: «معقل بن قیس چه شده؟»

گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد وی از کار یاران ما خبر ندارد»

گوید: هنوز این سخن به سرنبرده بود که ابوالرواغ ومسکین بن‌عامر با بشارت ظفر آمدند وخبر آوردند که معقل بن قیس و مستورد بن‌علفه سوی همدیگر رفته بودند، مستورد نیزه به دست داشت ومعقل شمشیر، روبه‌رو شدند، مستورد نیزه را درسینهٔ معقل فروبرد چنانکه سر نیزه از پشت وی در آمد، معقل نیز باشمشیر به سراوزد چنانکه شمشیر در مغز فرورفت وهردو بیجان بیفتادند.

حصیرة بن عبدالله به‌نقل از پدرش گوید: وقتی مستوردبن علفه راکه درساباط فرودآورده بودیم دیدیم که سوی پل آمد و آنرا برید پنداشتیم که می‌خواهدبه‌طرف ما عبور کند.

گوید: از سیاهچال ساباط سوی صحرای میان مداین و ساباط آمدیم و آرایش گرفتیم و آماده شدیم، اما مدتی گذشت وندیدیمشان که سوی ما آیند.

گوید: پس ابوالرواغ گفت: «اینان کاری داشته‌اند، کسی هست که‌ازکار آنها برای ما خبر آرد.»

گفتم: «من ووهیب بن ابی‌اشاعة ازدی می‌رویم وخبرمی گیریم وبرای تو می آریم.»

گوید: براسبهامان به پل نزدیك شدیم ودیدیم که‌آنرا بریده‌اند وپنداشتیم که آنها پل را از ترس ما بریده‌اند وباز گشتیم‌ومی‌تاختیم تا پیش‌یارمان رسیدیم و آنچه را دیده بودیم با وی بگفتیم.

گفت: «حدس شما چیست؟»

گفتیم: « پل را از ترس ما بریده‌اند که خدا ترس ما را در دلشان افکنده است.»

گفت: «به جان خودم این قوم به قصد فرار بیرون نشده بودند، بلکه با شما

خدعه کرده‌اند، می‌شنوید، به خدا آنها گفته‌اند که معقل نخبهٔ یاران خویش را سوی شما فرستاده اگر توانستید این جمع را در جایشان رها کنید وشتابان سوی معقل و یاران وی روید که آنها را غافل ومطمئن خواهید یافت. پس پل را بریدند که شمارا به کار پل سرگرم کنند وسوی آنها نروید تا سالارتان را غافلگیر کنند. شتاب کنید، شتاب کنید.»

گوید: در دل ما افتاد که آنچه گفته بود درست بود. به مردم دهکده بانگ زدیم که شتابان سوی ما آمدند وبه آنها گفتم: «زود پل را ببندید وترغیبشان کردیم و چیزی نگذشت که از بستن پل فراغت یافتند که برآن عبور کردیم و شتابان به دنبال آنها رفتیم وبه چیزی نمی‌پرداختیم از پی آنها بودیم وپیوسته به پرسش بودیم.»

می‌گفتند: «همین جلو شما هستند. رسیدید، نزدیك شمایند.»

گوید: به خدا همچنان به تعقیبشان بودیم ومی‌خواستیم به یاران معقل برسیم. نخستین کسانی که به ما رسیدند پراکندگان قوم بودند که فرار می‌کردند و کس سر کس نداشت. ابورواغ جلوشان رفت وبانگ زد: «سوی من آیید، سوی من آیید؟»

وکسان سوی وی آمدند وبه او پناه‌بردند.

گفت: «وای شما چه خبر است؟»

گفتند: «نمی‌دانیم ناگهان خوارج را دیدیم که‌در اردوگاه ما بودند ماپراکنده بودیم به ما حمله‌آوردند ومیانمان تفرقه انداختند.»

گفت: «امیر چه کرد؟»

یکی می‌گفت: «پیاده شد ومی‌جنگید»

یکی می‌گفت: «به نظر من کشته شد»

گفت: «ای مردم با من بازگردید، اگر سالار خویش را زنده یافتیم همراه وی جنگ می‌کنیم، اگر دیدیم که هلاك شده، با خوارج می‌جنگیم که مایکه‌سواران

این شهریم و برای مقابلهٔ این دشمن انتخاب شده‌ایم نظر حاکم شهر را با خودتان بد نکنید. از مردم شهر چیزی نمی‌گویم، به خدا اگر به‌آنها رسیدید ومعقل را کشته‌اند نباید ازآنها جدا شوید تا انتقام بگیرید یا جان بدهید. به برکت خدا حرکت کنید.»

گوید: آنها روان شدند، ما نیز روان شدیم. ابوالرواغ به هرکس ازفراریان می‌رسید بانگ می‌زد واورا باز می‌گردانید، به سران اصحاب خویش بانگ زد و گفت: «به صورت این کسان بزنید وبرشان‌گردانید.»

گوید: پیش می‌رفتیم وکسان را باز می‌گردانیدیم تا به اردوگاه رسیدیم و پرچم معقل‌بن‌قیس را دیدیم که افراشته بود، دویست‌کس با وی بودند، همه یکه ـ سواران وسران قوم، همگی پیاده بودند وبه سختی می‌جنگیدند، وچون نزدیك آنها رسیدیم خوارج را دیدیم که نزدیك بود بریاران ما غلبه‌کنند، یاران‌ما پایمردی می‌کردند وباآنها می‌جنگیدند. وچون ما را بدیدند پیش رفتند و به خوارج حمله بردند که‌کمی عقب رفتند تا به‌آنها رسیدیم. ابوالرواغ معقل‌را دیدکه پیش می‌رفت ویاران خود را ملامت می‌کرد وترغیب می‌کرد. بدوگفت: «توزنده‌ای، عموو خالم به فدایت.»

گفت: «آری وبه خوارج حمله برد.»

ابوالرواغ به یاران خویش بانگ زد: «مگر نمی‌بینیدکه سالارتان‌زنده‌است، به این قوم حمله‌کنید.»

گوید: پس اوحمله برد، ما نیز همگی به خوارج حمله‌بردیم.

گوید: سواران‌آنها را سخت بکوفتیم، معقل ویارانش نیز به‌آنها حمله بردند. مستوردپیاده‌شد وبه یاران‌خودبانگ‌زد: «ای‌گروه‌جانفروختگان، زمین! زمین! قسم به خدا که بهشت است، قسم به خدایی که خدایی جز اونیست ازآن‌کسی‌است که با نیت پاك در پیکار ومقابلهٔ این ستمکاران‌کشته شود.»

گوید: همه‌شان پیاده شدند، ما نیز همگی پیاده شدیم و با شمشیر های کشیده سوی وی رفتیم ومدتی از روز را به سختی جنگیدیم. آنگاه مستورد به معقل بانگ زد که ای معقل هماورد من‌شو.

گوید: معقل سوی وی رفت، بدو گفتیم: «ترا به خدا سوی این سگ که خدایش ازجان نومید کرده مرو.»

گفت : «نه به خدا، هرگز کسی مرا به هماوردی نخوانده که نپذیرم» و با شمشیر سوی وی رفت، آن دیگری با نیزه سوی وی آمد. به او بانگ زدیم : «با نیزه‌ای همانند نیزداش با اومقابله کن.» اما نپذیرفت .

گوید: مستورد پیش آمد وضربتی بزد که سرنیزه از پشتش درآمد. معقل نیز اورا با شمشیر بود چنانکه شمشیردر مغزش فرورفت و بی‌جان بیفتاد. معقل نیز کشته شد. هنگامی که به هماوردی اومی‌رفت به ماگفت: « اگر کشته شدم امیرشما عمروبن محرز سعدی منقری است.»

گوید: وقتی معقل هلاك شد، عمروبن محرز پرچم را بگرفت. عمروگفت: «اگر کشته شدم ابوالرواغ را سالارکنید، اگر ابوالرواغ نیز کشته شد سالارتان مسکین بن عامر است. وی آنوقت جوانی نورس بود. آنگاه با پرچم حمله برد و به کسان دستور داد که حمله برند وچیزی نگذشت که همه را بکشتند .

از حمله حوادث این سال آن بود که عبدالله بن عامر، عبدالله بن خازم بن ظبیان را ولایتدار خراسان کرد وقیس بن هیثم از آنجا بیامد وچنانکه در روایت مقاتل بن حیان آمده سبب آن بود که قیس بن هیثم خراج را دیر فرستاد وابن عامر می‌خواست اورا معزول کند.

گوید: ابن خازم به ابن عامر گفت: « مرا ولایتدار خراسان کن که کار آنجا را سامان دهم وقیس رااز پیش بردارم.»

ابن عامر فرمان نوشت یا می‌خواست بنویسد. قیس خبر یافت که ابن عامر از

او آزرده که حرمت‌وی‌نداشته ودرپیشکش دادن امساك کرده وابن‌خازم را ولایتدار کرده واز ابن‌خازم بیمناك شدکه وی را به زحمت افکند وبه محاسبه کشاند و خراسان‌را رهاکرد که‌بیامد وخشم‌ابن عامر بیفزود وگفت: «مرزرا رهاکردی!» واورا بزد وبه‌زندان‌کرد ویکی ازبنی‌یشکر را به خراسان فرستاد.

ابومخنف‌گوید: وقتی ابن‌عامر قیس‌بن‌هیثم را معزول‌کرد، اسلم بن زرعه کلابی را فرستاد.

ابوعبدالرحمان ثقفی‌گوید: ابن‌عامر در ایام معاویه، قیس‌بن‌هیثم را عامل خراسان‌کرد. ابن‌خازم بدوگفت: «مردی ناتوان را به خراسان فرستاده‌ای، بیم‌دارم اگر جنگی رخ دهد مردم را به هزیمت دهد وخراسان تباه شود ودایبان تو رسوا شوند.»

ابن‌عامر گفت: «چه باید کرد؟»

گفت: «فرمانی برای من بنویس که اگر اواز مقابل دشمن بازآمد، من به جای اوباشم.»

گوید: ابن‌عامر بنوشت. پس‌ازآن‌چنان شد که جمعی از طخارستان‌شوریدند و قیس‌بن‌هیثم به مشورت پرداخت. ابن‌خازم بدوگفت باز گردد تا همه جوانب کار وی فراهم آید.

قیس حرکت‌کرد وچون یك یا دومنزل از محل خویش دورشد ابن خازم فرمان خویش را درآورد وبه‌کار مردم پرداخت وبا دشمن مقابله‌کرد و هزیمتشان کرد.

گوید: وقتی خبر بدوشهر، وبه شام‌رسید قیسیان خشم‌آوردند و گفتند با قیس وابن‌عامر خدعه‌کرد ودر این باب بکوشیدند تاآنجاکه شکایت پیش معاویه بردند. معاویه‌کس فرستاد واورا پیش خواندکه بیامد ودر مورد سخنانی که‌گفته بودند عذرگویی کرد.

معاویه بدو گفت: «فردا به پاخیز وعذر خویش را با مردم بگوی»

گوید: ابن‌خازم پیش یاران خویش رفت و گفت: «به من گفته‌اند سخن کنم اما من سخندان نیستم، اطراف منبر بنشینید وچون سخن کردم تصدیقم کنید.»

گوید: روز بعد برخاست وحمدخدا گفت‌وثنای او کرد. آنگاه گفت: «زحمت سخن کردن را امامی تحمل می‌کند که از آن ناچار باشد یا احمقی که سرش آشفته و باك ندارد که از آن چه درآید، من هیچیك از این دو نیستم، هر که مرا شناسد داند که من فرصتها را نیك شناسم وسوی آن جهش کنم، با مهلکه ها مقابله کنم، دسته‌ها را راه برم، وتقسیم به عدالت کنم. شما را به خدا هر که این را می‌داند تصدیقم کند.»

یارانش از اطراف منبر گفتند: «راست گفتی»

گفت: «ای امیرمؤمنان، تونیز از جمله کسانی که قسمشان دادم، آنچه را می‌دانی بگوی.»

معاویه گفت: «راست گفتی.»

یکی از مشایخ‌بنی‌تمیم به نام معمر گوید: قیس بن‌هیثم از مزاحمت‌ابن‌خازم از خراسان بیامد.

گوید: ابن‌عامر یکصد به او زدو ریشش را بکند وبه زندان کرد.

گوید: آنگاه مادرش از ابن‌عامر خواست که اورا درآورد.

در این سال چنانکه گفته‌اند: مروان‌بن حکم سالار‌حج بود، وی عامل مدینه بود. عامل مکه خالدبن‌عاص بن‌هشام بود، عامل کوفه مغیرة‌بن‌شعبه بود، قضای آنجا با شریح بود، عامل بصره وفارس وسیستان وخراسان عبدالله بن‌عامر بود، قضای آنجا با عمیربن‌یثربی بود.

آنگاه سال‌چهل‌وچهارم درآمد.

سخن از حوادث
سال چهل‌وچهارم

از جمله حوادث سال آن بود که مسلمانان با عبدالرحمان بن‌ولید به دیار روم رفتند وزمستان را آنجاگذرانیدند، ونیز غزای بسربن ابی‌ارطاةبود به‌دریا.

در همین سال‌معاویه عبدالله‌بن عامر را از بصره معزول‌کرد.

سخن از سبب
عزل ابن‌عامر

سبب قضیه این بودکه ابن‌عامر مردی نرمخوی وبخشنده بود و ازبیخردان جلوگیری نمی‌کرد وبه همین سبب در ایامی‌که عامل معاویه بود بصره به تباهی رفت.

یزید باهلی‌گوید: ابن‌عامر پیش زیاد از فسادکسان و ظهور خباثت شکوه کرد.

زیادگفت: «تیغ در آنهانه.»

گفت: «خوش ندارم‌آنها را اصلاح‌کنم وخویشتن را تباه»

ابوالحسن‌گوید: ابن‌عامر نرمخوی وآسان‌گیر بود و درکار ولایتداری سهل انگار، در حکومت وی عقوبت نبود ودست دزد بریده نمی‌شد. در این باب با وی سخن کردند،گفت: «مرا باکسان الفت است، چگونه درکسی بنگرم‌که دست پدر وبرادرش را بریده‌ام؟»

مسلمة‌بن محارب‌گوید: ابن‌کوا پیش معاویه رفت. نام ابن‌کوا عبدالله بن اوفی بود، معاویه از اودربارهٔ‌کسان پرسید. ابن‌کواگفت: «اما مردم بصره بیخردان بر آن چیره‌اند وعامل آنجا ناتوان است»

گوید: سخن ابن کوا به‌ابن‌عامر رسید وطفیل‌بن‌عوف یشکری را که‌میان‌وی وابن‌کوا دشمنی بود عامل خراسان کرد.

ابن کوا گفت: «بچه مرغ مرا کستر می‌شناسد. مگر پنداشته که ولایتداری طفیل برخراسان مراآزرده می‌کند. دلم می‌خواست همهٔ یشکریان روی زمین با من دشمنی داشتند واوعاملشان‌می‌کرد. پس از آن معاویه ابن‌عامر را عزل کرد وحارث ابن‌عبدالله ازدی را فرستاد.

قحذمی گوید: ابن‌عامر گفت:«کدامیك‌ازمردم باابن کوادشمنتر است؟»

گفتند: «عبداللهبن‌ابی‌شیخ»

گوید: ابن‌عامر اورا ولایتدار خراسان‌کرد وابن‌کواآن سخن‌بگفت.

ابی‌عبدالرحمان اصفهانی‌گوید: ابن‌عامر کسانی را پیش معاویه فرستادکه با فرستادگان‌کوفه یکجا پیش اورسیدند، ابن کوا یشکری نیز جزو آنها بود. معاویه دربارهٔ عراق و بخصوص مردم بصره از آنها پرسید.

ابن کوا گفت: «ای‌امیرمومنان، مردم بصره را بیخردانشان مرعوب کرده‌اند وحاکمشان ناتوان است» وابن‌عامر را به ناتوانی منسوب داشت وتحقیر کرد .

معاویه‌گفت: «از مردم بصره در حضورشان سخن می‌کنی؟»

گوید: وچون فرستادگان سوی بصره باز رفتند این سخن را با ابن عامر بگفتندکه خشمگین شد وگفت: «کدام یك از مردم عراق در دشمنی ابن کوا سرسخت‌تر است؟»

بدو گفتند: «عبداللهبن ابی‌شیخ یشکری» که اورا ولایتدار خراسان‌کرد واین سخن به‌ابن‌کوا رسیدوآن سخن بگفت.»

علی‌گوید: وقتی ابن‌عامر درکار حکومت ناتوانی‌کرد وکار بصره آشفته‌شد، معاویه بدونامه نوشت‌که پیش وی رود.

ابوالحسن‌گوید: این به سال‌چهل‌وچهارم بود، وابن‌عامر، قیس‌بن‌هیثم را در

بصره جانشین کرد و پیش معاویه رفت که اورا به کارش بازگردانید و چون با وی وداع می کرد، معاویه گفت: «از تو سه چیز می‌خواهم بگو از آن تست.»

گفت: «از آن تست، مرا پسرام حکیم می گویند.»

گفت: «کار حکومت را پس دهی وخشمگین نشوی.»

گفت: «چنین کردم.»

گفت: «ملك عرفه‌ات را به من ببخشی.»

گفت: «بخشیدم.»

گفت: «خانهٔ مکه‌ات را به من ببخشی.»

گفت: «بخشیدم»

گفت: «از خویشاوند رعایت بینی»

گوید: آنگاه ابن‌عامر گفت: «ای امیرمؤمنان،من نیز سه چیز از تومی‌خواهم، بگو از آن تست.»

گفت: «از آن‌تست، مرا پسر هند می گویند.»

گفت: «ملك عرفه را به من پس دهی.»

گفت: «دادم»

گفت: «هیچیك از عاملان مرا به حساب نکشی ودر هیچ مورد از من باز - خواست نکنی.»

گفت: «پذیرفتم»

گفت: «ودختر خویش هند را زن من کنی»

گفت: «کردم.»

گوید: به‌قولی معاویه‌بدو گفت: «یکی را انتخاب کن یا از تو باز خواست کنم ودر بارهٔ آنچه به دستت رسیده به حسابت کشم و به کارت بازت گردانم، یا آنچه‌را گرفته‌ای به تو وا گذارم و کناره گیری» ابن‌عامر پذیرفت که کناره گیرد و معاویه از

اودر گذرد.

در این سال، چنانکه گفته‌اند، معاویه نسب زیادبن سمیه را به پدرخویش ابی سفیان پیوست.

عمروبن شبه گوید: گویند وقتی زیاد پیش معاویه آمد، یکی از عبدالقیس با وی بود که به زیاد گفت: «ابن عامر منتی برمن دارد، اگر اجازه دهی پیش وی روم.»

زیاد گفت: «به شرط آنکه آنچه را میان او وتو می گذرد به من بگویی.»

گفت: «خوب»

زیاد به او اجازه داد که برفت، ابن عامر بدو گفت: «هی، هی، پسر سمیه کارهای مرا تقبیح می کند واز عاملان من بدمی گوید، می خواهم قسم خورانی از قریش بیارم که قسم یاد کنند که ابوسفیان سمیه راندیده بود.»

گوید: وقتی آن مرد بازگشت، زیاد از او پرسش کرد ونخواست با او بگوید، اما زیاد اورا رهانکرد تا گفتهٔ ابن عامررا با وی بگفت وزیاد این را با معاویه بگفت. معاویه نیز به حاجب خویش گفت: «وقتی ابن عامر آمد پای در اول به چهرهٔ مرکب او بزن.»

گوید: حاجب چنان کرد، ابن عامر شکایت پیش یزید برد که بدو گفت: «آیا دربارهٔ زیاد چیزی گفته‌ای؟»

گفت: «آری»

گوید: «پس یزید با وی سوار شد واورا به نزد معاویه برد وچون معاویه ابن عامر را بدید برخاست وبه درون رفت. یزید به وی گفت: «بنشین، مگر چقدر می تواند در خانه بنشیند واز مجلس خود بماند؟»

گوید: وچون دیر بماندند معاویه درآمد چوبی به دست داشت که به درها می زد وشعری به این مضمون می خواند:

«ما روشی داریم

«شما نیز روشی دارید

«ورفیقان این را دانند»

آنگاه بنشست وگفت: «ای ابن‌عامر، تودربارهٔ زیادبدان‌گونه‌سخن کرده‌ای، به‌خدا عربان دانندکه من در جاهلیت از همه‌شان نیرومندتر بودم واسلام مرا نیرو افزود، من به وسیلهٔ زیاد فزونی نگرفتم و نیرومند نشدم ولی حقی داشت‌که به وی دادم.»

ابن‌عامر گفت:«ای‌امیرمؤمنان، چنان‌کنم‌که زیادخوش دارد.»

گفت: «ما نیز چنان‌کنیم‌که توخوش داری»

گوید: «ابن‌عامر پیش زیاد رفت واورا راضی‌کرد.»

ابواسحاق‌گوید: وقتی زیاد به‌کوفه‌آمد، گفت: «دربارهٔ‌کاری آمده‌ام‌که به خاطر شما می‌خواهم.»

گفتند: «هرچه می‌خواهی بگوی.»

گفت: «نسب مرا به معاویه پیوند دهید»

گفتند: «شهادت ناحق نمی‌دهیم»

گوید: آنگاه زیاد سوی بصره رفت ویکی به نفع اوشهادت داد.

در این سال معاویه سالار حج بود.

در همین سال مروان برمحراب اطاقك ساخت . معاویه نیز چنانکه‌گویند در شام ساخت.

عاملان ولایات در این سال همان عاملانی بودندکه‌گفتیم در سال چهل‌وسوم عاملی داشته بودند.

آنگاه سال چهل‌وپنجم درآمد.

سخن از حوادثی که در سال چهل و پنجم رخ داد

از جمله حوادث سال این بود که معاویه حارث بن عبدالله ازدی را بر بصره گماشت، و این در آغاز سال بود، حارث چهارماه در بصره ببود پس از آن معزول شد.

گوید: به قولی وی حارث بن عمرو بن عبد بود و از مردم شام بود معاویه ابن عامر را عزل کرده بود که زیاد را ولایتدار کند و حارث را چون اسب محلل * کرد.

گوید: حارث، عبدالله بن عمرو ثقفی را بر نگهبانی خویش گماشت پس از آن معاویه وی را برداشت و زیاد را ولایتدار کرد.

سخن از ولایتداری زیاد بر بصره

علی گوید: وقتی زیاد به کوفه آمد مغیره پنداشت که به ولایتداری کوفه آمده. زیاد در خانهٔ سلیمان بن ربیعهٔ باهلی اقامت گرفت. مغیره وائل بن حجر حضرمی را به نزد او فرستاد و گفت: «مقصود وی را بدان»

گوید: وائل پیش او رفت و چیزی از او نتوانست دانست، از پیش وی برون شد و قصد رفتن پیش مغیره داشت. وی فال بین بود و کلاغ سیاهی را دید که بانگ می‌زد. پس سوی زیاد برگشت و گفت: «ای ابومغیره این کلاغ سیاه ترا از کوفه سفری می‌کند.»

گوید: آنگاه پیش مغیره رفت. همانروز فرستاده معاویه پیش زیاد آمد که

* محلل اسب سوم مسابقه است که نقش عمده‌ای ندارد.

سوی بصره حرکت کن.

معبد بن خالد جدلی گوید: زیاد که او را پسر ابوسفیان می‌گفتند، از پیش معاویه سوی ما آمد و در خانه سلمان بن ربیعه باهلی اقامت گرفت و منتظر دستور معاویه ماند.

گوید: مغیرة بن شعبه خبر یافت ــ وی امیر کوفه بود ــ که زیاد منتظر است دستور امارت وی بر کوفه برسد، پس قطن بن عبدالله حارثی را پیش خواند و گفت: «کار نیکی توانی کرد؟ به کار کوفه برسی تا من از پیش امیرمؤمنان بیایم؟»

گفت: «این کار از من ساخته نیست»

گوید: مغیره عیینة بن نحاس عجلی را پیش خواند و همان کار را بر او عرضه کرد که پذیرفت. آنگاه مغیره سوی معاویه روان شد و چون معاویه این بشنید از حیله‌گری وی بیمناك شد و گفت: «ای ابوعبدالله به کارت باز گرد.»

اما مغیره نپذیرفت و معاویه بیشتر بدگمان شد و اورا به کارش بازگردانید.

گوید: مغیره شبانگاه بیامد، من بالای قصر به کشیك بودم وقتی در را بکوفت اورا نشناختم و چون بیم کرد که سنگی بر او اندازم نام خویش را بگفت و من فرود آمدم و خوش آمد گفتم و سلام گفتم.

گوید: به من گفت: «پیش پسر سمیه رو و راهش بینداز که تا صبح آن سوی پل باشد.»

گوید: پیش زیاد رفتیم و بیرونش کردیم و پیش از صبحگاه آنسوی پلش انداختیم.»

هذلی گوید: معاویه، زیاد را عامل بصره و خراسان و سیستان کرد پس از آن هند و بحرین و عمان را نیز به او داد. زیاد در آخر ماه ربیع‌الاخر یا اول جمادی‌الاول سال چهل و پنجم به بصره آمد که فسق در آنجا رایج و علنی بود.

گوید: سخنرانی ناقصی کرد که ضمن آن حمد خدای نکرد. به قولی حمد

خدای کرد، چنین گفت:

«حمد خدای بر انعام و احسان اوی، مسئلت مزید نعمت از او
«داریم، خدایا چنانکه نعمتها را روزی ما کرده‌ای، شکر نعمتهای خویش
«را نیز به ما الهام کن. اما بعد، جهالت کامل و گمراهی کور و دیباجهٔ
«آتش افروز که شعلهٔ آن دوام گیرد، اعمالیست که بیخردان شما می کنند و
«خردمندانتان تحمل می کنند، کارهای حیرت زایی که کوچك مرتکب
«می‌شود و بزرگ از آن باك ندارد. گویی آیات خدا را نشنیده اید و کتاب
«خدا را نخوانده‌اید که به دوران ابدی پایان ناپذیر، اهل اطاعت، ثواب
«کریم دارند و اهل معصیت، عذاب الیم. مگر چنانید که دنیا چشمتان را
«بسته و شهوات گوشتان را مسدود کرده و فانی را بر باقی مرجح داشته‌اید
«و نمی‌دانید که شما در اسلام حوادث بی‌سابقه آورده‌اید که این روسپی
«خانه‌ها و ضعیفان غارت شده را، به شمار نه چندان کم، در روز روشن
«ندیده گرفته‌اید. مگر کسانی نبوده‌اند که گمرهان را از شروری و غارتگری
«دور بدارند، خویشاوندی را پیش انداخته‌اید و دین را دور افکنده‌اید.
«عذر نامعقول گویید و دزد را حمایت کنید، هر کدامتان از بیخرد خویش
«دفاع می کنید، گویی نه بیم عقاب دارید نه امید معاد. شما خردمندان
«نه‌اید، پیرو بیخردان شده‌اید و آنها دلیر از حمایت شما. حرمتهای اسلام
«را شکسته‌اند و پشت سر شما به زباله‌دانهای گناه ره یافته‌اند که خوردن و
«نوشیدن برمن حرام است تا آن را به ویرانی دهم و با زمین یکسان کنم و
«بسوزم. چنین می بینم که این کار در مرحله آخر به صلاح نیاید جز به
«همان وسیله که در مرحلهٔ اول به صلاح آمده برد، یعنی نرمش بی ضعف و شدت
«عمل بی جباری و زور. به خدا قسم که دوست را به جای دوست می گیرم،
«مقیم را به جای رفته، و حاضر را به جای غایب و سالم را به جای بیمار،

«تا یکیتان برادر خویش را ببیند و گوید: سعدا فرار کن که سعید هلاك
«شد یا به استقامت آید. دروغ منبر شهره‌می‌ماند. اگر دروغـی از مـن
«شنیدید نافرمانی من برشما رواست. هـر که شبانـگاه به اوتازنـد من
«ضامن خسارت اویم. شبروی موقوف که هرشبـروی را پیش من‌آرنـد
«خونش بریزم. در این مورد چندان مهلتتان می‌دهم که خبر به‌کرفه رود
«و پیش‌من آید. دعوت‌جاهلیت‌موقوف که‌هرکه‌چنین کند زبانش‌را می‌برم.
«تازه‌ها آورده‌اید که نبوده ما نیز برای هرگناهی عقوبتی نهاده‌ایم،هرکـه
«کسانی را غرق کند، غرقش کنم، هرکه بـرکسانی آتش افـروزد اورا
«بسوزیم، هرکه به خانه‌ای نقب زند به قلبش نقب زنم، هرکه قبـری را
«بشکافد زنده به‌گورش کنم، دستها وزبانهای خویش را از من بداریـد
«تا دست و آزار خویش را از شما بدارم. هرکس از شما کاری به خلاف
«رفتار عامه کند گردنش را می‌زنم. میان من‌و بعضی کسان دشمنی‌ها بوده
«که آنرا پشت‌گوش انداخته‌ام وزیر پا افکنده‌ام، هرکس از شمانکوکار
«بوده نکویی بیشتر کند وهرکه بدکار بوده از بدی چشـم بپوشد. اگـر
«بدانم که یکی از دشمنی من در تب‌وتاب است پوششی از او برنگـیرم
«و پرده‌ای از او برندارم تا عمل خویش را بنماید و چون بنمود مهلتش
«ندهم. کارهای خویش را دیگر کنید وبا خویشتن کمك کنید. بسا کس که
«از آمدن ما دلگیر شده وخرسند خواهد شد وبساخرسند که دلگیرخواهد
«شد.

«ای مردم! ما راهبران شما شده‌ایم وحامیانتان، به‌قدرتی که خدا یمان
«داده راهتان می‌بریم وبه‌کمك غنیمتی که خدای به‌ما سپرده‌ازشما حمایت
«می‌کنیم. مارا برشما حق‌شنوایی‌ست‌واطاعت‌درمورد چیزهای کـه بخواهیم
« و شما را بـرما حق عدالت است مورد چیزهای که بـه عهده داریـم،

«بوسیلهٔ نیکخواهی سزاوار عدالت وغنیمت ما شوید، بدانید که درهر
«چه قصور کنم از سه چیز قصور نمی‌کنم: از حاجتمندتان رونمی پوشم
«وگرچه هنگام شب آید. روزی ومقرری را عقب نمی‌اندازم. بجنگ
«رفتگان را دیر نمی‌دارم. از خدا بخواهید که پیشوایانتان را قرین صلاح
«بدارد که راهبران ادبگران شمایند و پناهگاهتان که سوی آن پناهنده
«شوید. وچون به صلاح آیید آنها نیز به صلاح آیند. دشمنی آنها را بدل
«مگیرید که خشمتان فزون شود وغمتان دراز شود وحاجتتان برنیاید و
«اگر به نتیجه رسد برایتان مایهٔ شرشود، از خدا می‌خواهم که همه را
«بر همه کمک کند. وقتی دیدید کاری را دربارهٔ شما اجرا می‌کنم اجرای
«آن کنید وگرچه مایهٔ زبونی شما شود. از میان شما کشتگان بسیارخواهم
«داشت، هر کدامتان بپرهیزد که مبادا از کشتگان من باشد.»

گوید: عبدالله‌بن‌اهتم به پا خاست وگفت: «ای امیر، شهادت می‌دهم که ترا حکمت وگفتار قاطع داده‌اند.»

گفت: «دروغ گفتی آن پیمبرخدا داودعلیه‌السلام‌بود.»

احنف گفت: «ای امیر گفتی ونکو گفتی، ثنا از پس امتحان است‌وستایش از پس بخشش، ماثنا نگوییم تا امتحان‌کنیم.»

زیادگفت: «سخن راست آوردی»

ابوبلال مرداس‌بن ادیه برخاست و آهسته‌گفت: «خدا جز آن‌گفته‌که تو می‌گویی، خدای عزوجل‌گوید: وابراهیم‌الذی وفی،الاتزروازرة وزرا خری وان لیس‌للانسان الاماسعی»[1]

یعنی: و(صحیفه های) ابراهیم که وفاکرد (به او)خبر نداده‌اندکه هیچ باربرداری بارگناه دیگری را برندارد و انسان جز حاصل کوشش خویش چیزی

۱ــ سوره نجم۵۳ آیه‌های ۲۷ و۲۸ و۲۹

ندارد. وخدا بما وعده‌ای بهتر از وعدهٔ تو داده.

زیاد گفت: «سوی آنچه تو و یارانت می‌خواهید راهی نمی‌یابیم جز آنکه در خون فرو رویم.»

شعبی گوید: هرگز نشنیدم که کسی سخن گوید و نکو گوید جز اینکه می‌خواستم خاموش شود مبادا به‌بدافتد، به‌جز زیاد که هرچه بیشتر می‌گفت نکوتر می‌گفت.

مسلمه گوید: زیاد، عبدالله‌بن‌حصن را بر نگهبانی خویش گماشت و مردم را مهلت داد تا خبر به کوفه رسیدووصول خبر بدورسید. نماز عشارا عقب می‌انداخت تا آخرین نمازگزار باشد، آنگاه نماز می‌کرد ویکی را می‌گفت که سورهٔ بقره و معادل آن را بخواند و آهسته بخواند وچون به سرمی‌برد مهلت می‌داد چندان که به نظر وی یکی به خریبه توانست رسید، آنگاه سالار نگهبانی خویش رامی‌گفت برون شود که می‌رفت وهر که را می‌دید می کشت.

گوید: شبی یك بدوی راگرفت وپیش زیاد آورد که بدو گفت: «بانگ را شنیدی؟»

گفت: «نه به خدا شیرده‌ای آوردم، شب مراگرفت به ناچار به‌گوشه‌ای رفتم وماندم که صبح شود وازآنچه امیر کرده خبر ندارم.»

گفت: «به‌گمانم راست می‌گویی اما کشتن تو به صلاح این امت است» و بگفت تاگردنش را بزدند.

گوید: زیاد نخستین کسی بود که کار حکومت را قوام داد وشاهی معاویه را استوار کرد ومردم را به اطاعت واداشت وبه عقوبت پرداخت وشمشیر کشید و به‌پندار مواخذه کرد وبه‌گمان عقوبت داد. در ایام حکومتش مردم ازاوسخت بیمناك بودند واز همدیگر ایمن شدند تا آنجاکه چیزی از مرد یا زنی می‌افتاد وکسی

متعرض آن نمی‌شد تا صاحبش بیاید و آنرا برگیرد. زن شب در خانه می‌خفت و در نمی‌بست. مردم را چنان راه برد که کس مانند آن ندیده بود، وچنان از او بیم داشتند که از هیچکس پیش از او نداشته بودند. مقرری خوب داد و مدینة‌الرزق را بنیان کرد.

گوید: زیاد صدای زنگی از خانهٔ عمیر شنیدو گفت: «این چیست؟»

گفتند: «نگهبان است»

گفت: «ازاین کاردست بدارد آنچه من از استخر می‌گیرم در گروچیزی است که از او ببرند»

گوید: زیاد نگهبانان را چهارهزار کرد وعبدالله بن حصن یکی ازبنی عبیدبن ثعلبه صاحب گورستان ابن حصن وجعدبن قیس تمیمی، صاحب طاق‌الجعد، را به سالاری نگهبانان گماشت که هردو به کار نگهبانان می‌پرداختند. یك روز که زیاد به راه بود و آنها پیش روی وی می‌رفتند وهر کدام نیزه کوتاهی به دست داشتند جلو روی زیاد منازعه کردند. زیاد گفت: «ای جعد نیزه‌را بینداز» واو بینداخت وتاوقتی زیاد بمرد ابن‌حصن سالار نگهبانان بود.

گوید: کار فاسقان را به جعد سپرد که به جستجوی آنها می‌پرداخت.

گوید: به زیاد گفتند: «راهها نا امن است»

گفت: «عجالة به‌کار شهر می‌پردازم تا برآن تسلط یابم و سامان دهم، اگر شهر زیر تسلط من نباشد جای دیگر را زیر تسلط نمی‌توان آورد »

گوید: «وچون شهر را سامان داد به نواحی دیگر پرداخت وبه‌نظام آورد. می‌گفت: اگر از اینجا تا خراسان ریسمانی کم شود، می‌دانم کی گرفته است .»

گوید: پانصد کس از مشایخ بصره را جزویاران خویش نوشت واز سیصد تا پانصد مقرری داد.

حارثة‌بن بدرغدانی دراین باره شعری گفت باین مضمون:

«کی خبر از من به نزد زیاد می برد؟

«که نیکو امیریست و خلیفه را

«نیکو برادرست

«وقتی کارها پیش تو آید

«پیشوای عدالت و همت و خردی

«برادرت، بسر حرب، خلیفه خداست

«و تو وزیر اوبی و نیکو وزیری

«به دوستداری وی پاداش می‌دهی

«ودوستدار تو به اوج آرزو می‌رسد

«به‌فرمان خدای مظفری و منصور

«وچون رعیت ستم کند، ستم نکنی

«واز دنیا هرچه بخواهند

«بدست تو، به‌فراوانی، روانست

«قسمت به‌مساوات می کنی

«که نه توانگر از ستم تو شکایت می کند

«نه فقیر.

«باران رفاه انگیز بودی

«وبه‌روزگاری آمدی

«که خبیث بود وبدی فراوان

«هوسها کسان را پراکنده بود

«وکینه‌هاشان در دلهانهان نبود

«شهری وبدوی ومقیم ومسافر

«به‌ترس اندر بود

«وچون زیاد شمشیرخدای

«میان آنها بپاخاست

«نور وروشنی پاگرفت

«توانایی که غافلگیر حوادث نمی‌شود

ونمی‌نالد وپیرفرتوت نیست *

علی‌بن محمدگوید: زیاد از تنی چند یاران پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم کمک گرفت از جمله عمران‌بن حصین خزاعی که قضاوت بصره را به اوداد وحکم‌بن عمروغفاری که اورا ولایتدار خراسان کرد و سمرة‌بن جندب وانس‌بن مالك و عبدالرحمان‌بن سمره. عمران از اوخواست که از قضاوت معافش بدارد که معافش داشت وعبدالله‌بن‌فضاله لیثی وپس از اوبرادرش‌عاصم‌بن‌فضاله سپس زرارة‌بن‌اوفی جرشی را به قضاوت بصره گماشت.

خواهرزرازه زن زیاد بود.

گویند: زیاد نخستین کسی بود که کسان را با نیزهٔ کوتاه پیش روی خود روان کرد وباگرز جلوی روی اوروان شدند وپانصد کشیك بان مقیم داشت وشیبان سعدی صاحب‌گورستان شیبان را به سالاری آنها گماشت که هیچ وقت مسجد راترك نمی‌کردند.

علی‌گوید: زیاد خراسان را چهار قسمت کرد: امیربن احمر یشکری را عامل مروکرد.

خلیدبن‌عبدالله حنفی را عامل‌ابرشهر کرد.

قیس‌بن هیثم را عامل مروروذ وفاریاب وطالقان کرد.

---

* شاعر سفله که هم نفسان وی به‌روزگاران کمیاب نبوده‌اند در محضر زیادآش چربی خورده وشکمی از عزا درآورده ومشتی درم گرفته وزیاد روسپی زاده خونخوار را پیشوای هدایت وشمشیر خدای عنوان داده که الشعراء فی کل وادیهیمون.م

ونافع‌بن خالد طاحی را عامل هرات وبادغیس وقادس وپوشنگ کرد.

ابن‌ابی عمر، یکی از پیران ازدگوید: زیاد از نافع‌بن خالد آزرده شد واو را به زندان کرد ویکصد هزاربه پای اونوشت وبه قولی هشتصدهزار. سبب آزردگی وی آن بود که یك میز پازهرکه پایه‌های آن‌نیز پازهر بود برای‌نافع آوردند. نافع یك پایه رابرگرفت وپایهٔ طلایی به‌جای آن نهاد ومیزرا همراه‌یکی‌ازغلامان‌خودبه نام زیدکه‌عهده‌دار کارهای اوبود برای‌زیاد فرستاد. زید از نافع بدگویی کرد وبه زیاد گفت: «به توخیانت‌ورزیدویکی ازپایه‌های‌میزرا برگرفت وبه‌جای آن‌پایهٔ طلانهاد.»

گوید: تنی چند از سران ازد از جمله سیف‌بن‌وهب معولی که مردی معتبر بود پیش زیاد رفتند ووقتی آنجارسیدند که زیاد مسواك می‌کرد وچون آنها را بدید. شعری به‌تمثیل خواند به این‌مضمون:

«جای اسبان ماراکه‌به‌نزدیك‌پیچ‌بود

«بیادآروقتی که محتاج ما بودی»

گوید: اما ازدیان‌گویند این شعر راسیف‌بن وهب به‌وقت ورود به‌نزدزیاد به تمثیل خواند که او گفت: «بله.»

گوید: روزگاری رابیاد زیادمی آورد که‌صبره‌وی راپناهی کرده‌بود. پس،زیاد مکتوب را خواست ونوشتهٔ آنرا با مسواك پاك‌کرد ونافع را از زندان درآورد.

مسلمه‌گوید: زیاد، نافع‌بن‌خالد طاحی وخلیدبن‌عبدالله حنفی وامیربن‌احمد یشکری‌را عزل‌کرد وحکم‌بن‌عمرورا برگماشت که‌نسب وی به‌نعیلةبن مالك می‌رسید نعیله برادر غفاربن ملیك بود وچون‌اعقاب وی اندك بودند به‌تیره غفارپیوستند.

وهم مسلمه‌گوید : زیاد به حاجب خویش گفت: «حکم را به نزد من آر» منظورش حکم‌بن ابی‌العاص ثقفی بود.

حاجب برفت وحکم‌بن‌عمروغفاری را بدید واورا پیش زیاد برد. وی‌مردی معتبر بود وصحبت پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم داشته بود، زیاد وی را عامل

خراسان کرد آنگاه به‌وی گفت: «ترا نمی‌خواستم، اما خداعزوجل ترا می‌خواست.»

ابوعبدالرحمان ثقفی گوید: وقتی زیاد ولایتدار عراق شدحکم‌بن‌عمرو غفاری را عامل خراسان کرد و کسانی را با وی بر ولایات خراسان گماشت که کار خراج به عهده داشتند و گفت از حکم اطاعت کنند: اسلم‌بن زرعه بود وخلیدبن عبدالله حنفی و نافع‌بن خالد طاحی وربیعةبن عسل یربوعی وامیربن احمد یشکری وحاتم‌بن‌نعمان باهلی.

گوید: آنگاه حکم درگذشت، وی به غزای طخارستان رفته بود وغنایم بسیار گرفته بود. حکم انس‌بن ابی‌ایاس را جانشین خویش کرده بود و به زیاد نوشته بود وی را برای خدا ومسلمانان وتو پسندیدم اما زیاد گفت: «ای خدا، اورا برای دین تو ومسلمانان وخودم نمی‌پسندم.» و خلیدبن عبدالله حنفی را ولایتدار خراسان کرد.

گوید: پس از آن ربیع‌بن‌زیاد حارثی را با پنجاه هزار کس به خراسان فرستاد بیست وپنجهزار کس از بصره وبیست‌وپنجهزار کس از کوفه که سالار مردم بصره ربیع بود وسالار مردم کوفه عبداللہ‌بن ابی‌عقیل بود وسالار همه، ربیع بن زیاد بود.

گویند: در این سال مروان‌بن‌حکم سالارحج شد، وی عامل مدینه بود.

ولایتداران وعمال ولایات در این سال همانها بودند که از پیش یاد کردم: مغیره‌بن شعبه بر کوفه بود وشریح قضای آنجا داشت. زیاد بربصره بود و عاملان دیگر همانها بودند که از پیش گفتم.

در این سال عبدالرحمان بن‌خالد بن‌ولید در زمستان به غزای سرزمین روم رفت.

آنگاه سال چهل‌وششم درآمد

سخن از حوادث
سال چهل وششم

از جمله حوادث سال این بود که مالك‌بن عبیدالله به غزای زمستانی سرزمین روم رفت. به‌قولی آنکه‌به غزا رفت عبدالرحمان‌بن خالدبن ولید بود و به قول‌دیگر مالك‌بن‌هبیره سکونی بود.

در همین سال عبدالرحمان‌بن خالد بن‌ولید از دیار روم به حمص بازگشت‌و چنانکه‌گفته‌اند ابن آثال نصرانی شربتی زهرآگین بدوداد که بنوشید واو راکشت.

سخن‌ازسبب‌هلاکت
عبدالرحمان

سبب‌آن چنانکه در روایت مسلمة‌بن محارب آمده این‌بود که عبدالرحمان ابن خالدبن‌ولید به سبب‌کارهای پدرش خالدبن ولید وهم جنگها ودلیری‌ها که بـه سرزمین روم کرده بود، درشام اعتباری یافته بود ومردم‌آنجا به وی متمایل بودنـد چندان‌که معاویه از اوبیمناك شد واز وی برخویشتن بترسید از آنروکه مردم بـدو متمایل بودند. وابن‌اثال راگفت که برای‌کشتن وی حیله‌کند وتعهدکرد که اگرچنین کرد تازنده است خراج از اونگیرد وخراجگیری حمص را به اوسپارد.

گوید: وقتی عبدالرحمان‌بن‌خالد ازدیار روم سوی حمص‌آمد ابـن‌اثال بـه وسیلهٔ یکی از غلامان خویش شربتی زهرآگین بدوداد که بنوشید ودر حمص بمرد ومعاویه تعهدی راکه نسبت به وی‌کرده بود انجام داد وو‌ی را خراجگیر حمـص کرد وخراج خود اورا نیز بخشید.

گوید: خالدبن‌عبدالرحمان‌بن خالد سوی مدینه‌آمد یك روز پیش عروة‌بـن زبیر رفت وبدوسلام‌کرد.

عروه گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «خالدبن عبدالرحمان.»

عمروه گفت: «ابن‌اثال چه‌شد؟»

گوید: خالد از پیش وی برخاست وسوی حمص رفت وبه‌مراقبت ابن‌اثال پرداخت ووی را با شمشیر بزد وبکشت. به معاویه خبر دادند که چند روزی اورا حبس کرد وغرامت وخونبها گرفت اما قصاص نکرد.

گوید: پس از آن خالد به مدینه بازگشت و چون به‌آنجا رسید پیش عروه رفت وسلام گفت.

عروه گفت: «ابن‌اثال چه شد؟»

گفت:«ابن‌اثال را از میان برداشتم اما ابن‌جرموز چه شد؟» وعروه خاموش ماند.*

خالدبن عبدالرحمان وقتی ابن‌اثال را بزد شعری به این مضمون می‌خواند:

«من پسر شمشیر خدایم

«مرا بشناسید

«بجز اعتبارم ودینم چیزی به جا نمانده

«وشمشیری که دست راستم باآن ضرب شصت‌می‌زند.»

در همین سال خطیم وسهم‌بن غالب هجیمی قیام کردند و«حکمیت خاص خداست»گفتند. کارایشان‌به‌طوریکه در روایت علی‌آمده‌چنان بودکه وقتی زیاد ولایتدار شد سهم‌بن‌غالب هجیمی وخطیم که نامش زید بود، پسر مالك باهلی، از اوبیمناك شدند. سهم سوی اهواز رفت وحادثه ایجاد کرد و«حکمیت خاص خدا است»گفت. آنگاه بازگشت ونهان شد وامان خواست، اما زیاد امان نداد و وی را بجست تا بگرفت وبکشت وبردر خویش بیاویخت.

*ـ ابن جرموزهمان بودکه در حادثه‌جمل‌زبیر پدر عروه راکشته بود.

کار خطیم چنان بود که زیاد اورا به بحرین تبعید کرد. آنگاه اجازه داد که بیامد وگفت: «از شهر خویش برون مشو» وبه مسلم‌بن عمروگفت: «ضامن‌وی شو.» اما اونپذیرفت وگفت: «اگر شب از خانه‌اش بیرون ماند به توخبر می‌دهم.»

گوید: پس از آن مسلم پیش زیادآمد وگفت: «دیشب خطیم در خانه‌اش نبود» زیاد بگفت تا اورا بکشتند ودر محلهٔ باهله انداختند.

در این سال عتبةبن‌ابی‌سفیان سالار حج‌شد.

در این سال عاملان وولایتداران همان عاملان وولایتداران سال پیش بودند.

آنگاه سال‌چهل‌وهفتم در آمد.

سخن از حوادث
سال چهل‌وهفتم

غزای زمستانی مالك‌بن هبیره به سرزمین روم و هم غزای زمستانی ابو-عبدالرحمان قینی در انطاکیه در همین سال بود

در این سال عبدالله‌بن‌عمروبن‌عاص از مصر معزول شد و معاویةبن‌خدیج عامل مصر شد وچنانکه واقدی‌گوید در ناحیهٔ مغرب بگشت. وی از طرفداران عثمان بود.

گوید: وقتی معاویةبن‌حدیج از اسکندریه‌آمده بود عبدالرحمان‌بن‌ابی‌بکر براوگذشت وگفت: «ای معاویه، پاداشت را از معاویه‌گرفتی، محمدبن ابی‌بکر را کشتی‌که ولایتدار مصر شوی واینك ولایتدار شدی.»

گفت: «محمدبن ابی‌بکر را به سبب رفتاری‌که با عثمان‌کرده بود کشتم.»

عبدالرحمان‌گفت: «اگرفقط‌خونخواه عثمان‌بودی در کارهای معاویه‌شرکت نمی‌کردی ووقتی عمروبن عاص با اشعری چنان‌کرد، پیش از همه برنمی‌جستی‌که با او بیعت کنی.»

بعضی از سیرت نویسان گفته‌اند: در این سال زیاد، حکم‌بن عمرو غفاری را به امارت خراسان فرستاد که به غزای کوهستان غور و فراونده رفت و آنجا را به شمشیر بگشود وغنیمت واسیر بسیار گرفت (ازاین پس گفتار مخالف این را یاد می کنیم ان‌شاءالله‌تعالی)

گویندهٔ این سخن چنین آورده که حکم‌بن عمرو از این غزوه بازگشت و به مرو درگذشت.

دربارهٔ کسی که در این سال سالار حج بود اختلاف کرده‌اند واقدی گوید: در این سال عتبة‌بن ابی‌سفیان سالار حج بود. دیگری گوید: سالار حج عنبسة‌بن ابی‌سفیان بود. ولایتداران و عاملان ولایات همان عاملان و ولایتداران سال پیش بودند.

پس از آن سال چهل وهشتم در آمد.

سخن از حوادث
سال چهل وهشتم

غزای زمستانی عبدالرحمان قینی وغزای تابستانی عبدالله‌بن قیس فزاری در انطاکیه در همین سال بود، مالك‌بن‌هبیره سکونی ، به غزای دریا رفت. عقبة‌بن عامر جهنی نیز با مردم مصرومردم مدینه غزای دریا کرد. سالارمردم مدینه منذربن زهیر بود وسالار جمع، خالدبن‌عبدالرحمان‌بن خالدبن ولید.

به‌گفتهٔ عموم سیرت نویسان در این سال مروان‌بن حکم سالار حج‌شد. وی در انتظار معزولی بود که معاویه از اوآزرده بود وفدك راکه از پیش به اوبخشیده بود پس گرفته بود.

ولایتداران وعاملان ولایتها در این سال همانها بودند که به سال پیش بوده بودند.

پس از آن سال چهل و نهم در آمد.

سخن از حوادث
سال چهل و نهم

غزای زمستانی مالك‌بن‌هبیره سکونی به سرزمین روم در این سال بود.

و نیز غزای فضالة‌بن عبید در جربه در همین سال بود که زمستان را آنجا بود که به دست وی گشوده شد و اسیر بسیار از آنجا گرفت.

غزای تابستانی عبدالله‌بن کرز بجلی نیز در همین سال بود.

در همین سال یزیدبن شجرهٔ رهاوی با مردم شام غزای زمستانی دریا کرد.

در همین سال عقبة‌بن‌نافع نیز با مردم مصر غزای زمستانی دریا کرد.

در همین سال یزیدبن معاویه غزای روم کرد و تا قسطنطنیه رفت ابن عباس و ابن‌عمر و ابن زبیر و ابوایوب انصاری نیز با وی بودند.

درهمین سال، به ماه ربیع‌الاول،معاویه مروان‌بن حکم را از مدینه برداشت‌و به ماه ربیع‌الاخر و به قولی‌ربیع‌الاول سعیدبن‌عاص را امیر مدینه کرد.

همه ولایتداری مروان در مدینه از جانب معاویه هشت سال ودوماه بود. به گفتهٔ واقدی هنگام عزل مروان قضای مدینه از جانب وی با عبدالله‌بن‌حارث‌بن‌نوفل بود وچون سعیدبن عاص ولایتدار شد او را از کار قضا برداشت و ابوسلمة‌بن عبدالرحمان بن‌عوف را به قضاوت گرفت.

گویند در این سال در کوفه طاعون آمد ومغیرة‌بن شعبه از طاعون گریخت و چون طاعون برفت به مغیره گفتند: «بهتر است به کوفه بازگردی.» و اوسوی کوفه رفت وطاعون گرفت ودر گذشت.

گویند: مغیره به سال پنجاهم درگذشت و معاویه کوفه را نیز به قلمرو زیاد پیوست. نخستین کس بود که کوفه وبصره را با هم داشت.

در این سال سعیدبن عاص سالار حج شد.

ولایتداران و عاملان این سال همانها بودند که به سال پیش بوده بودند به جز عامل کوفه از آنرو که در تاریخ هلاك مغیره اختلاف هست که بعضی سیرت‌نویسان گفته‌اند هلاك وی به سال چهل و نهم بود و بعضی دیگر گفته‌اند به سال پنجاهم بود.

آنگاه سال پنجاهم در آمد.

سخن از حوادث سال پنجاهم

غزای بسربن ابی‌ارطاة و سفیان بن‌عوف ازدی به سرزمین روم در این سال بود.

به قولی غزای فضالةبن عبید انصاری به دریا نیز در همین سال بود.

به گفتهٔ واقدی ومدایني وفات مغیرةبن شعبه در این سال بود.

موسی ثقفی گوید: مغیره مردی دراز قد بود ویك چشم، چشمش در یرموك آسیب دیده بود. به ماه شعبان سال پنجاهم درگذشت. در آنوقت هفتاد سال داشت.

اما عوانه چنانکه در روایت هشام‌بن عبید هست گوید که مغیره به سال پنجاه ویکم درگذشت. بعضی‌ها نیز گفته‌اند به سال چهل و نهم هلاك شد.

علی‌بن محمد گوید: زیاد عامل بصره و اطراف بود تا به سال پنجاهم، پس از آن مغیرةبن شعبه که امیر کوفه بود آنجا بمرد ومعاویه فرمان کوفه‌و بصره را برای زیاد نوشت واو نخستین کس بود که کوفه و بصره را با هم داشت.

گوید: زیاد، سمرةبن‌جندب رادر کوفه جانشین کرد که‌به کوفه آمد وچنان‌بود که زیاد ششماه در کوفه وششماه در بصره اقامت می‌گرفت.

مسلمةبن محارب گوید: وقتی مغیره بمرد عراق برای زیاد یکجا شد پس به

سوی کوفه آمد وبه منبر رفت وحمد خداگفت وثنای او کرد آنگاه گفت: «در بصره بودم که این کار از آن من شد، خواستم با دوهزار از نگهبانان بصره سوی شما آیم. آنگاه به یاد آوردم که شما اهل حقید ومدتهای دراز حق شما باطل را کنار زده و با خاندان خویش پیش شما آمدم. حمد خدای که آنچه را مردم نهاده بودند از من برداشت وآنچه رامهمل گذاشته بودند بوسیله من محفوظ داشت.»

گوید: وچون گفتار خویش را به سر برد، همچنانکه بر منبر بود ریگباران شدو آنجا نشست تا دست بداشتند. آنگاه جمعی از خاصان خویش را خواست و بگفت تا درهای مسجد راگرفتند،سپس گفت: «هر یك از شما پهلویی خود را بگیرد ونگوید که نمی‌دانم پهلوییم کیست.» آنگاه بگفت تا کرسی‌ای بر در مجلس نهادند و آنها را چهار به چهار پیش خواند که به خدا قسم یاد کنند که هیچیك از ما ترا ریگباران نکرده، هر که قسم یاد کرد آزادش کرد وهر که یادنکرد بداشت وجدا کرد تا سی کس شدند وبه قولی هشتاد کس بودند وهمانجا دستهاشان را برید.

شعبی گوید، به خدا هرگز دروغ از اونشنیدیم، هرخوب یا بدی به ما وعده داد انجام داد.

وهم شعبی گوید: نخستین کسی که زیاد در کوفه کشت، اوفی‌بن حصن بود که چیزی دربارهٔ اوشنیده بود واز پی او بر آمد که بگریخت. یك بار که مردم رامی‌دید، اوفی براو گذشت گفت: «این کیست؟»

گفتند: «اوفی‌بن حصن طائی»

زیاد گفت: «اجل رسید .بپای خویش پیش تر آمد.» آنگاه بدو گفت: «دربارهٔ عثمان چه نظر داری؟»

گفت: «داماد پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم بود که دودختر اورا داشته بود»

گفت: «دربارهٔ معاویه چه گویی؟»

گفت: «بخشنده است و بردبار»

گفت: «دربارهٔ من چه گویی؟»

گفت: «شنیدم در بصره گفته‌ای: به خدا سالم را به جای بیمار و حاضر را به جای غایب می‌گیرم.»

گفت: «چنین گفته‌ام»

گفت: «درست نگفته‌ای»

گفت: «آنکه می‌دمد بدتر از دیگر گروه نیست*» و او را بکشت.

گوید: وقتی زیاد به کوفه آمد عمارة بن عقبة بن ابی معیط پیش وی آمد و گفت: «شیعیان علی، ابوتراب، به دور عمرو بن حمق فراهم می‌شوند.»

عمرو بن حریث گفت: «چرا چیزی می‌گویی که یقین نداری و نمی‌دانی سرانجام آن چیست؟»

زیاد گفت: «هردو بیجا کردید، تو که در این مورد با من آشکارا سخن گفتی و عمرو که سخن ترا رد کرد. پیش عمرو بن حمق روید و گویید: این جماعت ها چیست که پیش تو فراهم می‌شوند، هر که می‌خواهد ترا ببیند یا با تو سخن کند در مسجد.»

گوید: به قولی آنکه برضد عمرو بن حمق سخن کرد و به زیاد گفت که دو شهر را تباه کرده یزید بن رویم بود.

گوید: عمرو بن حریث گفت: «هرگز بسانند امروز بچیزی که سودش می‌دهد روی نیاورده بود.»

زیاد به رویم گفت: «تو جانش را به خطر انداختی، اما عمرو جانش را حفظ کرد به خدا اگر بدانم که مغز ساقش از دشمنی من آکنده است تا برضد من قیام نکند کارش ندارم.»

گوید: وقتی مردم کوفه زیاد را ریگباران کردند، اطاقك ساخت.

---

* مثال روان عربی، همسنگ: کهرکم از کبود یادیگ ودیکچه. فارسی م

گوید: وقتی زیاد از بصره به کوفه آمد سمرة‌بن‌جندب را ولایتدار کرد.

محمدبن سلیم‌گوید: از انس‌بن سیرین پرسیدم: «آیا سمره کسی را کشت؟»

گفت: «مگر کشتگان سمره را شمار توانند کرد، زیاداورا دربصره جانشین کرد وبه کوفه آمد وچون بازگشت اوهشت هزار کس راکشته بود. بدو گفتند: بیم نداری که کسی راکشته باشی؟ گفت: اگر دوبرابر این هم کشته بودم بیمی نداشتم یا چیزی نظیر این گفت.»

ابوسوار عدوی‌گوید: سمره در یك صبحگاه هفتادوچهار کس از قوم مرا کشت که حافظ قرآن بودند.

عوف‌گوید: سمره از مدینه می‌آمد وقتی به خانه های بنی‌اسد رسید یکی از کوچه‌ای درآمد وبه اوایل سپاه برخورد یکی ازآنها بدوحمله برد ونیزهٔ کوتاه را در اوجای داد.

گوید: آنگاه سپاه برفت وسمرة‌بن‌جندب پیش اورسید که در خون خویش می‌غلطید. گفت: «این چیست؟»

گفتند: «اوایل سپاه امیر به او آسیب زده»

گفت: «وقتی شنیدید که ما سوار شده‌ایم از نیزه‌های ما بپرهیزید.»

سعیدبن زیدگوید: وقتی قریب وزحاف قیام کردند، زیاد به کوفه بودوسمره به‌بصره. شبانگاه بیرون شدند ودر محل بنی‌یشکر فرودآمدیم که هفتاد کس بودند واین به ماه رمضان بود. آنگاه سوی بنی ضبیعه رفتند که هفتاد کس بودند، به یکی از پیران قوم‌گذشتند که حکاك نام داشت وچون‌آنها را بدیدگفت: «ابوالشعثاخوش آمدی.»

گوید: ابن‌حصن اورا بدید وخونش را بریختند و در مسجد های طایفهٔازد پراکنده شدند. گروهی ازآنها سوی عرصهٔ بنی‌علی رفتند وگروهی دیگر سوی

مسجد معادل رفتند. سیف‌بن وهب با جمعی از یاران خویش برضد آنها برخاست وکسانی را که سوی وی آمده بودند بکشت. گروهی ازجوانان بنی‌علی وگروهی ازجوانان بنی راسب سوی قریب و زحاف رفتند وبه‌آنها تیراندازی کردند. قریب گفت: «آیاعبدالله‌بن اوس طاحی‌میان شما هست؟» که با وی‌هماوردی‌می کرده بود؟

گفتند: «آری»

گفت: «پس به هماوردی من آی»

گوید: وچنان شدکه عبدالله اورا بکشت وسر اورا بیاورد. زیادکه از کوفه می‌آمد اورا به ملامت‌گرفت وگفت: «ای مردم طاحیه اگر از این جمع کسانی را نکشته بودید زندانیتان می کردم.»

گوید: قریب از طایفهٔ ایاد بود وزحاف از طایفهٔ طی بود، پسر خاله بودند ونخستین کسانی بودندکه پس از خوارج نهروان قیام‌کردند.

سعیدگوید: ابوبلا می‌گفت: «خداقریب را تقرب ندهد،به خدا اگراز آسمان بیفتم بهتر از آن می‌خواهم که چنان‌کنم‌که او کرده بود»مقصودش قیام بود.

وهب‌گوید: از پس قریب ورخاف‌کار حروریان بالاگرفت و سمره‌آنها را بکشت‌وبه‌کشتنشان‌فرمان داد. وقتی زیاد به‌کوفه می‌رفت سمره جانشین وی بود و بسیارکس از خوارج‌رابکشت.

ابوعبیده‌گوید: آن روز زیاد برمنبرگفت: «ای مردم بصره به خدا اینان را از میان بردارید وگرنه‌از شماآغازمی‌کنم، به خدا اگر یکیشان جان ببرد، ازمقرری سال بگذرم‌نخواهید گرفت.»

گوید: پس‌کسان برضدآنها برخاستند وهمه‌را بکشتند.

محمدبن عمرگوید: در همین سال معاویه گفته بودکه منبر پیمبرخداصلی‌الله علیه‌وسلم را به شام برند وچون‌آن را از جای تکان دادند خورشید گرفت چنانکه ستارگان دیده می‌شد ومردم وحشت زده شدند گفت: «نمی‌خواستم منبر را ببرم،

بلکه بیم داشتم موریانه آنرا خورده باشد.» آنگاه منبر را بپوشانید.

سعیدبن دینار به نقل از پدرش گوید: معاویه گفت: «نظرمن این است که منبر پیمبر خداصلی الله علیه وسلم در مدینه نماند که مردم آنجا قاتلان و دشمنان امیرمومنان عثمان بوده‌اند.» وچون به مدینه آمدعصارا خواست که به نزد سعدالقرظ بود.

گوید: ابوهریره و جابربن عبدالله پیش معاویه آمدند وگفتند: «ای امیرمؤمنان ترا به خدا عزوجل چنین مکن که این کار روانیست، می‌خواهی منبر رسول خدا را از جایی که وی نهاده برون بری وعصای وی را به شام ببری؟ مسجد را ببر.»

گوید: معاویه کوتاه آمد وشش پله برمنبر افزودکه اکنون هشت پله دارد. و از کاری که کرده بوداز مردم عذر خواست.

قبیصةبن ذویب گوید: عبدالملك قصد منبر کرده بود بدوگفتم: «ترا به خدا ـ عزوجل چنین مکن ومنبر را ازجای مبر که امیرمؤمنان معاویه آنرا از جا تکان داد و خورشید گرفت. پیمبر فرمود: هر که با منبر من بدی کند جایگاهش از آتش پر شود. چرا می‌خواهی آنرا از مدنیه ببری که در مدینه وسیلهٔ فصل اختلافات کسان است؟»

گوید: عبدالملك از این کار کوتاه آمد ودیگر ازآن سخن نکرد وچون ولید به خلافت رسید وبه حج آمد، قصد این کار کرد وگفت: «مرا از اینکار خبر دهید که می‌خواهم به انجام آن پردازم.»

گوید: سعیدبن مسیب کس پیش عمربن عبدالعزیز فرستاد وگفت «با یارخویش بگوی از خدا عزوجل بترسد وخویشتن را به معرض خشم خدای نیارد» عمربن عبدالعزیز با ولید سخن کرد که کوتاه آمد ودیگر ازآن سخن نیاورد.

گوید: وقتی سلیمان‌بن عبدالملك به حج آمد عمربن عبدالعزیز قصد ولید را با وی بگفت واین که سعیدبن مسیب پیش وی آمده بود.

سلیمان گفت: «دلم می‌خواست چنین چیزی دربارهٔ امیرمؤمنان عبدالملك و دربارهٔ ولید گفته نمی‌شد. این ماجراجویی است، ما را با این چکار! دنیا را گرفتیم که به دست ماست. می‌خواهیم یکی از مآثر اسلام را که کسان به‌زیارت آن می آیند پیش خودمان ببریم، این درست نیست.»

در همین سال معاویة‌بن حدیج از مصر معزول شد و مسلمة‌بن مخلد ولایتدار مصر وافریقیه شد. وچنان بود که معاویة‌بن ابی‌سفیان از آن پیش که‌مسلمه‌راو لایتدار مصروافریقیه کند عقبة‌بن نافع فهری را سوی افریقیه فرستاده بود که‌آنجا را گشود وقیروان را خط کشی کرد که در آنجا چنانکه محمد بن‌عمر گوید باتلاق بود که از بس درنده وخزندگان‌دیگر ومار داشت کس آنجانمی‌رفت. عقبه خدا را بخواند و هرچه‌آنجا بودگریخت تاآنجاکه درندگان بچه‌های خود را می‌برد.

موسی‌بن علی به نقل از پدرش گوید: عقبة‌بن‌نافع بانگ زد: «ما اینجامنزل می کنیم از اینجا بروید» وخزندگان از سوراخها برون شد وبگریخت.

زیدبن‌ابی‌جندب به نقل از یکی از سپاهیان مصر گوید: همراه عقبة‌بن نافع آمدیم واونخستین کس بود که قیروان را خط کشی کرد وبرای کسان مسکن وخانه معین کرد ومسجدآن را بساخت و با وی ببودیم تا معزول شد. بهترین ولایتدار و بهترین سالار بود.

گوید: پس از آن، در همین سال، یعنی‌سال پنجاهم، معاویه، معاویة‌بن‌حدیج را از مصر وعقبة‌بن‌نافع را از افریقیه برداشت ومسلمة‌بن مخلد را ولایتدار مصر و مغرب یکجا کرد. وی نخستین کس بود که همه مغرب ومصروبرقه و افریقیه و طرابلس رابا هم داشت.

گوید: مسلمة‌بن‌مخلد یکی از وابستگان خود را به نام ابوالمهاجر ولایتدار افریقیه کرد وعقبة‌بن‌نافع را برداشت ودرباره چیزهایی از او مواخذه کرد وهمچنان ولایتدار مصرومغرب بود وابوالمهاجر بر افریقیه بود تا معاویة‌بن ابی‌سفیان هلاك

شد.

در همین سال ابوموسی اشعری درگذشت. به قولی در گذشت ابوموسی به سال پنجاه ودوم بود.

دربارهٔ کسی که در این سال‌سالار حج بود اختلاف هست، بعضی‌ها گفته‌اند معاویه سالار حج بود، بعضی دیگر گفته‌اند پسرش یزید بود.

در این سال ولایتدار مدینه سعیدبن عاص بود. ولایتدار بصره‌وکوفه‌ومشرق وسیستان وفارس وسندوهند، زیاد بود.

در این سال زیاد از پی‌فرزدق برآمد که بنی‌نهشل وبنی‌فقیم از اوشکایت آورده بودند. فرزدق از دست زیاد سوی سعیدبن عاص‌گریخت که‌آنوقت ولایتدار مدینه بود واز اوپناه خواست که پناهیش کرد.

سخن از کار فرزدق

لبیطه پسر فرزدق به نقل از پدرش‌گوید: وقتی اشهب‌بن‌رفیله وبعیث را هجا گفتم که رسوا شدند، بنی‌نهشل وبنی فقیم شکایت از من، پیش زیاد بن ابی‌سفیان بردند.

بعضی‌ها‌گفته‌اند یزیدبن‌مسعود نهشلی نیز شکایت برده بود، اما زیاد اورا نشناخت تا بدوگفتند: «همان جوان بدوی که‌نقره‌هایش غارت شد وجامه‌های‌خویش را فروریخت»وزیاد اورا بشناخت.

فرزدق‌گوید: پدرم غالب مرا باکاروان خویش وکالایی فرستاده‌بودکه‌آنرا بفروشم وبرای وی‌آذوقه بگیرم و برای‌کسانش جامه‌هایی بخرم. رفتم وکالا را فروختم وقیمت‌آنراگرفتم ودر جامهٔ خویش ریختم وبدان مشغول بودم.

گوید: درآن اثنا مردی به من رسیدکه‌گویی‌شیطانی بود وگفت: « سخت به

حفاظت آن دلبسته‌ای؟»

گفتم: «چه مانعی دارد؟»

گفت: «به خدا اگر مردی که می‌شناسمش به جای تو بود آنرا نگه نمی‌داشت.»

گفتم: «او کیست؟»

گفت: «غالب بن صعصعه»

گوید: اهل مربدرا بانگ دادم و گفتم: «بگیرید» و مال‌را بر آنها افشاندم.

گوید: یکی از آنها گفت: «پسر غالب عبایت را بینداز و من بینداختم»

یکی دیگر گفت: «پیراهنت را بینداز» که انداختم.

دیگری گفت: «عمامه‌ات را بینداز» که بینداختم و با یك تنبان بماندم.

دیگری گفت: «تنبانت را بینداز»

گفتم: «بیندازم و برهنه راه بیفتم؟ دیوانه نیستم.»

گوید: خبر به زیاد رسیده بود و چند سوار سوی مربد فرستاده بود که مرا پیش او ببرند، یکی از بنی‌هجیم براسبی بیامد و گفت: «دارند می‌آیند فرار کن» و مرا پشت سر خود سوار کرد و تاختن کرد تا از دیده‌ها نهان شد، سواران وقتی رسیدند که من رفته بودم. زیاد، دوعموی من، ذهیل و زحاف، پسران صعصعه، راکه در دیوان جزودوهزاری‌ها بودند و با وی بودند گرفت و به زندان کرد. من کس پیش آنها فرستادم که اگر می‌خواهید بیایم، کس فرستادند که نزدیك ما میا که کار زیاد معلوم نیست، با ماچه می‌تواند بکند که گناهی نکرده‌ایم؟

گوید: دوعمویم چند روزی ببودند آنگاه دربارهٔ آنها بازیاد سخن کردند و گفتند: «شنوایند ومطیع، یك جوان بدوی کاری کرده، آنها گناهی ندارند». پس آنها راآزاد کرد.

به من گفتند: «به مابگو: پدرت از آذوقه وجامه چه سفارش داده بود؟»

به‌آنها گفتم، همه را خریدند و آنرا بار کردم و پیش پدرم رفتم که خبر من به اورسیده بود. ازمن پرسید چه کردی؟ وقضیه را باوی بگفتم.

گفت: «این جور کارها را خوب بلدی» ودست به سرم کشید.

راوی گوید: فرزدق تاآن وقت شعر نمی‌گفت وپس ازآن شعر گفتن آغاز کرد قصه وی به خاطر زیاد مانده بود.

گوید: پس ازآن چنان شد که احنف‌بن‌قیس وجاریةبن قدامه از طایفهٔ بنی ربیعة بن کعب‌وجون‌بن‌قتاده عبشمی‌وحتات‌بن‌یزید ابومنازل ، یکی از پسران حوی ابن‌سفیان،پیش‌معاویه رفتند که به هریك ازآنها یکصد هزار داد . اما به حتات هفتاد هزار داد.وقتی به راه‌می‌رفتندازهمدیگر بپرسیدندومقدار جایزهٔ خویش را به حتات بگفتند ومعلوم شد که فقط اوهفتادهزارگرفته است. حتات‌سوی معاویه بازگشت که از اوپرسید: «ای‌ابومنازل، چرا بازگشتی؟»

گفت: «مرا میان بنی‌تمیم رسواکردی، مگر اعتبارم درست نیست ؟ مگر سالخورده نیستم؟ مگر قومم از من‌اطاعت نمی‌کنند؟»

گفت: « چرا»

گفت: «پس چرا از این جمع بامن خست‌کردی؟»

گفت: « از این جمع دینشان را خریدم وترا با دینت‌وعقیده‌ات دربارهٔ‌عثمان بن‌عفان واگذاشتم» این‌سخن‌ازآنرومی‌گفت که حتات ازجمله‌دوستداران‌عثمان‌بود.

گفت: «دین مرا نیز بخر»واز جایزهٔ خویش عیب گرفت ومعاویه اورا به زندان‌کرد وفرزدق در این باب شعری درازگفت وازکار معاویه خرده‌گرفت و او سی‌هزار دیگر به‌کسان حتات داد، واین، زیاد را نسبت به فرزدق خشمگین کرده بود.

گوید: وقتی قوم نهشل وفقیم شکایت اوراپیش زیاد بردند خشم وی بیفزود واز پی وی برآمد که فراری شد وپیش‌عیسی‌بن‌خصیله رفت.

فضل‌بن‌موسی‌بن خصیله گوید: وقتی زیاد از پی‌فرزدق بود شبانگاه پیش عموی من عیسی‌بن خصیله آمد و گفت: «ای ابوخصیله، از این مرد می‌ترسم دوستانم وهمه کسانی که از آنها امید داشتم مرا رها کرده‌اند پیش تو آمده‌ام که مرا پیش خودت مخفی کنی.»

گفت: «خوش آمدی»

گوید: پس فرزدق سه شب پیش وی بود، پس از آن به وی گفت: «آهنگ آن دارم که سوی شام روم.»

گفت: «هرطور که خواهی، اگر پیش من بمانی خانه خانهٔ تست * واگر خواهی رفت یك شترهوار به تو می‌دهم.»

گوید: شب بعد فرزدق برنشست، عیسی کس با اوفرستاد تا از خانه‌ها گذشت. مقدار سه منزل راه سپرده بود وشعری در این باب گفت.

گوید: زیاد از حرکت فرزدق خبر یافت وعلی‌بن‌زهدم را از پی او فرستاد.

اعین‌نوهٔ فرزدق گوید: ابن‌زهدم رد فرزدق را در خانه یك زن نصرانی که وی را دختر مرار می‌گفتند واز بنی‌قیس بود پیدا کرد که اورا از شکاف خانهٔ خویش فرار داد وبه وی دست نیافت.

مسمع‌بن عبدالملك گوید: فرزدق سوی روحا رفت ومیان مردم بکربن‌وایل فرود آمد وایمن شد وچند قصیده درستایش آنها گفت.

گوید. وچنان شد که وقتی زیاد در بصره اقامت می‌گرفت فرزدق به کوفه می‌رفت ووقتی زیاد در کوفه اقامت می‌گرفت فرزدق به‌بصره‌می‌رفت که زیادششماه در بصره می‌ماند وشش ماه در کوفه، وچون از کار فرزدق‌خبر یافت به‌عبدالرحمان ابن‌عبید که‌ازجانب وی‌عامل کوفه بودنوشت: «فرزدق نر وحوش است که به‌صحراها می‌چرد وچون کسان نزدیك او شوند بترسد و از آنجا به سرزمین دیگر رود، اورا

* به جای عبارت مثل وارعربی «فی‌الرحب والسعه» یعنی باگشادگی‌وفراخی.

بجوی تا به وی دست یابی.»

فرزدق گوید: «به سختی در پی من بودند چنانکه هر که مرا پناه می‌داد، از پیش خود بیرون می‌کرد. یکبار که عبا به‌سر پیچیده بودم و به راه می‌رفتم آنکه مرا می‌جست برمن گذشت. وقتی شب درآمد پیش یکی از داییهایم رفتم که از طایفهٔ بنی‌ضبه بود و عروسی داشتند، گرسنه بودم، گفتم پیش آنها روم و غذایی بخورم.

گوید: در آن اثنا که نشسته بودم دیدم یکی که اسب خود را می‌کشید و نیزه به دست داشت وارد خانه شد، کسان برخاستند و دیوار نیین را برداشتند و من از آنجا برون رفتم، دیوار را بینداختند که به جای خود رفت و گفتند: «ما او را ندیده‌ایم» لختی جستجو کردند و برفتند. صبحگاهان پیش من آمدند و گفتند: «ازمجاورت زیاد سوی حجاز رو که به‌تو دست نیابد که اگر دیشب به تو دست یافته بود ما را هلاك کرده بودی.»

گوید: پس نهانی دومرکب فراهم کردند وبا مقاعس یکی از مردم بنی‌تیم‌الله که بلد راه بود وهمراه بازرگانان سفر می‌کرد سخن کردند وبا وی سوی بانقیا رفتیم وچون به یکی از سراها که درآن جامنزل می‌گرفتند رسیدیم دربه روی ما نگشودند وبارخویش را به کناردیوار افکندیم. شبی‌مهتاب بود، گفتم: «ای‌مقاعس، اگرصبحگاهان زیادکسانی را سوی عتیق فرستد ما را توانندگرفت؟»

گفت: «آری، در کمین ما می‌نشینند.»

گوید: هنوز از عتیق نگذشته بودند عتیق خندقی بود که عجمان زده بودند.

فرزدق گوید: گفتمش: «عرب چه‌می‌گوید؟»

گفت: «می‌گویند: یك‌روز و شب مهلت بده آنگاه‌فراری را بگیر.» حرکت کن.

گفتم: «ازدرندگان می‌ترسم.»

گفت: «خطر درندگان از زیاد کمتر است»

گوید: حرکت کردیم، چیزی پشت سرمان بود، یکی دنبال ما بود که ازمادور نمی‌شد.

گفتم: «ای‌مقاعس این‌شخص‌رامی‌بینی که همه‌چیزرا جزاوپشت‌سرمی گذاریم واز اول شب بدنبال ماست؟»

گفت: «این درنده است»

گوید: گویی این را فهمید که بیامد ومیان راه بخفت و چون این را بدیدیم، پیاده شدیم و زانوی شترانمان را ببستیم ومن کمان خویش را برگرفتم.

مقاعس گفت : «ای روباه، میدانی ازکجاسوی توگریخته‌ایم؟ از زیاد»

گوید: درنده دم خویش را تکان داد و گردآن بما وشترانمان‌رسید. گفتم: «تیر بیندازم.»

مقاعس گفت: «تحریکش مکن، وقتی صبح شدمی‌رود.»

گوید: درنده سروصدا می کرد ومی‌غرید ومقاعس‌به‌آن نهیب می‌زد تا صبح دمید وچون اورا بدید برفت.

فرزدق در این باب شعری دارد به‌این‌مضمون:

«از بس‌آنچه در شب رودها دیدم

«دیگر خودم را ترسونمی‌دانم.

«شیری بودکه‌گویی پاپوش داشت

«با پنجه‌های درشت وناخنهای تیز

«وقتی سروصدای‌آنرا شنیدم جانم بلرزید

«وگفتم راه فرارکو؟

«بخویشتن‌دل دادم وگفتم‌صبوری کن

«ودرآن‌تنگناتنبانم را محکم‌کردم

«ای درنده تو از زیاد کم خطرتری
«وسوی تو آسان می‌توان آمد.»

شبث‌بن‌ربعی ریاحی گوید: این اشعار را برای زیاد خواندم که گویی رقت آورد و گفت: «اگر پیش من آمده بود امانش می‌دادم وعطایش می‌دادم.»

فرزدق گوید: راه‌را اسپردیم تا به‌مدینه‌رسیدیم که‌سعیدبن‌عاص بن‌امیه عامل آنجا بود وی به‌تشییع‌جنازه‌رفته بود. به‌جستجو یش‌رفتیم، یافتیمش که نشسته‌بود و مرده را به‌گورمی کردند. پیش روی‌او ایستادم‌و گفتم: «کسی که خونی نریخته‌ومالی نربوده به تو پناه می‌آورد.»

گفت: «اگر خونی نریخته‌ای ومالی نربوده‌ای در پناه منی»

آنگاه گفت: «کیستی؟»

گفتم: «همام پسر غالب‌بن‌صعصعه»

گوید: وهمچنان مدتی در مدینه بودم و مدتی در مکه تا زیاد درگذشت.

در همین سال حکم‌بن عمروغفاری هنگام بازگشت از غزای مردم کوهستان انسل به مرودرگذشت.

سخن از غزای حکم‌بن عمرودر کوهستان اشل وسبب هلاك وی

عبدالرحمان‌بن صبیح گوید: با حکم‌بن عمرودر خراسان بودم، زیاد بدو نوشت که مردم‌کوهستان اشل سلاح پوستی دارند وظروف طلایی، پس به غزای آنها رفت وچون به دل کوهستان رسید دردها وراهها را بگرفتند واورا در میان گرفتند ودر این کار درماند ومهلب را به‌کار جنگ گماشت. مهلب پیوسته تدبیر

می‌کرد تا یکی از بزرگان قوم راگرفت و بدوگفت: «یکی از دو کار را اختیار کن این که خونت را بریزم یاما را از این تنگنا برون‌بری.»

گفت: «مقابل یکی از راهها آتش بیفروز وبگوتا بنه را سوی آن ببرندوچون قوم پندارندکه وارد راه شده‌ایدکه عبور کنید همه به طرف آنجا آیند و راههای دیگر را خالی‌گذارند، پس راه دیگر پیش‌گیر که به تونمی‌رسند تا برون‌شوی.»

گوید وچنین کرد ونجات یافت وغنایم بسیار همراه‌آوردند.

حکم‌بن‌صبح‌گوید: زیاد نامه‌ای به حکم نوشت واورا تهدیدکردکه‌اگرزنده ماندم یکی از اعضای ترا می‌برم به سبب آنکه وقتی زیاد شنیده بودکه‌غنایم‌فراوان گرفته بدونوشته بودکه‌امیرمؤمنان به من نوشته‌که طلاونقره و تحفه‌ها را برای وی برگزینم، دست به چیزی مزن تا این چیزها راکنار نهی.

حکم بدونوشت: «اما بعد: نامهٔ تورسیدکه‌گفته بودی‌امیرمؤمنان به من‌نوشته که طلا ونقره وتحفه‌ها را برای اوبرگزینم ودست به چیزی مزن. اماکتاب خدا پیش از نامهٔ امیرمؤمنان است، به خدا اگرآسمانها و زمین به روی بنده خدا ترس بسته باشد خدای سبحانه وتعالی مفری برای وی پدیدآرد.»

گوید: آنگاه به‌مردم‌گفت: «زودترغنیمت‌های‌خویش را برگیرید.» خمس را جداکرد وباقی غنیمتها را میان‌آنها تقسیم‌کرد.

گوید: آنگاه حکم‌گفت: «خدایا اگر خیری پیش تودارم جانم را بگیر.»وبه خراسان به مرودرگذشت.

علی‌بن محمدگوید: وقتی مرگ حکم در رسید، به مرو، انس‌بن ابی‌اناس را جانشین‌کرد واین به سال پنجاهم بود.

آنگاه سال پنجاه‌ویکم درآمد.

سخن از حوادث
سال پنجاه و یکم

از جمله حوادث این سال غزای زمستانی فضالة‌بن عبید به سرزمین روم بود وغزای تابستانی بسربن ابی‌ارطاه وکشته شدن حجربن‌عدی ویاران وی.

سخن ازسبب کشته‌شدن
حجر بن عدی

هشام‌بن محمدگوید: وقتی معاویة‌بن ابی‌سفیان در جمادی سال پنجاه و یکم مغیرة‌بن شعبه را ولایتدار کرد وی را پیش خواند وحمد خداگفت وثنای او کرد آنگاه گفت: «می‌خواستم خیلی چیزها را به توسفارش کنم اما به اعتماد آنکه می‌دانی رضایت من به چیست وحکومتم چه می‌خواهد وصلاح رعیتم به چیست از آن چشم می‌پوشم‌ولی‌یك کار را سفارش می‌کنم ازناسزاگفتن‌علی ومذمت وی ونیز از رحمت‌فرستادن برعثمان وآمرزش خواستن برای او وانمان، یاران علی راعیب گوی ودورکن وسخنشان مشنو، پیروان عثمان را ستایش گوی‌وتقرب‌ده وسخنشان بشنو.»

مغیره گفت: «تجربه آزموده و مرا آزموده‌اند، پیش از توبرای غیر تو عمل کرده‌ام وذم اعمال من نگفته‌اند، تونیز تجربه می‌کنی و یا مذمتم می‌کنی یا ستایش.»

معاویه گفت: «ان‌شاءالله ستایش‌خواهیم کرد.»

شعبی می‌گفت: «از پس مغیره ولایتداری چون او نداشتیم. به صف‌عاملان شایستهٔ دوران پیش از خود بود. هفت سال وچنده ماه از جانب معاویه عامل کوفه بود، رفتار نکوداشت، دلبسته‌آرامش بود اما از مذمت علی و ناسزاگویی، وی

وعیبگویی قاتلان عثمان و لعنشان وطلب رحمت و استغفار برای عثمان و تمجید یاران وی چشم نمی‌پوشید.»

وچنان بود که وقتی حجربن‌عدی این چیزها را می‌شنید می‌گفت: «خدا شما را مذمت و لعنت کند» آنگاه به‌پامی‌خواست و می‌گفت: خدای عزوجل گوید: شما که ایمان دارید به انصاف رفتار کنید وبرای خداگواهی‌دهید[1].

«شهادت می‌دهم که آنکس که‌عیب ومذمت وی می‌گویید فضیلتش بیشتر است وآنکه مدح وتمجیدش می‌کنید در خور مذمت است.»

مغیره بدومی‌گفت: «ای حجر، از اقبال تو است که ولایتدار تومنم، ای‌حجر، وای تو! ازحکومت بترس، از خشم وسطوت آن حذر کن که احیانا خشم حکومت بسیاری امثال ترا هلاك می‌کند.»

اما ازحجردست می‌داشت وگذشت می‌کرد وچنین بود تایك روز درآخرین دوران امارتش به‌پاخاست ودربارهٔعلی وعثمان همان‌سخنانی که می‌گفته‌بودبگفت که خدایا برعثمان‌بن‌عفان رحمت کن وازاودرگذر و اعمال نیك وی را پاداش ده که به کتاب توعمل کرد واز سنت پیمبر توتبعیت کرد ومارا متفق داشت وخونهای مارا محفوظ داشت وبه ستم کشته شد، خدایا یاران ودوستان‌ودوستداران وخونخواهان وی را رحمت کن.وقاتلان وی را نفرین کرد.

پس حجربن‌عدی برخاست وبانگی برمغیره زدکه هرکه در مسجد و بیرون مسجد بودآن را شنید وگفت: «ازبس پیر شده‌ای نمی‌دانی دربارهٔکی دروغ می‌گویی. ای‌آدم! بگو روزیها ومقرریهای ما را بدهندکه ازما بداشته‌ای و حق نداشته‌ای وکسانی که پیش از تو بوده‌اند چنین نمی‌کرده‌اند. سخت به مذمت امیرمؤمنان وتمجید مجرمان دل بسته‌ای.»

گوید: بیشتر از دوسوم کسان برخاستند ومی‌گفتند: «حجر سخن‌راست‌آورد

۱ــ یا ایها الذین آمنوا کونوا قوامین بالقسط شهداءلله سوره نساء آیه ۱۳۴

و نیك گفت. بگوروزیها و مقرریهای ما را بدهند که از این سخنان توسودی نمی‌بریم.» وسخن از این‌گونه بسیار کردند.

گوید: مغیره فرود آمد و به درون رفت. قومش اجازه خواستند که بداد. بدو گفتند: «چرا می‌گذاری مرد این اینگونه سخنان بگوید وچنین با توجری شود، این کار تو دو نتیجه دارد نخست آنکه قدرت‌تو سستی می‌گیرد ودیگر آنکه اگر معاویه خبردار شود نسبت به‌تو سخت خشم آورد.»

گوید: کسی که سخت‌تر از همه در کار حجر سخن می‌کرد و آنرا بزرگ می‌نمود عبدالله‌بن ابی‌عقیل ثقفی بود.

گوید: مغیره به‌آنها گفت: «اورا به‌کشتن داده‌ام از پس من امیری بیاید که حجر اورا همانند من پندارد وبا اونیز چنان کند که می‌بینید با من می‌کند ودرهمان وهلهٔ اول اورا می‌گیرد وبه بدترین وضعی می‌کشد. مرگ من نزدیك است و کارم به سستی افتاده. نمی‌خواهم کشتن نیکان وریختن خون مردم این شهر از من آغاز شود که دیگران به سبب آن نیك روز شوند ومن تیره روز، معاویه در دنیاعزت یابد ومغیره به روز رستاخیز به ذلت افتد. از نکوکارشان می‌پذیرم و از بدکارشان در می‌گذرم، خردمندشان را ستایش می‌کنم و بیخردشان را اندرز می‌گویم تا مرگ میان من و آنها جدایی آرد. وقتی عاملان بعدی را تجربه‌کردند از من یاد میکنند.»

عثمان‌بن عقبه کندی می‌گفت: یکی از پیران قوم را شنیدم‌که از این حدیث سخن داشت ومی‌گفت: «به خدا آنها را تجربه‌کردیم ومغیره بیشتر از همه شان ستایشگر بیگناه بود وبخشندهٔ بدکار وعذر پذیر.»

عوانه‌گوید: مغیره به سال چهل‌ویکم وماه جمادی ولایتدار کوفه شد وبه‌سال پنجاه ویکم درگذشت وکوفه وبصره یکجا ازآن زیادبن ابی‌سفیان شد که بیامد و وارد قصر کوفه شد آنگاه به منبر رفت وحمد خداگفت وثنای او کرد سپس گفت:

«اما بعد، ما راآزموده‌اند وما نیز تجربه‌آموخته‌ایم. راهبری

«کرده‌ایم وراهبریمان کرده‌اند وچنان دیده‌ایم که سامان این کار در آخر
«به همانست که سامان اول آن بوده: اطاعت صمیمانه که در نهان و عیان
«همانند باشد وصاحبانش درغیاب وحضور یکسان باشند ودلها وزبانهاشان
«یکی باشد وچنان یافته‌ایم که صلاح کار مردم به نرمش است، بی‌سستی
«وقدرت‌نمایی بی‌خشونت. درمیان شما به کاری دست نمی‌زنم که آنرا به
«انجام نبرم. هیچ دروغی که در حضور خدا ومردم گفته شود زشتتر از
«دروغ پیشوا برمنبر نیست.»

گوید: آنگاه از عثمان ویاران وی سخن آورد ومدحشان گفت واز قاتلان وی یاد کرد ولعنتشان کرد.

گوید: حجر برخاست وبا وی چنان کرد که با مغیره می‌کرده بود.

گوید: چنان شد که زیاد به‌بصره بازگشت وعمروبن حریث‌را ولایتدار کوفه کرد وخبریافت که شیعیان علی به نزد حجر فراهم می‌شوند وآشکارا از لعن‌معاویه وبیزاری اوسخن دارند وعمروبن حریث را ریگباران کرده‌اند. پس به سوی کوفه بازگشت وبه قصر رفت ودرآمد وبه منبر رفت قبای سندس وروپوشی‌از خزسبزبه تن‌داشت وموی‌ش از دوسوی آویخته بود.

حجر در مسجد نشسته بود ویارانش به دورش بیشتر از همه بودند زیاد حمد خداگفت وثنای او کرد آنگاه گفت:

«اما بعد، عاقبت سرکشی وگمراهی وخیم است، اینان به حال
«خود رها شده‌اند وگردن‌گرفته‌اند، از من ایمن مانده‌اند و برمن جرئت
«آورده‌اند به خدا اگر به استقامت نیایید به داروی خودتان علاجتان
«می کنم.»

ونیزگفت: «ناچیزم اگر عرصهٔ کوفه را از حجر مصون ندارم واورا عبرت آیندگان نکنم، ای حجر وای مادرت! که به‌خطر افتاده‌ای»

اما محمدبن سیرین دربارهٔ پیشامد حجر چنین گوید: یك روز جمعه‌زیادسخن می کرد و بسیار گفت و نماز عقب افتاد، حجربن عدی بدوگفت: « نماز » اما زیاد همچنان به سخن کردن بود. بازگفت: «نماز»واوبه کار سخن کردن بود وچون‌حجر بیمناك شدکه وقت نماز بگذرد دست به مشتی ریگ برد و برای نماز برخاست، مردم نیز با وی برخاستند وچون زیاد چنین دید فرودآمد وبا مردم نمازکرد وچون نماز را به سربرد دربارهٔ کار حجر به‌معاویه‌نوشت وبد اوبسیارگفت.

گوید: معاویه نوشت که وی را بندآهنین نه وسوی من فرست وچون نامهٔ معاویه بیامد قوم حجر خواستند از اوحمایت کنند، اما حجرگفت: « نه، شنوایی و اطاعت.»

گوید: پس‌بندآهنین براونهادند وپیش معاویه بردند که چون بر او درآمد گفت: «ای‌امیرمؤمنان درود برتوباد ورحمت‌وبرکات‌خدا»

معاویه‌گفت: «به خدا نمی‌بخشمت، ببرید وگردنش را بزنید.»

گوید: حجر را از پیش معاویه برون‌آوردند. به‌کسانی که کارش را به عهده داشتندگفت: «بگذارید دو رکعت‌نمازکنم.»

گفتند: «بکن.»

گوید: پس دو رکعت نمازکرد، وکوتاه‌کرد، آنگاه‌گفت: « اگرجز آنچه منظور دارم‌گمان نمی‌بردید دوست‌داشتم‌که نمازم از آنچه بود درازتر شود اما اگر درآن نمازهاکه از پیش بود چیزی نباشد در این نیز چیزی نیست. آنگاه به‌کسان خویش‌که‌آنجا بودندگفت: « بندآهنین مرا برمدارید وخونم را مشویید‌که فردا با معاویه‌در جاده*روبه رومی‌شوم.»

گوید: آنگاه وی را پیش‌آوردند وگردنش را بزدند.

هشام‌گوید: وقتی از محمد دربارهٔ غسل شهید می‌پرسیدند حدیث حجر را

---

* کلمه متن.

برای آنها می‌گفت.

محمدگوید: عایشه مادرمؤمنان معاویه را بدید...

مخلدگوید: پندارم که در مکه بود.

گوید: وبدوگفت: «ای معاویه درمورد حجر بردباری تو کجا بود؟»

گفت: «ای مادرمؤمنان خردمندی به نزد من نبود.»

ابن‌سیرین گوید: شنیده‌ایم که وقتی مرگ معاویه در رسیده بود با صدایی که درگلویش پیچیده بود می‌گفت: «ای حجر با توروزی دراز دارم»

حسین‌بن عبدالله‌همدانی گوید: جزونگهبانان زیاد بودم زیادگفت: «یکی‌برود وحجر را بخواند.»

گوید: سالار نگهبانان شدادبن هیثم هلالی به من‌گفت: «پیش‌حجر برو و او را بخوان.»

گوید: پیش حجر رفتم وگفتم: «پیش امیر بیا»

یارانش گفتند: «نمی‌آید وحرمت نمی‌دارد.»

گوید: پیش زیاد رفتم وخبر را بگفتم. به سالار نگهبانان دستور دادکسانی را با من بفرستد.

گوید: وچندکس را با من فرستاد.

گوید: پیش حجر رفتم‌وگفتم: «پیش امیربیا»

گوید: به ما ناسزاگفتند ودشنام دادند، پیش زیاد بازگشتیم و خبر را با وی بگفتیم.

گوید: زیاد بزرگان‌کوفه را پیش خواندوگفت: «ای مردم‌کوفه به یکدست زخم می‌زنید وبه یکدست مرهم می‌نهید، تن‌هایتان با من است و دلهایتان با حجر، این خودسر احمق دیوانه. شما بامنید وبرادران و فرزندان وعشایرتان با حجر. به خدا این توطئه ودغلی شماست، بـه خدا یابیگناهیتان را وانمایید یاکسانی را بیارم

که از انحراف به استقامتتان آرند.»

کسان به‌نزد زیاد برجستند وگفتند: «خدا نکندکه درکار اینجا جز اطاعت امیرمؤمنان وجلب رضا و اظهار اطاعت تو ومخالفت حجر نظری داشته باشیم، دربارهٔ اودستورمان ده»

گفت: «هرکدامتان به این‌جماعت اطراف حجر پردازد وهریك از شمابرادر وفرزند وخویشاوند وهم قبیلهٔ مطیع خویش را بخواند و هرکه راکه توانید ازوی بازدارید.»

گوید: چنین کردند وبیشترکسانی راکه با حجربن عدی بودند از اوبداشتند وچون زیاد دیدکه بیشتریاران حجر از اوبازمانده‌اند به شداد بن‌هیثم هلالی، و به قولی هیثم‌بن شداد، سالار نگهبانان خویش‌گفت: « پیش حجربرواگرهمراه‌تو آمد بیارش وگرنه به همراهان خود بگوستونهای بازار را بکنند وبه‌آنها حمله برندتا حجر را بیارند وهرکه را مانع شود بزنند.»

گوید: هلالی پیش حجر رفت وگفت: «پیش امیر بیا»

یاران حجرگفتند:«نه‌نمی‌آییم »

گوید: هلالی به یاران خویش‌گفت: «ستونهای بازار را بکنید» که بکندند وبیاوردند. عمیرةبن یزیدکندی، ابوالعمرطه، به حجرگفت: «جز من‌کسی پیش تو نیست‌که شمشیر داشته باشد واین بس نیست»

گفت: «رای توچیست؟»

گفت: «از اینجا برخیز وپیش‌کسانت روکه قومت از توحمایت‌کنند.»

گوید: زیادکه روی منبر بود برخاست و آنها را می‌نگریست‌که با ستونها پیش‌آمدند یکی از عجمان، به‌نام‌بکربن‌عبید، سرعمروبن حمق را باستونی بزدکه از پابیفتاد وابوسفیان بن‌عویمر وعجلان‌بن ربیعه، هردوان ازدی، بیامدند و او را برگرفتند وبه خانهٔ یکی از مردم ازد بردند به نام عبیدالله پسر مالك‌که‌آنجا مخفی

شد وهمچنان آنجا نهان بود تا وقتی که در آمد.

عبدالله‌بن عوف‌بن‌احمر گوید: وقتی از غزوه باجمیرا باز می‌گشتیم که یك سال پیش از کشته‌شدن مصعب‌بن زبیر بود یك عجم با من به راه می‌آمد به خدا از آنروز که عمروبن حمق را زده بود ندیده بودمش وگمان نداشتم که اگر ببینمش بشناسم و چون دیدمش پنداشتم خودش است و این هنگامی بود که خانه های کوفه نمایان شده بود خوش نداشتم ازاو بپرسم: «تویی که عمروبن‌حمق رازدی؟» وبا من تندگویی کند. گفتمش: «از روزی که در مسجد با ستون به سر عمروبن‌حمق زدی تا امروز ترا ندیده‌ام، اما اکنون وقتی ترا دیدم شناختمت.»

گفت: «خدا چشمت را نگیرد. چه چشم خوبی داری، کارشیطان بود، شنیدم مردی پارسا بود، از این ضربت که زدم پشیمان شدم واز خدا آمرزش می‌خواهم گفتمش: «خبر نداری، به خدا از توجدا نمی‌شوم تا ضربتی همانند آن‌که به سر عمروبن‌حمق زدی به سرت بزنم ویا من بمیرم یا توبمیری»

گوید: مرا به خدا قسم داد اما نپذیرفتم وغلامم راکه نامش رشید بود و از اسیران اصفهان بود خواستم که نیزه‌ای محکم داشت و آنرا گرفتم که به مرد عجم حمله کنم. وی از مرکب خویش فرودآمد وقتی قدم به زمین نهاد پیش دویدم و کله‌اش را با نیزه کوفتم که به رو در افتاد و من برفتم واز اوجدا شدم پس از آن بهی‌یافته بود ودوبار اورا بدیدم که هربار او می‌گفت: «خدا میان من و تو حکم کند» من نیز می‌گفتم: «خدامیان تووعمروبن حمق حکم کند.»

حسین‌بن عبدالله همدانی گوید: وقتی عمروضربت خورد و آن دو کس او را ببردند یاران حجر سوی درهای کنده رفتند. یکی از مردم جذام که جزونگهبانان بود یکی را به نام عبدالله، پسر خلیفهٔ طایی، با ستونی بزد که از پای در آمد، دست عائذابن‌حملهٔ تمیمی ضربت خورد ودندانش شکست وستونی از یکی از نگهبانان بگرفت وباآن بجنگید وحجر ویاران وی را حمایت کرد تا از مقابل درهای کنده

برفتند. استر حجر را آنجا نگه داشته بودند، ابوالعمرطه استر راپیش‌آورد وگفت: «دشمنت بی‌پدر باد به خدا خودت را به‌کشتن دادی ما را نیز بـا خودت به‌کشتـن دادی» حجر پادر رکاب‌کرد ونتوانست‌بالارود، ابوالعمرطه اورا براستر نشاندخود اونیز براسبش جست، هنوز براسب ننشسته بودکه یزیدبن طریف بیامد وبا ستون به زانوی ابوالعمرطه زد، و او شمشیرکشید وبه سر یزید زد که به رو در افتاد، یزید بعدها بهی‌یافت. این نخستین ضربت شمشیر بودکه درکوفه در اختلاف میان کسان زده شد.

گوید: حجروابوالعمرطه برفتند تا به خانه حجر رسیدند وبسیارکس از یاران وی بر اوفراهم‌آمدند. قیس‌بن‌قهدان‌کندی برخر خویش نشستوبرانجمنهای کنده می‌گذشت وشعری به این مضمون می‌خواند:

«ای قوم حجر دفاع کنید وجولان‌کنید

«ودمی به خاطر برادرتان جنگ‌کنید

«وکسی از شما از یاری حجر باز نماند

«مگر نیزه دار وتیر انداز ندارید؟

«وسوار زره دار وپیاده

«وشمشیر زنی که از جای نرود.»

اما از مردم‌کنده چندان‌کسی پیش‌حجر نیامد.

گوید: زیادکه همچنان برمنبر بودگفت: «مردم همدان‌وتمیم‌وهوازن وپسران اعصر ومذحج وغطفان به پای خیزید وسوی‌گورستان‌کنده شوید وازآنـجا سوی حجر روید واورا پیش من آرید.»

آنگاه ازبیم‌آنکه طایفه‌ای ازمضر با طایفه‌ای‌ازیمنیان برود ومیانشان اختلاف شود وبه سبب حمیت فساد رخ‌دهد.گفت: «مردم تمیم و هوازن و فرزندان اعصر و اسد وغطفان بمانند ومردم مذحج وهمدان سوی میدان‌کنده روندآنگاه سوی حجر

روند و او را پیش من‌آرند و دیگر مردم یمنی سوی میدان صایدیین روند و از آنجا پیش یارخویش روند و او راپیش من‌آرند.»

گوید: پس مردم ازد وبجیله وخثعم وانصار وخزاعه وقضاعه روان شدنـد و به میدان صایدیین رفتند. مردم حضرموت با یمنیان نرفتند به سبب رابطه‌ای که با قوم کنده داشتند زیرا انتساب مردم‌حضرموت با قبیله کنده بود ونخواستند به‌آوردن حجر رفته باشند.

محمدبن مخنف‌گوید: من بایمنیان در میدان صایدیین بودم که سران یمنـی فراهم‌آمده بودند ودرکار حجر مشورت می‌کردند. عبدالرحمان بن مخنف‌گفت: «چیزی به شما می‌گویم که اگرپذیرفتید امیدوارم از ملامت وگناه مصون مانید.رای من این است که اندکی صبرکنید که جوانان شتاب‌جوی همدان ومذحج این‌کار را که خوش ندارید ونمی‌خواهید در مورد حجر یا قبیلهٔ خویش بدکرده باشید ، از پیش پای شما برمی‌دارند »

گوید: براین‌کار اتفاق‌کردند.

گوید: به خدا اندك زمانی‌گذشت وکسان‌آمدند وگفتندکه مـردم مذحج و همدان رفته‌اند و هرکه را در محله بنی‌جبله یافته‌اند دستگیر کرده‌اند .

گوید: یمنیان دیگر برخانه های‌کنده می‌گذشتند واز برائت خویش سـخن می‌کردند واین خبر به زیاد رسید واز مردم مذحج وهمدان‌ستایش‌کرد ودیگریمنیان را مذمت‌کرد

گوید: حجر وقتی به خانهٔ خویش رسید ودیدکه اندك کسانی از قومش بـا وی مانده‌اند و خبر یافت که مردم مذحج و همدان به میدان‌کنده جـای‌گرفتـه‌اند و دیگر یمنیان در میدان صایدیین فراهم‌آمده‌اند به یاران خویش‌گفت: «برویدکه به خدا باکسانی‌که برضد شما فراهم‌آمده‌اند تاب مقاومت ندارید ونمی‌خواهم شما را به معرض هلاکت ببرم.» وچون حرکت‌کردندکه بروند ، سواران مذحج و همدان

به آنها رسیدند که عمیر بن یزید و قیس بن یـزید و عبیدة بن عمرو بدی و عبدالرحمان ابن‌محرز طمحی و قیس بن‌شمر به‌طرف آنها رفتند و جنگ انداختند و مدتی به‌حمایت حجر جنگیدند که زخمی شدند. قیس بن زید اسیر شد و باقی جمع گریختند.

گوید: حجر به کسان خود گفت: «بی‌پدرها پراکنده شوید و جنگ مکنید که من از یکی از کوچه‌ها می‌روم و از راهی به محلهٔ بنی‌حوت می‌رسم.»

گوید: پس حجر برفت تا به‌خانهٔ یکی از بنی‌حوت رسید که سلیم نام داشت پسر یزید و وارد خانه شد، قوم از پس وی آمدند تا به آن خانه رسیدند. سلیم بن یزید شمشیر خویش را برگرفت و روان شد که سوی آنها رود، دخترانش بگریستند. حجر بدو گفت: «می‌خواهی چکنی؟»

گفت: «به خدا می‌خواهم به‌آنها بگویم از تو دست بردارند، اگر نپذیرفتند با این شمشیر چندان که دستهٔ آن به دستم بماند به دفاع از تو می‌جنگم»

حجر گفت: «دشمنت بی‌پدر باد، بدبلیه‌ای برای دخترانت آورده‌ام.»

گفت: «روزی و خرج آنها به عهدهٔ زنده‌ای است که نمیرد، من هرگز تحمل ننگ نمی‌کنم و تو از خانهٔ من به اسیری نخواهی رفت.»

حجر گفت: «در خانهٔ تو دیواری نیست که از آن بگذرم یا روزنی که از آن برون شوم شاید خداعزوجل مرا از آنها سلامت دارد تو نیز به سلامت مانی که قوم اگر مرا پیش تو به دست نیارند زیانت نزنند.»

گفت: «چرا اینك روزنی است که ترا به خانه‌های بنی‌العنبر و دیگر کسان از مردم طایفه‌ات می‌رساند.»

گوید: حجر برون شد و به مردم بنی‌ذهل رسید که بدو گفتند: «هم‌اکنون جماعت از اینجا گذشتند که به جستجوی تو بودند.»

گفت: «گریز من از آنهاست»

گوید: پس برفت و تنی چند از جوانان بنی‌ذهل با وی روان شدند و راهیابی

کردند ووی را از کوچه‌ها ببردند تا به محلهٔ نخع رسیدند . در این وقت حجر به آنها گفت: «خدایتان رحمت کند بازگردید» و آنها بازگشتند.

حجر سوی خانهٔ عبدالله‌بن حارث برادر اشتر رفت ووارد شد. عبدالله فرش گسترده بود وبساط افکنده بود وبا خرسندی وخوشرویی از اوپذیرایی می‌کرد که یکی آمد وگفت که نگهبانان در محلهٔ نخع ترا می‌جویند، سبب آن بود که کنیزی سیاه به نام ادماآنها را دیده بود وپرسیده بود: «از پی کیستید؟»

گفته بودند: «حجر را می‌جوییم.»

گفته بود: «آها، وی اینجاست، من‌درمحلهٔ نخع دیدمش.»و آنها سوی محلهٔ نخع آمده بودند.

پس حجر ناشناس از پیش عبدالله درآمد وعبدالله نیز با وی سوار شد و شبانه به خانهٔ ربیعه‌بن ناجد ازدی رفتند، در محلهٔ ازد، ویك روز وشب آنجا ببود .

گوید: وقتی از به دست آوردن حجر ناتوان ماندند، زیاد، محمد بن اشعث را پیش خواند وگفت: « ای ابومیثا، به خدا،یا حجر را پیش من‌آر یا همه‌نخلهای ترا قطع می‌کنم وهمه خانه‌هایت را ویران می‌کنم ، خودت را نیز سالم نمی‌گذارم وپاره پاره می‌کنم.»

گفت: «مهلتم بده تا اورا بجویم.»

گفت: «سه روز مهلتت می‌دهم اگر آوردی که خوب و گرنه خودت را هلاك شده‌گیر .»

گوید: محمد را سوی زندان بردند که رنگش پریده بود وبه زحمت قدم برمی‌داشت.

حجربن یزید کندی به زیادگفت: « ضامن از او بگیر وبگذار برود یارش را بجوید، که آزاد باشد بهتر می‌تواند اورا به دست‌آورد تا که زندانی باشد .»

گفت: «ضامنش می‌شوی؟»

گفت: «آری»

گفت: «به خدا اگر از دست تو برود روزگارت را سیاه می کنم،اگرچه اکنون به نزد من محترمی.»

گفت: «چنین نخواهد کرد»

پس زیاد اورا آزاد کرد.

گوید: پس از آن حجربن یزید دربارهٔ قیس‌بن یزید که اسیر شده بود بازیاد سخن کرد، گفت: «کار قیس سخت نیست، عقیدهٔ وی را دربارهٔ عثمان می‌دانیم در جنگ صفین با امیرمؤمنان بود وسخت کوش بود.»

گوید: آنگاه کس فرستاد که قیس راآوردند وبدو گفت: «می‌دانم که به کمك حجر از اینرو نجنگیدی که عقیده اوداری‌بلکه به سبب حمیت بوده که به تو بخشیدم به سبب آنکه حسن عقیده وسخت کوشی ترامی‌دانم ولی رهایت نمی کنم تابرادرت عمیر را بیاری.»

گفت: «ان‌شاءالله اورا می آرم.»

گفت: «یکی را بیار که به نزدمن ضامن‌اووتو باشد.»

گفت: «اینك حجربن یزید که به نزد توضامن اوومن می‌شود.»

حجربن یزیدگفت: «آری، ضامن اومی‌شوم، به شرط آنکه مال وخونش در امان باشد.»

گفت: «چنین باشد.»

گوید: پس برفتند وعمیر راکه زخمدار بودبیاوردند. زیاد بگفت‌تابندآهنین براونهادند. آنگاه کسان اوراگرفتند وبالا می‌بردند وچون به نزدیك نافشان می‌رسید ول می کردند. این کار را چند بار کردند.

حجربن یزیدبه‌پاخاست وگفت: «خدایت قرین صلاح داردمگر خون ومالش را امان نداده‌ای؟»

گفت: «چرا خون و مال را امان دادم اما خونش را نمی‌ریزم و مالش را نمی‌گیرم.»

گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد وی را تا دم مرگ می‌برند» این بگفت و به او نزدیك شد و کسانی از یمنیان که آنجا بودند برخاستند و نزدیك زیاد رفتند و با وی سخن کردند که گفت: «حمایت اورا می‌کنید که وقتی حادثه‌ای آورد، وی را پیش من آرید؟»

گفتند: «آری»

گفت: «غرامت ضربتی را که به مسلی زده به عهده می‌گیرید؟»

گفتند: «به‌عهده می‌گیریم»

پس زیاد اورا آزاد کرد.

گوید: حجربن‌عدی یك روز ویك شب در خانهٔ ربیعةبن ناجد ازدی بود آنگاه غلام خویش را به نام رشید که از مردم اصفهان بود پیش محمدبن اشعث فرستاد که خبردارم این جبار لجوج با توجه کرده نگران مباش که من پیش تو می‌آیم. چند تن از قوم خویش را فراهم کن و پیش اورو و بخواه که مرا امان دهد تا مرا پیش معاویه فرستد و اودر کار من بنگرد.

گوید: ابن اشعث پیش حجربن یزید و جریر بن‌عبدالله و عبدالله‌بن‌حارث برادر اشتر رفت که پیش زیاد رفتند و سخن کردند و از او خواستند که حجر را امان دهد تا وی را پیش معاویه فرستد که در کار وی بنگرد.

گوید: زیاد چنان کرد و فرستاده حجر را پیش او فرستادند و خبردادند که آنچه را می‌خواستی گرفتیم و گفتند که بیاید. پس حجر پیش زیاد آمد که بدو گفت: «ابو ـ عبدالله، بارك‌الله جنگی در ایام جنگ وجنگی به هنگام صلح؟»

عمل نابه هنگام یکی مایهٔ هلاك کسانش می‌شود *

* ماحصل‌مثال‌روان‌عربی که‌در گفتار زیاد آمده علی اهلها تجنی براقش

گفت: «از اطاعت به در نرفته‌ام واز جماعت جدا شده‌ام. بر بیعت خویش هستم.»

گفت: «ای‌حجر، ابدا، ابدا، ابدا، به دستی‌زخم می‌زنی و به دست دیگر مرهم می‌نهی ومی‌خواهی وقتی خدا ترا به دست ما دادکه همه را ببخشیم، ابدا.»

گفت: «مگر امانم نداده‌ای تا پیش معاویه روم واودر کار من بنگرد.»

گفت: «چرا، چنین کرده‌ایم، اورا به زندان برید.»

گوید: وقتی او را از پیش زیاد بردندگفت: «به خدا اگر به خاطر امان‌نبود زنده از اینجا بیرون نمی‌رفت.»

عوانه‌گوید: زیادگفت: «به خدا سخت علاقه‌دارم که شاهرگش بریده شود.»

شعبی گوید: وقتی حجررا ازپیش‌زیادمی‌بردند بانگ‌زد: «خدایابربیعت خویش هستم، آن‌رافسخ‌نمی‌کنم‌ونمیخواهم آنرافسخ کنندخدا ومردم‌می‌شنوند.» کلاهی‌دراز به سرداشت وصبحگاهی‌سرد بود. ده روز به زندان بود وهمه کار زیاد جستجوی سران اصحاب حجر بود.

گوید: عمروبن حمق ورفاعةبن‌شداد برفتند تا به مداین رسیدند و از آنجا به سرزمین موصل رفتندودرکوهی نهان شدند، عامل آن روستا خبر یافت که دو کس درکوه نهان شده‌اند. وی از مردم همدان بود به نام عبدالله‌پسر ابی بلتعه وازکارآنها حیرت‌کرد وبا چند سوار سوی کوهستان رفت، مردم محل نیز با وی بودند وچون پیش‌آنها رسید هردوبیامدند، عمروبن‌حمق بیمار بود، شکمش آب‌آورده بود وسر مقاومت نداشت، امارفاعةبن‌شدادکه‌جوانی‌نیرومند بودبراسب اصیل‌خویش‌جست‌و به حجرگفت: «برای دفاع از تو می‌جنگم»

گفت: «جنگیدن تو برای من سودی ندارد، اگر می‌توانی خودت را نجات بده.»

پس رفاعه به آنها حمله بردکه راه‌گشودندکه برون شد واسبش اورا می‌برد

سواران از پی‌او روان‌شدند. وی تیراندازی ماهر بود و هر سواری به اومی‌رسید تیری می‌انداخت که زخمی می‌شد یا از پای درمی‌آمد که از تعقیب او چشم‌پوشیدند. عمروبن حمق را گرفتند و گفتند: «تو کیستی؟»

گفت: «کسی که اگر ولش کنید برای شما به سلامت نزدیکتر است و اگر بکشیدش برایتان زیان دارد.»

گوید: باز از اوپرسیدند اما از گفتن ابا کرد. ابن‌ابی‌بلتعه اورا پیش عامل موصل فرستاد که عبدالرحمان بن‌عبدالله ثقفی بود ووقتی عمروبن حمق را بدید او را شناخت وخبر اورا برای معاویه نوشت.

معاویه بدونوشت: «عمروگفته که با تیرهایی که به همراه داشته، نه ضربت به عثمان‌بن‌عفان زده ما نمی‌خواهیم به اوتعدی کنیم، نه ضربت به او بزن‌همانقدر که به عثمان‌بن عفان زده.»

گوید: پس عمرو را بیاوردند و نه ضربت زدند که از ضربت اول یا دوم بمرد.

ابن‌اسحاق گوید: زیاد کسان از پی‌یاران حجر فرستاد که فراری‌شدند وهر که را توانست گرفت. سالارنگهبانان، شداد بن‌هیثم را سوی قبیصةبن ضبیعه فرستاد. قبیصه میان قوم خویش ندا داد وشمشیر برگرفت ربعی‌بن خراش وکسانی از قوم وی بیامدند که چندان زیاد نبودند. می‌خواست بجنگد. سالارنگهبانان بدو گفت: «جان ومالت در امان است‌چرا خودت را به کشتن می‌دهی؟»

یارانش گفتند: «وقتی امان یافته‌ای چرا خودت را وما را به کشتن می‌دهی ؟»

گفت: «به‌خدا این بی‌پدر، روسبی زاده است. به خدا اگر به دستش افتادم هرگز نجات نمی‌یابم تا مرا بکشد»

گفتند: «ابدا » پس دست در دست آنها نهاد که وی را پیش زیاد بردند که گفت: مردم عبس درکار دین با من در افتاده‌اید به خدا چنان به خود مشغولت کنم

که از فتنه‌انگیزی و قیام برضد امیران بازمانی»

گفت: «من به موجب امان پیش تو آمده‌ام»

گفت: «به‌زندانش برید»

گوید: قیس‌بن‌عباد شیبانی پیش زیاد آمدو گفت: «یکی‌از ما از تیرهٔ بنی‌همام به نام صیفی‌پسر فیسل‌از سران اصحاب حجر است ودر مخالفت تواز همه سخت‌تر است.

زیادکس فرستادکه اورا بیاوردند وبه او گفت: «ای دشمن خدا دربارهٔ ابوتراب‌چه‌می‌گویی؟»

گفت: «ابوتراب را نمی‌شناسم»

گفت: «خوب می‌شناسی»

گفت: «نمی‌شناسم»

گفت: «علی‌بن‌ابی‌طالب را نمی‌شناسی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «همو ابوتراب است»

گفت: «نه، اوابوالحسن است وابوالحسین، علیه‌السلام»

سالار نگهبانان‌گفت: «امیر می‌گوید اوابوتراب است وتومی‌گویی نه.»

گفت: «اگر امیر دروغ بگوید می‌خواهی دروغ بگویم و مانند وی شهادت ناحق دهم؟»

زیادگفت: «با وجود خطایت چنین می‌گویی! عصا بیارید.»

وچون عصا بیاوردندگفت: «چه می‌گویی؟»

گفت: «بهترین سخنی‌که دربارهٔ یکی از بندگان مؤمن‌خدا می‌گویم»

گفت: «با عصا به پشتش بزنید تا به زمین بچسبد»

گوید: «اورا بزدند تا به زمین‌افتاد»

آنگاه گفت: «دست بدارید، هی، دربارهٔ علی چه می‌گویی؟»

گفت: «به خدا، اگر با تیغها و کاردها پاره پاره‌ام کنی جز آنچه شنیده‌ای نخواهم گفت»

گفت: «باید اورا لعن کنی وگرنه گردنت را می‌زنم»

گفت: «در این صورت به‌خدا باید گردنم را بزنی و اگر مصرباشی که گردنم را بزنی به کار خدا راضیم و تو تیره روز می‌شوی»

زیاد گفت: «به گردنش بزنید.» سپس گفت: «بند آهنینش نهید و به زندانش افکنید.»

گوید: پس از آن کس از پی عبدالله بن خلیفهٔ طایی فرستاد که با حجر همراه بوده بود و جنگی سخت کرده بود. بکیر بن حمران احمری را که دستیار عاملان بود سوی او فرستاد و تنی چند از یاران خویش را نیز همراه او کرد که به طلب وی رفتند و اورا در مسجد عدی بن حاتم پیدا کردند و بیرونش کشیدند و چون خواستند او را که مردی با مناعت بود ببرند مقاومت کرد و با آنها بجنگید که زخمدارش کردند و چندان سنگ به اوزدند که از پای در آمد و میثاء خواهرش فریاد زد: «ای مردم طی، ابن خلیفه را که زبان و نیزهٔ شماست تسلیم می‌کنید؟»

وچون احمری فریاد او را شنید بیم کرد که مردم طی برضد او فراهم آیند و هلاك شود. پس بگریخت. گروهی از زنان طی بیامدند و ابن خلیفه را به خانه‌ای بردند. احمری برفت تا پیش زیاد رسید و گفت: «مردم طی برضد من فراهم شدند که تاب آنها نداشتم و پیش تو آمدم.»

گوید: زیاد کس فرستاد و عدی را که در مسجد بود بیاوردند و اورا به زندان کرد و گفت: «ابن خلیفه‌را بیار»

گفت: «چگونه کسی را بیارم که اورا کشته‌اند؟»

گفت: «بیارش تا ببینم که اورا کشته‌اند.»

اما عدی طفره رفت و گفت، «نمی‌دانم کجاست وچه کرده است.»

پس زیاد اورا در زندان نگهداشت ودر شهر از یمنیان ومردم ربیعه و مضر کس نبود که از کار عدی نیاشفت. پیش زیاد آمدند ودربارهٔ اوسخن کردند.

عبدالله‌بن خلیفه را نبردند ومدتی نهان بود، آنگاه کس پیش عدی فرستاد که اگر خواهی بیایم ودست در دست تونهم، بیایم.

عدی پیغام داد که به خدا اگر زیر پـای من بودی پای از تو بر نمی‌داشتم آنگاه زیاد عدی را خواست و گفت: «ولت می کنم بشرط آنکه تعهد کنی عبدالله را از کوفه بیرون کنی وسوی دو کوه فرستی.»

گفت:«چنین‌می کنم.» وچون بازگشت کس پیش عبدالله‌بن خلیفه فرستاد که برو اگر خشمش آرام شد دربارهٔ توباوی سخن می کنم تا ان‌شاءالله بازگردی واو سوی دو کوفه رفت.

گوید: کریم‌بن‌عفیف خثعمی را نیز پیش زیاد آوردند که بدو گفت: «اسم تو چیست؟ »

گفت: «کریم پسر عفیف»

گفت: «وای تو، نام خودت ونام پدرت، بسیار نیکست اما عمل وعقیده‌ات بسیار بداست.»

گفت: «به خدا عقیدهٔ مرا به تازگی‌دانسته‌ای.»

گوید: زیاد کسان از پی یاران حجر فرستاد تا دوازده کس از آنـها را در زندان فراهم آورد، آنگاه سران چهار ناحیه را خواست وگفت: «دربارهٔ کـارهایی که از حجر دیده‌اید شهادت دهید.»

گوید: در آنوقت سران چهار ناحیه چنین بودند:

عمروبن حریث برناحیه مردم شهر بود.

خالدبن‌عرفطه برناحیه مردم تمیم وهمدان بود

قیس‌بن ولیدبن‌عبد شمس برناحیه ربیعه وکنده بود.

ابوبرده پسر ابوموسی نیز برمذحج واسدبود.

گوید: این چهار کس شهادت دادند که حجر جماعت‌هابه دور خویش‌فراهم آورده وآشکارا ناسزای خلیفه‌گفته وبه جنگ امیرمؤمنان دعوت کرده و پنداشته خلافت حق خاندان ابوطالب است ودر شهر قیام‌کرده وعامل امیرمومنان رابرون کرده وابوتراب را برحق دانسته وبراورحمت فرستاده واز دشمنان وی‌وکسانی‌که با اوجنگیده‌اندبیزاری‌کرده واین‌کسان‌که‌با وی به‌زندان درند، سران یاران وی‌اند و عقیده وکارشان همانند است.

آنگاه زیاد بگفت تا حجر ویاران اورا ببرند. قیس‌بن ولید پیش وی‌آمد و گفت:«شنیده‌ام اگر اینان را ببرندکسان مانع می‌شوند.»زیاد کس به بازار فرستاد وشتران تندرو خرید ومحمل‌ها برآن بست‌وآغاز روزآنها را در میدان (رحبه) در محمل‌ها نشانید وچون شب درآمدگفت: «هرکه می‌خواهدمانع شود،» اماهیچکس از مردم نجنبید.

گوید: زیاد شهادت شاهدان را بدید وگفت: «این شهادت را قاطع‌نمی‌بینم، می‌خواهم شاهدان بیشتر ازچهارکس‌باشند.»

ابی‌الکنودگوید: نام‌شاهدان چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم:

«این شهادتیست‌که ابوبرده، در پیشگاه خدا، پروردگارجهانیان «می‌دهد: شهادت می‌دهدکه حجربن عدی از اطاعت به در رفته و از «جماعت جدایی‌گرفته و خلیفه را لعن‌گفته و به جنگ و فتنه خوانده، «جماعت‌ها به نزد خویش فراهم‌آورده وآنها را به شکستن بیعت و خلع «امیرمومنان، معاویه، دعوت‌کرده وآشکارا منکر خداعزوجل شده »

زیادگفت: «این‌جور شهادت بدهید، به خدا می‌کوشم تا رگ‌گردن این‌احمق

بی‌شعور قطع شود.»

گوید: سران ناحیه‌ها که چهار کس بودند، مانند ابوبرده شهادت دادند، آنگاه زیاد کسان را پیش خواند وگفت: «مانند سران چهار ناحیه شهادت دهید» ونامه را بر آنها فروخواندند، نخستین کسی که برخاست عناق‌بن‌شرحبیل تیمی بود که گفت: «نام مرا بنویسید.»

زیادگفت: «از نام قرشیان آغاز کنید، سپس نام عناق را جزو شاهدانی که به نیکخواهی واستقامت می‌شناسیم وامیرمومنان نیز می‌شناسد بنویسید.»

گوید: پس اسحاق‌بن طلحة‌بن عبیدالله ومنذربن زبیروعمارة‌بن عقبة‌بن ابی‌معیط وعبدالرحمان‌بن هناد وعمربن سعدبن ابی‌قاص وعامربن‌مسعود بن‌امیة‌بن‌خلف ومحرزبن جاریة‌بن ربیعة بن عبدالعزی‌بن عبدشمس وعبیدالله‌بن مسلم‌بن شعبه حضرمی وعناق‌بن‌شرحبیل ووائل‌بن‌حجرحضرمی وکثیربن‌شهاب‌بن‌حصین‌حارثی و قطب‌بن عبدالله‌بن‌حصین شهادت دادند.

شهادت سری‌بن وقاص‌حارثی رانیز نوشتند، اما حضور نداشت. سایب‌بن اقرع ثقفی وشبیب‌بن ربعی وعبدالله‌بن ابی عقیل ثقفی و مصقلة‌بن هبیرهٔ شیبانی و قعقاع‌بن شور ذهلی نیز شهادت داد.

شدادبن منذر ذهلی نیز که اورا ابن بزیعه می‌گفتند شهادت داد.

زیادگفت: «این پدر ندارد که بدو انتساب گیرد، نامش‌را از شهود بیندازید.»

گفتند: «او برادر حصین است وپسر منذر.»

گفت: «پس به پدرش انتسابش دهید.»

گوید: شداد این را بشنید وگفت: «وای من از روسپی زاده، مگر مادرش از پدرش شناخته‌تر نیست، به خدا به مادرش سمیه انتساب دارد.»

گوید: حجاربن ابجر عجلی نیز شهادت داد.

گوید: مردم ربیعه برکسانی از طایفهٔ ربیعه که شهادت داده بودند خشم

آوردند و گفتند: «چرا برضد دوستان و هم پیمانان ما شهادت دادید؟»

گفتند: «ما نیز جزو مردمیم، بسیار کسان از قوم خودشان نیز شهادت داده‌اند.»

گوید: عمروبن‌حجاج زبیدی و لبیدبن عطارد و محمدبن عمیربن عطارد و سویدبن عبدالرحمان، هرسه تمیمی، و اسماءبن خارجه فزاری نیز شهادت دادند. اسماء از کار خویش پشیمان بود.

گوید: ونیز شمربن ذی‌الجوشن عامری وشداد ومروان پسران هیثم،هردوان هلالی، ومحصن‌بن‌ثعلبه که از پناهندگان قریش‌بود وهیثم‌بن اسودنخعی(که پشیمان شده بود) وعبدالرحمان‌بن قیس اسدی وحارث وشداد پسران‌ازمع، هردوان‌همدانی وادعی، وکریب‌بن سلمه وعبدالرحمان‌بن ابی‌سبره وزحربن قیس، هرسه جعفی، وقدامةبن عجلان ازدی وعزرةبن عزره احمسی نیز شهادت دادند.

گوید: مختاربن ابوعبیده وعروةبن مغیرة بن‌شعبه را نیز خواست که شهادت دهند، اما به حیله از این کار باز ماندند.

گوید: عمروبن قیس‌ذواللحیه وهانی‌بن‌ابی‌حیه،هردوان وادعی، نیز شهادت دادندکه هفتاد کس شهادت داده بودند، زیادگفته بود: «کسانی راکه‌به‌حرمت و دینداری شهره‌نباشند ندیده بگیرید.» و کسانرا از قلم انداختند تا این عدهٔ به جا مانده. شهادت‌عبدالله‌بن حجاج تغلبی را نیز ندیده‌گرفتند.

گوید: شهادت این شاهدان را در صفحه‌ای نوشتندکه زیادآن را به وائل‌بن حجر حضرمی وکثیربن شهاب حارثی داد و آنها را همراه زندانیان کرد و گفت آنها را ببرند.

گوید:ضمن شاهدان، شریح قاضی، پسر حارث وشریح‌بن‌هانی را نیز نوشته بودند. شریح قاضی می‌گفت: «دربارهٔ حجر ازمن پرسید وگفتم که اوروزه دار و شب زنده‌دار است.» شریح‌بن هانی حارثی می‌گفت: «من شهادت نداده‌ام‌اماشنیدم

شهادت مرا نوشته‌اند که تکذیب کردم وزیاد را ملامت کردم.»

گوید: وائل‌بن‌حجر و کثیر بن شهاب بیامدند وشبانگاه آنهارا ببردند، سالار نگهبانان نیز باآنها برفت تا از کوفه خارجشان کرد، وقتی به میدان عرزم رسیدند، قبیصة‌بن‌ضبیعهٔ عبسی به خانهٔ خویش که آنجا بود نگاه کرد ودختران خویش را دید که بربام آمده بودند، به وائل و کثیر گفت: «اجازه دهید با کسان خویش وصیت کنم» وچون به آنها نزدیك شد می‌گریستند، لختی خاموش ماند، آنگاه گفت: «خاموش شوید» که خاموش شدند آنگاه گفت: «از خداعزوجل بترسید وصبوری کنید که من در این راه که می‌روم یکی از دونیکی را از پروردگارم امید می‌دارم: یاشهادت که سعادت است ویا بازگشت سوی شما به سلامت، اما آنکه شما را روزی می‌داد وخرج شما را به عهده داشت خدای تعالی بود که زندهٔ بی‌مرگ است و امیدوارم شما را بی کس نگذارد وحرمت مرا پیش شما محفوظ بدارد.»

گوید: آنگاه روان شد وبرقوم خویش گذشت که برای اودعای سلامت کردند و گفت: «به نظر من تباهی قومم به اهمیت کمتر از این حال که من دارم نیست» می‌گفت: «از اینرو که مرا یاری نکردند» زیرا امید داشت که اورا نجات دهند.

عبیدالله‌بن حرجعفی گوید: من بردر سرای ابن ابی‌وقاص ایستاده بودم که حجر ویارانش را عبور دادند گفتم: «ده کس نیست که با کمکشان آنها رانجات دهم، پنج کس نیست؟»

عبیدالله با تأسف می‌گفت: «هیچکس جواب مرا نداد»

گوید: پس آنها را ببردند تا به غریین رسیدند، شریح‌بن هانی به آنها رسید که نامه‌ای همراه داشت وبه کثیر گفت: «این نامهٔ مرا به امیرمؤمنان برسان.»

گفت: «در نامه چیست؟»

گفت: «از من مپرس، حاجت من در آن است»

اما کثیر نپذیرفت و گفت: «نمی‌خواهم نامه‌ای پیش امیرمومنان برم که نمی‌دانم در آن چیست و شاید با آن موافق نباشد»

گوید: نامه را پیش وائل‌بن حجر برد که از او پذیرفت.

گوید: پس از آن برفتند تا به مرج عذرا رسیدند که از آنجا تا دمشق دوازده میل راه بود.

نام کسانی که زیاد سوی معاویه فرستاد*

حجربن عدی‌بن جبله و ارقم‌بن عبدالله هردوان کندی از بنی ارقم.

شریك‌بن شداد حضرمی، صیفی‌بن فسیل، قبیصة بن ضبیعة‌بن حرمله عبسی، کریم‌بن عفیف خثعمی از بنی‌عامربن شهران از تیره قحافه.

عاصم‌بن عوف وورقاء‌بن سمی هردوان بجلی.

کدام‌بن حیان وعبدالرحمان‌بن حسان، هردوان عنزی، از بنی‌همیم.

محرزبن شهاب تمیمی از بنی‌منقر.

عبدالله‌بن حویه سعدی از بنی‌تمیم.

اینان را در مرج عذرا بداشتند.

زیاد عتبة‌بن اخنس سعدی هوازنی وسعدبن‌عزان همدانی ناعطی را نیزهمراه عامربن اسود عجلی از پی این گروه فرستاد که همگی چهارده کس شدند.

آنگاه معاویه کس پیش وائل‌بن حجر و کثیربن شهاب فرستاد و آنها را پیش خواند ونامهٔ آنها راگشود وبرمردم شام فروخواند که چنین بود:

---

* مطالعهٔ این فهرست ونیز فهرست شاهدان وتوجه به انساب وقبایل آنها از لحاظ محققان تاریخ صدر اول به‌خصوص دوران فتنهٔ بزرگ، سخت مهم است که نقش نسب ودسته بندی قبایل را که استخوان بندی ومایهٔ تاریخ عرب است در آن نمایند می‌توان دید. م

«به نام خدای رحمان رحیم

«به‌بندهٔ خدا معاویه، امیرمومنان، از زیادبن ابی‌سفیان اما بعد :

«خدا برای امیرمومنان تجربه‌ای نکوپیش‌آورد که برضد دشمن وی‌تدبیر
«کرد وزحمت یاغیان را از پیش وی برداشت. طغیانگرانی از ابو ـ
«ترابیان وسبائیان که سرشان حجربن عدی بود با امیرمؤمنان مخالفت
«کردند واز جماعت مسلمانان ببریدند وبرضد ما جنگ انداختند ، خدا
«ما را برآنها غلبه داد و بر آنها تسلط یافتیم، از نیکان و بزرگان و
«سالخوردگان ودینداران شهر خواستم که اعمال آنها راکه دیده‌اند
«شهادت دهند. آنها را پیش امیرمؤمنان فرستادم، شهادت پارسایان‌ونیکان
«شهر را نیز زیر این نامه نوشته‌ام.»

وقتی‌نامه‌وشهادت شاهدان راکه برضد آنها بودند بخواند گفت : «در باره این کسان که قومشان برضدشان چنان شهادت داده‌اند که شنیدید چه رای دارید ؟»

یزیدبن اسدبجلی گفت: « رای من اینست که آنها را در دهکده های شام پراکنده کنی که کردنفرازان‌آنجاکارشان‌را بسازند.»

وائل‌بن حجر نامهٔ شریح بن هانی را به معاویه داد که خواند و مضمون آن چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم

«به‌بندهٔ خدا معاویه امیرمؤمنان ازشریح‌بن‌هانی. اما بعد،شنیده‌ام
«که زیاد شهادت مرا برضد حجربن عدی برای تونوشته. شهادت من
«دربارهٔ حجر این است که وی نماز می کند وزکات می‌دهد و پیوسته
«حج وعمره می کندوامربه معروف می کند ونهی ازمنکر، وخون ومالش
«حرام است، اگر خواهی اورا بکش واگر خواهی بنه»

معاویه نامهٔ شریح را برای وائل‌بن حجر و کثیر خواندوگفت: «این خودش

را ازشهادت شما برون برده است.»

جمع را در مرج عذرا بداشته بردند، معاویه به زیاد نوشت:

«آنچه را درکار حجر ویارانش وشهادت کسان بر ضدشان نقل
«کرده بودی بدانستم ودر اینکار نگریستم.گاهی پندارم که کشتنشان از
«رهاکردنشان بهتر است وگاهی پندارم که بخشیدنشان ازکشتنشان بهتر
«است، والسلام.»

زیاد همراه یزیدبن حجیةبن ربیعهٔ تمیمی برای معاویه نوشت:

«نامه ترا خواندم ورای ترا دربارهٔ حجر ویارانش دانستم و به
«حیرتم که کارشان برتوروشن نیست. در صورتی که کسانی که آنها را
«بهتر می‌شناسند برضدشان چنان شهادت داده‌اند که شنیده‌ای. اگر به‌این
«شهر احتیاج داری حجر ویارانش را پیش من بازمگردان»

یزیدبن‌حجیه بیامد تا در عذرا برآن جمع‌گذرکرد وگفت: « ای شماها، به خدا برائت شما بعید می‌نماید. نامه‌ای‌آورده‌ام که مضمون‌آن سربریدن است هرچه می‌خواهید وپندارید برایتان سودمنداست‌بگویید تا بکنم وبگویم.»

حجرگفت: « به معاویه بگو ما بر بیعت خویش هستیم وآنرا فسخ نمی‌کنیم ونمی‌خواهیم‌فسخ کنند. دشمنان ماومردم‌مشکوك‌الحال برضدمان شهادت داده‌اند.»

یزید نامه را پیش معاویه بردکه بخواند،گفتار حجر را نیزبه اورسانید .

معاویه‌گفت: «زیاد به نزدما از حجر راستگوتر است.»

عبدالرحمان‌بن ام حکم ثقفی وبه قولی عثمان بن‌عمیر ثقفی‌گفت: «ببر. ببر.»

معاویه بدوگفت: «زحمت چه لازم»

مردم شام برون شدند وندانستند معاویه وعبدالرحمان چه‌گفتند، پیش نعمان ابن‌بشیر رفتند وسخن ابن ام‌حکم را با وی بگفتند که‌گفت: « کشته شدند. »

عامربن اسود عجلی به عذراآمدکه‌آهنگ معاویه داشت تا خبر دومردی را

که زیاد فرستاده بود با وی بگوید وچون می‌رفت که بگذرد حجربن عدی کـه در بندمی‌لنگید به طرف اورفت وگفت: «ای عامر گوش به من بده. به معاویه بگو که خونهای ما براوحرام است. به اوبگوکه به ما امان داده‌اند وبا وی به صلحیم، از خدا بترسد ودرکار ما بنگرد» وسخنانی از این باب‌گفت. حجر سخن‌را مکرر کرد وعاقبت عامر تعرض کرد،گفت: «فهمیدم، خیلی حرف می‌زنی»

حجرگفت: «حرف بیجایی نزدم، برای چه ملامت میکنی، توعنایت می‌بینی وعطا می‌گیری، حجر را پیش می‌برند ومی‌کشنـد ،گله نـدارم‌که از سخنم خستـه می‌شوی. به راه خودت برو»

گویی عامرشرم کردوگفت: «به خدا این جور نیست. می‌گویم‌وتلاش خودم را می‌کنم»گویی می‌گفته بودکه این کار راکرده ومعاویه نپذیرفته است.

عامر به نزد معاویه رفت وخبر آن دومرد را با وی‌بگفت.

گوید: یزیدبن اسدبجلی به پاخاست وگفت: «ای امیرمؤمنان دوعموزادۀمرا به من ببخش.»

وچنان بود که جریربن عبدالله دربارۀآنها نوشته بودکـه سعایتگرمشکـوك‌ـ الحالی به نزد زیاد دربارۀ دوکس از قوم من‌که اهل جماعت وعقیدۀ نکوبوده‌انـد سعایت کرده که آنها را با جمع کوفیان پیش امیرمؤمنان فرستاده اماآنها از جملـه کسانی هستندکه در اسلام حادثه نیاورده‌اند، یاغی خلیفه نبوده‌اند وبایدکه این بـه نزد امیرمؤمنان سودمندشان افتد.»

وقتـی یزید عفو آنها را خواست معاویه نامۀ جریر را به یـادآورد وگفـت: «پسرعمویت جریرهم دربارۀآنهانوشته‌بود و وصف نیکشان گفته‌بود جریر در خور آنست‌که سخنش را راست شمارند واندرزش را بپذیرند، تونیز دو پسر عمویت را از من خواستی، هردواز آن توباشند.»

وائل‌بن‌حجر نیز دربارۀ ارقم تقاضا کردکه وی را بدوبخشید.

ابوالاعور سلمی دربارهٔ عتبةبن‌اخنس تقاضا کرد که بدو بخشید.

حمزةبن مالك همدانی دربارهٔ سعدبن‌نمران همدانی تقاضا کرد که بدو بخشید.

حبیب‌بن مسلمه دربارهٔ ابن‌جویه تقاضا کرد که آزادش کرد.

مالك‌بن‌هبیرهٔ سکونی برخاست و به معاویه گفت: «ای امیرمؤمنان عموزاده‌ام حجر را به من واگذار»

گفت: «عموزادهٔ تو حجر سرمخالفان است و بیم دارم اگر آزادش کنم شهر را آشفته کند و فردا ناچار شویم تو و یارانت را برای مقابله وی به عراق فرستیم»

گفت: «به خدا ای معاویه با من انصاف نکردی همراه تو با عموزاده‌ات جنگ کردم و روزگاری چون روزگار صفین داشتیم تا کفه‌ات چربید و کارت بالا گرفت و از حادثات ایمن شدی، آنگاه عموزاده‌ام را از تو خواستم که خشونت کردی و سخنها آوردی که برای من بی‌فایده است. و پنداشتی که از حادثات بیمناکی.»

آنگاه برفت و در خانهٔ خویش نشست.

معاویه هدبةبن فیاض قضاعی را که از مردم بنی‌سلامان‌بن سعد بود با حصین ابن‌عبدالله کلابی و ابوشریف بدی را فرستاد که شبانگاه پیش حجر و یارانش رسیدند. خثعمی وقتی یك چشم را بدید که می‌آمد گفت: «یك نیمهٔ ما کشته می‌شود و یك نیمه نجات می‌یابند.»

سعدبن‌نمران گفت: «خدایا چنان کن که من از جمله نجات یافتگان باشم و از من راضی باشی.»

عبدالرحمان‌بن حیان عنزی گفت: خدایا چنان کن که من از زبونی مخالفان حرمت یابم و از من راضی باشی بارها خویشتن را به معرض کشته‌شدن بردم اما خدا نخواست.»

فرستادهٔ معاویه خبر آورد که شش کس آزاد شوند و هشت کس کشته شوند.

فرستادهٔ معاویه گفت: «دستور داریم به شما بگوییم از علی بیزاری کنید و لعن او

گوید، اگر چنین کردید آزادتان می‌کنیم و اگر اباکردید شما را می‌کشیم، امیرمؤمنان پندارد که به سبب شهادتی که مردم شهرتان برضدشما داده‌اندخونهایتان بر او حلال است ولی از این گذشت می‌کند، از این مرد بیزاری کنید تا ولتان کنیم.»

گفتند: «ای خدا، چنین نخواهیم کرد.»

پس بگفتند تاگورهایشان کنده شد و کفنهاشان را پیش‌آوردند و آنها همه شب را با نماز سر کردند وچون صبح شد یاران معاویه‌گفتند: «ای کسان، دیشب دیدیمتان که نماز طولانی داشتید ودعاهای نکو، به ما بگویید دربارهٔ عثمان چه می‌گویید؟»

گفتند: «اونخستین کسی بود که حکم ظالمانه‌کرد وعمل ناحق کرد.»

یاران معاویه‌گفتند: «امیرمؤمنان شما را بهتر می‌شناخت.» آنگاه به‌آنها نزدیك شدند و گفتند: «از این مرد بیزاری می‌کنید؟»

گفتند: «نه، بلکه دوستدار اوییم وازکسی که از او بیزاری‌کند بیزاری می‌کنیم.»

پس هرکدامشان یکی راگرفتند که بکشند. قبیصة‌بن‌ضبیعه‌به دست ابوشریف بدی افتاد، قبیصه بدو گفت: «میان قوم من وقوم تو شر نیست، بگذار یکری مرا بکشد.»

گفت: «خویشاوندت نیکی کند»

پس حضرمی اورا بگرفت وبکشت وقبیصه را قضاعی‌کشت.

گوید: آنگاه حجر به‌آنها‌گفت: «بگذارید وضو کنم»

بدو گفتند: «وضو کن»

وچون وضو کردگفت: «بگذارید دورکعت نمازکنم»

گفتند: «بگذارید نمازکند.»

پس نماز کرد وروی بگردانید و گفت: «به خدا هرگز نمازی کوتاه‌تر از این نکرده بودم، اگر نبود که می‌پنداشتید از مرگ بیم دارم می‌خواستم نماز را بیشتر کنم.»

پس از آن گفت: «خدایا داد ما را از امتمان بگیر، اهل کوفه برضدما شهادت داده‌اند، اهل شام ما را می کشند، به خدا اگر مارا اینجا بکشند من نخستین یکه سوار مسلمانانم که در این وادی کشته شده و نخستین مرد مسلمانم که سگان اینجا براو بانگ زده‌اند.»

گوید: آنگاه یک چشم، هدبه بن‌فیاض، با شمشیر سوی اورفت که سرا پایش بلرزید.

گفت: «پنداشتی که از مرگ نمی‌ترسی، ولت می کنم، از یارت بیزاری کن.»

گفت: «چگونه از مرگ نترسم که قبر کنده می‌بینم و کفن گسترده وشمشیر کشیده، به خدا اگر از مرگ بترسم چیزی نمی‌گویم که پروردگار را به خشم آرد.»

گوید: پس اورا بکشت ودیگران را یکی پس از دیگری کشتند تا شش کس شدند.

عبدالرحمان‌بن‌حسان عنزی و کریم‌بن‌عفیف خثعمی گفتند: «ما را پیش امیرمؤمنان ببرید که ما نیز دربارهٔ این مرد مانند سخنان وی می گوییم.»

گوید: کس پیش معاویه فرستادند وگفتهٔ آنها را بدوخبر دادند، کس‌فرستاد که آنها راپیش‌من آرید. چون پیش‌معاویه رسیدند خثعمی گفت: «ای معاویه، خدارا، خدارا که از این خانه‌گذران به خانهٔ آخرت باقی می‌روی وترا از کشتن‌مامی‌پرسند که به چه سبب خون ما را ریخته‌ای؟»

گفت: «دربارهٔ علی چه می گویی؟»

گفت: «همان می گویم که تومی گویی»

گفت: «از دین علی بیزارم»

پس خثعمی خاموش ماند ومعاویه نخواست چیزی بگوید.

گوید: شمربن عبدالله از مردم بنی‌قحافه بپاخاست و گفت: «ای‌امیرمؤمنان، پسر عموی مرا به من ببخش.»

گفت: «ازآن توباشد، اما من اورا یك ماه به زندان می کنم»

وچنان بودکه هردوروز یکبار اورا پیش می‌خواند و با وی سخن می کرد و می گفت: «دریغ است که کسی چون تومیان مردم عراق باشد.»

پس ازآن شمر بار دیگر با معاویه سخن کرد که گفت: «ترا شاهد بخشش عموزاده‌ات می کنم» پس اورا پیش خواند وآزادش کرد به شرط آنکه تا سلطهٔ وی باقیست به کوفه نرود.

گفت: «هریك از بلاد عرب راکه بیشتر دوست داری انتخاب کن‌تا تراآنجا فرستم.»

پس اوموصل را انتخاب کرد. همیشه می‌گفت: «اگر معاویه بمیرد به شهرم می‌روم.» اما یك ماه پیش از معاویه درگذشت.

گوید: معاویه پس از خثعمی به عبدالرحمان عنزی روی کرد وگفت: «ای برادر ربیعی درباره علی چه می‌گویی؟»

گفت: «مرا بگذار واز من مپرس که برایت بهتر است.»

گفت: «به خدا نمی‌گذارمت تا مرا از وی خبر دهی»

گفت: «شهادت می‌دهم که ذکر خدا بسیار می‌گفت، کسان را به حق‌وا می‌داشت، عدالت می کرد وبا مردم گذشت داشت»

گفت: «دربارهٔ عثمان چه می گویی؟»

گفت: «نخستین کسی بودکه درستم گشود ودرهای حق را بلرزانید.»

گفت: «خودت را به کشتن دادی»

گفت: «ترا به کشتن دادم. وقتی که کسی برای حمایت تو نباشد.»

گوید: معاویه او را پیش زیاد فرستاد و به او نوشت: «اما بعد این عنزی از همه کسانی که فرستاده بودی بدتر بود، اورا عقوبتی کن که شایستهٔ اوست و به بدترین وضعی بکش»

گوید: وچون اورا پیش زیاد بردند، زیاد اورا سوی قس‌الناطف فرستاد که آنجا زنده به‌گورش کردند.

گوید: وقتی عنزی وخثعمی را سوی معاویه می‌آوردند، عنزی به حجر گفت: «ای حجر، خدایت محفوظ دارد که نیك مسلمانی بودی.»

خثعمی گفت: «محفوظ مانی ومفقود نشوی که امر به‌معروف می‌کردی ونهی از منکر.»

گوید: پس آنها را ببردند وحجر از پی آنها بگریست وگفت: «مرگ رشتهٔ دوستی‌ها را می‌برد.»

گوید: چند روز پس از کشته شدن حجر عتبة‌بن اخنس وسعدبن نمران را پیش معاویه بردند که آزادشان کرد.

نام کسانی از یاران حجر که کشته شدند

حجربن عدی، شریك‌بن شداد حضرمی. صیفی‌بن فیسل شیبانی. قبیصة‌بن ضبیعه عبسی. محرزبن شهاب سعدی منقری. کدام بن‌حیان عنزی. عبدالرحمان‌بن حسان عنزی.

عبدالرحمان را پیش زیاد فرستاد که در قس‌الناطف زنده به‌گور شد.

پس، هفت نفر بودند که کشته شدند و کفنشان کردند وبر آنها نماز کردند.

گویند: وقتی حسن‌بن‌علی از کشته شدن حجر ویارانش خبر یافت گفت: «بر آنها

نماز کردند و کفنشان کردند و دفنشان کردند و رو به قبله نهادند؟»

گفتند: «آری»

گفت: «شما را به پروردگار کعبه به زیارتشان روید.»

نام کسانی از یاران حجر که نجات یافتند

کریم‌بن‌عفیف خثعمی. عبدالله‌بن حویه تمیمی. عاصم بن عوف وورقاءبن سمی، هردوان بجلی. ارقم‌بن‌عبدالله کندی. عتبة‌بن‌اخنس از بنی‌سعدبن بکر. سعد ابن‌نمران همدانی که هفت کس بودند.

گوید: وقتی معاویه از بخشیدن‌حجر به مالك‌بن هبیره سکونی دریغ کرد، در جمع مردم کنده وسکون و بسیار کس از یمنیان که بر او فراهم آمده بودند گفت: «به خدا معاویه بیشتر از آنچه ما به او احتیاج داریم به ما احتیاج دارد، ما درمیان قوم وی عوض او را توانیم‌یافت اما او در میان مردم، عوض ما را نمی‌تواند یافت. بیایید سوی این مرد رویم و او را از دست آنها آزاد کنیم.»

پس کسان روان شدند وشك نداشتند که آنها درعذرا هستند و کشته نشده‌اند. قاتلان که از عذرا برون شده بودند به آنها رسیدند و چون مالك را در میان جمع دیدند بدانستند که آنها را برای نجات دادن حجر آورده است.

مالك به آنها گفت: «چه خبردارید»

گفتند: «آن گروه توبه کردند و می‌رویم به معاویه خبردهیم»

پس او سکوت کرد و سوی عذرا رفت ویکی که از عذرا می‌آمد به‌او رسید و خبر داد که آن گروه را کشته‌اند.

مالك گفت: «قاتلان را بگیرید»

پس، سواران از پی آنها تاختند وقاتلان پیشی گرفتند و پیش معاویه رسیدند و به‌او

گفتند که مالك بن هبیره و همراهانش به چه کار آمده بودند.

معاویه گفت: «آسوده باشید، هیجانی در خویشتن مـی‌بیند که گویا خاموش شده باشد.»

گوید: مالك بازگشت و در خانهٔ خویش بماند و پیش معاویه نیامد. معاویه کس فرستاد اما از آمدن دریغ کرد و چون شب شد یکصد هزار درم برای او فرستاد و پیغام داد که امیرمؤمنان شفاعت ترا دربارهٔ عموزاده‌ات نپذیرفت به سبب رأفت بر تو و یارانت که بیم داشت جنگ دیگری راه بیندازند، اگر حجر بن عدی مانده بود بیم داشتم تو و یارانت ناچار شوید به مقابلهٔ وی روید و مسلمانان به بلیه‌ای بزرگتر از کشته شدن حجر دچار شوند.

گوید: مالك مال را پذیرفت و دلش خوش شد و روز بعد با جمع قوم خویش پیش معاویه آمد واز او راضی بود.

عبدالملك بن نوفل گوید: عایشه رضی‌الله‌عنه، عبدالرحمان بن حارث را در مورد حجر و یارانش پیش معاویه فرستاد و وقتی رسید که آنها را کشته بودند. عبدالرحمان به معاویه گفت: «چگونه بردباری ابوسفیان از خاطرت رفته بود؟»

معاویه گفت: «کسی همانند تو از بردباران قوم پیش من نبود، ابن سمیه به من تحمیل کرد و من تحمل کردم.»

عبدالملك بن نوفل گوید: عایشه مـی‌گفت: «اگر چنان نبود که از هرچه جلوگیری کردیم به نتیجه‌ای بدتر از آن منجر شد، از کشته شدن حجر نیز جلوگیری کرده بودیم، به خدا چنانکه می‌دانم مسلمانی بود که به حج می‌رفت و عمره می‌کرد.»

ابوسعید مقبری گوید: وقتی معاویه به حج می‌رفت بر عایشه گذشت و اجازهٔ ورود خواست که اجازه داد و چون پیش وی بنشست بدو گفت: «معاویه، نترسیدی کسی را مخفی کرده باشم که ترا بکشد؟»

گفت: «وارد خانهٔ امن شده‌ام»

گفت: «در مورد کشتن حجر و یارانش از خدا نترسیدی؟»

گفت: «من نبودم که آنها را کشتم، کسانی آنها را کشتند که برضدشان شهادت دادند.»

ابواسحاق گوید: دیدم که مردم می‌گفتند: «نخستین زبونی که به کوفه رسید مرگ حسین بن علی و کشته شدن حجربن عدی ودعوت زیاد بود.»

ابومخنف گوید: شنیدم که معاویه هنگام مرگ گفته بود: «با ابن ادبر روزی دراز دارم» این را سه بار گفته بود، مقصودش حجر بود.

حسن علیه السلام گفته بود: «معاویه چهار کار کرد که اگر یکی را بیشتر نکرده بود مایهٔ هلاك وی بود: این که بیخردان را برامت مسلط کرد، وخلافت را بی‌ـ مشورت کسان که باقیماندهٔ اصحاب واهل فضیلت بودند ربود واینکه پسر شرابخوار خزپوش طنبورزن خویش را خلیفه کرد و اینکه زیاد را منسوب خویش کرد در صورتی که پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم گفته بود: فرزند از آن بستر است واز آن زناکار سنگ. واینکه حجر را کشت، وای او از حجر و یاران حجر» این را دوبار گفت.

هند دختر زیدبن مخرمه انصاری که عقیده شیعه داشت در رثای حجر شعری گفت باینمضمون:

«ای ماهتاب روشن بالابرو ونیك بنگر

«آیا می بینی که حجر براه می‌رود؟

«سوی معاویه پسر حرب می‌رود

«تا چنانچه امیر خواسته اورا بکشد

«از پس حجر، جباران به‌جباری برخاستند

«وخورنق وسدیر برآبها خوش شد

«زمین از آنها بایر بماند
«گویی باران بر آن نبارید
«ای حجر! حجر بنی عدی،
«سلامت وخرسندی در انتظار تو باد
«از آنچه عدی را بهلاکت رسانید
«و پیری که در دمشق می‌غرد
«بر تو بیم دارم
«پیر دمشقی کشتن نیکانرا.
«حق خویش می‌داند
«وهمدستی دارد
«که از بدترین مردم است
«ای‌کاش حجر به‌مرگ عادی مرده بود
«واورا همانند شتر نکشته بودند
«اگر او به‌هلاکت رسید
«هر پیشوای قومی،
«از دنیا بر راه هلاکت می‌رود.»

قیس‌بن عباد که درکار صیفی‌بن فسیل سعایت‌کرده بود همچنان زنده بود تا همراه محمدبن اشعث به جنگ رفت ودر همه جنگهای او شرکت داشت، در ایام حجاج، حوشب که یکی از مردم قبیلهٔ قیس بود بدو گفت: «یکی ازماهست که‌کارش فتنه‌انگیزی است وقیام برضد حکومت، در عراق فتنه‌ای نبوده که در آن نبوده، ترابی است ولعنت عثمان می‌گوید، با ابن‌اشعث قیام‌کرده و در همه جنگهای وی حضور داشته وچون خدا آنها را هلاك کرد آمده ودرخانهٔ خویش نشسته»

پس حجاج کس فرستاد واورا بیاورد و گردنش را بزد.

کسان قیس به خاندان حوشب گفتند: «چرا دربارهٔ ما سعایت کردید؟»

آنها جواب دادند: «شما نیز دربارهٔ به یارماسعایت کردید.»

در این سال زیاد، ربیع‌بن زیاد حارثی را به امارت خراسان فرستاد واین از پس مرگ حکم‌بن عمروغفاری بود. حکم، انس‌بن ابی‌اناس را جانشین کرده بود وهموبود که برحکم نماز کرد واورا در خانهٔ خالدبن‌عبدالله، برادر خلیدبن‌عبدالله حنفی به‌گور کردند. حکم این را برای زیاد نوشته بود زیادانس را معزول کرد و خلیدبن عبدالله حنفی را به جایش گماشت.

علی‌بن محمدگوید: وقتی زیاد انس را برداشت و خلیدبن عبدالله حنفی را بجایش گماشت انس شعری گفت باینمضمون:

«کیست که پیامی از من،
«سوی زیاد برد
«که پیك‌شتابان برد؟
«مرا معزول می کنی وولایت را
«طعمه‌خلیدمی کنی؟
«حقاکه قوم حنیفه
«آنچه را می‌خواست بدست‌آورد
«بروید ودریمامه کشت کنید
«که اول و آخرتان بردگانند.»

خلید یکماه ولایتدار بودآنگاه زیاد وی را برداشت ودر اول سال پنجاه و یکم ربیع‌بن‌زیاد را ولایتدار خراسان کرد و کسان، خاندان خویش را به‌خراسان بردند و آنجا سکونت‌گرفتند. پس از آن ربیع‌رانیز معزول کرد.

عبدالرحمان‌بن‌ابان قرشی گوید: ربیع به خراسان‌آمد وبلخ را به صلح‌گشود که از پس صلح احنف درها را بسته بودند، قهستان را نیز به جنگ‌گشود.

جمعی از ترکان آنجا بودند که آنها را بکشت و هزیمتشان کرد از جمله باقیماندگان آنها نیزك طرخان بود که قتیبةبن مسلم در ایام ولایتداری خویش اورا بکشت.

علی گوید: ربیع به غزا رفت واز نهر عبور کرد، غلامش فروخ و کنیزش شریفه باوی بودند، با غنیمت وسلامت بازآمد وفروخ را آزاد کرد، پیش از اوحکم ابن‌عمرو نیز درایام ولایتداری خویش از نهر گذشته بود اما فتحی نکرده بود.

علی‌بن محمد گوید: نخستین کس از مسلمانان که از نهر نوشید غلام حکم بود که با سپر خود آب برگرفت وبنوشید سپس به حکم داد که بنوشید ووضو کرد وآن سوی نهر دورکعت نماز کرد، نخستین کس بود که چنین کرد، آنگاه بازگشت.

در این سال یزیدبن معاویه سالار حج بود. این را از ابومعشر و واقدی آورده‌اند.

در این سال عامل مدینه سعیدبن عاص بود، عامل کوفه وبصره وهمهٔ مشرق، زیاد بود، قضای کوفه با شریح بود وقضای بصره با عمیرةبن یثربی.

پس ازآن سال
پنجاه ودوم درآمد

به گفتهٔ واقدی در این سال سفیان‌بن عوف ازدی به غزای سرزمین روم رفت و زمستان را آنجا بود و همانجا درگذشت و عبدالله‌بن مسعده فزاری را جانشین خویش کرد. اما به روایت دیگر آنکه در این سال باکسان به غزای زمستان به سرزمین روم رفت بسربن ابی‌ارطاة بود که سفیان‌بن عوف ازدی را نیز همراه داشت.

در همین سال محمدبن عبدالله ثقفی به غزای تابستانی روم رفت.

در این سال به گفتهٔ ابومعشر وواقدی سعیدبن‌عاص سالار حج بود.

عاملان ولایات در این سال همانها بودند که به سال پنجاه و یکم بوده بودند.

پس از آن سال پنجاه وسوم درآمد.

سخن از حوادث
سال پنجاه‌وسوم

از جمله حوادث این‌سال غزای زمستانی‌عبدالرحمان‌بن ام حکم ثقفی‌بود به سرزمین روم.

در همین سال رودس گشوده شد، جنادة‌بن‌ابی‌امیه ازدی‌آنرا گشود ومسلمانان در آن جای‌گرفتند وزراعت کردند واموال ومواشی داشتند که در اطراف جزیره می‌چرانیدند وهنگام شب‌آنرا به قلعه می‌بردند ونگهبانی داشتند که مراقب دریا بود که اگر خطری بود خبرشان کند، مراقب رومیان بودند که باآنهاسخت درافتاده بودند، به‌دریا متعرضشان می‌شدند وکشتی‌هایشان را می‌زدند. معاویه به‌آنها روزی ومقرری می‌داد ودشمن از آنها بیمناك بود وچون معاویه درگذشت یزیدبن معاویه آنها را پس‌آورد.

مرگ زیادبن سمیه دراین سال بود.

فیل‌غلام زیادگوید: زیاد پنج سال ملك عراق داشت و پس از آن به سال پنجاه وسوم بمرد.

علی‌بن‌محمدگوید: وقتی زیاد به عراق‌آمد تا سال پنجاه و سوم ببود پس از آن به‌ماه رمضان درکوفه بمرد. جانشین وی در بصره سمرة‌بن‌جندب بود.

سخن از سبب
هلاك زیادبن سمیه

کثیربن زیادگوید: زیاد به معاویه نوشت: «عـراق را به دست چپم سامـان داده‌ام ودست راستم خالی است.»

گوید: معاویه، عروض، یعنی یمامه واطراف،را بدو داد.

گوید: ابن‌عمر زیاد را نفرین کردکه طاعون‌گرفت وبـمرد، وقتـی خبر به ابن عمر رسیدگفـت: «پسر سمیه به راه خودت‌برو که‌نه دنیا برایت ماند، نه‌آخرت داری.»

علی‌بن محمدگوید: زیاد به معاویه نوشت عراق را برای تو با دست چپـم سامان داده‌ام ودست راستم خالی است که حجاز را نیزبدوداد وهیثم‌بن اسودنخعی را فرستاد که فرمان وی را برد وچون خبر به مردم حـجاز رسید تنی چند از آنـها پیش عبدالله‌بن عمربن خطاب رفتند واین را با وی بگفتند،گفت: «نفرینش کنید تا خدا وی را از پیش بردارد.»

گوید: پس عبدالله روبه قبله کرد، آنها نیز روبه قبله‌کردند که اونفرین کرد و آنها نیز نفرین‌کردند وطاعون به انگشت زیاد زد. کس‌پیش شریح فرستاد که قاضی وی بود وگفت: «حادثه‌ای برای من رخ‌داده که می‌دانی،گفته‌ام آنرا ببرند، رای تو چیست؟»

گفت: «بیم دارم زخم به دستت افتد ورنج به دلت واجل نزدیك باشد و بـا دست بریده به پیشگاه خدا روی‌که از بی‌رغبتی دیدار وی دست خویش را بریـده باشی، یا اجل دیر افتد ودست خود را بریده‌بـاشی وبـی‌دست بباشی و مایهٔ ننـگ فرزندانت شود.»

گوید: پس، این کار را نکرد. شریح برون‌آمد، از او پرسش کردند، آنچه

را با زیادگفته بود با آنها بگفت، ملامتش کردند وبدو گفتند: «چرا نگفتی آنرا میزد؟»

گفت: «پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم فرمود که مشورت گوی امانتدار است.»

عبدالله‌گوید: از یکی از روایتگران شنیدم‌که زیاد شریح را پیش خواند و دربارهٔ بریدن دست خویش‌مشورت‌کرد که‌گفت: «مکن، که اگر بمانی دست بریده باشی واگر بمیری با خویش جنایت‌کرده باشی.»

گفت: «به خدا چطور باطاعون زیر یك‌لحاف بخوابم؟»

گوید: مصمم شد دست را ببرد، وچون آتش وداغزن‌ها را دید،وحشت‌کرد واز این‌کار چشم پوشید.

ابن‌ابی زیادگوید: وقتی مرگ زیاد در رسید پسرش بدوگفت: «پدر شصت جامه فراهم‌آورده‌ام که کفن تو کنم»

گفت: «پسرم، نزدیك است که پدرت پوششی بهتر از این پوشش‌داشته‌باشد یابی پوشش بماند.»

گوید: پس بمرد ودرثویه نزدیك کوفه به خاك رفت. آنگاه‌یزید به‌ولایتداری حجاز رفت.

مسکین‌بن عامر دارمی در مرگ اوشعری‌گفت به این مضمون:

«وقتی زیاد از ما جدا شد

«آشکارا دیدم که‌فزونی از اسلام برفت»

فرزدق به جواب مسکین شعری‌گفت، وی تا زیاد زنده بود هجای او نگفته بود. مضمون شعر چنین بود:

«ای مسکین! خدا چشمت را بگریاند

«که اشك آن به ضلالت روان شد وفروریخت

«بر یکی از خاندان میسان گریستی
«که در جمع خویش،
«کافری بود، همانند کسری و قیصر»

جریربن یزیدگوید: زیاد را دیدم که سرخ گونه بود، چشم راستش انحرافی داشت، باریش سفیدگرد، پیراهنی وصله‌دار به تن داشت. بـر استری بود که لگام داشت، افسار نیزداشت.

در این سال ربیع‌بـن زیاد حـارثی که از جانب زیاد عامـل خراسان بود درگذشت.

سخن ازسبب مرگ ربیع بن زیاد

علی‌بن محمدگوید: ربیع‌بن زیاد دوسال و چند ماه ولایتدار خراسان بود و در همان سال که زیاد مرد، او نیز درگذشت و پسرش عبدالله را جانشین کـرد که دو ماه ولایتداری کرد آنگاه بمرد.

گوید: وقتی که فرمان ولایتداری عبدالله را از پیش زیاد آوردند اورا بـه گور می‌کردند.

گوید: عبداللهبن ربیع، خلیدبن عبدالله حنفی را جانشین خویش کرد.

محمدبن‌فضل به نقل از پدرش گوید: شنیدم که روزی ربیع‌بن زیاد درخراسان از حجربن عدی سخن آورد و گفت. «پیوسته عربان را دست بستـه می‌کشند. اگـر هنگام کشته شدن وی قیام شده بود هیچکس از آنها دست بسته کشتـه نـمی‌شد، اما تسلیم‌شدند و به ذلت افتادند.»

گوید، از پس این سخن یك جمعه ببود، آنگاه به روز جمعه با لباس سپیـد بیامد و گفت: «ای مردم، من از زندگی خسته شده‌ام دعایی مـی کنم، آمین گویـید»

آنگاه از پس نماز دست برداشت و گفت: «خدایا اگر مرا خیری پیش‌توهست‌زودتر مرا سوی خویش‌بر» و کسان آمین گفتند.

گوید: پس برفت وهنوز از دیده‌ها نهان نشده بود که بیفتاد، اورا به‌خانه‌اش بردند. پسرش عبدالله را جانشین کرد وهمان روز بمرد.

گوید: پس از آن‌پسرش بمرد وخالد را جانشین کرد.

علی‌بن محمد گوید: وقتی زیادبن سمیه بمرد عبدالله‌بن خالدبن اسید را در کوفه جانشین کرد وسمرةبن جندب فزاری را نیز در بصره جانشین کرد که هیجده ماه بربصره بماند.

جعفربن‌سلیمان ضبعی‌گوید: از پس زیاد، معاویه سمره را ششماه بربصره نگهداشت سپس اورا برداشت.

گوید: سمره گفت: «خدا معاویه را لعنت کند، به خدا اگر خدا را چنان اطاعت کرده بودم که اطاعت معاویه می کردم، هرگز عذابم نمی کرد.»

مسلم‌عجلی گوید: به مسجد گذشتم، یکی پیش‌سمره آمد وزکات مال‌خویش را بداد، آنگاه به درون رفت ونماز آغاز کرد، یکی بیامد وگردنش را بزد که‌سرش درمسجد افتاد وتنش طرف دیگربود، ابوبکره از آنجاگذشت وگفت: «خداسبحانه گوید: قدافلح من‌تزکی وذکراسم ربه فصلی»[1]

یعنی: هر که مصفا شد ونام پروردگار خویش را یادکرد و نماز کرد رستگار شد.

گوید: این را بدیدم وسمره نمرد تا لغوه‌گرفت وبه بدترین وضعی بمرد.

گوید: حضور داشتم که مردم بسیار پیش وی‌آوردند، کسانی نیز پیش او بودند، به یکی می‌گفت: «دین توچیست؟»

می‌گفت: «شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانهٔ بی‌شریك نیست و

۱ــ سوره اعلی ۸۷ آیات ۱۴و۱۵

محمد بنده وفرستادهٔ اوست واز حروریان بیزارم» اما اورا پیش می‌بردندو گردنش را می‌زدند، تا بیست وچندکس کشته شد.

به‌گفتهٔ ابومعشرو واقدی، در این سال سعیدبن عاص عامل مدینه سالار حج بود.

پس ازآن‌سال پنجاه وچهارم درآمد.

سخن ازحوادث سال پنجاه‌وچهارم

غزای زمستانی محمدبن مالك وغزای تابستانی‌معن‌بن‌یزید سلمی به‌سرزمین روم در این سال بود.

به‌گفتهٔ واقدی در همین سال جنادةبن ابـی امیه به دریـا نزدیك قسطنـطنیه جزیره‌ای راگشود که ارواد نام داشت.

گوید: تبیع‌پسر زن‌کعب می‌گفت: «وقتی این پله که‌می‌بینید کنده شود وقت رفتن ماست.»

گوید: بادی شدید وزید وپله راکند وخبر مرگ معاویه‌آمد با نامه یزیـد و دستور بازگشت، پس ما بازگشتیم، پله ویران ماند وورومیان‌آسوده خاطر شدند.

در همین سال معاویه، سعیدبن عاص را ازمدینه برداشت ومروان‌بن حکم را عامل آنجاکرد.

سخن از سبب عزل سعید وگماشتن مروان

جویریةبن اسماگوید: معاویه، مـروان وسعیدبن عاص را بـرضد همدیگـر تحریك می‌کرد، به سعیدبن عاص که عـامل مدیـنه بود نـوشت‌که خانه مروان را

ویران کن، اما ویران نکرد. بار دیگر نامه نوشت که ویران کند امانکرد.

گوید: معاویه اورا برداشت ومروان را ولایتدار کرد.

اما به‌گفتهٔ محمدبن عمر، معاویه به سعیدبن عاص نامه نوشت و دستور داد که همه اموال مروان را بگیرد و خالصه (صافیه) کند. فدك را نیز که به‌مروان بخشیده بود پس بگیرد.

گوید: سعید به‌معاویه در این باب نامه نوشت وگفت: «وی خویشاوند نزدیك است» معاویه بار دیگر نوشت و دستور داد اموال مروان را خالصه کند. سعید هر دو نامه را برگرفت وبه‌کنیزکی سپرد.

گوید: وقتی سعید از کار مدینه معزول شد معاویه به‌مروان‌بن‌حکم نوشت و دستور داد که اموال حجازسعیدبن‌عاص را بگیرد. نامه را همراه عبدالملك پسر خویش برای سعید فرستاد وگفت: « اگر چیزی بجز نامهٔ امیر مؤمنان بود اعتنا نمی کردم.»

سعید دونامه راکه معاویه دربارهٔ اموال مروان به اونوشته بودودستور گرفتن آنرا داده بود خواست وپیش مروان برد. مروان گفت: «وی بیشتر ازآنچه‌مامی‌کنیم رعایت ما را می کرده است.» و ازگرفتن اموال سعید خودداری کرد.

آنگاه سعید به‌معاویه نوشت:

« عمل امیرمؤمنان شگفت‌آور است که ما خویشاوندان را با هم

«کینه‌توزمی کند، امیرمؤمنان باآن بردباری و صبوری وگذشت، همان

«می کند که ازبیگانگان نیز ناخوشایند است که میان ما تفرقه و دشمنی

«می‌افکند که فرزندانمان به‌ارث برند. به‌خدا اگر فرزندان یك پدر

«نبودیم ورابطه‌ای جز همدلی بریاری خلیفهٔ مظلوم نبود، می‌باید این را

«رعایت کنیم، اما خویشاوندی بهتر است.»

معاویه بدونامه نوشت وعذرخواست وگفت که رفتاری بهتر ازاین خواهد

داشت.

اکنون به حدیث جویریة‌بن اسما باز می‌گردیم.

گوید: وقتی مروان ولایتدار شد معاویه به او نوشت که: خانهٔ سعید را ویران کن واوفعله * فرستادو برنشست که خانه را ویران کند.

سعید بدو گفت: «ای ابوعبدالملك خانهٔ مرا ویران می کنی؟»

گفت: «آری، امیرمؤمنان به من نوشته، اگر نوشته بود خانهٔ خودم را هم ویران کنم می کردم.»

گفت: «اما من این کار را نمی کردم.»

گفت: «اگر به تو نوشته بود ویران می کردی»

گفت: «هرگز، ای ابوعبدالملك»

گوید: آنگاه به‌غلام خویش گفت: «برونامهٔ معاویه را پیش من آر.»

گوید: پس نامهٔ معاویه را که دربارهٔ ویرانی خانهٔ مروان بـه سعیدبن‌عـاص نوشته بود بیاورد.

مروان گفت: «ای ابوعثمان به تو نوشته بود خانهٔ مرا ویران کنی اما نکردی و به من نگفتی؟»

گفت: «هرگز خانه‌ات را ویران نمی کردم ومنت بـار تونـکردم، معاویـه می‌خواست ما را به جان هم اندازد.»

مروان گفت: «پدر ومادرم به فدایت به خدا حرمت واعتبار تو از همهٔمابیشتر است.»

گوید: مروان بازگشت وخانهٔ سعید را ویران نکرد.

ابومحمدبن‌ذکوان قرشی گوید: سعیدبن عاص پیش معاویه آمد که بدو گفت: «ای ابوعثمان، ابوعبدالملك چطور بود.»

---

* کلمهٔ متن

گفت: «ولایت ترا به نظام آورده وفرمان ترا به‌کار می‌بندد»

گفت: «همانند نانداری است که پخته‌اند واومی‌خورد.»

گفت: «ابداء به‌خدا‌ای امیرمؤمنان بامردمی‌سروکاردارد که تازیانه برای آنها نمی‌توان برداشت وشمشیر بـر آنها روانیست همانند تیر به هم پیوسته‌اند، تیری به نفع تواست وتیری به ضررت.»

گفت: «چه چیز شما را از هم دور کرده است؟»

گفت: «از من براعتبار خویش بیمناك است، من نیز براعتبار خویش از او بیمناکم.»

گفت: «رفتار توبا وی چگونه است؟»

گفت: «درغیاب،اورا خرسند می‌کنم، در حضور نیز اورا خرسندمی‌کنم»

گفت: «ای ابوعثمان در این گرفتاریها ما را رها کردی؟»

گفت: «بله، ای امیرمؤمنان بارگران بردم که به دور اندیشی حاجـتم نباشد، نزدیك مانده‌ام، اگر دعوتم کنید می‌پذیرم، اگر بروی بروم»

در این سال معاویه سمرة‌بن‌جندب را از بصره برداشت وعبدالله‌بن عمروبن غیلان را بر آنجا گماشت.

علی‌بن محمد گوید: عبدالله‌بن عمروبن غیلان ششماه ولایتدار بصـره بود و عبدالله‌بن حصین را سالار نگهبانان خویش کرده بود.

در این سال معاویه، عبیدالله‌بن زیاد را ولایتدار خراسان کرد.

سخن از سبب ولایتداری عبیدالله‌بن زیادبر خراسان

محمدبن ابان قرشی گوید: وقتی زیاد مرد عبیدالله پیش معاویه رفت که ازاو پرسید: «برادرم کی‌را بر کوفه گماشت؟»

گفت: «عبدالله‌بن خالدبن اسید»

گفت: «کی را بربصره گماشت؟»

گفت: «سمرة‌بن جندب فزاری»

معاویه گفت: «اگر پدرت به‌کارت گرفته بود، به‌کارت می‌گرفتم.»

عبیدالله بدو گفت: ترا به خداکاری کن که پس از تو کسی به من نگوید: «اگر پدرت وعمویت ترا ولایتدار کرده بود ولایتدارت می‌کردم.»

گوید: و چنان بود که وقتی معاویه می‌خواست یکی از بنی‌حرب را به‌کار گیرد اورا ولایتدار طایف می‌کرد، اگر کار اورا می‌پسندید ولایتداری مکه را نیز به او می‌داد و اگر خوب ولایتداری می‌کرد وقلمرو خویش را خوب سامان می‌داد، مدینه را نیز به اومی‌داد.

گوید: وچنان بود که وقتی کسی را ولایتدار طایف می‌کرد می‌گفتند: «وی ابجد (ابی جاد) می‌خواند» وچون او را ولایتدار مکه نیز می‌کرد، می‌گفتند: «قرآن می‌خواند» وچون ولایتدار مدینه نیز می‌کرد می‌گفتند: «مهارت یافت.»

گوید: وقتی عبیدالله آن‌سخن بگفت معاویه اورا اولایتدارخراسان کرد وبدو گفت: «دستوری که به تو داده‌ام همانست که به دیگر عاملانم می‌دهم، اما سفارش خاص خویشاوندی را نیز به تو می‌کنم که‌ازخاصان منی، بسیار را به اندك مفروش. مراقب خویشتن باش. از دشمن به همین بسر کن که تکلیف خویش را انجام دهد تا به زحمت نیفتی وما را نیز به زحمت نیندازی. در خویش را به‌روی کسان بازنگهدار تاتوو آنها همدیگر راتوانید شناخت. وقتی به‌کاری مصمم شدی با مردم بگوی و هیچکس طمع تغییر آن نبرد وتقاضای تغییر نکند. وقتی با دشمن روبه روشدی و روی زمین بر توچیره شدند، نباید زیر زمین را از دست توبگیرند، وقتی یاران تو حاجت همیاری داشتند از همیاری آنها دریغ مکن.»

ابن اسحاق گوید: وقتی معاویه عبیدالله‌بن زیاد را ولایتدار کرد بدو گفت :

«از خدا بترس وچیزی را به ترس خدا مرجح مدار که ترس خدا پاداش نیك دارد. آبروی خویش را از آلایش بدار. وقتی پیمانی کردی وفا کن، بسیار را به اندك مفروش، هیچ کاری را فاش مکن تا مصمم شوی وچون فاش کردی کسی آنرا تغییر ندهد. وقتی با دشمن مقابل شدی از همه بیشتر بکوش قسمت مطابق کتاب خدای کن. هیچ کس را به چیزی که حق ندارد امیدوار مکن وهیچ کس را از حقی که دارد نومید مکن.»

آنگاه با وی وداع گفت.

مسلمه گوید: عبیدالله در آخر سال پنجاه وسوم از شام درآمد در این وقت بیست وپنج سال داشت، اسلم‌بن‌زرعهٔ کلابی را از پیش سوی خراسان فرستاد که حرکت کرد. جعدبن قیس نمری با وی از شام درآمد که پیش روی او رثای زیاد می‌خواند وعبیدالله آن روز چندان گریست که عمامه‌اش بیفتاد.

گوید: عبیدالله به خراسان رسید، آنگاه از نهر گذشت و سوار شتر سوی کوهستان بخارا رفت. وی نخستین کس بود که با سپاه از کوهستان‌بخارا عبور کرده بود، ورامیثن‌را با یك نیمه بیکند گشود وگروه بخاریه راآنجا فراهم کرد.

گوید: عبیدالله در بخارا با ترکان تلاقی کرد. قبج‌خاتون زن شاهشان‌همراه وی بود، وقتی خدا هزیمتشان کرد فرصت نشد که هردو پاپوش خویش رابه پاکند، یکی را به پاکرد ودیگری به جا ماند که به دست مسلمانان افتاد وجوراب را به دویست هزار درم قیمت کردند.

عبادبن حصن گوید: هیچکس را دلیرتر از عبیدالله‌بن زیاد ندیدم، جمعی از ترکان در خراسان به ما حمله بردند، دیدمش که می‌جنگید وبه آنها حمله می‌برد و ضربت می‌زد واز دیدمانهان‌می‌شد، آنگاه پرچم‌خویش را بلند می‌کرد که خون از آن می‌چکید.

مسلمه گوید: بخاریه که عبیدالله به‌بصره‌شان آورد، دوهزار کس‌بودند که‌همگی

خوب تیراندازی می کردند.

گوید: حملهٔ ترکان که درایام زیاد در بخارا رخ داد از حمله‌های مهم خراسان بود.

هذلی گوید: حمله‌های خراسان پنج بود: احنف بن قیس با چهار حمله مقابله کرد: یکی میان قهستان وابرشهر بود وسه حمله در مرغاب حملهٔ پنجم حملهٔ قارن بود که عبدالله‌بن‌خازم آنرا درهم شکست.

مسلمه گوید: عبیدالله‌بن زیاد دوسال در خراسان بود.

به گفتهٔ واقدی وابومعشر در این سال مروان بن‌حکم سالار حج بود که عامل مدینه نیز بود. عامل کوفه عبدالله‌بن‌خالد و بی‌قولی ضحاك‌بن قیس بود. عامل بصره بن عبدالله عمرو بن غیلان بود.

آنگاه سال پنجاه و پنجم درآمد.

سخن از حوادث سال پنجاه و پنجم

به گفتهٔ واقدی ازجمله حوادث این‌سال غزای زمستانی سفیان‌بن‌عوف ازدی بود به سرزمین‌روم.

بعضی دیگر گفته‌اند: آنکه در این سال به غزای زمستانی سرزمین روم رفت عروةبن محرز بود.

بعضی دیگر گفته‌اند: عبدالله‌بن‌قیس فزاری به غزای زمستانی رفت.

بعضی دیگر گفته‌اند مالك‌بن عبدالله‌بود.

در همین‌سال معاویه، عبدالله‌بن‌عمرو بن غیلان را از بصره‌برداشت وعبیدالله ابن‌زیاد راولایتدارآنجا کرد.

سخن از اینکه چرا معاویه عبدالله را از بصره برداشت وعبیدالله را گماشت؟

علی‌بن محمدگوید: عبدالله‌بن عمروبن غیلان بر منبر بصره سخن می کرد یکی از مردم بنی‌ضبه ریگ براو پرانید.

به‌گفتهٔ ابوالحسن این کس جبیر نام داشت پسر ضحاك و یکی از مردم‌بنی ضرار بود.

گوید: عبدالله گفت دست او را بریدند وشعری به این مضمون خواند:

«شنوایی واطاعت وتسلیم

«برای بنی تمیم بهتر استومناسبتر»

آنگاه بنی‌ضبه پیش وی‌آمدند وگفتند: «یار ما با خویشتن بدکرد امیر نیز درکار عقوبت وی افراطکرد. بیم داریم خبر وی به امیرمؤمنان رسد واز نزد وی دستور عقوبتی خاص یا عام برسد. اگر رای امیر باشد نامه‌ای نویسدکه یکی ازما پیش امیرمؤمنان برد وضمن‌آن خبر دهدکه دست این شخص را از روی بدگمانی بریده وسبب‌آن روشن نبوده است»

پس عبدالله نامه‌ای به معاویه نوشت وآنرا نگهداشتند تا سال نودر رسید.

به‌گفتهٔ ابوالحسن بیشتر از ششماه نگه داشتند.

گوید: آنگاه عبدالله سوی معاویه رفت، ضبیان نیز برفتند و گفتند: «ای امیرمؤمنان، دست یار مارا به‌ستم بریده واینك نامه‌ای‌که به تونوشته.»

معاویه نامه را خواند وگفت: «قصاص از عاملان من روانیست وانجام‌شدنی نیست اگر خواهید به یار شما غرامت (دیه) دهم.»

گفتند: «غرامت بده»

گوید: پس معاویه غرامت وی را از بیت‌المال بداد وعبدالله را معزول کرد وگفت: «هر که را می‌خواهید ولایتدار شهر شما کنم معین کنید.»

گفتند: «امیرمؤمنان برای ما معین کند»

گوید: معاویه رای مردم بصره را دربارهٔ ابن‌عامر می‌دانست از این‌رو گفت: «ابن‌عامر را که اعتبار وعفاف وپاك سیرتی اورا دانسته‌ایدمی‌خواهید؟»

گفتند: «امیرمؤمنان بهتر داند»

معاویه این سخن را مکرر می‌کرد تا آنها را بیازماید، آنگاه‌گفت: « برادر زاده‌ام عبیدالله‌بن زیاد را ولایتدار شما کردم»

علی‌بن محمد گوید: معاویه به سال پنجاه وپنجم عبدالله‌بن عمرو را از بصره برداشت وعبیدالله‌بن زیاد را ولایتدار آنجا کرد. عبیدالله نیز اسلم‌بن زرعه را بر ـ خراسان‌گماشت که غزایی نکرد وجایی را نگشود.

گوید: «عبیدالله عبدالله‌بن حصن را سالار نگهبانان خویش کرد ، قضا را به زرارة‌بن اوفی داد، سپس اورا معزول کرد وقضا را به ابن‌اذینهٔ عبدی داد.

در همین سال معاویه، عبدالله‌بن خالدبن اسید را از کوفه برداشت و ضحاك ابن قیس‌فهری را بر آنجا گماشت.

در این سال مروان بن حکم سالار حج بود، این را از ابومعشر روایت کرده‌اند.

آنگاه سال پنجاه وششم در آمد.

سخن از حوادث سال پنجاه وششم

در این سال جنادة‌بن ابی‌امیه و به قولی عبدالرحمان‌بن مسعود به غزای زمستانی به سرزمین روم رفت.

گویند: در این سال یزیدبن شجرهٔ رها وی به غزای دریارفـت وعـیاض‌بن حارث به غزای خشکی.

در این سال چنانکه در روایت ابی مـعشر آمده عتبة بن ابی‌سفیان سالار حج بود.

وهم در این سال به ماه رجب معاویه‌عمره کرد.

در همین سال معاویه مردم را دعوت کرد که با پسرش یزید به جانشینـی وی بیعت کنند واورا ولیعهد خویش کرد.

سخن از سبب ولیعهدی یزید

شعبی گوید: مغیره پیش معاویه آمد وخواست که اورا ازکار معاف دارد واز ضعف شکایت کرد. معاویه اورا ازکار برداشت ومی‌خـواست سعیدبـن‌عـاص را ولایتدارکند. دبیر معاویه از این خبر یافت وپیش سعید رفت وبه اوخبر داد. یـکی از مردم کوفه ربیعه، یا ربیع، نام از مردم خزاعه پیش سعید بـود، وی پیـش مغیره رفت وگفت: «ای مغیره پندارم امیرمؤمنان از تو آزرده است. ابن‌خنیس دبیر تـرا پیش سعیدبـن عاص دیدم که بـدو خبر دادکـه امیرمؤمنـان او را ولایتدار کوفه می‌کند.»

مغیره گفت: «چرا شعر اعشی را به یاد نداشت که گوید:

«مگر پروردگارت نبود که به محنت افتادی

«شاید پروردگارت کمك کند»

تامل باید، تامن پیش یزید روم، آنگاه پیش‌یزیدرفت‌ودربارهٔ بیعت، با وی‌سخن کرد که یزید این را با پدرخویش بگفت که مغیره را سوی کوفه باز فرستاد.

گوید: دبیر مغیره، ابن خنیس پیش وی آمد وگفت: «با تـودغلی نکـردم و

خیانت نیاوردم، ولایتداری ترا نیز نا خوش نداشتم اما سعید را برمن منتی بود و حق خدمتی، خواستم سپاس اوراداشته باشم.» ومغیره از اوخشنودشد و به کار دبیری باز برد.

گوید: مغیره در کار بیعت یزید بکوشید و در این باب کس پیش معاویه فرستاد.

مسلمه گوید: وقتی معاویه می‌خواست برای یزید بیعت بگیرد به زیاد نامه نوشت واز اومشورت خواست، زیاد عبیدبن کعب نمیری را پیش خواند و گفت: «هرمشورت خواهی را معتمدانی باید وهررازی‌را امانتداری شاید. مردم دوصفت دارند: فاش کردن راز وگفتن اندرز باناکس. راز دار یکی از دو کس است: یادرد آخرت که امید ثواب دارد یا مرد دنیاکه شرف نفس دارد وعقلی که حرمت او را حفظ کند. ومن این چیزهارا در تو آزموده‌ام وپسندیده‌ام، ترا برای کاری خوانده‌ام که به نامه نتوان گفت. امیرمؤمنان به من نوشته که عزم دارد برای یزید بیعت‌بگیرد واز جنبش مردم بیم دارد وامید دارد موافقت کنندواز من مشورت خواسته. کار مسلمانی وسامان آن سخت مهم است، یزیدلاابالی است وسهل انگار ودلبسته شکار، امیرمؤمنان را ببین وپیغام من برسان وخرده کاری های یزید را با وی در میان نه و بگو که در این کار تأمل باید که منظور بهتر انجام می‌شود، شتاب مکن که وصول به هدف با تأخیر، بهتر ازآنکه باشتاب از دست برود.»

عبیدالله گفت: «جز این‌مطلب دیگر نیست؟»

گفت: «چه مطلبی؟»

گفت: «رأی معاویه را به تباهی مبر وپسرش را منفور وی مکن. من یزید را نهانی می‌بینم و از جانب تو می‌گویم که امیرمؤمنان به تو نامه نوشته ودربارهٔ بیعت اومشورت خواسته وتواز مخالفت مردم بیم داری به سبب پاره‌ای چیزها که از او نمی‌پسندند ورای تواین است که این چیزها را رها کند که حجت امیرمؤمنان با

مردم قوی شود و کار تو آسان شود، بدین سان یزید را اندرز داده‌ای و امیرمؤمنان را خشنود کرده‌ای و از نگرانی‌ای که در مورد کار امت داری بر کنار مانده‌ای.»

زیاد گفت: «سخن درست گفتی به برکت خدای حرکت کن، اگر نتیجه گرفتی سپاس توداریم و اگر خطایی بود از سردغلی نیست و انشاءالله از تو دور ماند.»

گفت: «ما آنچه دانیم گوییم وقضای خدا طبق علم اورود.»

گوید: عبید پیش یزید رفت وبا وی گفتگو کرد، زیاد نیز به معاویه نامه نوشت وگفت تامل کند وشتاب نیارد. معاویه این را پذیرفت ویزید از بسیاری کارهای خود دست برداشت، پس از آن عبید پیش زیاد بازگشت که تیولی بدو داد.

علی بن محمد گوید: وقتی زیاد بمرد معاویه نامه‌ای را خواست و برمردم فروخواند که اگر بمیرد یزید جانشین اوست. یزید ولیعهد شد و از همه مردم برای او بیعت گرفت مگر پنج کس.

ابن عون گوید: «همهٔ مردم با یزیدبن معاویه بیعت کردند، مگر حسین بن علی وعبدالله بن عمروعبدالله بن زبیر وعبدالرحمان بن ابی‌بکروعبدالله بن عباس و چون معاویه به مدینه آمد حسین بن علی را خواست وگفت: «برادر زاده‌ام، مردم همه باین کار گردن نهاده‌اند مگر پنج کس از قریش که توراهشان می‌بری، برادر زاده‌ام ترا به مخالفت من چه حاجت؟

گفت: «من راهشان می‌برم»

گفت: «آری، تو راهشان می‌بری»

گفت: «آنها را بخواه اگر بیعت کردند من نیز یکی از آنها هستم وگرنه دربارهٔ من با شتاب کاری نکرده‌ای»

گفت: «آنوقت بیعت می‌کنی؟»

گفت: «آری»

گوید: از اوقول خواست که گفتگویشان را به هیچ کس خبر ندهد.

گوید: نخست طفره رفت وعاقبت قول داد وبیرون رفت.

ابن‌زبیر یکی را در راه وی نشانیده بود که گفت: «برادرت ابن‌زبیر می‌گوید چه شد؟» وچندان اصرار کرد که چیزی از اودر آورد.

گوید: معاویه پس از حسین، ابن زبیر راخواست وگفت: «همهٔ مردم به این کارگردن نهاده‌اند مگر پنج کس از قریش که توراهشان می‌بری. ای برادر زاده تورابه مخالفت چه حاجت؟»

گفت: «من راهشان می‌برم؟»

گفت: «بله، توراهشان می‌بری»

گفت: «آنها را بخواه اگر بیعت کردند من نیز یکی از آنها هستم وگرنه دربارهٔ من باشتاب کاری نکرده‌ای»

گفت: «آنوقت بیعت می‌کنی؟»

گفت: «آری»

گوید: خواست از اوقول بگیرد که گفتگویشان را به هیچ کس خبر ندهد. اماابن‌زبیرگفت: «ای امیرمومنان مادر حرم خداعزوجل هستیم وپیمان با خداسنگین است»وقـول نداد وبرون شد.

گوید: پس از آن عبدالله‌بن عمررا خواست وبا وی نرمتر از ابن زبیر سخن کرد، گفت: «نمی‌خواهم امت محمد را از پس خویش چون‌گلهٔ بی‌چوپان رها کنم. همهٔ مردم به این کارگردن نهاده‌اند، مگر پنج کس از قریش که تو راهشان می‌بری. ترا به مخالفت چه حاجت؟»

گفت: «می‌خواهی کاری کنی که مذموم نباشد وخونها را محفوظ دارد و به وسیلهٔ آن منظور توانجام‌شود؟»

گفت: «بله می‌خواهم»

گفت: «به مجلس می‌نشینی ومن می‌آیم وبا توبیعت می‌کنم که از پس تو برهرچه امت اتفاق کرد من نیز از آن پیروی کنم، به خدا اگر پس ازتوامت بریك بنده حبشی اتفاق کند من نیزاو اتفاق امت تبعیت می‌کنم.»

گفت: «بیعت می کنی؟»

گفت: «آری»

گوید: پس بیرون رفت و به خانهٔخویش درشد ودر ببست، کسان سوی وی می آمدند واجازه‌می‌خواستند که نمی‌داد.

گوید: آنگاه عبدالرحمان بن‌ابی‌بکر را خواست وگفت: «ای پسر ابی‌بکر باکدام دست وکدام پا نا فرمانی می‌کنی؟»

گفت: «امیدوارم خیر باشد»

گفت: «به خداآهنگ آن داشتم که ترا بکشم»

گفت: «اگر چنین کرده بودی خدا در دنیا ترا لعنت می‌کرد و درآخرت به جهنم می‌برد»

گوید: واز ابن‌عباس یادی‌نکرد.

در این سال عامل مدینه مروان‌بن حکم بود.

عامل کوفه، ضحاك‌بن قیس بود

عامل بصره عبیدالله‌بن زیاد بود.

عامل خراسان سعیدبن عثمان‌بود.

سبب ولایتداری سعیدبن‌عثمان برخراسان چنان بود که محمدبن حفص گوید: سعیدبن‌عثمان از معاویه خواست که اورا برخراسان گمارد.

گفت: «عبیدالله‌بن زیادآنجاست»

گفت. «پدرم ترا پرورد وبرداشت تا به کمك اوبه جایی رسیدی که کس بدان

نرسد وطمع نیارد اما سپاس کوشش اونداشتی و پاداش نعمتهای وی را ندادی و این را ـ یعنی‌یزیدرا ـ برمن مقدم داشتی وبرای اوبیعت‌گرفتی،به خدا من بشخص و پدر ومادر از اوبهترم»

معاویه‌گفت: «کوشش پدرت شایستهٔ پاداش بود وسپاسگزاری من آن بودکه درکار خونخواهی وی چندان‌کوشیدم که‌کارها آشفته شد وخویشتن‌را در این‌کار ملامت نمی‌کنم. امابرتری پدرت برپدر یزید، به خدا پدرت از من بهتر است وبه پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم نزدیکتر، اما برتری مادرت انکار پذیر نیست‌که یك‌زن قرشی از یك زن‌کلبی بهتر است به خدا چه خوش است‌که عرصهٔ غوطه پر از مردانی همانند توباشد به یاری یزید.»

یزیدگفت: «ای امیرمؤمنان پسر عموی تواست وتواز همه‌کس شایسته‌تری که درکار وی بنگری ترا در مورد من‌ملامت‌کرد، اورا خشنودکن»

گوید: پس معاویه اورا ولایتدار خراسان‌کرد، واسحاق‌بن‌طلحه را به خراجگیری آنجاگماشت.

گوید: اسحاق پسر خالهٔ معاویه بود و مادرش‌ام ابان دختر عتبة‌بن ربیعه بود وچون به ری رسیدآنجا بمرد وسعید عهده‌دار خراج وجنگ خراسان شد.

مسلمه‌گوید: سعید راهی خراسان شد، اوس‌بن‌ثعلبهٔ تیمی، صاحب قصراوس وطلحة‌بن عبدالله‌بن خلف‌خزاعی ومهلب‌بن ابی‌صفره وربیعة‌بن عسل‌از بنی‌عمروبن یربوع، نیز با وی برفتند.

گوید: گروهی از بدویان بودند که به دره فلج راه زایران‌حج‌رامی‌بریدند، به سعیدگفتند: «اینجاگروهی هستندکه راه حاجیان را می‌زنند و راه را نا امن می‌کنند چه شودآنها را با خویش ببری»

گوید: گروهی از بنی‌تمیم را همراه بردکه مالك‌بن ریب مازنی ازآن جمله بود، با غلامانی‌که همراه وی بودند وشاعر دربارهٔ آنها رجزی‌گفته به این‌مضمون:

«خدایت از قصیم نجات دهد

«واز ابوحردبه بدکار

«وغویث فاتح لنگه‌های بار

«ومالك وشمشیرزهرآگین او»

گوید: سعیدبن عثمان به خراسان رسیدواز نهر عبور کرد و به سمرقند رفت که مردم صغد به مقابلهٔ وی‌آمدند ویك روز تا شب مقابل هم بودند، آنگاه‌بی‌جنگ بازگشتند ومالك‌بن ریب در مذمت سعید شعری‌گفت به این مضمون:

«بردر صغد از ترس چنان می‌لرزیدی

«که بیم داشتم نصرانی شوی

«عثمان وقتی برفت، تاآنجاکه دانم

«بجزنسل خویش چیزی نداشت

«اما اگر بنی‌حرب نبودند

«خونهای شما هدر شده بود»

گوید: روز بعد سعید به مقابلهٔ صغدیان رفت وآنهانیز بیامدندکه بجنگید و هزیمتشان کرد ودر شهرشان محاصره‌شان کردندکه به صلح آمدند وپنجاه نوجوان‌از ابنای بزرگان خویش بدو گروگان دادندکه پیش وی باشند.

گوید: آنگاه از نهر گذشت ودر ترمذ اقامت‌گرفت.

گوید: سعید به قرار وفا نکرد وجوانان‌گروکان را با خود به مدینه آورد.

گوید: وقتی سعید به خراسان‌آمد، اسلم‌بن زرعهٔ‌کلابی از جانب عبیدالله ابن‌زیادآنجابود وهمچنان‌آنجا ببود تا عبیدالله‌بن زیاد فرمان دوم اورا به‌ولایتداری خراسان نوشت وچون نامهٔ عبیدالله به اسلم رسید شبانه پیش سعیدبن عثمان رفت که‌کنیز وی پسری بینداخت. سعید می‌گفت: «به عوض وی یکی از بنی‌حرب را می‌کشم» وچون پیش معاویه‌آمد از اسلم شکایت‌کرد وقیسیان خشم‌آوردند.

گوید: «همام‌بن قبیصهٔ نمری پیش معاویه آمد که چشمانش قرمز شده‌بود بدو گفت: «ای همام چشمانت قرمز است.»

گفت: «در جنگ صفین قرمزتر از این بود» ومعاویه از این سخن درهم شد وچون سعید چنین دیداز اسلم چشم‌پوشید واسلم‌بن زرعه دوسال از جانب عبیدالله ابن زیاد ولایتدار خراسان‌بود.

آنگاه سال پنجاه وهفتم درآمد

در این سال عبدالله‌بن قیس به غزای زمستانی به سرزمین‌روم رفت. به گفتهٔ واقدی، در همین سال به ماه ذی قعده مروان از مدینه برداشته شد به روایت دیگـر در این سال نیز مروان ولایتدار مدینه بود .

به‌گفتهٔ واقدی وقتی معاویه مروان را از مدینه برداشت ، ولیدبن عتبةبن ابی‌سفیان رابر آنجاگماشت. ابومعشر نیز چنین گفته‌است.

در این سال عامل کوفه ضحاك‌بن قیس بود.

عامل بصره عبیدالله‌بن زیاد بود

وعامل خراسان سعیدبن عثمان‌بن عفان

آنگاه سال پنجاه وهشتم در آمد

سخن از حوادث سال پنجاه وهشتم

به‌گفتهٔ ابومعشر در این سال، به ماه ذی‌قعده ، معاویـه، مروان را از مـدینه برداشت وولیدبن عتبةبن ابی‌سفیان را امیر آنجا کرد .

در همین سال مالك‌بن‌عبدالله خثعمی به غزای سرزمین روم رفت.

در این سال ولیدبن عتبةبن ابی سفیان سالار حج شد. این را از ابـومعشر و واقدی روایت کرده‌اند.

در همین سال معاویه، عبدالرحمان‌بن عبدالله ثقفی‌را ولایتدار کوفـه کـرد وضحاك‌بن قیس‌را معزول کرد. عبدالرحمان پسـر ام‌الحـکم‌خواهر معاویه بود. در ایام وی جمع خارجیانی که مغیرةبن شعبه به‌زندانشان کرده بود از زندان درآمدند، همانها که بامستوردبن علفه بیعت کرده بودند ومغیره بر آنها ظفر یافته بود وبه‌زندان بودند وچون مغیره بمرداز زندان در آمـدند.

عبداللهبن عقبه غنوی گوید: حیان‌بن‌ظبیان‌سلمی‌یاران خویش را فراهم‌آورد آنگاه حمدخدا گفت و ثنای‌وی کردو به‌آنها گفت:«امابعد،خداعزوجل‌جهادرابرمامقرر کرده، بعضی از ماتعهد خویش‌راانجام‌داده‌اندو بعضی دیگر به جامانده‌اند، آنها نیکان بوده‌اندکه فیض فضیلت یافته‌اند، هر کس از ماکه به جامانده همانندگذشتگان جان باختهٔ ماست‌که سابقه نیکویافته‌اند، هرکس از شما که خدا وپاداش اورا می‌خواهد به راه یاران وبرادران خویش رود تا خدا ثواب دنیا وثواب آخرتش دهدکه خدابا نیکوکاران است.»

معاذبن جوین طایی گفت: «ای مسلمانان، به خدا اگر می‌دانستم که وقتی‌پیکار ستمگران وانکار ستم را رهاکنیم به نزد خدا معذور خواهیم بود ترك پیکار آسانتر وسبکتر ازپیکار بود، ولی دانسته‌ایم ویقین‌داریم که‌معذور نخواهیم بودکه‌خدایمان دل وگوش داده تا منکر ستم شویم و بی‌عدالتی را تغییر دهیم و با ستمگران پیکار کنیم.»

آنگاه گفت: «دست بیار تا با توبیعت کنیم» پس با حیان بیعت کـرد وقـوم نیز با وی بیعت کردند ودست به‌دست حیان‌بن‌ظبیان زدند ورسم‌بیعت به جاآوردند، واین در ایام امارت عبدالرحمان‌بن عبدالله ثقفی بود. وی‌پسر ام الحکم‌بود وسالار نگهبانانش زائدةبن قدامه ثقفی بود.

گوید: چند روز بعد، قوم در خانهٔ معاذبن جوین طائی فراهم آمدند، حیان بن ظبیان به‌آنهاگفت: «بندگان‌خدا! رأی خویش را بگویید، می‌گویید کجا روم؟»
معاذگفت: «رای من این است‌که ما را سوی حلوان‌بری که‌آنجا فرود آییم که ولایتی است میان دشت و کوه ومابین این شهر ومرز ـ مقصودش از مرز، ری بود ـ وهر که از مردم این شهر ومرز وجبال وسواد عقیدهٔ ما دارد سوی ما آید.»
حیان بدو گفت: «دشمنت از آن پیش‌که مردم برتو فراهم‌آیند، پیشدستی می‌کند، به جان خودم نمی‌گذارندتان تاکسان بر شما فراهم شوند، رای من این است‌که با شما به یکی از نواحی بیرون‌کوفه رویم، به‌شوره‌زار یا زراره یا حیره، آنگاه باآنها بجنگیم تا به پروردگار خویش واصل شویم، به خدا می‌دانم شما که کمتر از صدکسید قدرت‌آن ندارید‌که دشمن خویش را هزیمت کنید یا سخت آسیب برسانید، ولی وقتی خدا بداند‌که شما خویشتن را در پیکار دشمن اوو خودتان به محنت افکنده‌اید معذور خواهید بود وازگناه برون شده‌اید.»
ابوسلیمان شیبانی، عتریس‌بن عرقوب،گفت: «ولی من با جمع شما همرأی نیستم، در رأی خویش نیك بنگرید.گمان ندارم ندانید‌که من جنگ آشنایم و در کارها مجرب»
گفتند: «آری، توچنانی که‌گویی، رأی توچیست؟»
گفت: «رأی من این است‌که در این شهر برضدکسان قیام‌نکنید،شما اندکی هستید، دربسیار، به خدا بیش‌ازاین‌نمی کنید که‌خودتان را به‌دست‌آنها بدهیدوباکشته شدنتان خوشدلشان‌کنید، تدبیر چنین نیست، وقتی می‌خواهید بر ضد قومتان قیام کنید درکار دشمن تدبیری کنید‌که مایهٔ زیانشان شود.»
گفتند: «پس رای درست چیست؟»
گفت: «به همان ولایت می‌روید که معاذبن جوین‌گفت، یعنی حلوان یاسوی عین‌التمر می‌رویم و آنجا می‌مانیم، وچون برادرانمان بشنوند از هر طرف سوی ما

آیند.»

حیان‌بن ظبیان گفت: «به خدا اگر تو وهمه یارانت به یکی از این دوجا روید هنوز جای نگرفته‌اید که سواران مردم این شهر به شما می‌رسند، چرا خودتان را به نابودی می‌دهید؟ به خدا شمارتان بسیار نیست که در این دنیا برستمگران متجاوز ظفر توانید یافت. به یکی از نواحی همین شهر روید وباکسانی که خلاف اطاعت خدا کرده‌اند در راه خدا بجنگید ومنتظر نمانید که با این کار سوی بهشت می‌روید وخویشتن را از فتنه بیرون می‌برید»

گفتند: «اگر چاره نباشد مخالفت تونمی‌کنیم، ما را به هر کجا می‌خواهی ببر.»

گوید: پس حیان‌بن‌ظبیان صبر کرد تا آخرین سال ولایتداری پسر ام‌حکم در رسید آغاز سال که نخستین روز ماه ربیع‌الاخر بود یارانش پیش وی فراهم آمدند وباآنها گفت: «ای قوم، خدا شما را به نیکی وبرای نیکی فراهم آورده، به‌خدایی که جز اوخدایی نیست، از آن وقت که مسلمان شده‌ام از هیچ چیز دنیا مانند این قیام برضد ستمگران گنهکار خرسند نشده‌ام، به خدا نمی‌خواهم همهٔ دنیا از آن من باشد، اما خدایم ضمن این قیام از شهادت محروم دارد، رأی من این است که برویم ودر ناحیه دارجریر جای گیریم وچون دسته‌ها سوی شما آیند باآنها پیکار کنید.»

عتریس‌بن عرقوب بکری گفت: «اگر در دل شهر باآنها پیکار کنیم، مردان با ما پیکار می‌کنند و زنان وکودکان وکنیزان بالا می‌روند و ما را با سنگ می‌زنند.»

یکی از آنها گفت: «در این صورت بیرون شهر نزدیك پل رویم»

گوید: آنجامحل زراره بود که پس از آن بنیان گرفت مگر چند خانه که از پیش ساخته شده بود.

معاذبن جوبن‌طایی گفت: «نه، برویم ودر بانقیا جای گیریم، خیلی زود دشمن سوی شما می‌آید، وقتی چنین شد با قوم مقابله می‌کنیم و خانه‌ها را پشت سر می‌گذاریم واز یك سمت باآنها می‌جنگیم»

گوید: پس برون شدند، سپاهی به مقابلهٔ آنها فرستاده شدکه همگی کشته شدند. پس از آن مردم کوفه عبدالرحمان پسر ام‌حکم‌را بیرون کردند.

هشام‌بن محمدگوید: معاویه پسر ام‌حکم را به کوفه گماشت که‌رفتار بدداشت وبیرونش کردند که پیش معاویه رفت که دایی اوبود وگفت: «ترا ولایتدار جایی بهتر از آن می‌کنم، مصر» واورا ولایتدار مصر کرد وآنجا رفت. معاویةبن‌حدیج سکونی خبر یافت و برون شد ودردومنزلی مصر با او روبه رو شد گفت: «پیش داییت برگردکه ما رفتاری راکه درکوفه با برادران ما داشته‌ای تحمل نمی‌کنیم.»

گوید: پس عبدالرحمان پیش معاویه برگشت، معاویةبن حدیج نیز پیش وی آمد.

گوید: وچنان بودکه وقتی می‌آمد راه را برای اوزینت می‌کردند وطاقهای سبزه‌می‌زدند.

گوید: وقتی پیش معاویه درآمدم‌حکم آنجا بودکه‌گفت. «ای‌امیرمؤمنان این کیست؟»

گفت: «به، این معاویةبن حدیج است»

گفت: «خوش نیامد، آواز دهل شنیدن از دور خوش است»*

معاویةبن حدیج‌گفت، «ای ام حکم آرام باش که شوهر کردی وبا حرمت نکردی، فرزندآوردی وشایسته نیاوردی، می‌خواستی پسر فاسقت ولایتدار ما شود وبا ما همان رفتار کندکه با برادران‌کوفی ما می‌کرد، خداش توفیق ندهد، واگر

* همسنگ مثل روان عربی که‌گوید: وتسمع بالمعیدی خیرمن‌ان تراه، یعنی قصه‌معیدی کوتوله، راشنیدن‌بهتر که اورا دیدن. م

چنین کند چنانش بزنیم که سرفرود آرد وگرچه این نشسته را خوش نیاید.»

گوید: معاویه بدو نگریست و گفت.«بس کن»

در این سال عبیداللەبن زیاد با خوارج سخت گرفت وبسیاری از آنها رادست بسته بکشت وگروهی دیگر را در جنگ بکشت، از جمله کسانی که دست بسته کشت عروة‌بن ادیه برادر ابوبلال،مرداس‌بن ادیه، بود.

سخن از اینکه چرا زیاد خوارج راکشتار کرد؟

عیسی‌بن عاصم اسدی‌گوید: ابن‌زیاد برای مسابقهٔ اسب دوانی برون شد و چون نشست‌ومنتظر اسبان‌بود، کسان‌براوفراهم آمدند، وعروة‌بن ادیه برادر ابوبلال جزو آنها بود که روبه‌ابن زیادکرد وگفت: «پنج چیز بود که در امتهای پیش از ما بود ومیان ما نیز پدید آمد. چرا در هر مکانی به بیهوده سری، نشانی بنا می‌کنید، و آب‌گیرها می‌سازید، مگر جاودانه زنده خواهید بود؟ وچون سختی کنید، چون ستمگران سختی می‌کنید»[1]

ودوچیز دیگر راکه راوی از یاد برده بود.

ابن‌زیادبدانست که‌اگرگروهی‌از یارانش همراهش نبودند چنین جرأت نمی‌آورد، پس برخاست وبرنشست ومسابقه را ترک کرد.

گوید: به عروه گفتند. «چه کردی؟ بدان که به خدا که ترا می‌کشد.»

گوید: عروه متواری شد وابن زیاد اورا می‌جست وچون به‌کوفه آمد او را گرفتند وپیش ابن‌زیاد آوردند وبگفت تا دودست ودوپایش را بریدند، آنگاه اورا خواست و گفت. «چه می‌بینی؟»

---

۱ ــ أتبنون بکل ریع آیة تعبثون. وتتخذون مصانع لعلکم تخلدون واذابطشتم بطشتم جبارین» (شعراء ۲۶ آیات ۱۲۸ تا ۱۳۰)

گفت: «می‌بینم که دنیای مرا تباه کردی و آخرت خویش را»

گوید: «پس زیاد اورا بکشت ودخترش را نیز بیاورد و بکشت.»

گوید: مرداس بن ادیه در اهواز قیام کرد، پیش از آن ابن زیاد اورا به زندان کرده بود.

جلاد بن یزید باهلی گوید: ابن زیاد مرداس بن ادیه را به زندان کرده بود و زندانبان که عبادت و کوشش وی را می‌دید شبانگاه به او اجازه می‌داد که می‌رفت وسپیده دم باز می‌گشت و وارد زندان می‌شد. یکی از دوستان مرداس همدم ابن زیاد بود، شبی ابن زیاد از خوارج سخن آورد و گفت که عزم دارد صبحگاهان آنها را بکشد. دوست مرداس به خانهٔ وی رفت و به آنها خبر داد و گفت: «کس به زندان پیش ابو بلال فرستید و بگویید وصیت کند که کشته می‌شود.» مرداس این را بشنید زندانبان نیز خبر یافت و شب بدی گذرانید از ترس اینکه مرداس خبر رابداند و باز نیاید اما چون وقت بازگشت وی رسید بیامد.

زندانبان بدو گفت: «خبرداری که امیر چه تصمیم دارد؟»

گفت: «آری»

گفت: «با وجود این آمدی؟»

گفت: «پاداش نیکی تو این نبود که به سبب من عقوبت شوی»

گوید: صبحگاهان عبیدالله کشتار خوارج را آغاز کرد و مرداس را پیش خواند وچون حضور یافت. زندانبان که شوهر دایهٔ ابن زیاد بود برجست و پای اورا بگرفت و گفت: «این را به من ببخش» وقصهٔ اورا بگفت و ابن زیاد مرداس را به او بخشید و آزادش کرد.

یونس بن عبید گوید: ابو بلال مرداس که از بنی ربیعه بود، با چهل کس سوی اهواز رفت. ابن زیاد سپاهی به مقابلهٔ آنها فرستاد، سالارشان ابن حصین تمیمی بود که یاران وی را کشتار کردند وهزیمت شد و یکی از بنی تیم الله شعری گفت به این

مضمون:

«پنداشتید دوهزار کس شما مؤمن بودند
«که بررغم شما چهل کس آنها را همی کشتند
«دروغ می‌گویید، چنان نیست که پنداشته‌اید
«که ایمان را خوارج دارند
«این گروه اندك که دیدید
«بر گروه بسیار ظفر می‌یابند»

گویند: در این سال عمیرةبن یثربی قاضی بصره درگذشت وهشام‌بن هبیره به جای وی به قضاوت نشست.

در این سال عامل کوفه عبدالرحمان پسر ام حکم بود.

بعضی‌ها نیز گفته‌اند ضحاك‌بن قیس فهری بود، عامل بصره عبیدالله‌بن زیاد بود وقضای کوفه با شریح بود.

به‌گفتهٔ ابومعشر وواقدی در این سال ولیدبن عتبه سالار حج بود.

آنگاه سال پنجاه ونهم در آمد.

سخن از حوادث
سال پنجاه و نهم

غزای زمستانی عمروبن مرهٔ جهنی به سرزمین روم در این سال بود که ازراه خشکی رفت.

واقدی‌گوید: در این سال غزای دریا نبود. اما به روایت دیگری جنادةبن ابی امیه به‌غزای دریا رفت.

در همین سال عبدالرحمان پسرام حکم ازکوفه معزول شد و نعمان‌بن بشیر انصاری عامل آنجا شد. سبب عزل پسرام حکم را از پیش‌گفته‌ایم.

در همین سال معاویه، عبدالرحمان بن زیادبن سمیه را ولایتدار خراسان کرد.

سخن از اینکه چرا معاویه، عبدالرحمان را به‌کار خراسان گماشت؟

ابوعمرو گوید: عبدالرحمان‌بن زیاد پیش معاویه آمد و گفت: «ای‌امیرمؤمنان مگر ما حقی نداریم؟»

گفت: «چرا»

گفت: «مرا به‌کجا می‌گماری؟»

گفت: «نعمان که مردی است خردمند و از یاران پیمبر، کوفه‌را دارد، عبیدالله ابن‌زیاد بصره وخراسان را دارد، عبادبن زیاد سیستان‌را دارد، کاری که در خورتو باشد نمانده جز اینکه‌ترادر کار برادرت عبیدالله شریك کنم.»

گفت: «شریك کن که قلمرواو گسترده است وتاب شرکت دارد.»

گوید: پس معاویه اورا ولایتدار خراسان کرد.

ابوحفص ازدی به نقل از عمرو گوید: قیس‌بن هیثم به خراسان آمد که عبدالرحمان بن‌زیاد اورا فرستاده بود، اسلم‌بن زرعه را بگرفت وبه زندان کرد، پس ازآن عبدالرحمان بیامد واز اسلم‌بن زرعه سیصدهزار درم غرامت گرفت.

مقاتل‌بن‌حیان‌گوید: عبدالرحمان‌بن زیاد سوی خراسان آمد، مردی بخشنده، حریص وناتوان بود. به هیچ غزایی نرفت. دوسال در خراسان ببود.

عوانه‌گوید: عبدالرحمان‌بن زیاد از پس کشته شدن حسین‌بن علی علیه‌السلام پیش یزیدآمد وقیس‌بن‌هیثم را به جانشینی خود در خراسان نهاد.

ابوحفص‌گوید: یزید به عبدالرحمان‌گفت: «از خراسان چه مقدار مال با

خود آورده‌ای؟»

گفت: «بیست‌هزار هزاردرم»

گفت: «اگر خواهی ترا به حساب کشیم و آنرا از تو بگیریم و سوی کارت باز فرستیم و اگر خواهی گذشت کنیم و معزولت کنیم و پانصد هزار درم به‌عبدالله‌بن جعفر دهی.»

گفت: «چنانکه گفتی گذشت کن و دیگری را برخراسان گمار.» آنگاه عبدالرحمان‌بن زیاد هزار هزار درم برای عبدالله‌بن‌جعفر فرستاد و گفت: «پانصد هزار از جانب امیرمؤمنان است و پانصدهزار از جانب خودم.»

درهمین سال عبیدالله‌بن زیاد با بزرگان مردم بصره پیش معاویه‌آمد که اورا از بصره برداشت اما دوباره پس فرستاد و از نوولایتدار کرد.

سخن از عزل و نصب عبیدالله‌بن‌زیاد

علی گوید: عبیدالله‌بن زیاد با مردم عراق پیش معاویه‌آمد و بدو گفت: «آمدگان را به ترتیب منزلت واعتبارشان اجازه بده»

گوید: معاویه اجازه داد، احنف پس از همه‌آمد که منزلت‌وی به نزدعبیدالله خوب نبود وچون معاویه اورا بدید خوش‌آمدگفت واو را با خویش برتخت نشانید، آنگاه قوم سخن‌گفتند و از عبیدالله ستایش کردند اما احنف خاموش بود.

معاویه بدو گفت: «ای ابوبحر چرا سخن نمی‌کنی؟»

گفت: «اگر سخن کنم مخالف قوم باشم»

گفت: «برخیزید که عبیدالله را ازعاملی شما معزول کردم، ولایتداری‌بجویید که بدورضایت دهید.»

گوید: هریك از قوم پیش یکی از بنی‌امیه یا یکی از بزرگان شام رفتند و

ولایتداری می‌جستند، اما احنف در منزل خویش نشست و پیش هیچ کس نرفت.

گوید: چند روز گذشت، معاویه آنها را پیش خواند و فراهمشان آورد و چون پیش وی رفتند گفت: «کی را معین کردید؟»

اما اختلاف کردند و هرگروهی یکی را نام برد و احنف خاموش بود.

گوید: معاویه به احنف گفت: «ای ابوبحر چرا سخن نمی کنی؟»

گفت: «اگر یکی از خاندان خویش را ولایتدار ما خواهی کرد هیچکس را باعبیدالله برابر نمی‌کنیم واگر ولایتدار از غیر آنها معین می کنی خودت دربارهٔ آن بنگر.»

معاویه گفت: «عبیدالله را به بصره باز می گردانم» آنگاه سفارش احنف را به او کرد وعمل عبیدالله را که از اودوری می کرده بود زشت شمرد.

گوید: وقتی فتنه رخ داد هیچکس به‌جز احنف با عبیدالله وفادار نماند.

در همین سال قضیهٔ یزیدبن مفرغ حمیری وعبادبن زیاد رخ داد که یزید پسران زیاد راهجا کرد.

سخن از اینکه چرا مفرغ پسران زیاد راهجا گفت؟

ابوعبیده معمربن مثنی گوید: یزیدبن ربیعةبن مفرغ حمیری با عبادبن زیاد در سیستان بود، عباد به جنگ ترکان مشغول بود واز اوغافل ماند وسپاه در کار علوفهٔ چهار پایان به سختی افتاد ابن‌مفرغ شعری گفت به این مضمون:

«ای کاش ریش‌ها علف بود

«که اسبان مسلمانان آن را می‌خورد»

وچنان بودکه عبادبن زیاد ریشی انبوه داشت وچون شعر ابن‌مفرغ رابشنید، بدو گفتند: «ترا منظور داشته» وعباد از پی او بر آمد که بگریخت وقصیده های بسیار

به هجای او گفت. از جمله شعری به این مضمون:

«اگر معاویه پسر حرب بمیرد
«کاسهٔ چوبین تودرهم می‌شکند
«شهادت می‌دهم که مادرت
«بی‌نقاب با ابوسفیان نخفت
«که کاری مشکوك بود
«وبا ترس سخت انجام گرفت»

وشعر دیگر که مضمون آن چنین است:

«به معاویه پسر حرب از جانب مرد یمنی بگوی
«مگر آزرده می‌شوی که گویند پدرت عفیف بود
«وخشنود می‌شوی که گویند پدرت زناکار بود
«شهادت می‌دهم که خویشاوندی تو بازیاد
«چون خویشاوندی فیل با خرماده است»

ابوزیدگوید: وقتی ابن‌مفرغ هجای عبادگفت از او جدا شد و سوی بصره آمد. درآن وقت عبیدالله پیش معاویه رفته بود. عباد چیزی از هجای ابن‌مفرغ‌را برای عبیدالله نوشت، وقتی‌عبیدالله شعر را خواند پیش معاویه رفت و شعر را برای‌اوخواند و اجازه خواست ابن‌مفرغ را بکشد، اما معاویه اجازهٔ کشتن نداد و گفت: «ادبش کن اما خونش را مریز.»

گوید: ابن‌مفرغ به بصره آمد واز احنف پناه‌خواست.

احنف گفت: «ما برضد پسر سمیه پناه نمی‌دهیم.اگر خواهی شاعران بنی‌تمیم را از توبدارم.»

گفت: «این برایم اهمیتی ندارد»

گوید: آنگاه پیش خالدبن عبدالله رفت که وعدهٔ پناه بدوداد پس از آن‌پیش

امیه رفت که وعــده داد. پس ازآن پیش عمربن عــبیدالله بن معمر رفت که اونیز وعده داد. آنگاه پیش منذربن جارود رفت که پناهش داد و در خانهٔ خویش جای داد.

گوید: وچنان بود که بحریه دختر منذر زن عبیدالله بود، وقتی عــبیدالله به بصره آمد بدانست که ابن‌مفرغ در خانهٔ منذر است. و چون مــنذر به سلام‌گویــی عبیدالله رفت او نگهبانان را به خانه منذر فرستاد که ابن‌مفرغ را گرفتند ومنذر که پیش عبیدالله بود ناگهان دید که ابن‌مفرغ را نزدیك وی به‌پــا داشته‌انــد. پس به‌پا خاست وبه عبیدالله گفت: «ای امیر، من اورا پناه داده‌ام.»

گفت: «ای منذر، تووپدرت را مدح می‌گوید ومن‌وپدرم راهجا می‌گویـد و توپناهش می‌دهی.»

گوید: آنگاه بگفت تا دارویی به ابن‌مفرغ خورانیدند وبرخــری نشاندند که جلی برآن بود واو خویشتن را کثیف می‌کرد ودر بــازارها می‌بردندش. یــك مرد پارسی اورا بدید وگفت: «این‌چیست؟»*

ابن‌مفرغ این را فهمید وگفت:

«آبست ونبیذ است

«فشرده های مویز است

«سمیه روسپید است»

گوید: پس ازآن ابن‌مفرغ هجای منذربن جارود گفت، ضمن شعری به این مضمون:

«پناهندهٔ قریش‌نشدم

«واز مردم عبدالقیس پناه‌گرفتم

---

* مصرع اول وسوم به پارسی است ومــصرع دوم چــنین است:«عصاالات زبیب است»، که کلمات عربی در قالب جمله پارسی است.

«پناهم دادند اما پناهشان

«طوفانی از باد بیصدای عراقیان بود

«پناه دهندهٔ من به خواب بود

«اما حمایت‌پناهی را مردی آماده باید»

وهم خطاب به عبیدالله شعری گفت به این مضمون:

«آنچه با من کردی به‌آب شسته می‌شود

«اما سخن من براستخوانهای پوسیده‌ات استوار می‌ماند»

گوید: پس از آن عبیدالله ابن‌مفرغ را به سیستان پیش عباد فرستاد و مردم یمنی درشام با معاویه دربارهٔ اوسخن کردند که کس پیش عباد فرستاد و او را پیش معاویه‌آوردند ودر راه خطاب به اسب خویش شعری به این مضمون گفت:

«بشتاب که کس برتو تسلط ندارد

«نجات یافتی واین که می‌بری آزاد است

«به جان خودم که پیشواومناسبات استوار مردمان

«ترا از ورطهٔ مرگ رهایی داد

«کرم وی را سپاس می‌دارم

«وکسی‌مانند من باید سپاسدار باشد.»

گوید: وقتی‌ابن‌مفرغ‌پیش‌معاویه‌رسیدبگریست وگفت: «بامن کاری کرده‌اند که با هیچ مسلمانی نکرده‌اند، بی‌آنکه حادثه‌ای‌آورده باشم یاگناهی کرده باشم.»

معاویه‌گفت: «مگر تونبودی که‌گفتی: به‌معاویه پسر حرب... »

گفت: «نه به خدایی‌که منت امیرمؤمنان را بزرگ‌کرد من این را نگفته‌ام.»

گفت: «تونگفتی که شهادت می‌دهم که مادرت... و اشعار بسیار دیگرکه به هجای ابن‌زیادگفتی، بروکه‌گناه ترا بخشیدم، اگر با ما سروکار داشتی، هیچیك از اینها نبود، برووهرکجا می‌خواهی بمان.»

گوید: ابن‌مفرغ به موصل رفت، پس از آن هوای بصره کرد و آنجا رفت و پیش عبیدالله رفت که امانش داد.

اما روایت ابوعبیده چنین است که وقتی ابن‌مفرغ پیش معاویه رفت و بدو گفت: «مگر تو نبودی که گفتی: به معاویه پسر حرب..تا آخر...» ابن‌مفرغ قسم یاد کرد که این اشعار را نگفته‌ام بلکه عبدالرحمان بن‌حکم‌برادر مروان گفته ومرا دستاویز هجای زیاد کرده که زیاد از پیش وی را ملامت کرده بود.

گوید: معاویه برعبدالرحمان‌بن حکم خشم آورد ومقرری اورا نداد که به زحمت افتاد. دربارهٔ وی با معاویه سخن کردندگفت: «از او راضی نشوم تاعبیدالله راضی شود، پس به عراق نزد عبیدالله رفت وشعری خطاب به او گفت به این مضمون:

«تو که به خاندان حرب افزوده‌شده‌ای

«به نزد من ازدخترم عزیزتری

«ترا برادر وعموعموزاده می‌بینم

«اما ندانم که مرا چگونه می‌بینی»

عبیدالله گفت: «به‌خدا ترا شاعری بد می‌بینم.» واز اوراضی شد.

گوید:معاویه به‌ابن‌مفرغ گفت: «مگر تو نبودی که گفتی: شهادت می‌دهم که مادرت... تا آخر. دیگر از این کارها مکن، ترا بخشیدم» وابن مفرغ سوی موصل رفت وزنی گرفت وصبحگاه زفاف به شکار رفت وروغنفروشی یا عطاری را بدید که برخر خویش بود وبدو گفت: «از کجا می‌آیی؟»

گفت: «از اهواز»

ابن‌مفرغ گفت: «آب مسرقان درچه حال است؟»

گفت: «همانطور که بود»

گوید: پس از آن بی‌خبر کسان خود سوی بصره روان شد و پیش ابن‌زیاد رفت که اورا امان داد و پیش وی ماند تا اجازهٔ رفتن کرمان خواست که ابن‌زیاد اجازه داد و به عامل خویش در کرمان سفارش کرد که اورا محترم دارد. در آن‌وقت عامل کرمان شریك‌بن اعور حارثی بود.

به‌گفتهٔ واقدی وابومعشر در این سال عثمان‌بن محمدبن ابی‌سفیان سالار حج بود. ولایتدارمدینه عتبة‌بن ابی‌سفیان بود. از آن کوفه نعمان‌بن بشیر بود. قاضی کوفه شریح بود. ولایتدار بصره عبیدالله‌بن‌زیادبودقاضی آنجاهشام‌بن هبیره بود، ولایتدار خراسان عبدالرحمان‌بن زیاد بود. از آن سیستان عبادبن زیادبود. از آن کرمان شریك ابن‌اعور بود ازجانب ابن‌زیاد.

آنگاه سال شصتم در آمد.

سخن از
حوادث سال شصتم

به‌گفتهٔ واقدی در این سال مالك‌بن‌عبدالله به غزای سوریه رفت وجنادة بن ابی‌امیه وارد رودس شد وشهر آن را ویران کرد.

وهم در این سال معاویه از فرستادگان بصره که همراه عبیدالله بن‌زیاد پیش وی‌آمده بودند برای پسرش یزید بیعت گرفت وهمینکه بیمار شد با یزید دربارهٔ آن چند کس که با وی بیعت نکرده بودند سفارش کرد وسفارش وی چنان بود که در روایت عبدالملك آمده که وقتی معاویه رابیماری مرگ در رسید یزید پسر خویش‌را پیش خواندو گفت:

«پسرکم، سفر ورفت وآمد را از پیش توبرداشتم وکارها را هموار کردم و دشمنان را زبون کردم وعربان را به اطاعت تو آوردم وهمه را برتو فراهم کردم و دربارهٔ این کار که بر تو استوار شده بیمناك نیستم مگر از چهار کس از قریش:

حسین بن‌علی وعبدالله‌بن عمروعبدالله‌بن زبیر وعبدالرحمان‌بن ابی‌بکر.

«عبدالله‌بن عمر مردیست که عبادت اورا از پای درآورده واگر کسی جزاو نماند با تو بیعت می‌کند. اما حسین‌بن‌علی را مردم عراق رها نمی‌کنند تا به قیام وادارش کنند، اگر برضد توقیام کرد وبراوظفریافتی گذشت کن که خویشاوندی نزدیك دارد وحق بزرگ. اما عبدالرحمان‌بن ابی‌بکر کسی است که وقتی ببیند یارانش کاری کرده‌اند اونیز چنان می‌کند وهمهٔ دلبستگی اوزنست وسرگرمی، کسی که چون شیرآمادهٔ جستن است وچون روباه مکاری می‌کند و اگر فرصت به دست آرد جستن می‌کند ابن زبیر است. اگرچنین کرد وبه او دست یافتی پاره پاره‌اش کن.»

عوانه گوید: از روایت دیگر شنیده‌ایم که وقتی مرگ معاویه در رسید، واین به سال شصتم بود، یزید حضور نداشت. ضحاك‌بن قیس فهری را پیش خواند که سالار نگهبانان‌وی بود با مسلم‌بن عقبهٔ مری وبه‌آنها وصیت کرد وگفت:«وصیت‌مرا به یزید برسانید وگویید مردم حجاز را بنگرکه ریشهٔ تواند هرکس از آنهاکه پیش توآید حرمتش بدار وهرکه‌نیاید رعایتش کن. مردم عراق را بنگر واگر از تو خواستندکه هرروز عاملشان را معزول کنی بکن که‌به‌نظرمن معزول کردن یك عامل ازآن بهترکه یکصد هزار شمشیر برضد تواز نیام درآید. مردم شام را بنگرکه خاصان ونزدیکان توباشند اگر از دشمن حادثه‌ای افتاد ازآنها یاری بجوی وچون دشمن را از پیش‌برداشتی مردم‌شام رابه دیارخودشان‌بازبرکه اگردر دیاری جزدیار خودشان‌اقامت‌گیرندخوی‌های‌دیگرگیرند. ازقرشیان‌بیم‌ندارم‌مگرازسه‌کس: حسین ابن‌علی، وعبدالله‌بن‌عمروعبدالله‌بن‌زبیر. ابن‌عمر مردیست که کار دین وی‌را ازپای درآورده، حسین‌بن علی مردیست کم خطر وامیدوارم خدا اورا به وسیلهٔ کسانی که پدرش راکشتند وبرادرش را بی‌کس‌گذاشتند از پیش بردارد، نسبت بزرگ دارد و حق بزرگ وقرابت محمد صلی‌الله‌علیه وسلم، چنان می‌بینم که مردم عراق او را به

قیام وامی‌دارند، اگر به اودست یافتی گذشت کن که اگر من باشم گذشت می کنم.
ابن‌زبیر مکاراست و کینه توز اگر سوی تو آمد به اوحمله‌بر مگر آنکه از تو صلح
خواهد. هرچه‌توانی خونهای قوم خویش را محفوظ دار.»

در این سال معاویة‌بن ابی‌سفیان به دمشق بمرد. در وقت وفات وی اختلاف
کرده‌اند اما اتفاق هست که به سال شصتم هجرت بود وماه رجب.

واقدی گوید: معاویه در نیمهٔ ماه رجب مرد.

علی‌بن محمدگوید: روز پنج شنبه هشت روزمانده ازماه رجب‌بود.

سخن ازمدت حکومت معاویه

ابومعشر گوید: با معاویه در اذرح بیعت کردند، حسن‌بن علی نیز در جمادی
الاول سال چهل ویکم با وی بیعت کرد. وی در رجب سال شصتم بمرد، مدت
خلافتش نوزده سال وسه ماه بود.

سعیدبن دینار سعدی‌گوید: معاویه شب پنج‌شنبه نیمه رجب سال شصتم‌بمرد
ومدت خلافتش نوزده سال وسه ماه وبیست وهفت روز بود.

علی‌بن محمدگوید: مردم شام به سال سی‌وهفتم،ماه ذی‌قعده، به هنگام‌جدایی
حکمان با معاویه بیعت خلافت کردند، پیش ازآن با وی بیعت کرده بودند که‌انتقام
خون عثمان رابگیرد. سپس به سال چهل ویکم پنج روز مانده از ماه‌ربیع‌الاول
حسن‌بن علی با وی بیعت کرد وکار را به اوسپرد وهمهٔ مردم با وی بیعت کردند و
این را سال جماعت گفتند.

مرگ معاویه به‌سال شصتم،روز پنج شنبه، هشت روزمانده از رجب به دمشق
رخ داد ومدت حکومتش نوزده سال ودو ماه وسه روز بود.

هشام‌بن محمدگوید: درجمادی الاول سال چهل ویکم با معاویه بیعت‌خلافت

کردند، مدت حکومت وی نوزده سال وسه ماه چند روز کم بود. مرگش اول رجب سال شصتم بود.

در مدت عمر معاویه اختلاف کرده‌اند: بعضی‌ها گفته‌اند هنگام مرگ هفتادو پنج ساله بود.

ابن‌شهاب زهری گوید: ولید مدت عمر خلیفگان را از من پرسید گفتم: «معاویه به هنگام مرگ هفتاد وپنج سال داشت.»

ولید گفت: «به، به، عمر یعنی این»

علی‌بن محمد گوید: وقتی معاویه بمرد هفتاد وسه‌ساله‌بودوبه‌قولی هشتادساله وبه قولی هفتادوهشت ساله بود.

عبدالملك‌بن عمیر گوید: وقتی بیماری معاویه سنگین‌شد ومردم‌گفتند مرد- نیست، به‌کسان خودگفت: «چشمهای مرا پراز سرمه‌کنید وسرم را روغن بزنید.»

گوید: چنین کردند وچهرهٔ اورا با روغن برق انداختند، آنگاه نشیمنگاهی برای وی‌آماده‌کردند، گفت: «مرا تکیه دهید،» سپس‌گفت: «به مردم اجازهٔ ورود دهیدکه ایستاده سلام‌گویند وکس ننشیند.»

یکی می‌آمد وایستاده سلام می‌گفت واورا سرمه‌کشیده و روغن زده می‌دید وبا خود می‌گفت: «مردم می‌گویند در حال مرگ است اما از همه سالمتر است.» وچون از پیش وی برفتند شعری خواندکه مضمون‌آن چنین است:

«پیش شماتتگران، خویشتن داری می‌کنم
«تاببینند که از حوادث دهر از جای نمی‌روم
«اما وقتی مرگ پنجه های خویش را فروکند
«معلوم شودکه هیچ آویزه‌ای‌سودمند نباشد»

از سینه‌اش خون دفع می‌شد وهمانروزبمرد.

عبدالملك‌بن میناس کلبی‌گوید: معاویه در مرض مرگ به دودخترش که او

را به پهلومی گردانیدند گفت: «کسی را می گردانید که دمی نیاسود وپیوسته مال اندوخت، اگر به جهنم نرود.» وشعری به‌تمثیل خواند به این مضمون:

«برای شما کوشیدم ورنج بردم

«واز سرگردانی وسفر بی‌نیازتان کردم.»

عبدالاعلی‌بن میمون گوید: معاویه درمرض‌مرگ گفت: «پیمبرپیراهنی به‌من داد که نپوشیدم ویك روز ناخنهای خویش راگرفت که خرده‌های ناخن اورا فراهم آوردم ودر ظرفی نهادم، وقتی مردم آن پیراهن را به تن من کنید وخرده ناخن را بکوبید ودر چشمان و دهانم ریزیدشایدخدا به برکت آن برمن رحمت آرد.»

یکی ازدخترانش گفت: «ای‌امیرمؤمنان خدا ترا حفظ‌می کند و اواین‌شعر را خواند که:

«وقتی مرگ پنجه‌های خود را فرو کند

«معلوم شود که هیچ اوبره‌ای سودندهد.»

گوید: آنگاه از خویش برفت وچون به خودآمد با گروهی از کسانش که‌حضور داشتندگفت: «از خداعزوجل بترسید که‌خدا سبحانه هرکه را از اوبترسد محفوظ دارد وهرکه از خدا نترسد حافظ‌ندارد.» آنگاه جان داد.

محمدبن‌حکم‌گوید: وقتی معاویه را مرگ در رسید وصیت کرد که یك نیمه مال وی را به بیت‌المال دهند، گویی می‌خواست باقی را پاکیزه کند از آن روکه عمر اموال عمال خویش را تقسیم‌می کرده بود.

علی‌بن محمدگوید: ضحاك‌بن قیس‌فهری بر معاویه نماز کرد که به وقت‌مرگ وی یزید حاضر نبود.

عبدالملك‌بن نوفل‌گوید: وقتی معاویه بمرد ضحاك‌بن قیس بیامد وبه منبر رفت، کفنهای معاویه را به دست داشت، حمد خدای‌گفت وثنای وی کرد، آنگاه گفت: «معاویه شاخص عرب بود ونیروی‌عرب، خداعزوجل به وسیلهٔ وی فتنه را از

میان برداشت واورا بربندگان خویش حکومت داد و به وسیله اوولایتها گشود، اما اوبمرد واین کفن‌های اوست که وی را در آن می‌پیچیم ودر قبرش می‌نهیم، واورابا عملش وامی‌گذاریم، از آن پس برزخ است تا به‌روز رستاخیز، هر که می‌خواهد حضور یابد هنگام نماز نیمروز بیاید.»

گوید: پیك سوی یزید فرستاد وبیماری معاویه را بدوخبر داد ویزید شعری گفت به این مضمون:

«پیك با شتاب نامه‌ای آورد

«که دل از نامهٔ وی به وحشت افتاد

«گفتم: وای تو،درنامهٔ شما چیست؟

«گفتند: «خلیفه بستریست وبیمار

«زمین بلرزید یا نزدیك بود بلرزد

«گویی خاك تیره از ستونهای خویش جدا شده بود

«هرکه جانش به شرف پای بند است

«بیم آن هست که کلید های جانش بیفتد

«وقتی رسیدیم در خانه بسته بود

«ودل از نالهٔ رمله ترسان شد وبشکافت»

خلیدبن عجلان وابسته عبادگوید: وقتی معاویه مرد، یزید در حوارین بود، بیماری معاویه را به وی نوشته بودند، اما وقتی رسید به‌گور شده بود، پای قبروی رفت ونماز کرد ودعا کرد، آنگاه به خانه رفت وشعر «پیك با شتاب» را بگفت.

معاویه پسر ابوسفیان بود. نام ابوسفیان صخر بود پسر حرب که نسبش به قصی بن کلاب می‌رسید. مادرش هند دختر عتبةبن ربیعه بود و کنیه‌اش ابو-عبدالرحمان.

از جمله زنان معاویه: میسون دختر بجدل بود از طایفهٔ کلب (سگ) که یزید

را از اوآورد ودختری به نام«رب‌المشارق» که در کودکی بمرد وهشام نـام وی را جزوفرزندان معاویه نیاورده است.

وهم از جمله زنان وی فاختـه دختر قـرظةبن عبد عـمروبن نوفل بودکـه عبدالرحمان وعبدالله را از اوآورد. عبدالله احمق وزبون بـود وکنیهٔ ابوالخـیر داشت.

علی‌بن محمدگوید: روزی عبداللهبن معاویه به‌آسیابانـی گذشت که استـر خویش را به‌آسیا بسته بود وزنگوله‌هایی به‌گـردن‌آن‌آویخته بود بدوگفت: «چرا این زنگوله‌ها را به‌گردن استرت‌آویخته‌ای؟»

آسیابان‌گفت: «آویخته‌ام که وقتی ایستاد وآسیا ازکار افتاد بدانم.»

گفت: «اگر بایستد وسر تکان دهد چگونه می‌فهمی که‌آسیا را نمی‌گرداند؟»

آسیابان‌گفت: « خدا امیر را قرین صلاح بدارد، عقل استرمـن مانند عقـل امیر نیست.»

عبدالرحمان درخردسالی بمرد.

وهم از جمله زنان وی نایله‌دختر عماره بود از طایفهٔ کلب.

علی‌بن محمدگوید: وقتی معاویه نایله را به زنی‌گرفت به میسون‌گفت:«برو ودختر عمویت را ببین»

وچون اورا بدید از اوپرسید: «دختر عمویت را چگونه دیدی؟»

گفت: « زیباست، اما زیر نافش خـالی هست، سر شوهـرش را در دامنش خواهدگذاشت.»

گوید: معاویه نایله را طلاق داد وحبیب‌بن مسلمهٔ فهری اورا به زنی‌گرفت. پس از اوحبیب‌بن نعمان‌بن بشر انصاری اوراگرفت. که حبیب کشته شد وسراورادر دامنش نهادند.

از جمله زنان معاویه‌کتوه دختر قرظه خواهر فاخته بودکه وقـتی به غـزای

قبرس رفت همراه وی بود و آنجا بمرد.

سخن از بعضی
اخبار و روشهای معاویه

علی بن محمد گوید: وقتی با معاویه بیعت خلافت کردند قیس بن حمزهٔ همدانی را سالار نگهبانان خویش کرد، سپس اورا برداشت و زمیل بن عمرو عذری و به قولی سکسکی را به جایش نهاد. دبیر و پیشکار وی سرجون بن منصور رومی بود. سالار کشیکبانان وی یکی از غلامان بود به نام مختار و به قولی مردی بود به نام مالك که وابستهٔ قبیلهٔ حمیر بود.

معاویه نخستین کس بود که کشیك بان گرفت. سالار حاجبان وی غلامش سعد بود. کار قضا را به فضالة بن عبید انصاری داده بود، وچون او بمرد ابوادریس عائذالله پسر عبدالله خولانی را به قضاوت گماشت.

گویند: دیوان خاتم معاویه به عبدالله بن محصن حمیری سپرده بود. وی نخستین کس بود که دیوان خاتم داشت وسبب آن بود که معاویه گفته بود یکصدهزار درم برای کمك و ادای قروض به عمرو بن زبیر دهند ودر این مورد نامه‌ای به زیاد ابن سمیه نوشت که ولایتدار عراق بود، اما عمرو بن زبیر نامه را گشود و یکصدهزار را دویست هزار کرد وچون زیاد حساب خویش را فرستاد معاویه نپذیرفت و عمرو را به پس دادن آن واداشت واورا به زندان کرد تا برادرش عبدالله بن زبیر به جای وی پس داد. پس معاویه دیوان خاتم و بستن نامه‌ها را پدید آورد که از آن پیش نامه‌ها بسته نمی‌شد.

سعید مقبری گوید: عمر گفت: «از خسرو و قیصر و تدبیرشان سخن می کنید در صورتی که معاویه را دارید.»

فلیح گوید: شنیدم که عمرو بن عاص سوی معاویه آمد، مصریان نیز همراه

وی بودند، عمرو به آنها گفت: «وقتی پیش پسر هند آمدید سلام خلافت به او نگویید که شما را درنظر او بزرگ می کند هرچه می توانید کوچکش کنید.»

گوید: وچون پیش وی می آمدند معاویه به حاجبان خود گفت: «گویی روسپی-زاده کار مرا در نظر قوم کوچك وانموده، بنگرید وقتی فرستادگان آمدند به سخت-ترین وضعی که می توانید بیازاریدشان که هرکس از آنها پیش من می رسد پنداشته باشد که در خطر تلف شدن است.»

گوید: نخستین کسی که به نزد وی آمد یکی از مردم مصر بود به نام ابن خیاط که هنگام ورود اورا آزار داده بودند و گفت: «سلام بر تو ای پیمبر خدای!»

گوید: قوم پیاپی چنین کردند وچون برون شدند عمرو گفت: «خدایتان لعنت کند، گفتم درود خلافت به او نگویید شما درود نبوت گفتید!»

گوید: یك روز معاویه عمامهٔ حرقانی خویش را به سر نهاد و سرمه زد وچون چنین می کرد از همه کسان نکومنظرتر بود.

ابو محمد اموی گوید: عمربن خطاب به شام آمد و معاویه را دید که با دم و دستگاهی آمد وشبانگاه با دم ودستگاه دیگر آمد. عمر به او گفت: «ای معاویه شب با یك دم ودستگاه می آیی وصبح بادم ودستگاهی دیگر، شنیده ام که صبح درخانه می نشینی وصاحبان حاجت بردرند.»

گفت: «ای امیرمؤمنان دشمن نزدیك ماست وخبرگیران وجاسوسان دارند، خواستم، ای امیرمؤمنان، که عزت اسلام را ببینند.»

عمر گفت: «این حیلهٔ مردی خردمند است یا خدعهٔ مردی دانا.»

معاویه گفت: «ای امیرمؤمنان هرچه خواهی بگوی تا چنان کنم.»

گفت: «وای تو! از هرچه با تو سخن کردم وعیب گرفتم چنان کردی که نمی دانم امر کنم یا نهی»

جعفربن برقان گوید: مغیره به معاویه نوشت:

«اما بعد: سن‌من زیاد شده واستخوانم سستی گرفته وقرشیان با من دشمن شده‌اند، اگر می‌خواهی مرا معزول کنی معزول کن .»

گوید: معاویه بدو نوشت:

«نامهٔ تورسید که گفته بودی سنت زیاد شده، به خدا عمر ترا دیگری به سر نبرده. گفته بودی قریش با تودشمن شده‌اند، به خدا هرچه نیکی دیده‌ای از آنها دیده‌ای. از من‌خواسته بودی معزولت کنم که کردم ، اگر راست می‌گویی منظورت انجام شد اگر خدعه کردی با توخدعه کردم.»

علی‌بن مجاهدگوید: معاویه‌گفته بود: «اموی‌اگر مال خویش را سامان‌ندهد وبردبار نباشد اموی نیست وهاشمی‌اگر گشاده دست وبخشنده نباشد هاشمی نیست از هاشمی به فصاحت وسخاوت وشجاعت پیشی نمی‌توانی‌گرفت.»

خالدبن‌عبیده‌گوید: روزی معاویه به چاشت نشست . عبیدالله‌بن ابی‌بکره نیز بود که پسرش بشیر،وبه‌قولی پسردیگر، با وی بود که پرخوری کرد ومعاویه او را می‌نگریست. عبیدالله متوجه شد وخواست به پسر خود اشاره کند امانشدوسرخود را بلند نکرد تا غذا بسر رفت.

گوید: وچون برون شد پسر خویش را از رفتاری که کرده بود ملامت کرد، بار دیگر پیش معاویه‌آمد که پسرش با وی نبود، معاویه‌گفت: «پسر شکمباره‌ات‌چه شد؟»

گفت: «بیمارشد»

گفت: «می‌دانستم که پرخوری بیمارش می‌کند .»

جویریة‌بن اسماءگوید: ابوموسی پیش معاویه‌آمد، کلاه دراز سیاهی به سر داشت وگفت: «سلام برتوای امین خدای»

معاویه‌گفت: «سلام برتونیز باد»

گوید: وچون ابوموسی برفت معاویه‌گفت: «پیر مردآمده که ولایتدارش کنم

اما به خدا ولایتدارش نمی کنم.»

ابی برده گوید: وقتی معاویه دمل آورده بود پیش وی رفتم، گفت: «برادر زاده بیا بنگر.»

گوید: وچون نگریستم سرزده بود، گفتم: «ای امیرمؤمنان نگرانی نیست.» آنگاه یزیدبیامد. معاویه بدوگفت: «اگر زمامدار امور مردم شدی با این نیکی کن که پدرش دوست من بود - یا چیزی نظیر این گفت- اما من در جنگ چیزهادیده‌ام که اوندیده است.»

یزیدبن سویدگوید: معاویه به احنف اجازهٔ ورود داد و پیش از همه به او اجازه می‌داد، پس از آن محمدبن اشعث آمد ومیان معاویه واحنف نشست. معاویه بدوگفت: «به‌اوزودتر اجازه ندادم که نزدیکتر از اوبنشینی، رفتار کسی داری که خویشتن را خوار می‌پندارد. ما چنانکه امور شما را به دست داریم اجازه دادن شما را نیز به دست داریم، پس چنان رفتار کنید که ما می‌خواهیم، که این برایتان بهتر است.»

سحیم بن جفص گوید: ربیعةبن عسل یربوعی پیش معاویه به‌خواستگاری رفت.»
معاویه گفت: «سویقش * دهید»
آنگاه معاویه بدوگفت: «ای ربیعه مردم شما چگونه‌اند؟»
گفت: «چندان‌وچندین فرقه‌اند.»
گفت: «تو از کدامین فرقه‌ای؟»
گفت: «من به کار آنها کار ندارم.»
معاویه گفت: «گمان‌دارم‌بیشتر از آن مقدار فرقه‌اند که گفتی.»
آنگاه ربیعه گفت: «ای امیرمؤمنان دوازده هزار تنه درخت به من کمک کن

* آب آمیخته‌به‌آرد. این‌سخن‌را در مقام تحقیر می گفتند، تلمیح به اینکه گوینده از گرسنگی یاوه‌می‌گوید.م.

که خانه‌ام را بسازم»

معاویه‌گفت: «خانه‌ات کجاست؟»

گفت: «در بصره و ازدو فرسخ در دوفرسخ بیشتر است.»

معاویه‌گفت: «خانه‌ات در بصره است یا بصره در خانه‌ات؟»

گوید: بعدها یکی از فرزندان وی پیش ابن‌هبیره رفت و گفت: «خدا امیررا قرین صلاح بدارد، من پسرسرور قوم خویشتنم. پدرم پیش معاویه به خواستگاری رفته‌بود.»

ابن هبیره به سلم‌بن قتیبه‌گفت: «این چه می‌گوید؟»

گفت: «این پسر کسی است که احمق قوم خویشتن‌بود.»

ابن‌هبیره گفت: «معاویه به پدرت زن داد؟»

گفت: «نه»

گفت: «پس پدرت کاری‌نکرده.»

محمدبن ذکوان قرشی‌گوید: عتبه وعنبسه پسران ابوسفیان منـاقشه‌کردنـد، مادر عتبه هند بود ومادر عنبسه دختر ابی‌ازیهر دوسی بود، معاویه باعنبسه‌خشونت کرد. عنبسه‌گفت: «ای امیرمؤمنان، توهم؟»

گفت: «ای عنبسه، عتبه پسر هند است»

عنبسه شعری به این مضمون خواند:

«قرین نیکی بودیم ومیانمان صلح بود

«اما چنان شدکه هند میانمان جدایی‌آورد

«اگر هند مرا نزاییده است

«از زن سپید رویی‌آمده‌ام

«که سروران نامی اورا پرورش داده‌اند

«پدرش در هر زمستان پدر مهمانان است

«وپناهگاه ضعیفان که از تلاش باز نمی‌ماند
«سینی های وی پیوسته
«برای مردم تهامه‌ونجد آماده است.»

معاویه گفت: «دیگر با توچنین سخن نمی کنم.»

حرملةبن عمران گوید: شبی برای معاویه خبر آوردند که قیصر با سپاه آهنگ وی دارد وناتل‌بن قیس جذامی برفلسطین تسلط یافته وبیت‌المال آنجا را به‌تصرف آورده ومصریانی که به زندان کرده بود، گریخته‌اند وعلی‌بن ابی‌طالب با جمع آهنگ وی دارد.

گوید: پس معاویه به مؤذن گفت: «همینددم اذان گوی» واین به هنگام نیمشب بود.

گوید: عمروبن عاص بیامد وگفت: «چرا کس به طلب من فرستادی؟»

گفت: «من کسی را به طلب تونفرستاده‌ام»

گفت: «این اذان که موذن در این وقت گفت برای دعوت من بود.»

گفت: «از چهار کمان تیر سوی من انداخته‌اند»

عمروگفت: «اما آنها که از زندان توبرون شده‌اند، اگر از زندان توبیرون شده‌اند درزندان خدای عزوجل‌اند، اینان‌مردمی از جان‌گذشته‌اند ودور نمی‌روند. مقرر دار که هر که‌یکی از آنها یا سرشان‌را بیارد خونبهای او را بگیرد که همه را خواهند آورد. درکار قیصر بنگر وبا وی صلح کن ومالی ومقداری حله از حله‌های مصر به اوبده که از توراضی می‌شود. در کار ناتل‌بن قیس بنگر که به جان‌خودم به سبب دین خشم نیاورده ومقصودش همان بود که به دست آورده به اوبنویس و آنچه راگرفته به اوببخش و تهنیت‌گوی. اگر به اودست یافتی که بهتر وگرنه تأسف مخور وهمه نیروی خویش را صرف کسی کن که خونی پسر عموی تو است.»

گوید: «همه کسان از زندان وی برون شده بودند، به جز ابرهةالصباح» معاویه به ابرهه‌گفت: «چرا تو نیز بایارانت نرفتی؟»

گفت: «دشمنی علی با دوستی تومانع من نشد، اما نتوانستم رفت »

گوید: ومعاویه‌آزادش کرد.

عبداللهبن مسعدهٔ فزاری گوید: معاویه در یکی از ولایتهای شام فرود آمد و برروی‌بامی‌بر کنارراه‌فرشی‌برای وی‌گستردند. به‌من‌اجازه‌حضورداد که‌باوی‌نشستم، قطارها وبارهاواسبها از آنجامی گذشت. گفت:«ای ابن‌مسعده، خدا ابوبکررا رحمت کند، دنیا را نخواست، دنیا نیز اورا نخواست. اما عمر- یاگفت ابن‌حنتمه - دنیا اورا خواست‌اما اودنیا را نخواست. عثمان از دنیا بهره‌گرفت، دنیا نیز از او بهره گرفت. ولی ما در دنیا غوطه زدیم.»

گوید: گویی از این سخن پشیمان شد که‌گفت: «به خدا این ملکی است که خداوند به ما داده است.»

علی‌بن‌عبیدالله‌گوید: عمروبن عاص به معاویه نوشت و خواست ولایتداری مصر راکه بدوداده بود به پسرش عبدالله نیزدهد.

معاویه‌گفت: «ابوعبدالله خواسته بنویسد وباوه‌گفته، شاهد باشید که اگرپس از او ماندم فرمانش را لغو می کنم.»

گوید: عمروبن عاص می‌گفت: «هروقت معاویه را می‌دیدم که پایی را روی پای دیگر نهاده و چشم فروهشته به یکی می‌گوید: «بگوی» بر او رحمت می‌آوردم.»

علی‌بن محمدگوید: عمروبن عاص به معاویه‌گفت: «ای امیرمؤمنان مگر من از همه‌کسان برای تونیکخواهتر نیستم؟»

گفت: «هرچه داری از آنداری.»

جویریةبن اسماءگوید: بسربن ابی‌ارطاة به نزد معاویه وهن علی‌گفت. زید

ابن عمربن خطاب نشسته بود و باعصا بزد واورا زخمی کرد. معاویه‌به زیدگفت: «یکی از پیران قریش راکه سرور مردم شام است زدی!» آنگاه روی به بسر کرد و گفت: «وهن علی می‌گویی که‌پدربزرگ‌اوست وپسرفاروق حضوردارد، پنداشتی که این‌را تحمل‌می‌کند؟» سپس هردورا راضی کرد.

گوید: معاویه می‌گفت: «خودم را بالاتر از آن می‌دانم که خطایی بزرگتر از بخشش من باشد، یابدی‌ای بیشتر از نیکی من‌باشد، یا جهالتی بیشتر از برد باری من باشد.»

گوید: معاویه می‌گفت: «زینت مردم شریف عفت است»

گوید: همو گفت: «هیچ‌چیز رابیشتر ازچشمه‌ای‌جوشان‌برزمین‌نرم‌دوست‌ندارم.»

عمروبن عاص گفت: «هیچ چیز را بیشتر از این دوست ندارم که با یکی از مخدرات عرب شب زفاف داشته باشم.»

وردان غلام عمروبن‌عاص گفت: «هیچ چیز را همانندکرم کردن با یاران دوست ندارم.»

معاویه‌گفت: «من به‌این کار از توسزاوارترم.»

گفت: «چیزی راکه دوست داری‌عمل کن.»

محمدبن ابراهیم به نقل از پدرش‌گوید: عامل مدینه وقتی می‌خواست‌پیکی سوی معاویه فرستد به منادی خویش می‌گفت ندا دهد که هرکه حاجتی داردکه به امیرمؤمنان نویسد، بنویسد.

گوید: زربن حبیش، یا ایمن‌بن حریم، نامه‌ای خرد نوشت ومیان نامه‌ها افکندکه شعری درآن‌بود به این مضمون:

«وقتی که مردان فرزندها آوردند

«وبازوهایشان از پیری لرزیدن‌گرفت

«وبیماریها برآنها چیره شد

«کشتزارها هستند
«که وقت دروکردنشان نزدیك شده»

گوید: وقتی نامه‌ها پیش معاویه رسید و این نامه را خواند گفت: «از مرگ من خبر می‌دهند.»

گوید: معاویه می‌گفت: «برای من چیزی لذتبخش‌تر از این نیست که خشمی را فروخورم.»

گوید: معاویه به عبدالرحمان بن حکم بن ابی العاص گفت: «برادر زاده، تو شعر می‌گویی، مبادا تغزل زنان گویی که زن شریف را بیازاری یا هجاگویی که محترمی را بیازاری وزبونی را برانگیزی، یا مدح گویی که طعمه مرد وقیح است، از مفاخر قوم خویش سخن آر ومثل گوی که خویشتن را بیارایی ودیگران را ادب آموزی.»

ابوالحسن بن حماد گوید: معاویه ثمارا دید که جبه به تن داشت وحقیرش گرفت.

گفت: «ای امیرمؤمنان جبه نیست که با توسخن می‌کند، آنکه در جبه است سخن می‌کند.»

سلیمان گوید: معاویه گفت: «دو کسند که اگر بمیرند نمرده باشند ویکی هست که اگر بمیرد مرده باشد، من اگر بمیرم پسرم به جایم نشیند، سعید اگر بمیرد عمرو به جایش نشیند، اما عبدالله بن عامر اگر بمیرد مرده باشد.»

گوید: این سخن به مروان رسید و گفت: «از عبدالملك پسر من سخن نیاورد؟»

گفت: «نه»

گفت: «دوست ندارم که به جای پسرم هردوپسرشان را داشته باشم.»

عبدالله بن صالح گوید: یکی به معاویه گفت: «چه کس را بیشتر از همه دوست

داری.»

گفت: «آنکه از همه مردم‌دارتر باشد.»

گوید: معاویه می‌گفت: «خرد و بردباری بهترین فضیلت مرد است که وقتی تذکارش دهند به خاطر گیرد، وچون عطایش دهند سپاس دارد وچون مبتلا شود صبوری کند وچون‌خشم آرد فروخورد و چون بد کند استغفار کند وچون وعده کند وفا کند.»

عبدالملك‌بن عمیر گوید: یکی با معاویه‌درشت گفت وبسیار گفت. گفتند: «اینرا در خورد می‌کنی؟»

گفت: «تا وقتی که مردم میان ماوشاهیمان حایل‌نشوند، میان آنها وزبانهاشان حایل نمی‌شوم.»

محمدبن عامر گوید: معاویه عبدالله‌بن جعفر را ملامت کرد که دلبستهٔ آواز بود. یك روز پیش معاویه رفت که بدیح نیز همراه وی بود، معاویه پایی را روی پای دیگر انداخته بود. عبدالله به‌بدیح گفت: «بدیح بگوی»

گوید: بدیح آواز خواند ومعاویه پای خود را تکان داد.»

عبدالله گفت: «ای امیرمؤمنان چه شد.

معاویه گفت: «آزاده طربخواه باشد»

گوید: عبدالله‌بن جعفر به نزد معاویه آمد. سایب خاثر وابستهٔ بنی‌لیث را نیز همراه‌آورده بود که مردی بدکار بود. معاویه به عبدالله گفت: «حاجات خویش را بگوی.»

عبدالله حاجات خویش را بگفت که یکی هم از سایب بود.

معاویه گفت: «این کیست؟»

عبدالله بگفت.

معاویه گفت: «بیاید.»

گوید: وچون به در مجلس ایستاد آوازی خواند.

معاویه گفت: «نکو خواندی» وحوایج وی را بر آورد.

همام بن منبه گوید: شنیدم ابن عباس می گفت: «هیچکس را چون معاویه شایستهٔ شاهی ندیدم که مردم در او طبعی گشاده می یافتند وچون این، کوته بین در خود فرورفته نبود» مقصودش عبدالله بن زبیر بود.

قبیصة بن جابر اسدی می گفت: «از آنها که مصاحبتشان داشته ام باشما سخن می کنم: مصاحبت عمر داشتم و کسی را از اوداناتر واندیشمندتر ندیدم که چون اوبی آنکه بخواهند عطای سنگین دهد، سپس مصاحبت معاویه داشتم وهیچکس را ندیدم که چون او نرمخوی باشد وباطن وظاهر یکی؛ ومغیره چنان بود که اگر او را به شهری می بردند که برون شدن از درهای آن جز به حقه میسر نبود، بیرون می شد.»

خلافت یزید ابن معاویه

در این سال با یزید بیعت خلافت کردند، به قولی در نیمهٔ رجب وبه قول دیگر هشت روز مانده از آن ماه، چنانکه از پیش درمورد مرگ پدرش معاویه آورده ایم.

یزید، عبیدالله بن زیاد را بر بصره ونعمان بن بشیر را بر کوفه نگهداشت.

ابومخنف گوید: یزید در اول رجب سال شصتم زمامدار شد.

حاکم مدینه ولیدبن عتبة بن ابی سفیان بود.

حاکم کوفه نعمان بن بشیر انصاری بود.

حاکم بصره عبیدالله بن زیاد بود.

حاکم مکه عمروبن سعیدبن عاص بود.

وقتی یزید به زمامداری رسید اندیشه‌ای نداشت جز آنکه از آن چند کس که دعوت معاویه را به بیعت یزید نپذیرفته بودند بیعت بگیرد و کارشان را به سر برد، پس به ولید نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم
«از یزید امیؤمومنان به ولیدبن عتبه. اما بعد، معاویه یکی از
«بندگان خدا بود که اوراحرمت داد وخلیفه کرد وقدرت وسلطه داد که به
«مدت مقدر زندگی کرد و به وقت مقرر بمرد، خدایش رحمت کناد
«که نکوزیست ونیك وپرهیزکار بمرد والسلام.»

ونیز در صفحه‌ای که گویی گوش موشی بود نوشت:

«اما بعد، حسین و عبدالله بن عمرو عبدالله بن زبیر را سخت
«و بی‌امان به‌بیعت‌وادار کن تابیعت کنند والسلام.»

گوید: وچون خبر مرگ معاویه به ولید رسید وحشت کرد و آنرا سخت مهم شمرد و کس فرستاد ومروان را پیش خواند. وچنان بود که وقتی ولیدبه مدینه آمده بود مروان نابدلخواه پیش وی آمد وچون ولید این بدید در حضور همنشینان خود ناسزای او گفت ومروان خبریافت که پیش وی نیامد واز اوجدایی گرفته بود تاخبر مرگ معاویه رسید، وچون هلاك معاویه ودستوری که رسیده بود که آن کسان را به بیعت وادار کند به نظر ولید سخت بزرگ می‌نمود به مروان روی آورد واورا پیش خواند وچون نامهٔ یزید را برای وی خواند اناالله گفت‌ورحمت فرستاد. آنگاه ولید دربارهٔ قضیه با وی مشورت کرد و گفت: «به نظر تومی‌باید چه کنم؟»

گفت: «رای من اینست که‌هم اکنون این کسان را پیش‌از آنکه‌ازمرگ معاویه خبردار شوند بخواهی وبه بیعت واطاعت‌بخوانی، اگر بیعت‌کردند بپذیری و دست ازآنها بداری واگر نپذیرفتند پیششان‌آری وگردنشان بزنی که اگر از مرگ معاویه خبر یابند هرکدامشان در ناحیه‌ای قیام‌کند ومخالفت ودشمنی کند وبرای

خویشتن دعوت کند. نمی‌دانم اما ابن‌عمر را مردی می‌بینم که به جنگ علاقه ندارد وزمامداری را در صورتی دوست دارد که آسان به چنگ وی افتد.»

گوید: پس ولید، عبدالله‌بن عمروبن عثمان را که جوانی نوسال بود سوی حسین وعبدالله‌بن زبیر فرستاد که آنها را بخواند. عبدالله آنها را در مسجد یافت که نشسته بودند وپیش آنها رفت. این به وقتی بود که ولید برای کسان نمی‌نشست و کس پیش وی نمی‌رفت. گفت: «امیر دعوتتان کرده اجابتش کنید.»

گفتند: «برو، هم‌اکنون می‌آییم»

آنگاه یکیشان روبه‌دیگری کرد وعبدالله‌بن‌زبیر به حسین گفت: «حدس بزن که در این وقت که به مجلس نمی‌نشیند برای چه ما را خواسته است؟»

حسین گفت: «به‌گمانم طغیانگرشان هلاك شده وما را خواسته تا پیش از آنکه خبر فاش شود، ما را به بیعت وادار کند.»

عبدالله‌بن زبیر گفت: «من نیز جز این گمان ندارم، می‌خواهی چه کنی؟»

گفت: «هم اکنون غلامانم را فراهم می‌کنم ومی‌روم و چون به در رسیدم آنها را می‌گذارم وپیش ولید می‌روم.»

گفت: «وقتی به درون شدی از اوبرتوبیم دارم.»

گفت: «وقتی پیش اومی‌روم که قدرت‌مقاومت داشته باشم.»

گوید: حسین برفت وغلامان ومردم خاندان خویش را فراهم‌آورد و برفت تا به در ولید رسید وبه یاران خودگفت: «من به درون می‌روم، اگر شما را خواندم یا شنیدید که صدای اوبلند شد همگی به درون‌ریزید و گرنه همینجا باشید تا پیش شما برگردم.»

گوید: آنگاه پیش ولید رفت وسلام امارت‌گفت، مروان نیز پیش وی‌نشسته بود.

گوید: حسین چنان‌که‌گویی از مرگ معاویه بویی نبرده، گفت: « پیوستگی

بهتر از جدایی است، خدا میان شما اصلاح آرد » اما در این مـورد جوابی به او ندادند.

حسین بیامد وبنشست، ولید نامه را به اوداد که بخواند وخبر مرگ معاویـه را داد واورا به بیعت خواند.

حسین گفت: «اناالله واناالیه راجعون، خدا معاویه را رحمت کند وترا پاداش بزرگ دهد، اینکه گفتی بیعت کنم، کسی همانند من به نهانی بیعت نمی‌کند، گـمان ندارم به بیعت نهانی من بس کنی وبایدآنرا میان مردم علنی کنیم.»

گفت: «آری»

گفت: «وقتی میان مردم آیی وآنها را به بیعت خوانی ما را نیز بخوان که کار یکجا شود.»

ولیدکه سلامت دوست بودگفت: «به نام خدای بروتا با جمع مردم بیایی.»

مروان گفت: «اگر اینك برود وبیعت نکند، هرگـز چنین فرصتـی به دست نیاری تا میان شما واو کشته بسیار شود. این مرد را بدار و از پیش تونرود تا بیعت کند یاگردنش را بزنی.»

در این هنگام حسین برخاست وگفت: «ای پسر زن کبود چشم تومرامی کشی یا او؟ به خدا نادرست گفتی وخطاکردی»

گوید: آنگاه حسین برون شد وبه یاران خویش گذشت وباآنـها به خانـه رفت.

مروان به ولیدگفت: «فرمان مرا نبردی، به خدا هرگر چنین فرصتی بەدست تونمی‌دهد.»

ولیدگفت: «ای مـروان! دیگـری را ملامت کـن، کاری را بـرای مـن بـرگزیدی کـه مایهٔ تباهی دینم بـود، بـەخدا دوست نـدارم همه مال دنیا کـه آفتاب بـر آن طلوع وغـروب می‌کند ازآن مـن بـاشد اما حسین راکشته بـاشم.

سبحان‌الله، حسین را بکشم که می‌گوید بیعت نمی‌کنم، کسی که به سبب خون حسین به حسابش کشند به روز رستاخیز به نزد خدا اعمال نیکش ناچیز باشد.»

مروان بدو گفت: «اگر رای تو چنین است آنچه کردی به جا کردی.» اینرا می‌گفت اما رأی او را نپسندیده بود.

گوید: اما ابن‌زبیر گفت: «هم اکنون می‌آیم»

آنگاه به خانهٔ خود رفت و آنجا بماند، ولید از پی اوفرستاد ومعلوم شددر جمع یاران خویش در امان است، فرستادگان پیاپی فرستاد.

حسین گفته بود دست بدارتا بنگری وبنگریم وبیندیشی وبیندیشیم.

ابن زبیر گفت: «شتاب مکنید، مهلتم دهید» اما آنشب باآنها اصرار بسیار کردند. اما سختگیری نسبت به‌حسین کمتر بود.

ولیدغلامان خویش را پیش ابن‌زبیر فرستاد که ناسزا گفتند و بانگ زدند که ای پسر زن‌کاهلی، به خدا یا پیش امیربیا وگرنه‌ترا می‌کشد. همه روزوشب‌نخستین را چنین به سر کرد ومی‌گفت: « هم اکنون می‌آیم، شتاب مکنید تا کس پیش امیر فرستم که رای ودستور اورا بداند.»

جعفربن زبیر، برادر عبدالله کس پیش ولید فرستاد و گفت: «خدایت‌رحمت کند از عبدالله دست بدار که از بسیاری فرستادگان او را به وحشت افکنده‌ای ان‌شاءالله فردا پیش تومی‌آید، به فرستادگان خویش بگواز پیش ما بروند.»

گوید: ولیدکس‌فرستاد وآنها برفتند. ابن‌زبیر درپناه‌شب برون شد ، همراه برادرخویش‌جعفربود که سومی باآنهانبود وازبیم‌تعاقب ازراه بزرگ دوری گرفت وازراه فرع سوی مکه رفت.

صبحگاهان ولیدکس فرستاد، معلوم شدابن‌زبیر برون شده مروان‌گفت: « به خدا سوی مکه رفته‌کسان از پی وی فرست.»

گوید: ولید سواری از وابستگان بنی امیه را با هشتاد سوار بفرستاد که بـه جستجو رفتند اما به اودست نیافتند وبازگشتند وهمه‌روز تاشب‌به جستجوی عبدالله ازکار حسین غافل ماندند. هنگام شب کسان پیش حسین فرستادکه گفت: «تا صبح صبر کنید. آنگاه بنگریم وبنگرید.»

گوید: آن شب دست از حسین بداشتند و با وی اصرارنکردند. حسین در پناه شب برون شد واین شب یك شنبه دوروز مانده از رجب سال شصتم بود.

برون شدن ابن زبیر یکشب پیش از حسین بود که شب شنبه رفته بود وراه فرع گرفته بود ودراین اثناکه با برادر خویش جعفر به راه می‌رفت جعفر شعرصبرهٔ حنظلی را به تمثل خواندکه مضمون‌آن چنین است :

«همه فرزندان یك مادر شبی را خواهند دید

«که از جمعشان جز یکی نمانده‌باشد»

عبداللهگفت: « سبحان‌الله از آنچه می‌شنوم چه منظورداری؟»

گفت: «به خدا برادر، چیز ناخوشایندی را منظور ندارم»

گفت: «به خدا این بدتر است که این سخن بی‌قصد برزبان تورفته باشد.»

گوید: گویی این سخن را به فال بدگرفت.

گوید: اما حسین با فرزندان وبرادران وبرادر زادگان و بیشتر مردم خاندان خود برون شد مگر محمدبن حنفیه که بدوگفت: «ای برادر به نزد من از همه کس محبوبتری وعزیزتر، هیچکس‌را اندرز نتوانم‌گفت که شایسته تراز توباشد. چندان که توانی با یاران خویش از یزید واز شهرها دوری‌گزین،آنگاه کسان پیش مـردم فرست وآنها را سوی خویش بخوان، اگرباتوبیعت‌کردند حمد خداگویم و اگـر برکسی دیگر فراهم‌آمدند خدا به سبب این دین وعقل ترا نکاهد و جوانمـردی و فضیلتت نرود. بیم دارم به یکی از این شهرها درآیی وپیش جمعی از مـردم روی که میان خویش اختلاف کنند وگروهی از آنها با تو باشند وگروهی دیگر بر ضد تو

باشند و با هم بجنگند وهدف نخستین نیزه‌ها شوی وخون کسی که شخص و پـدر و مادرش از همهٔ مردم امت بهتر است بیهوده بریزد.»

حسین بدو گفت: «برادرم! من می‌روم.»

گفت: «برادرم! سوی مکه رو اگر آنجا ایمن بودی که چه بهتر وگر نه سوی ریگستانها روی و به قلهٔ کوهها پناه بری واز شهری به شهری روی تا ببینی کار مردم چگونه می‌شود ومصلحت خویش را بشناسی که رای صواب و دور اندیشی ایـن است که از پیش برای کارها آماده باشی اما اگر به هنگام رخدادها بدان پـردازی کارها پیچیده شود.»

گفت: «ای برادر اندرز گفتی وشفقت آوردی، امیدوارم رای تو صواب باشد وموفق.»

ابوسعد مقبری گوید: حسین را دیدم که وارد مسجد مدینه شد، می‌رفت و بر دو کس تکیه داشت یکبار بر این تکیه می‌داد وبار دیگر به دیگری و شعر ابن‌مفرغ را به تمثل می‌خواند که مضمون آن چنین است:

«در سپیده دمان شتران

«از هجوم من بیمناك نشود

«ونامم بلند نباشد

«اگر از بیم، به‌ستم تن‌دهم

«وخطر مرگم از راه ببرد.»

گوید: با خودم گفتم: «این‌دوشعر را از آن روبه تمثل می‌خواند که منظوری دارد» دوروز گذشت که خبر یافتم سوی مکه رفته است.

گوید: پس از آن‌ولید، عبدالله‌بن عمر را پیش خواند وگفت: «چرا بیعـت نمی‌کنی؟ می‌خواهی مردم اختلاف کنند وجنگ کنند ونابود شوند و چون به سختی افتادند گویند: سوی عبدالله‌بن عمر روید وبا اوبیعت کنید که جزاو کسی نمانده.»

عبدالله گفت: «نمی‌خواهم جنگ کنند یا اختلاف کنند یا نابود شوند، اما وقتی همهٔ مردم بیعت کردند وجز من کسی نماند بیعت می‌کنم.»

گوید: پس اورا رها کردند که از اوبیم نداشتند.

گوید. ابن زبیر برفت تا به مکه رسید که عمروبن سعید حاکم آنجا بود و چون آنجا رسید گفت: «من پناهنده‌ام» ودر نماز جماعت آنها حضور نمی‌یافت و در مراسم حج با آنها شرکت نمی‌کرد. با یاران خویش به یکسو می‌ایستاد و با همانها در مراسم حضور می‌یافت وبا یاران خویش نماز می‌کرد.

گوید: وقتی حسین سوی مکه رفت این آیه را می‌خواند:

«فخرج منها خائفایترقب قال رب نجنی من‌القوم الظالمین[1]»

یعنی: «از آن شهر ترسان‌ونگران برون‌شد گفت: «پروردگارا مرا از گروه ستمگران‌نجات بخش.»

وچون وارد مکه شد این آیه را خواند:

«فلماتوجه تلقاء مدین‌قال عسی ربی‌ان یهدینی سواء السبیل»[2]

یعنی: وچون روسوی مدین کردگفت: « شاید پروردگارم مرا به میانه راه هدایت کند.»

در همین سال به ماه رمضان یزید، ولیدبن عتبه‌را ازمدینه برداشت وعمروبن سعید اشدق‌را برآنجاگماشت ودر رمضان همین سال عمروبن سعید به مدینه آمد.

به‌گفتهٔ واقدی وقتی خبر مرگ معاویه وبیعت با یزید به ولید رسید عبدالله ابن عمردر مدینه نبود ووقتی ابن‌زبیر وحسین را به‌بیعت یزید خواند نپذیرفتند و همان شب سوی مکه رفتند وابن‌عباس وابن‌عمر که از مکه باز می‌رفتند آنها را بدیدند و گفتند: «چه خبر دارید؟»

---

۱ ــ سورهٔ قصص: ۲۸ آیهٔ ۲۵

۲ ــ سورهٔ قصص ۲۸ آیهٔ ۲۱

گفتند: «مرگ معاویه و بیعت با یزید.»

ابن عمر به آنها گفت: «از خدا بترسید وجمع مسلمانان را پراکنده مکنید.»

گوید: ابن عمر به مدینه آمد و روزی چند بماند تا خبر بیعت از ولایات بیامد آنگاه پیش ولیدبن‌عتبه رفت وبیعت کرد. ابن‌عباس نیزبیعت کرد.

در همین سال عمروبن‌سعید، عمروبن زبیر را به جنگ برادرش عبدالله بن زبیر فرستاد.

سخن از رفتن عمروبن‌زبیر به جنگ‌عبدالله بن‌زبیر

محمدبن‌عمر گوید: عمروبن سعیدبن‌عاص، اشدق، ملقب درماه رمضان سال شصتم به‌مدینه آمد. مردم مدینه پیش وی‌رفتند واورامردی گردنفراز وسخنور یافتند.

شیبة بن نصاح گوید: فرستادگان میان یزید وعبداللهبن زبیر در موردبیعت رفت وآمد داشتند. یزید قسم یاد کرده بود که از اونپذیرد تا وی را درغلی ببرند. حارث‌بن خالد مخزومی‌پیشوایی‌نماز می‌کرد ابن‌زبیرمانع وی‌شد ووقتی‌چنین کرد یزید به عمروبن سعید نوشت که سپاهی سوی ابن‌زبیر فرست.

گوید: وقتی عمروبن سعید به مدینه‌آمد عمروبن زبیر را سالار نگهبانان کرد که می‌دانست میان وی وعبدالله بن زبیر دشمنی‌هست. عمروبن زبیر تنی چند از مردم مدینه را پیش خواند وآنها را به سختی بزد.

شرحبیل‌بن ابی‌عون گوید: عمروبن زبیر هرکه را دل با عبداللهبن زبیر داشت بزد، از جمله منذربن‌زبیر وپسرش محمد، وعبدالرحمان‌بن اسود وعثمان‌بن عبداللهبن حکیم‌بن حزام وخبیب بن‌عبداللهبن زبیر و محمدبن عماربن یاسر که به آنها از چهل تا پنجاه وشصت زد.

گوید: عبدالرحمان‌بن عثمان وعبدالرحمان‌بن عمروبن سهل وچند کس‌دیگر

از دست او به مکه گریختند.

عمرو بن سعید به عمرو بن زبیر گفت: «مردی که اورا به مقابلهٔ برادرت فرستیم کیست؟»

گفت: «هیچکس را نخواهی فرستاد که در مخالفت وی سخت‌تر از من باشد.»

گوید: از مردم مقرری بگیر، ده‌ها کس را روانه کرد. از غلامان اهل مدینه بسیار کس روان شدند. انیس‌بن عمرو اسلمی با هفتصد کس با عمروبن‌زبیر روان‌شد که اورا بر مقدمهٔ خویش فرستاد که در جرف اردو زد.

گوید: مروان‌بن حکم پیش عمرو بن سعید آمد و گفت: «کس به جنگ مکه نفرست و از خدا بترس و حرمت خانه را مشکن، عبدالله‌بن زبیر را ندیده بگیرید که کهنسال شده وشصت وچند سال دارد ومردی است سخت سر، به خدا اگر نکشیدش به‌زودی خواهد مرد.»

عمرو بن زبیر گفت: «به خدا برخلاف کسانی که خوش ندارند، با وی جنگ می‌کنیم ودردل کعبه به او حمله می‌بریم.»

مروان گفت: «به خدا من این کار را خوش ندارم»

گوید: انیس‌بن‌عمرو اسلمی تا ذی طوی برفت. عمرو بن زبیر نیز تا ابطح رفت و کس پیش برادر خویش فرستاد که قسم خلیفه را راست کن وغلی از نقره به گردن خود نه که دیده نشود تا مردم به جان همدیگر نیفتند، از خدای بترس که در شهر حرام به سر می‌بری.

عبدالله‌بن زبیر جواب داد که وعده‌گاه در مسجدالحرام.

گوید: آنگاه عبدالله‌بن زبیر، عبدالله‌بن صفوان جمحی را که جمعی از مردم مقیم اطراف مکه بدو پیوسته بودند سوی ذی طوی به مقابلهٔ انیس‌بن عمرو فرستاد که با وی بجنگیدند وانیس به سختی هزیمت شد. یاران عمرو بن زبیر نیز پراکنده

شدند واوبه خانهٔ علقمه رفت وعبیدةبن زبیر بیامد واورا پناهی کرد. آنگاه سوی عبداللهبن زبیر رفت وگفت: «اورا پناهی کرده‌ام.»

گفت: «برضد حقوق مردم پناه می‌دهی این روانیست»

محمدبن عمروگوید: این حدیث را با محمدبن عبیدبن عمروبگفتم که گفت: «یزیدبن معاویه به عمروبن سعید نوشته بود که عمروبن زبیر را سالار سپاهی کن و سوی عبداللهبن زبیر فرست وانیس‌بن عمرورانیز با وی بفرست.»

گوید: پس عمروبن زبیر برفت تا به خانهٔ خویش نزدیك صفا جاگرفت. انیس‌بن‌عمرونیز درذی‌طوی‌فرودآمد. عمروبن زبیر پیشوایی نماز می‌کرد. عبدالله ابن زبیرنیز پشت سروی نماز می‌کرد وچون نماز به سر می‌رفت دست به دست برادر می‌داد. کس از قرشیان‌نمانده بود. که پیش عمروبن زبیر نرفته بود مگر عبداللهبن صفوان که به جای مانده بود عمروگفت: «چه شده که عبداللهبن صفوان را نمی‌بینم؟ به خدا اگر به مقابلهٔ‌اوروم می‌بیند که بنی‌جمح ومردم دیگر که به او پیوسته‌اند ناچیزند.»

گوید: این سخن به عبداللهبن صفوان رسید وبه هیجان‌آمد وبه عبداللهبن زبیرگفت: «ترا چنان می‌بینم که‌گویی می‌خواهی برادرت را به جای‌گذاری.»

گفت: «ای ابوصفوان من اورا به جای‌گذارم؟ به خدا اگر از مورچگان کمك می‌یافتم برضد اوعمل می‌کردم»

ابن‌صفوان‌گفت: «من کار انیس‌بن عمرورا عهده می‌کنم، تونیزکاربرادرت را عهده‌کن.»

عبداللهبن زبیرگفت: «چنین باشد»

گوید: آنگاه عبداللهبن صفوان به مقابلهٔ انیس‌بن عمرورفت که درذی‌طوی بود وبا جمعی بسیار از مردم مکه ودیگرکمکیان‌با وی‌تلاقی‌کردکه انیس‌بن عمرو وهمراهانش هزیمت شدند، فراریان را بکشتند وزخمداران را بی‌جان‌کردند.

گوید: مصعب‌بن‌عبدالرحمان نیز به مقابلهٔ عمروبن زبیر رفت که یارانش پراکنده‌شدند و مصعب به‌عمرورسید. عبیده‌بن زبیر به عمروگفت: «بیا من تراپناهی می کنم.»

گوید: پس عبیده‌بن زبیر پیش عبدالله‌بن زبیر رفت وگفت: «من عمر را پناهی کرده‌ام، تو نیز پناه مرا تأیید کن» اما عبدالله نپذیرفت ودر مقابل هرکس که در مدینه زده بود اورا بزد ودر زندان عارم بداشت.

واقدی‌گوید: در بارهٔ حدیث عمروبن زبیر اختلاف کرده‌اند ومن همه را نوشتم.

رباح‌بن مسلم‌گوید: عمروبن سعید را به‌کار عبدالله‌بن زبیر فرستادند، ابوشریح بدوگفت: «به‌مکه هجوم مبرکه شنیدم پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم می‌گفت: فقط لختی از روز خدا اجازهٔ جنگ در مکه دادآنگاه حرمت آن باز آمد.»

گوید: اما عمرونخواست گفتهٔ اوراگوش‌گیرد وگفت:«ای پیر مرد ما حرمت مکه را بهتر از تومی‌دانیم.»

گوید: آنگاه عمربن سعید سپاهی با عمروبن زبیر فرستاد، انیس‌بن عمرو و زید غلام محمدبن عبدالله‌بن مخزومی همراه وی بودند همه جمعشان دو هزار کس بود، مردم مکه باآنها بجنگیدندکه انیس‌بن عمروکشته شد با مهاجر وابستهٔ قلمس و بسیارکس‌دیگر. سپاه عمروهزیمت شد وعبیده‌بن‌زبیر بیامد وبا عمروبرادر خویش‌گفت: «تودرحمایت‌منی ومنت‌پناهی کرده‌ام.» واورا پیش‌عبدالله زبیر بردکه چون اورا بدیدگفت: «ای نابکار این خون چیست‌که به صورت داری؟»

عمروشعری به این مضمون خواند:

«ما از پشت زخم نمی‌خوریم

«بلکه خون روی قدمهایمان می‌ریزد»

گوید: پس عبدالله اورا به زندان کرد وپناه عبیده را شکست و گفت: «کی به تو گفته بود این فاسق حرمت شکن را پناهی کنی؟»

آنگاه به عوض همهٔ کسانی که عمروزده بودشان قصاص گرفت، مگر منذرو پسرش که نخواستند قصاصشان گرفته شود.

گوید: وعمروبن‌زبیر زیر تازیانه جان داد.

گوید: زندان را زندان عارم گفتند به سبب غلامی که زید عارم نام داشت و زندان از اونام گرفته بود وعبدالله‌بن زبیر برادر خویش عمرورا در آنجا بداشت.

در همین سال مردم کوفه کسان پیش حسین علیه‌السلام فرستادند که به مکه بود واورا دعوت کردند که به کوفه آید واوپسر عموی خویش مسلم‌بن عقیل‌بن‌ابی‌طالب رضی‌الله‌عنه را سوی آنها فرستاد.

سخن ازکس فرستادن کوفیان به نزدحسین علیه‌السلام وقضیهٔ مسلم‌بن عقیل رضی‌الله‌عنه

عمار دهنی گوید: ابوجعفر راگفتم: «حدیث کشته شدن حسین را با من بگوی تا چنان بدانم که گویی آنجا حضور داشته‌ام»

گفت: «وقتی معاویه مرد، ولیدبن‌عتبة بن ابی‌سفیان حاکم مدینه بود و حسین را پیش خواند که بیعت از اوبگیرد، اماحسین گفت: مهلت بده ومدارا کن.»

ولید مهلت داد وحسین سوی مکه رفت. مردم کوفه وفرستادگانشان پیش‌وی آمدند که ما خویشتن را برای تونگه داشته‌ایم وبا ولایتداران به نماز جمعه حاضر نمی‌شویم، پیش ما آی.

گوید: دراینوقت نعمان‌بن بشیر انصاری حاکم کوفه بود.

گوید: حسین، مسلم‌بن‌عقیل بن ابی‌طالب، پسر عموی‌خویش را پیش‌خواند وگفت: «به‌کوفه برو‌ودر مورد آنچه به من نوشته‌اند بنگر تا اگر درست بود سوی آنها رویم.»

گوید: مسلم روان شد تا به مدینه رسید واز آنجا دوبلد گرفت که اورا از راه بیابان ببردند ودچار تشنگی شدند ویکی از دوبلد جان داد.

مسلم به حسین نوشت که اورا از این‌کار معاف دارد، اما حسین بدو نوشت: «به طرف کوفه حرکت کن» واوبرفت تا به کوفه رسید وپیش یکی از مردم آنجا منزل گرفت که ابن‌عوسجه نام داشت.

گوید: وقتی مردم کوفه از آمدن مسلم سخن کردند، پیش وی‌رفتند و بیعت کردند ودوازده هزار کس از آنها با مسلم بیعت کردند.

گوید: یکی از آنها که دل با یزیدبن معاویه داشت پیش نعمان‌بن بشیر رفت وگفت: «توضعیفی یا ضعیف نما که ولایت را به تباهی داده‌ای»

نعمان‌گفت: «این‌که ضعیف باشم اما مطیع خدا بهتر از آن است که درکار معصیت خدا نیرومند باشم، من‌کسی نیستم که پرده‌ای راکه خدا پوشانیده بدرم.»

گوید: آن کس گفتهٔ نعمان را برای یزید نوشت و اوغلام خویش راکه سرجون نام داشت و با اومشورت‌می‌کردپیش خواند وخبررا با وی بگفت.

سرجون‌گفت: «اگر معاویه زنده بود از او می‌پذیرفتی؟»

گفت: «آری»

گفت: «پس از من بپذیر که کس جز عبیدالله‌بن زیاد در خور کوفه نیست، اورا ولایتدار کوفه کن»

گوید: یزید نسبت به عبیدالله خشم‌آورده بود و می‌خواسته بود اورا از بصره بردارد، پس بدونوشت که از اوراضی شده و کوفه را نیز با بصره به او داده و نوشت که مسلم‌بن‌عقیل را بجوید و اگر به دست آورد خونش بریزد.

گوید: عبیدالله با سران مردم بصره بیامد وروی بسته وارد کوفه شد و بر هر جمعی که می‌گذشت وسلام می‌گفت می‌گفتند: «سلام برتو، ای پسر دختر پیمبر خدای» که پنداشتند اوحسین بن علی علیه‌السلام است.

گوید: وچون وارد قصر شد، غلام خویش را پیش خواند وسه هزار به او داد وگفت: «بروو کسی راکه مردم کوفه باوی بیعت می‌کنند بجوی وبدوبگوی که یکی از مردم حمصی که برای این کار آمده‌ای واین مال را بدومی‌دهی که از آن نیرو گیرد.»

گوید: عبیدالله با وی همچنان لطف و مداراکرد تا وی‌را به پیری از مردم کوفه راهبری کردند که‌عهده داربیعت بود که او را بدید وخبر خویش را با وی بگفت.

پیر بدوگفت: «از دیدار تو خرسند شدم و آزرده دل، خرسند شدم از اینکه خدایت راهبری کرده، آزرده خاطر شدم از این که هنوزکار ما استوارنشده» آنگاه اورا پیش مسلم بردکه مال را از اوبگرفت وباوی بیعت کرد.

گوید: غلام پیش‌عبیدالله بازگشت وخبر را با وی بگفت.

گوید: وقتی عبیداللهبن زیادآمد مسلم از خانه‌ای که بودبه خانهٔ‌هانی‌بن‌عروهٔ مرادی رفت.

گوید: مسلم به حسین بن علی علیه‌السلام نوشت وبدوخبر دادکه دوازده‌هزار کس‌از مردم‌کوفه بیعت کرده‌اند وگفت بیاید.

گوید: عبیداللهبن زیاد به سران مردم کوفه‌گفت: «چراهانی بن‌عروه جزو کسانی که پیش من‌آمده‌اند نیامده است.»

گوید: محمدبن اشعث با کسانی از قومش پیش‌هانی رفتند. وی بردرخانه‌خویش بود بدوگفتند: «امیر از توسخن کرد ودرانتظار تو است پیش‌وی برو» وچندان بگفتند که با آنها سوارشد و پیش‌عبیدالله رفت که شریح قاضی پیش‌وی بود وچون هانی رابدید گفت: «اجل

رسیده به پای خویش آمد.»

گوید: وچون هانی به اوسلام گفت، گفت: «ای هانی مسلم کجاست؟»

گفت: «چه می‌دانم؟»

عبیدالله غلام خویش را که درهمها را داده بود بگفت تا بیامد وچون هانی او را بدید در خویش فروماند و گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد به خدا اورا به منزلم دعوت نکرده بودم، بیامد وخویش را به من تحمیل کرد.»

گفت: «اورا پیش من آر»

گفت: «به خدا اگر زیر پایم باشد پا از روی او برنمی‌دارم»

گفت: «نزدیك منش آرید»

وچون هانی را نزدیك وی بردند به‌ابرویش زد وزخمدارش کرد. هانی به طرف شمشیر یکی از نگهبانان دوید که آن را از نیام درآرد، اما از این کار بازش داشتند. عبیدالله گفت: «خدا خونت را حلال کرد.» آنگاه بگفت تا وی را درگوشه قصر بداشتند.

به روایت دیگر، کسی که هانی را پیش عبیدالله‌بن زیاد برد، عمروبن حجاج زبیدی بود.

عیزاربن حریث گوید: عمارة‌بن عقبة‌بن ابی معیط در مجلس ابن‌زیاد نشسته بود وسخن کردو گفت: «امروز خرانی را تعقیب کردم ویکی ازآنرا پی کردم.»

عمروبن‌حجاج زبیدی گفت: «خری که توپی کنی خری است که مرگش رسیده اما می‌خواهی بگویم اجل رسیده تر ازآن کیست؟ مردی که پدرش را که کافر بوده پیش‌پیمبر خداصلی‌الله علیه وسلم‌آورده‌اند ودستور داده گردنش را بزنند واو گفته: «ای محمدبرای‌فرزندانم کی بماند؟»

وپیمبر گفته: «جهنم»

آنگاه زبیدی گفت: «تواز آن فرزندانی وتودرجهنمی»

گوید: پس ابن زیاد بخندید

ابوجعفر گوید: در این اثنا خبر به قوم مذحج رسید وناگهان بردر قصرسرو صدا برخاست که ابن‌زیاد شنیدو گفت: «این چیست؟»

گفتند: «مردم مذحجند»

ابن‌زیاد به شریح گفت: «پیش آنها بروو بگو من اورا بداشته‌ام تا از اوپرس‌وجو کنم» ویکی از غلامان خویش را همراه اوفرستاد که ببیند چه می‌گوید. شریح در راه به هانی‌بن عرود برخورد که بدوگفت: « ای شریح، از خدا بترس ، اومرا می‌کشد.»

گوید: شریح برفت تابردرقصر بایستاد و گفت: «چیزیش نیست اورا بداشته که از اوپرس وجو کند.»

گفتند: «راست می‌گوید چیزیش نیست» وپراکنده شدند.

گوید: خبر به مسلم رسید که ندا داد وشعار گفت و چهار هزار کس از مردم اوفراهم شدند. مقدمه را از پیش فرستاد، پهلوی راست وچپ آراست و خود در قلب جای گرفت وسوی عبیدالله روان شد.

گوید: عبیدالله کس از پی سران کوفه فرستاد و آنها را در قصر به‌نزدخویش فراهم آورد وچون مسلم به در قصر رسید سران قوم از بالانمودار شدند وباعشایر خویش سخن کردند و آنها را بازگردانیدند.

یاران مسلم رفتن گرفتند تا هنگام شب پانصد کس به جای ماند وچون تاریك شدآنها نیز برفتند. وچون مسلم خویشتن را تنها دید در کوچه‌ها به راه افتاد تا به دری رسید و آنجا توقف کرد، زنی برون شد که بدوگفت: «آبم بده»وآن زن آبش داد. آنگاه به درون رفت وچندان که خدا خواست بماند سپس برون آمد و او را دید که بردر است. گفت: «ای بنده خدا اینجا نشستنت مایهٔ بدگمانی است برخیز.»

گفت: «من مسلم‌بن عقیلم، آیا به نزد توجای ماندن هست؟»

گفت: «آری به درون‌آی»

گوید: پسر آن زن غلام محمدبن اشعث بود وچون از قضیه خبر یافت پیش محمد رفت‌وبدوخبرداد. محمد نیز پیش‌عبیدالله رفت و بـه اوخبر داد. عبیـدالله، عمروبن‌حریث مخزومی راکه سالار نگهبانان وی بود فرستاد، عبدالرحمان‌بن‌محمد ابن اشعث‌نیز با وی برفت.

مسلم بی‌خبر بود تا وقتی که خانه را محاصره کردند و چـون چنین دید بـا شمشیر برون شد وباآنها بجنگید. عبدالرحمان اورا امان دادکه تسلیم شـد واورا پیش عبیداللـه‌بن زیاد بردندکه بگفت تا اورا بالای قصر بردند وگردنش را بزدنـد وپیکرش را میان مردم افکندند. هانی را نیز به بازار بردند وبیاویختند و شاعر در این باب شعری‌گفت به این مضمون:

«اگر نمی‌دانی مرگ چیست

«هانی را در بازار بنگر

«وابن‌عقیل را... تاآخر

دربارهٔ مسلم‌بن‌عقیل ورفتنش به کوفه‌و کشته شدنش حکایتی کاملترومفصل‌تر هست که از عقبة‌بن‌سمعان غلام رباب کلبی دختر امرؤالقیس‌آورده‌اند . رباب همسر حسین بـود و بـا سکینه دختر حسین می‌زیست وعقبه غـلام پـدرش بوده بـود. سکینه درآن‌وقت صغیر بود.

عقبه‌گوید: برون شدیم وراه بزرگ را پیش‌گرفتیم. کسان خاندان حسین بدو گفتند: «بهتر است اگر از راه بزرگ بگردی که تعاقب‌کنندگان به تو نرسند، ابـن زبیر چنین‌کرده است.»

گفت:«نه، به خدا از این راه جدا نمی‌شوم تا خدا هرچه خواهد مقدر کند.»

گوید: عبداللـه‌بن مطیع به‌پیشواز ماآمد و به‌حسین گفت: «فدایت شوم کجا می‌روی؟»

گفت: «اکنون سوی مکه می‌روم پس از آن از خدا خیر می‌جویم.»

گفت: «خدا برای تو خیر بخواهد و ما را فدای تو کند. اگر به مکه‌رفتی مبادا به کوفه نزدیك شوی که شهری است شوم که پدرت آنجا کشته شد و برادرت را بی‌یار گذاشتند و به غافلگیری ضربتی زدند که نزدیك بود وی را تلف کند در حرم بمان که سرور عربی. به‌خدا مردم حجاز هیچکس را باتو برابر نمی‌گیرند و مردم از هرطرف سوی تو می‌آیند. عمو و داییم به فدایت از حرم خدا دورمشو که اگر تلف شوی ما پس از تو چون غلامان شویم.»

گوید: حسین برفت تا به مکه رسید و مردم آنجا روسوی وی آوردند و آمد و رفت می‌کردند. عمره گزاران و مردم ولایات که آنجا بودند نیز می‌آمدند. ابن زبیر نیز در مکه بود و پیوسته به نزد کعبه بود. بیشتر اوقات روز آنجا به نمازایستاده بود یا طواف می‌کرد. وی نیز جزو کسان پیش حسین می‌آمد. دوروز پیاپی می‌آمد، دوروز یکبار می‌آمد و پیوسته به اومشورت می‌داد. ابن‌زبیر، حسین را از همه خلق خدا ناخوش‌تر می‌داشت که دانسته بود تا آنجاست مردم مکه هرگز بیعت و تبعیت او نمی‌کنند که حسین در دیده و دلهایشان از او بزرگتر است و مردم اطاعت او بیشتر می‌کنند.

گوید: وقتی مردم کوفه از هلاك معاویه خبر یافتند مردم عراق برضد یزید به جنبش آمدند و گفتند: «حسین و ابن زبیر مقاومت کرده‌اند و سوی مکه رفته‌اند» آنگاه مردم کوفه به حسین نامه نوشتند، حاکمشان نعمان‌بن بشیر بود.

محمدبن‌بشیر همدانی گوید: شیعیان درخانهٔ سلیمان‌بن صرد فراهم آمدند. از هلاکت معاویه‌سخن آوردیم و به سبب آن حمد خدای گفتیم. سلیمان‌بن صرد به ما گفت: «معاویه هلاك شد وحسین از بیعت این قوم خود داری کرده و سوی مکه رفته، شما شیعیان او بید و شیعیان پدرش، اگر می‌دانید که یاری وی می‌کنید و با دشمنش پیکار می‌کنید به او بنویسید و اگر بیم سستی وضعف دارید، این مرد را فریب

مدهید که جانش به خطر افتد.»

گفتند: « با دشمنش پیکار می‌کنیم و خویشتن را برای حفظ وی به کشتن می‌دهیم.»

گفت: «پس به او بنویسید»

وشیعیان به او نوشتند:

«به نام خدای رحمان رحیم

«به حسین‌بن علی از سلیمان‌بن صرد ومسیب‌بن‌نجبه ورفاعة بن «شداد وحبیب‌بن مظاهر ودیگر شیعیان وی، مؤمنان ومسلمانان کوفه.

«درود بر تو باد که‌ما حمد خدایی‌می کنیم که جز اوخدایی نیست.

«اما بعد: حمد خدای که دشمن جبار سخت سرترا نابود کرد، دشمنی که «براین امت تاخت وخلافت آنرا به ناحق گرفت‌وغنیمت آن را غصب کرد «وبه ناحق بر آن حکومت کرد ونیکانشان را کشت و اشرارشان را به جا «نهاد ومال‌خدا را دستخوش جباران وتوانگران امت کرد. لعنت خدا بر «اوباد چنانکه ثمود ملعون شد. اینك مارا امام نیست ، بیا شاید خدا به- «وسیله تو ما را بر حق همدل کند. نعمان‌بن بشیر در قصر حکومت است «ما به نماز جمعهٔ اونمی‌رویم وبه نماز عیدش حاضر نمی‌شویم واگر خبر «یابیم که سوی ما روان شده‌ای بیرونش می کنیم و به شامش می‌فرستیم ، «ان‌شاءالله وسلام ورحمت خدای بر تو باد.»

گوید: نامه را با عبدالله‌بن سبع همدانی وعبدالله‌بن وال فرستادیم و گفتیم: «شتاب کنید.»هردو کس با شتاب برفتند تا به‌روز دهم ماه رمضان در مکه پیش‌حسین رسیدند دوروز بعد باز قیس‌بن مسهر صیداوی وعبدالرحمان‌بن عبدالله کدان ارحبی وعمارة بن‌عبید سلولی را سوی وی فرستادیم که در حدود پنجاه وسه نامه همراه داشتند که هر نامه از یك یا دویا سه کس بود.

گوید: دوروز بعد بازهانی‌بن‌هانی سبیعی وسعیدبن عبدالله حنفی را سوی وی فرستادیم وباآنها چنین‌نوشتیم:

«به نام خدای رحمان رحیم:

«به حسین‌بن‌علی از شیعیان مؤمن‌ومسلمان وی، اما بعد: زودبیا «که مردم در انتظار تواند ودل باکسی جز تو ندارند، بشتاب،بشتاب‌درود «برتو باد»

گوید: شبث‌بن ربعی وحجاربن ابجر ویزیدبن‌حارث ویزید بن‌رویم و عزرة ابن‌قیس‌وعمروبن‌حجاج زبیدی ومحمدبن عمیر تمیمی نیز به وی چنین نوشتند:

«اما بعد همه جا سبز شده و میوه‌ها رسیده وچاه‌ها پرآب شده ، «اگر خواهی بیاکه سپاه توآماده است وسلام برتوباد .»

گوید: همه فرستادگان پیش حسین به هم رسیدندکه نامه‌ها را بخواند واز فرستادگان دربارهٔ مردم پرسش کردآنگاه همراه هانی‌بن‌هانی سبیعی وسعیدبن عبدالله حنفی که‌آخرین فرستادگان بودند چنین نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم

«از حسین‌بن‌علی به جمع مؤمنان و مسلمانان. اما بعد: هانی و «سعید با نامه‌های شما پیش من آمدند همه‌آنچه راکه حکایت‌کرده بودید «وگفته بودید دانستم،گفتهٔ بیشترتان این بودکه‌امام نداریم ، بیا، شاید به «سبب توخدا ما را بر حق و هدایت همدل‌کند. اینك برادر وپسر عموو «معتمد واهل خاندانم را سوی شما فرستادم به اوگفتم از حال وکار ورای «شما به من بنویسد اگر نوشت‌که رای جماعت واهل فضیلت وخرد «چنانست‌که فرستادگانتان به من‌گفته‌اند ودر نامه‌هایتان‌خوانده‌ام به‌زودی «پیش شمامی‌آیم ان شاءالله. به جان خودم‌که امام جز آن نیست‌که به «کتاب عمل‌کند وانصاف‌گیرد ومجری حق باشد وخویشتن را خاص‌خدا

«کند والسلام.»

ابوالمخارق راسبی گوید: کسانی‌از شیعیان‌دربصره در خانه‌زنی ازعبدالقیس به نام ماریه دختر سعد یا منقذ فراهم‌آمدند و چند روز ببودند ماریه شیعه بود و خانه‌اش محل دیدار شیعیان بود که در آنجا سخن می کردند. ابن زیاد ازآمدن حسین خبر یافته بود وبه عامل خویش در بصره نوشته بود که دیدگاه نهد و راه را بگیرد.

گوید: یزیدبن نبیط که از مردم عبدالقیس بود بر آن شد که سوی‌حسین رود. وی ده پسر داشت گفت: «کدامتان با من می‌آیید؟» دوتن از پسرانش به نام عبدالله وعبیدالله آماده شدند. یزید در خانهٔ آن زن گفت: «آهنگ رفتن کرده‌ام ومی‌روم»

گفتند: «ازیاران ابن‌زیاد برتوبیم داریم»

گفت: «وقتی مرکب من دردشت به‌راه افتد هرکه خواهد از پی‌من‌برآید.»

گوید: یزید روان شد و شتابان برفت تا پیش حسین علیه‌السلام رسید و در ابطح به محل وی رفت، حسین ازآمدن وی خبر یافت وبه طلب او برون آمد. آن مرد به محل حسین رفت گفتند: به طرف منزلگاه توآمده » واز پی اوبرفت وچون حسین او را نیافت در محل وی در انتظارش نشست آنگاه مرد بصری بیامد و اورا در محل خویش نشسته دید وگفت: «به‌کرم ورحمت خدا باید شادمان بود.»

آنگاه سلام گفت وبه نزد حسین نشست ومنظوری راکه برای‌آن آمده بود با وی بگفت که برای اودعای خیر کرد. آنگاه با وی ببود تا حرکت کرد. یزید همراه امام بجنگید واوودوپسرش با وی کشته شدند.

گوید: حسین مسلم‌بن عقیل را خواست و ورا همراه قیس‌بن مسهر صیداوی وعمارة بن‌عبیده سلولی وعبدالرحمان‌بن عبدالله ارحبی فرستاد وبه او دستور داد که از خدا ترسان باشد وکار خویش را نهان دارد ودقیق باشد اگر مردم را فراهم و هم پیمان دید زودتر به اوخبر دهد.

گوید: مسلم برفت تا به مدینه رسید ودر مسجد پیمبر خدا نماز کرد و با کسان خویش وداع گفت، آنگاه دو بلد از مردم قیس اجیر کرد که با وی روان شدند اما راه راگم کردند واز راه بگشتند و به سختی تشنه ماندند. دو بلد گفتند: «راه اینست تا به آب رسد» واز تشنگی نزدیك مرگ بودند.

مسلم بن عقیل از تنگه دره خبیت همراه قیس بن مسهر صیداوی به حسین نوشت:

«اما بعد، از مدینه آمدم ودوبلد همراه داشتم که از راه بگشتندو «گم شدند وما به سختی تشنه ماندیم ودوبلد از تشنگی بمردند ومابیامدیم «تا به آب رسیدیم وبا اندك رمقی جان به دربردیم. این آب در محلی «است که آنرا تنگهٔ درهٔ خبیت گویند. من این سفر را بهفال بدگرفته‌ام، «اگر رأی تو باشد مرا از آن معاف داری ودیگری را بفرستی والسلام.»

حسین بدو نوشت:

«اما بعد، بیم آن دارم که نامه‌ای را که دربارهٔ معافیت از سفر «نوشته بودی از روی ترس نوشته باشی. به راهی که ترا فرستاده‌ام روان «شو والسلام.»

مسلم به کسی که نامه را خواند گفت: «این چیزی نیست که از آن برجان خویش بترسم.» وهمچنان روان شد وبه نزدیك آبگاهی رسید که از آن قبیلهٔ طی بود وپیش آنهافرود آمد.

گوید: «وقتی از آنجا حرکت کرد مردی را دید که به شکار بود، وقتی پیش اورسید آهویی را بزد واز پای در آورد. مسلم گفت: «ان شاءالله دشمن ما کشته می‌شود.» آنگاه بیامد تا وارد کوفه شد ودر خانهٔ مختاربن ابی عبید همانجا که‌اکنون خانهٔ مسلم پسر مسیب نام گرفته منزل گرفت. شیعیان روسوی او کردند ورفت وآمد آغاز شد وچون جمعی از آنها براو فراهم آمدند نامهٔ حسین را برای آنها خواند که

گریستن آغاز کردند.

گوید: عابس بن ابی‌شبیب شاکری از جای برخاست و حمد خدای گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت:

«اما بعد من ترا از کار کسان خبر نمی‌دهم و نمی‌دانم در دل‌چه «دارند واز جانب آنها وعدهٔ فریبنده نمی‌دهم، به خدا از چیزی که‌دربارهٔ «آن‌تصمیم گرفته‌ام سخن می کنم: وقتی دعوت کنید می‌پذیرم. همراه شما «با دشمنتان می‌جنگم و با شمشیرم از شما دفاع می کنم تا به پیشگاه خدا «روم واز این کار جز ثواب خدا چیزی نمی‌خواهم.»

گوید: حبیب‌بن مظاهر فقعسی به پاخاست و گفت: «خدایت رحمت کند، آنچه را در خاطر داشتی باگفتار مختصر بیان کردی» آنگاه گفت: «به خدایی که جز اوخدایی نیست، من نیز روشی مانند روش این شخص دارم.»

گوید: آنگاه حنفی سخنانی همانند این گفت.

راوی گوید: به محمدبن‌بشر گفتم: «تونیز چیزی گفتی؟»

گفت: «من می‌خواستم خداوند یارانم را به وسیلهٔ ظفر عزت دهد اما کشته شدن را خوش نداشتم و نمی‌خواستم دروغ بگویم.»

گوید: وقتی شیعیان جای مسلم را بدانستند پیش وی رفت وآمد کردند و نعمان‌بن بشیر از قضیه خبر یافت.

ابی‌الوداك گوید: نعمان‌بن بشیر برون شد و به منبر رفت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت: «اما بعد، ای بندگان خدا از خدا بترسید و به سوی فتنه و تفرقه شتابان مباشید که سبب هلاك مردان وریختن خونها وغصب اموال می‌شود.»

گوید: نعمان مردی بردبار وزاهد بود ودوستدار سلامت. آنگاه گفت: «من با کسی که به جنگم نیاید جنگ نمی کنم و به کسی که به من حمله نیارد حمله نمی‌برم به شما ناسزا نمی گویم، تحریکتان نمی کنم، به سعایت و گمان وتهمت اعتبار نمی‌نهم

ولی اگر باطنتان را بنمایید و بیعت خویش را بشکنید و با پیشوایتان مخالفت کنید به خدایی که جز او خدایی نیست تا وقتی دستهٔ شمشیرم به کفم باشد با آن به شما ضربت می‌زنم اگر چه از میان شما یاوری نداشته باشم. امیدوارم میان شما کسانی که به حق پای بندند، از آنها که باطل به هلاکشان می کشاند بیشتر باشند.»

گوید: عبدالله‌بن‌مسلم حضرمی وابستهٔ بنی امیه به‌پا خاست و بدو گفت: «آنچه می‌بینی جز با شدت عمل سامان نیابد و این رفتار که تو با دشمن داری کار ضعیفان است.»

نعمان گفت: «این که در کار اطاعت خدا از جملهٔ ضعیفان باشم بهتر از آنکه در کار معصیت وی از نیرومندان باشم.»

گوید: آنگاه نعمان بن بشیر فرود آمد، عبدالله‌بن مسلم برفت و به یزید بن معاویه نوشت:

«اما بعد: مسلم‌بن‌عقیل به کوفه آمده و شیعیان با وی برای حسین
«ابن‌علی بیعت کرده‌اند، اگر ترا به کوفه نیاز است مردی نیرومند را اینجا
« فرست که دستور ترا به کار برد و چنان عمل کند که تو با دشمن خویش
«می کنی که نعمان‌بن بشیر مردی ضعیف است یا ضعیف نمایی می کند.»

گوید: عبدالله‌بن مسلم نخستین کس بود که به یزید در این باب نامه نوشت. پس از آن عمارةبن عقبه نیز نامه‌ای همانند آن نوشت. سپس عمربن سعدبن ابی وقاص نیز نامه‌ای همانند آن نوشت.

عوانه گوید: وقتی نامه‌ها که فاصلهٔ آن بیش از دو روز نبود پیش یزید فراهم شد سرجون غلام معاویه را پیش خواند و گفت: «رأی تو چیست؟ حسین سوی کوفه حرکت کرده و مسلم‌بن‌عقیل در کوفه برای حسین بیعت می گیرد. شنیده‌ام که نعمان‌بن بشیر ضعیف است و سخن ناباب می گوید.» آنگاه نامه‌ها را به سرجون داد تا بخواند و گفت: « به نظر تو کی را به کار کوفه گمارم؟»

گوید: و چنان بود که یزید از عبیدالله بن زیاد آزرده خاطر بود اما سرجون گفت: «اگر معاویه زنده شود مطابق رای او کار می کنی؟»

گفت: «بله»

سرجون فرمان عبیدالله را دربارهٔ ولایتداری کوفه در آورد و گفت: «رأی معاویه چنین بود ووقتی می‌مرد دستور این نامه را داد.»

گوید: پس یزید به رای وی عمل کرد ودوشهر را برای عبیدالله یکجا کرد و فرمان خویش را دربارهٔ کوفه برای وی فرستاد، آنگاه مسلم‌بن عمرو باهلی را که به نزد وی بود پیش خواند وفرمان بصره را با وی برای عبیدالله فرستاد وباآن چنین نوشت:

«اما بعد: دوستداران من از مردم کوفه به من نوشته‌اند وخبر «داده‌اند که ابن‌عقیل در کوفه جماعت فراهم می کند تا میان مسلمانان «اختلاف افکند، وقتی این نامهٔ مرا خواندی حرکت کن وپیش‌مردم کوفه «روو ابن‌عقیل را بجوی چنانکه مهره را می‌جویند تا وی را بیابی وبه «بند کنی یا بکشی یا تبعید کنی والسلام.»

گوید: مسلم‌بن عمرروان شد تا در بصره پیش عبیدالله‌بن زیاد رسید. عبیدالله دستور داد لوازم فراهم کنند وآماده شوند که فردا سوی کوفه حرکت کند.

گوید: حسین نیز نامه‌ای برای مردم بصره نوشته بود.

ابوعثمان نهدی گوید: حسین همراه یکی از غلامانشان به نام سلیمان نامه‌ای نوشت و نسخهٔ آن را به هریك از سران پنج ناحیه بصره و بزرگان آنجا فرستاد چون: مالك‌بن مسمع بکری واحنف‌بن قیس ومنذربن جارود ومسعودبن عمرو و قیس‌بن‌هیثم وعمروبن‌عبیدالله‌بن معمر که نسخه‌ای از نامهٔ وی به همه سران بصره رسید به این مضمون:

«اما بعد، خدای، محمد صلی‌الله‌علیه وسلم را از مخلوق خویش

«برگزید و به نبوت کرامت داد و اورا به پیمبری خویش معین کرد و آنگاه
«وی را سوی خویش برد که اندرز بندگان گفته بود ورسالت خویش را
«رسانیده بود. ما خاندان ودوستان وجانشینان و وارثان وی بودیم واز
«همهٔ مردم، به جای وی، در میان مردم شایسته‌تر، اما قوم ما دیگران را
«برما مرجح داشتند که رضایت دادیم وتفرقه را خوش نداشتیم و سلامت
«را دوست داشتیم در صورتی که می‌دانستیم حق ما نسبت به این کار از
«کسانی که عهده دار آن شدند ونکو کردند واصلاح آوردند ورعایت حق
«کردند بیشتر بود که خدایشان رحمت کند وما وآنها را بیامرزد. اینك
«فرستادهٔ خویش را با این نامه سوی شما روانه کردم وشما را به کتاب
«خدا وسنت پیمبر او صلی الله علیه وسلم دعوت می‌کنم که سنت را
«میرانیده‌اند وبدعت را احیاء کرده‌اند اگر گفتار مرا بشنوید ودستور مرا
«اطاعت کنید شما را به راه رشاد هدایت می‌کنم. سلام برشما با رحمت
«وبرکات خدای»

گوید: اما همهٔ سران قوم که این نامه را خواندند آنرا مکتوم داشتند بجز منذربن جارود که چنانکه می‌گفت بیمناك شد مبادا دسیسه‌ای از جانب عبیدالله بن زیاد باشد وهمان شب که عبیدالله می‌خواست صبحگاه فردای آن سوی کوفه رود فرستاده را پیش وی آورد ونامه را بدو داد که بخواند که فرستاده را پیش آورد و گردنش را بزد آنگاه به منبر بصره رفت وحمد خدا گفت وثنای او کرد وگفت: اما بعد: به‌خدا مرا از سختی باك نیست وبیدی نیستم که ازباد بلرزم، دشمن را می‌کوبم وهماورد را نابود می‌کنم.

«ای مردم بصره! امیرمؤمنان مرا ولایتدار کوفه کرده ومن فردا صبح آنجا می‌روم. عثمان بن زیادبن ابی سفیان را برشما جانشین کرده‌ام از مخالفت وشایعه سازی بپرهیزید، قسم به آن کس که خدایی جزاو نیست اگر بشنوم کسی سرمخالفت

دارد اورا وسردسته‌اش را ودوستش را می‌کشم، نزدیك را به‌گناه دورمی‌گیرم تا مطیع من شوید ومیان شما مخالف ومنازعه‌گر نماند. من پسر زیادم وبه اوبیشتر از همه همانندم که شباهت دایی وعموزاده مرا از اوجدا نکرده»

گوید: آنگاه از بصره برون شد وبرادرش عثمان‌بن زیاد را جانشین کرد و روسوی کوفه نهاد. مسلم‌بن عمروباهلی وشریك‌بن اعورحارثی واطرافیان وخاندان وی همراهش بودند. وقتی وارد کوفه شد عمامه‌ای سیاه داشت وصورتش بسته‌بود. مردم که از آمدن حسین خبر یافته بودند ومنتظر آمدن وی بودند وقتی عبیدالله آمد پنداشتند حسین است وبرهر دسته ازمردم می‌گذشت به اوسلام می‌گفتند ومی‌گفتند: «خوش‌آمدی ای پسر پیمبر خدای ونیکو آمدی» واز این حسن قبول کسان نسبت‌به حسین سخت بیازرد.

گوید: وقتی در این باب بسیار گفتند، مسلم‌بن عمرو گفت: «عقب بروید، این امیر عبیدالله بن‌زیاد است»

گوید: چنان بود که هنگام حرکت شتابان‌آمده بود وبا وی بیشتر ازده و چندکس نبود، وقتی وارد قصر شد ومردم بدانستند که اوعبیدالله‌بن زیاد است سخت غمین وافسرده شدند. عبیدالله نیز از آنچه از مردم شنیده بود به خشم آمده بود و گفت: «چرا اینان را چنین می‌بینیم»

ابی‌وداك گوید: وقتی عبیدالله وارد قصر شد ندای نماز جماعت داد.

گوید: کسان فراهم‌آمدند، برون‌آمد وحمد خدای‌گفت وثنای او کرد آنگاه گفت: «اما بعد: امیرمؤمنان که خدایش قرین صلاح بدارد مرا به شهرومرزشما گماشته ودستور داده با ستمدیدهٔ شما انصاف کنم محرومتان را عطا دهم، با فرمانبر ومطیعتان نیکی کنم وبا مشکوك‌ونافرمانتان سختی کنم. دربارهٔ شما از دستور وی تبعیت می‌کنم وگفته‌اش را اجرامی‌کنم بانیکوکار ومطیعتان چون پدر مهربانم، اما تازیانه وشمشیرم برضدکسی است که دستورم را بگذارد وباگفته‌ام مخالفت کند:

هر کس به حفظ خویش پردازد که راستکاری نمودار حال است نه گفتار.»

گوید: آنگاه فرود آمد و با سر دسته‌ها و کسان سخت گرفت و گفت: «بیگانگان و فراریان امیر مؤمنان و حروریان و مردم مشکوك خلافجو و منازعه‌گر را که میان شما هستند برای من بنویسید، هر که بنویسد از مسئولیت بری است و هر که کسی را ننویسد ضمانت کند که کسی از دستهٔ او مخالفت مانکند و هر که ضمانت نکند از حمایت برون است و مال و خونش بر ما حلال. هرسر دسته‌ای که جزو دسته‌اش یکی از سرکشان امیرمؤمنان یافت شود که به ما خبر نداده باشد بر در خانه‌اش آویخته شود و مقرری آن دسته الغا شود و به عمان زاره تبعید شود.»

عیسی‌بن یزید کنانی گوید: وقتی نامهٔ یزید به عبیدالله‌بن زیاد رسید از مردم بصره پانصد کس برگزید، از جمله عبدالله‌بن حارث‌بن نوفل و شریك‌بن اعور که شیعهٔ علی بود. نخستین کس که با کسان در راه بیفتاد شریك بود که بیخود بیفتاد و کسانی نیز با وی افتادند، امید داشتند عبیدالله به آنها پردازد و حسین زودتر از او به کوفه رسد اما او به افتادگان اعتنا نداشت و برفت تا به قادسیه رسید و مهران غلام وی بیفتاد که بدو گفت: «ای مهران در این وضع اگر خودت را بگیری تا به قصر برسیم، یکصد هزارت می‌دهم.»

گفت: «نه به خدا تاب ندارم»

گوید: پس عبیدالله فرود آمد و چند پارچهٔ نقشدار یمنی برگرفت و به سر ـ پیچید و براستر خویش نشست، پس از آن فرود آمد و پیاده و تنها به راه افتاد و چون به جاهای نگهبانی می‌رسید و در او می‌نگریستند تردید نداشتند که حسین است و بدو می‌گفتند: «ای پسر پیمبر خدا خوش آمدی» اما او با آنها سخن نمی‌کرد.

گوید: کسان از خانه‌ها و اطاقهایشان سوی وی آمدند و نعمان‌بن بشیر سر و صدای آنها را شنید و در بر روی خود و کسانش ببست. وقتی عبیدالله به نزد وی رسید تردید نداشت که حسین است. مردمی که باوی بودند بانگ برداشته بودند، نعمان با او سخن کرد و گفت:

«ترا به‌خدا سوی دیگر رو که من امانت خویش را به‌تو تسلیم نمی کنم و به کشتنت حاجت ندارم» اما عبیدالله باوی سخن نمی کرد. آنگاه عبیدالله نزدیك شد نعمان از میان دو بالکن قصر به پایین خم شد وعبیدالله با اوسخن کرد و گفت: «در بگشای که خدایت گشایش ندهد که شبت دراز بوده» ویکی از پشت سر اوبشنید وسوی جمع رفت وگفت: « ای قوم قسم به‌آنکس که خدایی جز اونیست این پسر مرجانه است.»

گفتند: «وای تو! این حسین است»

گوید: نعمان درگشود وعبیدالله درآمد و در را به روی مردم ببستند که پراکنده شدند.

صبحگاهان عبیدالله به منبر نشست وگفت: «ای مردم می‌دانم که کسانی که دشمن حسین بوده‌اند وقتی پنداشتند حسین است که وارد شهر شده وبر آن تسلط یافته به دنبال من آمدند واطاعت نمودند به خدا هیچیك از شما را نشناختم.»

گوید: «آنگاه از منبر فرودآمد وخبر یافت که مسلم‌بن عقیل یك شب پیش از او آمده ودر کوفه‌است.»

گوید: پس یکی‌راکه وابستهٔ‌بنی‌تمیم بود خواست و مالی بدو داد وگفت: «به‌شیعه‌گری تظاهر کن و این مال را به‌آنها‌بده‌وپیش هانی ومسلم روو به نزد هانی جای‌گیر.»

پس آن‌کس پیش هانی آمد وگفت که شیعه است ومالی همراه دارد.

گوید: وقتی شریك‌بن اعور آمد بیمار بود، به هانی گفت: «به مسلم بگو پیش من باشد که عبیدالله به عیادت من می‌آید.»

وهم شریك به مسلم گفت: «اگر عبیدالله را به دسترس توبیارم اورا باشمشیر می‌زنی؟»

گفت: «به‌خدا آری»

گوید: عبیدالله درخانهٔ هانی به عیادت شریك آمد. شریك به مسلم گفته بود:

«وقتی شنیدی گفتم: آبم دهید، بیا وعبیدالله را با شمشیر بزن.»

گوید: عبیدالله بربستر شریك نشسته بود ومهران بالای سرش ایستاده بود. شریك گفت: «آبم دهید» و زنی با کاسه‌ای بیامد اما مسلم را بدید و بازگشت.

بار دیگر شریك گفت: «آبم دهید» وبار سوم گفت: «وای شما آب به من دهید، آبم دهید وگرچه مایهٔ مرگم شود.»

گوید: مهران متوجه شد و به‌عبیدالله اشاره کرد که از جا برجست.

شریك گفت: «ای امیر می‌خواهم با تووصیت کنم»

گفت: «پیش توباز می‌گردم»

پس مهران وی را با شتاب ببرد وگفت: «به خدا قصد کشتن ترا داشت.»

گفت: «چگونه ممکن است، که من شریك را حرمت داشتم ودر خانه هانی بودم که پدرم بر او منت داشته»

گوید: وچون عبیدالله بازگشت اسماءبن خارجه و محمدبن اشعث را پیش خواند وگفت: «هانی را پیش من آرید.»

گفتند: تا امان نگیرد نمی‌آید.

گفت: «امان برای چه مگر کاری کرده، بروید اگر بی‌امان‌گرفتن نیامدامانش دهید.»

گوید: «آنها پیش‌هانی رفتند واورا بخواندند»

گفت: «اگر مرا به دست آرد می‌کشدم»

اما چندان اصرار کردند تا اورا بیاوردند. عبیدالله خطبهٔ جمعه می‌گفت، هانی در مجلس نشست، گیسوان خود را از دوطرف آویخته بود، وقتی عبیدالله نماز بکرد هانی را بخواند که از دنبال وی برفت ووارد شد وسلام گفت.

عبیدالله گفت: «هانی مگر نمی‌دانی که پدرم به این شهر آمد و همهٔ شیعیان را

بکشت مگر پدر تووحجر، کار حجر چنان شد که دانسته‌ای. پس از آن پیوسته مصاحبت ترا نکو می‌داشت و به حاکم کوفه نوشت که نیازی که پیش تودارم هانی است؟»

گفت: «چرا؟»

گفت: «پاداش من این بود که یکی را در خانه‌ات نهان کردی که مرا بکشد»

گفت: «چنین نکردم»

گوید: پس آن مرد تمیمی را که به خبرگیری آنها گماشته بود بیاورد وچون هانی اورا بدید بدانست که قضیه را به عبیدالله خبر داده و گفت: «ای امیر چنان‌بود که خبر یافته‌ای، اما حمایت از تو برنمی‌گیرم، تو وکسانت در امانید هر کجا می‌خواهی برو.»

گوید: عبیدالله یکه خورد ومهران که بر سر وی ایستاده بود وعصایی به دست داشت گفت: «چه ذلتی! این بندهٔ بافندهٔ ترا در قلمروت امان می‌دهد.»

عبیدالله گفت: «بگیرش»

پس مهران عصارا بینداخت ودو گیسوی هانی را بگرفت و صورتش را بالا نگهداشت، عبیدالله عصا را برگرفت وبه صورت‌هانی کوفت، آهن عصا درآمد وبه دیوار فرورفت وچندان به صورت اوزد که بینی وپیشانیش بشکست. مردم سرو صدا را شنیدند وخبر به طایفهٔ مذحج رسید که بیامدند وخانه را در میان گرفتند.

عبیدالله بگفت تاهانی را در اطاقی انداختند. مذحجیان بانگ برداشتند. عبیدالله به مهران گفت که شریح را پیش وی آرد که برفت وبیاورد واو راپیش‌هانی فرستاد، نگهبانی‌را نیز همراه وی کرد هانی گفت: «ای شریح می‌بینی که با من چه کرد؟»

گفت: «ترا زنده می‌بینم»

گفت: «با این وضع که می‌بینی زنده‌ام؟ به قوم من بگو اگر بروند مرا

می کشد.»

گوید: شریح پیش عبیدالله رفت و گفت: «او را زنده دیدم اما زخم بدی دیدم.»

گفت: «نمی‌پسندی که ولایتدار رعیت خود را عقوبت کند؟ پیش اینان برو و خبر را با آنها بگوی.»

گوید: پس شریح برون شد وعبیدالله بگفت تا آن مرد نیز با وی برفت. شریح به مذحجیان گفت: «این حماقت بد چیست؟ مرد، زنده است و حاکمش ضربتی زده که خطر جان ندارد، بروید ومایهٔ زحمت خودتان و یارتان نشوید»، پس آنها برفتند.

ابی‌الوداك گوید: شریك‌بن اعور پیش هانی‌بن عروهٔ مرادی منزل گرفت. شریك شیعه بود وهمراه عمار در صفین حضور داشته بود، مسلم‌بن عقیل از آمدن عبیدالله وسخنانی که گفته بود وسختی‌ای که با سردسته‌ها ومردم کرده بود، خبر یافت واز خانهٔ مختار که حضورش در آنجا فاش شده بود برون آمد وسوی خانهٔ هانی رفت ووارد شد وکس پیش هانی فرستاد که برون آی.

گوید: هانی برون شد وچون اورا بدید حضورش را خوش نداشت.

مسلم گفت: «آمده‌ام که پناهم دهی ومهمانم کنی»

گفت: «خدایت رحمت کناد، تکلیف شاق می کنی، اگر وارد خانه‌ام نشده بودی واعتماد نکرده بودی خوش داشتم واز تو می‌خواستم که از پیش من بروی اما حرمت تومانع است وکسی همانند من همانند تویی را از روی نادانی رد نمی کند، در آی.»

گوید: پس او را به درون برد و پناه داد و شیعیان در خانهٔ هانی پیش وی رفت وآمد داشتند.

گوید: ابن‌زیاد یکی از غلامان خویش راکه معقل نام داشت پیش خواند و

گفت: «سه هزار درم بردار و برو و مسلم بن عقیل را بجوی و یاران وی را پیدا کن و این سه هزار را به آنها بده و بگو برای جنگ دشمنتان از آن کمك گیرید، به آنها بگو که از آنهایی، و چون این مال را به آنها دهی از تو اطمینان یابند و به تو اعتماد کنند و چیزی از اخبارشان را از تو مکتوم ندارند، آنگاه شبانگاه و صبحگاه پیش آنها رو»

گوید: غلام چنان کرد و بگشت تا پیش مسلم بن عوسجهٔ اسدی رسید که در مسجد اعظم نماز می کرد و شنید که کسان می گفتند: «این برای حسین بیعت می گیرد» پس بیامد و بنشست تا مسلم نماز خویش را به سر برد و بدو گفت: «ای بندهٔ خدا من یکی از مردم شامم، وابستهٔ ذوالکلاع، که خدایم نعمت دوستداری این خاندان و دوستی دوستان ایشان داده، اینك سه هزار درم آورده‌ام تا یکی از آنها را که شنیده‌ام به کوفه آمده و برای پسر دختر پیمبر بیعت می‌گیرد ببینم، در پی دیدار او بودم و کسی را نیافتم که مرا سوی وی راهبر شود و جای او را بداند. هم اکنون در مسجد نشسته بودم که شنیدم تنی چند از مسلمانان می‌گفتند: «این، کسی است که اهل این خاندان را می‌شناسد، پیش تو آمده‌ام که این مال را بگیری و مرا پیش یار خود بری که با او بیعت کنم، اگر خواهی پیش از دیدارش از من برای او بیعت گیری.»

مسلم بن عوسجه گفت: «خدا را حمد که پیش من آمدی، خرسندم که به منظور خویش رسیده‌ای و خدا خاندان پیمبر خویش را به وسیلهٔ تو یاری می کند، اما دلگیرم که از آن پیش که این کار به کمال رسد مرا شناخته‌ای از بیم و سطوت این جبار.» آنگاه پیش از آنکه برود از او بیعت گرفت و پیمانهای سخت گرفت که نیك خواهی کند و رازدار باشد. او نیز تعهد کرد و مسلم خشنود شد، آنگاه بدو گفت: «چند روزی در خانه‌ام پیش من آی تا از یار تو برایت اجازه بگیرم»

گوید: از آن پس معقل با کسان به خانهٔ مسلم می‌رفت که برای او اجازه خواست. در این اثنا هانی بن عروه بیمار شد و عبیدالله بن زیاد به عیادت وی آمد. عمارة بن عبید سلولی به هانی گفته بود: «تجمع ما و تدبیر ما کشتن این جبار است،

اینك که خدا اورا به دسترس تو آورده خونش بریز.»

هانی گفته بود:«نمی‌خواهم در خانهٔ من کشته شود.»

گوید: یك هفته بگذشت که شریك‌بن اعور بیمارشد، وی به نزد ابن زیاد و حاکمان دیگرمحترم بود ودر کار شیعه‌گری ثابت قدم. عبیدالله کس پیش اوفرستاد که امشب به نزد تومی‌آیم.

گوید: شریك به مسلم گفت: «این بدکار امشب به عیادت من می‌آید وقتی نشست بیا وخونش بریز وبرودر قصر بنشین که هیچکس ترا از قصر باز نمیدارد. اگر این‌روزها ازاین بیماری‌بهی‌یافتم سوی‌بصره روم‌ومشکل‌آنرا ازپیش‌توبردارم.»

گوید: وچون شب درآمد وعبیدالله به عیادت شریك آمد، مسلم برخاست که درآیدکه شریك گفته بود وقتی نشست مهلتش مده اما هانی‌بن عروه برخاست وگفت: «نمی‌خواهم در خانهٔ من کشته شود.»گویی این کار را زشت می‌شمرد.

گوید: وقتی عبیدالله‌بن زیادآمد وبنشست، از بیماری شریك پرسید وگفت: «چطوری وکی بیمارشدی؟» وچون پرسشهای وی دراز شد وشریك دید مسلم‌نیامد ترسید فرصت‌از دست‌برود ومی‌گفت:«درانتظار چیستید که به‌سملی‌درودنمیگویید! آبم دهید اگر چه جانم درآید»، این را دوبار یاسه بار گفت.

عبیدالله که‌متوجه نشده بودگفت:«چه‌می‌گوید؟ به‌نظر شما هذیان می‌گوید؟»

هانی گفت:«خدایت‌قرین‌صلاح بدارد، آری‌ازسحرگاه‌تاکنون‌کارش‌همین‌است.»

آنگاه عبیدالله برخاست وبرفت ومسلم بیامد. شریك گفت: «چرا خونش را را نریختی؟»

گفت: «به دوسبب، یکی این که‌هانی خوش‌نداشت که در خانهٔ او کشته‌شود، دیگر حدیثی که مردم ازپیمبر خداآورده‌اند که ایمان، غافل کشی‌را روا نمی‌دارد و مؤمن به غافلگیری نمی‌کشد.»

هانی گفت: «به خدا اگر اورا کشته بودی فاسق بدکاره‌ای را کشته بودی‌ولی خوش نداشتم در خانهٔ من کشته شود.»

گوید: شریك‌بن اعورسه روز دیگر زنده بود پس ازآن بمرد وابن زیاد بیامد وبراونماز کرد.

گوید: ازآن پس که ابن‌زیاد مسلم وهانی را بکشت بدوگفتند: «سخنانی که شریك هنگام‌بیماری‌می گفت، مسلم راترغیب‌می کرد و می‌گفت بیاید و ترا بکشد».

عبیدالله گفت: «به‌خدا هرگز برجنازهٔ یکی از مردم عراق نمازنخواهم کرد، به‌خدا اگر قبر زیاد اینجا نبود قبر شریك را می‌شکافتم».

گوید: معقل‌غلام‌ابن زیادکه‌وی‌را با مال سوی‌مسلم‌بن عقیل ویارانش‌فرستاده بود چند روزی پیش مسلم‌بن عوسجه رفت وآمد داشت که اورا پیش مسلم‌بن عقیل برد، پس از مرگ شریك او را پیش مسلم برد و خبر وی را بـه تمام‌بگفت، مسلم ازاو بیعت‌گرفت و به‌ابوتمامه صایدی دستورداد که‌مالی را که‌آورده بودگرفت که اموال جمع را وکمکی که‌به‌همدیگر می کردند او می‌گرفت وبرای‌آنها اسلحه می‌خرید که در این‌کار بصیرت داشت و از یکه سواران عرب و سران شیعه بود.

گوید: آن‌مردپیوسته‌پیش‌آنهامی‌آمد، نخستین‌آینده‌بودوآخرین‌رونده‌واخبارشان‌رامی‌شنیدواز اسرارشان‌آگاه‌می‌شدآنگاه‌می‌رفت‌وهمه‌رابه‌گوش‌ابن‌زیادمی‌خواند.

گوید: و چنان بود که هانی پیش ابن‌زیاد رفت و آمد داشت و چون مسلم پیش‌اومنزل‌گرفت ازرفت‌وآمدبازماند وبیماری نمود وبیرون نمی‌رفت.

ابن‌زیاد به‌همنشینان‌خویش‌گفت: «چراهانی‌رانمی‌بینم؟»گفتند:« بیماراست.»

گفت: «اگر دانسته بودم بیمار است عیادتش‌کرده بودم.»

مجالدبن‌سعیدگوید: عبیدالله، محمدبن‌اشعث واسماء بن خارجه راخواست.

ابومحنف ازگفتهٔ‌حسن‌بن‌عقبهٔ‌مرادی‌آورده که‌عمروبن‌حجاج زبیدی را نیـز همراه‌آنهاکرد.

وهم ابومخنف از گفتهٔ ابی‌الوداك آورده که روعه خواهر عمروبن حجاج زن هانی‌بن عروه بود ومادر یحیی‌بن هانی بود

گوید: عبیدالله به‌آنها گفت: «چرا هانی پیش ما نمی‌آید ؟»

گفتند: «خدایت قرین صلاح بدارد نمی‌دانیم، گویی بیمار بود.»

گفت: «شنیده‌ام بهی یافته و بر در خانه خود می‌نشیند ببینیدش وبگویید تکلیفی راکه برعهده دارد وانگذاردکه خوش ندارم‌کسانی همانند وی از سران عرب به نزد من تباه شوند»

گوید: آن دوکس (یا سه‌کس) پیش هانی رفتند وشامگاهی اورا بدیدند که بردر خانه‌اش نشسته بود. گفتند: «چرا به دیدار امیر نمی‌آیی؟»

گفت: «بیماری نمی‌گذارد»

گفتند: «به او گفته‌اند که هرشب بر در خانهٔخویش می‌نشینی، در انتظار تو است، حاکم انتظار و کناره‌گیری را تحمل نمی‌کند، ترا به خدا با ما برنشین»

گوید: هانی جامه های خویش را خواست وبپوشید واستری خواست وبر نشست‌وچون‌نزدیك‌قصر رسید، گویی‌چیزی‌از آنچه‌بودبه‌خاطرش گذشت‌وبه‌حسان‌بن اسماءبن‌خارجه‌گفت:«برادر زاده به خدا من از این مرد بیمناکم، رای توچیست؟»

گفت: «به خدا عموجان دربارهٔ تواز چیزی نگرانی ندارم، چرا خویشتن راآشفته می‌داری؟»

گویند: اسماءنمی‌دانسته‌بودعبیدالله‌اورابرای‌چه‌فرستاده‌امامحمدمی‌دانسته‌بود.

گوید: جماعت به نزد ابن زیاد رفتند، هانی نیز باآنها برفت وچون پدیدار شد ابن زیادگفت: «اجل رسیده به پای خویش‌آمد.»

گوید: درآن وقت عبیدالله با ام نافع دختر عمارةبن عقبه عروسی می‌کرد.

گوید: وچون هانی به ابن‌زیاد نزدیك شدکه شریح قاضی نیز نزد وی‌نشسته بود بدونگریست وشعری خواند بدین مضمون:

«من زندگی اورا می‌خواهم»
«أما او آهنگ کشتن من دارد»

گوید: وچنان بود که ابن‌زیاد درآغازآمدنش هانی را محترم می‌داشت و ملاطفت می کرد.

هانی گفت: «ای امیر مقصود چیست؟»

گفت: «بس ای‌هانی! این کارها چیست که در خانه‌هایت برضد امیرمؤمنان‌و عامهٔ مسلمانان می کنی، مسلم‌بن عقیل را آورده‌ای و در خانهٔ خویش جا داده‌ای، و در خانه های اطراف خویش سلاح ومرد برای وی فراهم‌آورده‌ای وپنداری که این قضیه از من نهان می‌ماند.»

گفت: «چنین نکرده‌ام ومسلم به نزد من‌نیست.»

گفت: «چرا چنین کرده‌ای.»

گفت: «نکرده‌ام.»

گفت: «چرا.»

گوید: وچون‌این‌سخن‌مکررشد،وهانی‌ازاصرارو‌انکارخویش‌نگشت، ابن‌زیاد، معقل،همان‌خبرگیرراخواست که‌بیامدو‌پیش‌اوبایستاد. به‌هانی گفت: «این‌رامی‌شناسی؟»

گفت: «بله» وبدانست که خبرگیر آنها بوده واخبارشان را برای ابن‌زیاد آورده ولختی‌درخویش فرورفت. آنگاه دل‌گرفت وگفت: «سخن مرا بشنو وگفتارم را راست شماربه خدا با تودروغ نمی‌گویم، به خدایی که خدایی جز او نیست من اورا به خانه‌ام دعوت نکردم وازکار او هیچ خبر نداشتم تا وی را بر در خانه‌ام نشسته دیدم واز من خواست که‌آنجا منزل‌گیرد، شرم کردم که نپذیرمش و حرمت زده شدم واو را به‌خانهٔ‌خویش رادادم ومهمان‌کردم وپناهش دادم و کار وی چنان بودکه خبر یافته‌ای، اکنون پیمان مؤکد می کنم تا مطمئن شوی که بدی برای تو نمی‌خواهم اگر خواهی گروگانی به تودهم که به دست داشته باشی تا پیش تو باز

گردم و پیش او روم و بگویم از خانه‌ام به هر کجا می‌خواهد برود و از حرمت‌زدگی در آیم و از پناهی کردن وی رها شوم.»

گفت: «نه به خدا از پیش من نروی تا اورا پیش من آری»

گفت: «نه به خدا هرگز اورا پیش تو نخواهم آورد، مهمانم را پیش تو بیارم که اورا بکشی؟»

گفت: «به خدا بایداورا پیش من آری.»

گفت: «به خدا اورا نخواهم آورد.»

گوید: «وچون سخن درمیانه بسیار شد مسلم بن عمرو باهلی -در کوفه جز او شامی و بصری نبود- که سرسختی و لجاجت هانی را درمقابل ابن‌زیاد درمورد تسلیم مسلم بدید به‌پاخاست و گفت: «خداامیررا قرین صلاح بداردا و رابه من واگذار تابا اوسخن کنم.»

آنگاه به هانی گفت: «بیا اینجا با تو سخن کنم.»

گوید: هانی برخاست و وی را به‌گوشه‌ای برد که خلوت بود، اما نزدیک ابن‌زیاد بودند چنانکه می‌دیدشان واگر صدا بلند می‌کردند گفتگویشان را می‌شنید وچون آهسته سخن می‌کردند از اومکتوم می‌ماند. آنگاه مسلم به هانی گفت: «ترا به خدا خودت را به‌کشتن مده وقوم وعشیره‌ات را به بلیه دچار مکن، به خدا دریغم می‌آید که کشته شوی- هانی می‌پنداشت که عشیرهٔ او جنبش می‌کنند - این مرد عموزادهٔ این قوم است، اورا نمی‌کشند وزیانش نمی‌زنند اورا به ابن زیاد بده که به سبب آن خواری و کاستی نمی‌گیری، اورا به حاکم می‌دهی.»

گفت: «چرا، به‌خداسبب این خوار ورسوامی‌شوم، مهمانم‌راتسلیم کنم و زنده وسالم باشم و بشنوم و ببینم وبازویم محکم‌باشد ویاران فراوان داشته باشم. به خدا اگرجزیکی نبودم ویاوری نداشتم اوراتسلیم نمی‌کردم تا درکاردفاع ازاوجان‌بدهم»

مسلم اوراقسم‌می‌دادوهانی می‌گفت: «نه‌به‌خدا هرگزاورا تسلیم‌نخواهم کرد.»

گوید: ابن‌زیاد این رابشنید و گفت: «نزدیك منش آرید» وچون اورا نزدیك

برادرت کسی است که باتوراست گوید و هرکه اعلام خطر کرد جای عذر نگذاشت.»

گوید: می‌خواست فرود آید و هنوز فرود نیامده بود که تماشاییان از جانب خرما فروشان باشتاب وارد مسجد شدند و می‌گفتند: «ابن‌عقیل آمد» عبیدالله باشتاب وارد قصر شد ودرها را ببست.

عبدالله‌بن حازم‌گوید: به خدا من فرستادهٔ ابن‌عقیل سوی قصر بودم که ببینم کار هانی چه شده؟

گوید: وقتی اورا زدند وبداشتند، براسبم نشستم ودیدم که تنی چند از زنان مراد فراهم‌آمده بودند وبانگ می‌زدند: ای بلیه، ای مصیبت! پیش ابن‌عقیل‌رفتم و خبر را باوی بگفتم، به من گفت که یاران اورا ندا دهم که خانه‌ای اطراف وی از آنها پربود، هیجده هزارکس با اوبیعت کرده بودند وچهارهزارکس در خانه‌ها بود، به من گفت: «بانگ بزن ای منصور بیا» من بانگ زدم. مردم کوفه نیز بانگ زدند وفراهم آمدند. مسلم، عبیدالله‌بن‌عمروبن عزیزکندی را سالار مردم ناحیهٔ‌کنده وربیعه کرد وگفت: «با سواران، پیش از من برو» آنگاه مسلم‌بن عوسجهٔ اسدی را سالار مردم مذحج واسدکرد وگفت: «با پیادگان بروکه‌سالار آنهایی.» ابن‌ثمامهٔ صامدی را سالار مردم تمیم وهمدان‌کرد عباس‌بن جعدهٔ جدلی را سالار شهریان برد کرد. آنگاه سوی قصر روان شد وچون ابن‌زیاد از آمدن وی خبریافت به قصر پناه ودرهارابیست.

عباس جدلی‌گوید: وقتی با ابن‌عقیل بیرون شدیم چهار هزارکس بودیم ولی هنوز به قصر نرسیده بودیم که سیصدکس بودیم.

گوید: مسلم با مردم‌مراد پیش‌آمد وقصر را محاصره‌کرد، آنگاه مردم همدیگر را سوی ما خواندند و چیزی نگذشت‌که مسجد از کسان پرشد و بازار نیز، وهمچنان تاشب می‌آمدند. کار برعبیدالله تنگ شد، حفظ در قصر مشکل بود

زیرا به جز سی نگهبان وبیست کس از سران قوم وخاندان وغلامانش با وی نبود. سران قوم از در مجاور دارالرومیین سوی ابن‌زیاد آمدن گرفتند، آنها که در قصر بودند از بالا جماعت را می‌نگریستند وبیم داشتند با سنگ بزنندشان وناسزا گویند وعبیدالله وپدرش را دشنام گویند.

گوید: عبیدالله، کثیربن شهاب حارثی راپیش خواند ودستور داد با پیروان خود از قبیلهٔ مذحج برود ودر کوفه بگردد ومردم را از ابن‌عقیل بازدارد واز جنگ بترساند واز عقوبت حکومت بیمناك کند. محمدبن اشعث را نیز گفت که با پیروان خویش از قبیلهٔ کنده وحضرموت برود وبرای کسانی که سوی وی آیند پرچم امان برافرازد، به قعقاع‌بن شور ذهلی وشبث‌بن ربعی تمیمی وحجاربن ابجر عجلی و شمربن ذی‌الجوشن عامری نیز چنین دستور داد ودیگر سران قوم را پیش خویش نگهداشت که از آنها کمك گیرد که شمار کسانی که با وی بودند اندك بود.

گوید: کثیربن شهاب برون شد که کسان را از مسلم‌بن‌عقیل باز دارد.

ابن‌جناب کلبی گوید: کثیر یکی از مردم کلب را بدید به نام عبدالاعلی پسر یزید که سلاح پوشیده بود وبا تنی چند از بنی‌فتیان آهنگ ابن‌عقیل داشت، پس او را بگرفت وپیش ابن‌زیاد برد که بدو گفت: «آهنگ تو داشتم»

ابن‌زیاد گفت: «با من وعده نهاده بودی» وبگفت تا او را بداشتند.

گوید: محمدبن اشعث نیز برفت وبه نزدیك خانه‌های بنی‌عماره توقف کرد. عماره‌بن صلخب ازدی بیامد که آهنگ ابن‌عقیل داشت وصلاح پوشیده بود، وی‌را گرفت وپیش ابن‌زیاد برد که اورا بداشت.

گوید: مسلم‌بن‌عقیل از مسجد، عبدالرحمان‌بن شریح شبامی را به مقابلهٔ ابن اشعث فرستاد و چون ابی اشعث کثرت آن جماعت را که سوی وی آمده بودند بدید کناره گرفتن وعقب نشستن آغاز کرد. قعقاع‌بن شور ذهلی کس پیش محمدبن

اشعث فرستاد که از جانب عرار برابن عقیل حمله برده‌ام، سپس از جای‌خویش عقب کشید واز سمت دارالرومین پیش ابن‌زیاد رفت وچون کثیربن شهاب و محمد وقعقاع وپیروانشان که همگی نیکخواهان عبیدالله بودند پیش وی فراهم آمدند، کثیر بدو گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، در قصر گروهی بسیار از سران مردم ونگهبانان وخاندان تووغلامانت هستند، ما را به‌مقابلهٔ مخالفان ببر.»

اما عبیدالله نپذیرفت و پرچمی برای شبث‌بن ربعی بست و او را بیرون فرستاد.

گوید: مردم با ابن‌عقیل بودند وتا شبانگاه تکبیر می‌گفتند وبر می‌جستند و کارشان استوار بود. عبیدالله کس پیش سران فرستاد وفراهمشان آورد وگفت: «از بالا بر مردم نمودار شوید وبه مطیعان وعدهٔ فزونی وحرمت دهید و عاصیان را از حرمان وعقوبت بترسانید وبگویید که سپاداز شام به مقابلهٔ ایشان حرکت کرد. است.»

عبدالله‌بن‌حازم کبیری از بنی کبیر ازدگوید: سران از بالا برما نمودار شدند، کثیر بن‌شهاب پیش از همه آغاز کرد وتا نزدیك غروب آفتاب سخن کرد، گفت: «ای مردم پیش کسان خود روید وبه کار شرشتاب میارید وخویشتن را به خطر کشته شدن میندازید، سپاههای‌یزید امیرمؤمنان می‌رسد، امیر قرار نهاده که اگر امشب به جنگ وی مصر بمانید وشبانگاه نروید باقیماندگان شما را از عطا محروم دارد و جنگاورانتان را بی‌مقرری در نبردگاههای شام پراکنده کند، سالم را به جای بیمار بگیرد وحاضر را به‌جای غایب، تا هیچکس از اهل عصیان نماند که‌وبال کار خویش را ندیده باشد.

دیگر سران نیز سخنانی همانند این گفتند وچون کسان گفتارشان را شنیدند پراکندگی گرفتند ورفتن آغاز کردند.

مجالدبن سعید گوید: زن بود که پیش فرزند یا برادر خویش می‌آمد و

می‌گفت: بیا برویم، آنها که می‌مانند بسند. مرد بود که پیش فرزند یا برادر خویش می‌آمد ومی‌گفت: «فردا سپاه شام می‌رسد از جنگ وشرچه می‌خواهی بیا برویم» واورا می‌برد وهمچنان پراکنده می‌شدند واز جای می‌رفتند چنانکه هنگام شب سی کس با ابن‌عقیل در مسجد نبود وچون نماز مغرب بکرد تنها سی کس با وی نماز کردند.

گوید وچون دید که‌جز آن گروه کسی با وی نمانده برون‌شد ، سوی کوچه های کنده رفت وچون به‌کوچه‌ها رسید ده کس از آنها با وی بود و چون از کوچه در آمد هیچکس با وی نبود وچون نیك نظر کرد کس را نیافت که راه را به او بنماید یا سوی منزلش راهبر شود یا اگر دشمنی پیش‌آید حفاظ وی شود . پس همچنان در کوچه های کوفه سرگردان می‌رفت ونمی‌دانست کجا می‌رود تا به خانه‌های بنی جبلهٔ کنده رسید وپیش رفت تا به در زنی رسید طوعه نام که کنیز فرزند دار اشعث‌ـ بن‌قیس بود که آزادش کرده بود و اسید حضرمی او را به زنی گرفته بود و بلال را برای وی آورده‌بود. بلال باکسان برون شده بود ومادرش به انتظار وی ایستاده بود.

گوید: ابن‌عقیل به‌آن زن سلام‌گفت که جواب اورا بدادآنگاه بدو گفت: «ای کنیز خداآبی به من ده»

زن به درون رفت واورا سیراب کرد

پس ابن‌عقیل بنشست وزن ظرف را ببرد وباز آمد وگفت : «ای بنده خدا مگرآب نخوردی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «پس سوی کسانت برو»

اما ابن‌عقیل خاموش ماند

بازآن زن سخن خویش را تکرار کرد، اما ابن عقیل خاموش ماندوبا

گفت:«از خدا بترس! سبحان‌الله‌ای بندهٔ خدا، سوی کسان خود برو که خدایت به سلامت‌دارد. بر در من نشستنت مناسب نیست وآنرا به توروا نمی‌دارم.»

پس ابن‌عقیل برخاست وگفت: «ای کنیز خدا من در این شهر منزل وعشیره ندارم. می‌خواهی کارنیکی انجام دهی برای ثواب، شاید هم بعد ها ترا پاداش دهم.»

گفت:«ای بندهٔ خدا! چه کاری؟»

گفت: «من مسلم‌بن عقیلم، این قوم با من دروغ‌گفتند وفریبم دادند.»

گفت: «تومسلمی؟»

گفت:«آری.»

گفت:«درآی.»

گوید: «پس اورا به خانهٔ خویش به اطاقی برد، جز اطاقی که خودش در آنجا بود وفرشی برای وی بگسترد وگفت‌شام بخوردکه نخورد.

گوید: خیلی زود پسر آن زن بیامد ودیدکه به‌آن اطاق رفت وآمد بسیار می‌کند وگفت: «به خدا از اینکه امشب به این اطاق بسیار رفت و آمد می‌کنی به شك اندرم که‌خبری هست.»

گفت: «پسرکم از این درگذر.»

گفت: «به خدا باید با من بگویی»

گفت: «پسرکم آنچه را با تومی‌گویم با هیچکس مگوی»

گوید: آنگاه وی را قسم داد وپسر قسم یادکرد وقصه را با وی بگفت که بخفت وخاموش ماند.

گویند: وی از اوباش بود، بعضی‌ها گفته‌اند با یاران خویش میخوارگی می‌کرد.

گوید: وقتی مدتی‌گذشت وابن‌زیاد از جانب یاران ابن‌عقیل صدایی چنانکه

از پیش می‌شنیده بود نشنید به یاران خویش گفت: «از بالا بنگرید که کسی از آنها را می‌بینید؟» وچون نگریستند کسی را ندیدند.

ابن زیاد گفت: «نیك بنگرید شاید زیر سایه‌ها هستند و به کمین شما نشسته‌اند.» همه جای مسجد را بدیدند. شعله های آتش را با دست پایین می‌بردند که بنگرند آیا در سایه‌ها کسی هست. اما گاهی روشن می‌شد و گاه چنانکه می‌خواستند نمی‌شد. آنگاه چراغدانها و طشتکها به ریسمانها آویختند و آتش در آن ریختند و پایین فرستادند تا به زمین رسید و آنرا در سایه های دور و نزدیك پیش بردند و رواق منبر را نیز روشن کردند وچون چیزی ندیدند به ابن زیاد خبر دادند که دری را که به طرف مسجد بود بگشود و برون شد و به منبر رفت .یارانش نیز با وی برفتند و پیش از نماز عشا به دور او فراهم آمدند. به عمرو بن نافع دستور داد که بانگ زد: هریك از نگهبانان وسر دستگان ومعتمدان یا جنگاوران که نماز عشا را در مسجد نخواند حرمت از او برداشته شود.

چیزی نگذشت که مسجد از کسان پر شد آنگاه منادی خویش را گفت که اقامهٔ نماز گفت. حصین بن تمیم گفت: «اگر خواهی با مردم نماز کنی یا دیگری با آنها نماز کند وتو بروی ودر قصر نماز کنی که بیم دارم یکی از دشمنانت به غافلگیری بکشد.»

گفت: «محافظان مرا بگوی به ترتیب معمول پشت سرم بایستند ومراقب آنها باش که من به درون نخواهم رفت.»

گوید: آنگاه با مردم نماز کرد، پس از آن به پاخاست و حمد خدا گفت و ثنای او کرد وگفت: «امابعد، ابن عقیل کم خردنادان این اختلاف و تفرقه را که دیدید پدید آورد. او را درخانهٔ هر که بیابیم حرمت خدا از او برداشته شود وهر که اورا بیارد خونبهایش رابگیرد بندگان خدا از خدا بترسید وملتزم طاعت وبیعت خویش باشید و خودتان را به خطر میفکنید. ای حصین بن تمیم اگریکی ازدربندهای کوفه

باز شود یااین مردبرون شود واوراپیش من نیاری. مادرت‌عزادارت‌شود، ترا به‌خانه های‌مردم کوفه‌تسلط‌دادم، مراقبان بردهانهٔ گذرگاهها گمار و صبحگاهان خانه‌ها را بجوی ودرون‌آنرا بکاوتا این‌مرد راپیش من‌آری.»

گوید: حصین‌سالار نگهبانان‌بود وازمردم بنی تمیم‌بود.

گوید: پس ابن‌زیاد فرودآمد وبه درون رفت وبرای عمروبن حریث‌پرچمی بست واورا سالار کسان کرد و چون صبح شد به مجلس خویش نشست وکسان بیامدند محمدبن اشعث نیز بیامدکه بدوگفت: « آفرین بر کسی که دغلی نمی کند و مورد بدگمانی نیست.»آنگاه وی را پهلوی خویش نشانید.

گوید: پسر آن پیر زن، بلال‌بن اسید، کـه مادرش ابن عقیل را پناه داده بود صبحگاهان پیش عبدالرحمان‌بن محمدبن اشعث رفت وبه اوخبـر دادکه ابن‌عقیل در خانهٔ مادر اوست.

گوید: عبدالرحمان پیش پدر خویش‌آمدکه به نزد ابن زیاد بود وآهسته با وی سخن کرد.

ابن زیاد بدوگفت: «چه می‌گوید؟»

گفت: «می‌گویدکه ابن‌عقیل در یکی از خانه های ماست

ابن زیاد چوب را پهلوی وی نهاد وگفت: «برخیز وهم‌اکنون اورا بیار.»

قدامةبن سعید ثقفی‌گوید : وقتی ابـن اشعث بـرخاست‌که ابن‌عقیل را بیـارد ابن‌زیادکس پیش عمروبن حریث فرستادکه در مسجدبود ونایب وی بود وگفت: « شصت یا هفتادکس با ابن اشعث بفرست‌که همگی از طایفهٔ قیس باشند.»

گوید: نخواست از قوم اشعث بفرستدکه دانسته بود هیچ قومی‌خوش‌ندارد کسی همانند ابن عقیل را از میان‌آنها بدست‌آرند.

گوید: پس عمروبن عبیدالله سلمی را با شصت یـا هفـتادکـس از قبیلهٔ قیس همراه وی فرستادکه سوی خانه‌ای رفتندکه ابن‌عقیل‌آنجا بودکه وقتی صـدای سم

اسبان وصوت مردان را شنید بدانست که سوی وی آمده‌اند و با شمشیر سوی آنها رفت.

مهاجمان به خانه ریختند، مسلم با شمشیر حمله برد وضربت زد تا از خانه بیرون نشان کرد، آنگاه باز آمدند وباز حمله برد. ضربتی میان وی وبکیر بن حمران احمری ردوبدل شد. بکیر ضربتی به دهان مسلم زد که لب بالای وی را قطع کرد و شمشیر در لب پایین نشست و دو دندان جلو را شکست. مسلم نیز ضربتی سخت به سروی زد وضربتی دیگر زیرشانه‌اش زد که نزدیك بود به شکمش فرو رود. وچون چنان دیدند بالای اطاق رفتند واورا سنگباران کردند. دسته های نی‌را آتش می‌زدند واز بالای اطاق براومی‌افکندند وچون چنین دید با شمشیر کشیده به کوچه آمد وباآنها بجنگید.

محمد بن اشعث پیش‌آمد وگفت: «ای جوان در امانی، خودت را به‌کشتن مده» اما اوبه جنگ بود ورجزی به این مضمون می‌خواند:

«قسم یاد کرده‌ام که آزاد کشته شوم
«اگرچه مرگ چیزی ناباب باشد
«هرکس روزی دچار شر می‌شود
«وگرم تلخ، به خنك می‌آمیزد
«پرتوخورشید را پس‌آر که پایدار بمانی
«بیم دارم دروغم‌گویند یا فریبم دهند.

محمدبن اشعث‌گفت: «به خدا دروغت نمی‌گویند وخدعه نمی‌کنند وفریبت نمی‌دهند. این قوم پسر عموهای تواند وترانمی‌کشند ونمی‌زنند.»

مسلم از سنگها زخمی شده بود وتاب جنگ نداشت، نفسش‌گرفت وپشت به دیوارخانه داد. محمدبن‌اشعث به وی نزدیك شد وگفت: «در امانی»

گفت: «در امانم؟»

گفت: «آری»

آن جمع نیز گفتند: «در امانی» بجز عمرو بن عبیدالله سلمی که گفت: «به من مربوط نیست» و به کناری رفت.

ابن‌عقیل گفت: «اگر امانم نداده بودید دست در دست شما نمی‌نهادم.»

گوید: آنگاه استری آوردند و اورا بر آن نشاندند و به دورش فراهم آمدند و شمشیرش را از گردنش برگرفتند. گویی در این وقت از جان خویش نومید شد و چشمانش پر از اشك شد و گفت: «این آغاز خیانت است.»

محمدبن اشعث گفت: «امیدوارم خطری نباشد.»

گفت: «فقط امید؟ پس امان شما چه شد، انا لله و انا الیه راجعون» و بگریست.

عمرو بن عبید بدو گفت: «هر که چیزی چونان جوید که تو می‌جستی و بدو آن رسد که به تو رسید نبایدش گریست.»

گفت: «به خدا برای خودم نمی‌گریم دریغاگوی خویشتن نیستم که کشته می‌شوم، اگرچه هرگز درآرزوی هلاك خویش نبوده‌ام، اما برای کسانم می‌گریم که سوی من می‌آیند، برای حسین وخاندان حسین می‌گریم.»

آنگاه روی به محمدبن اشعث کرد وگفت: «ای بندهٔ خدا به خدا می‌بینم که قدرت ایمن داشتن من نداری، آیا خیری به نزد تو هست، می‌توانی از پیش خود یکی را بفرستی که از زبان من به حسین پیغام برد، می‌دانم هم امروز با خاندان خویش سوی شما روان شده، یا فردا روان می‌شود واین غم واندوه که می‌بینی به سبب آن است. بگوید: وقتی ابن‌عقیل مرا پیش تو فرستاد به دست قوم اسیر بود و می‌دانست که به سرف کشته شدن می‌رود، گفت با خاندان خویش باز گرد، مردم کوفه

* تعبیر متن چنین است که نه شترنر در این میانه دارم نه ماده

فریبت ندهند که همان یاران پدرت هستند که آرزو داشت با مرگ یا کشته شدن از آنها جدا شود. مردم کوفه با تو دروغ گفتند، با من نیز دروغ گفتند و دروغ‌زده را رای درست نیست.»

ابن‌اشعث گفت: «به خدا چنین می‌کنم به ابن‌زیاد نیز می‌گویم که ترا امان داده‌ام»

جعفر بن حذیفهٔ طایی گوید (سعیدبن شیبان نیز این حدیث را بشناخت) گوید: محمدبن اشعث به ایاس‌بن عثل طایی که مردی شاعر پیشه بود و پیش محمد می‌آمد گفت: «پیش حسین رو و این نامه را به او برسان» در نامه سخنانی را که ابن‌عقیل بدو گفته بود نوشت و گفت: «این توشه و این لوازم و این هم از آن نانخورانت،»

گفت: «پس مرکوبم کو که مرکوبم را فرسوده‌ام»

گفت: «این نیز مرکب و جهاز، برنشین»

گوید: ایاس برفت و در زباله چهار منزلی کوفه حسین را بدید و خبر را با وی بگفت و نامه را به وی داد.

حسین بدو گفت: «آنچه مقدر است همان می‌شود کار خویش و تباهی امت را به خدا وامی‌گذاریم»

گوید: و چنان بود که وقتی مسلم‌بن عقیل به خانهٔ هانی رفت و هیجده هزار کس با وی بیعت کردند همراه عابس‌بن ابی‌شبیب شاکری نامه‌ای به حسین نوشت به این مضمون:

« اما بعد، پیشتاز با کسان خویش دروغ نمی‌گوید، هیجده‌هزار
« کس از مردم کوفه با من بیعت کرده‌اند، وقتی نامهٔ من به تو رسید در کار
« آمدن شتاب کن که همهٔ مردم با تواند و به خاندان معاویه عقیده و علاقه
« ندارند والسلام.»

گوید: محمدبن اشعث، ابن‌عقیل را به در قصر آورد و اجازه خواست، خبر

ابن‌عقیل را با ضربتی که ابن‌بکیر به‌اوزده بود به‌ابن‌زیاد گفتند، گفت: «دور باد.»

محمدبن اشعث از کار خویش و امانی که بـه مسلم داده بـود با وی سخن کرد.

عبیدالله گفت: « امان دادن به توچه موبوط به ترا نفرستاده بودیم که امانش بدهی، ترا فرستادیم که اورا بیاری» وابن اشعث خاموش ماند.

گوید: وقتی ابن‌عقیل به درقصر رسید تشنه بود. بردر قصر کسانی درانتظار اجازه نشسته بودند که عمارةبن عقبةبن ابی‌معیط وعمروبن حریث ومسلـم‌بن‌عمرو و کثیربن شهاب از آن جمله بودند.

قدامةبن سعد گوید: وقتی مسلم‌بن‌عقیل به در قصر رسید کـوزهٔ آب خنـکی آنجا بود وگفت: «از این آب به من بدهید.»

مسلم‌بن‌عمرو گفت: «می‌بینی خیلی خنك است، به خدا ازآن یـك قطـره نخواهی چشید تا درآتش جهنم آب جوشان بچشی.»

ابن‌عقیل بدو گفت: «وای تو! کیستی؟»

گفت: «من پسر کسی هستم که وقتی تومنکر حق بودی آنرا شناختـه بود و وقتی با پیشوا دغلی می کردی نیکخواه وی بود ووقتی عصیـان ومخالفت می کردی اوشنوا وفرمانبر پیشوا بود، من مسلم‌بن عمروباهلیم»

ابن‌عقیل گفت: «مادرت عزادار باد، چه جفاکار و خـشن وسنگدلی، تـوای پسر باهله بیشتر از من شایستهٔ جاوید بودن درآتش جهنمی.»

گوید: آنگاه مسلم‌بن‌عقیل بنشست وبه دیوار تکیه داد

قدامةبن سعد گوید: عمروبن حریث غلام خویش را فـرستاد که کوزهٔ آبـی بیاورد وبدو نوشانید .

سعیدبن مدرك‌بن‌عماره گوید: عمارة‌بن‌عقبه غلام خویش راکه قیس نام‌داشت

فرستاد که کوزه‌ای بیاورد که دستمالی بر آن بود وجامی نیز با آن آورده بود که آب در آن ریخت و به مسلم داد وهمین که می‌خواست از آن بنوشد جام پر از خون می‌شد وچون بارسوم جام را پر کرد وخواست بنوشد دودندانش در آن افتادو گفت: «حمدخدای اگر جزوروزی‌مقررمن بود از آن نوشیده بودم.»

گوید: آنگاه مسلم‌بن عقیل را پیش ابن‌زیاد بردند که سلام امارت‌بدو نگفت. مرد محافظ گفت: «چرا به امیر سلام نمی‌گویی؟»

گفت: «اگر آهنگ کشتن من دارد چرا سلامش گویم واگر آهنگ کشتن من ندارد به جان خودم که‌سلام بسیار به اوخواهم گفت.»

ابن‌زیاد به اوگفت: «به جان خودم که کشته می‌شوی»

گفت: «همینطور؟»

گفت: «بله»

گفت: «پس بگذار با یکی از مردم قومم وصیت کنم»

گوید: آنگاه به همنشینان عبیدالله نگریست که عمربن سعد از آن جمله بود. بدو گفت: «ای عمر میان‌من‌وتوخویشاوندی‌ای هست مرا به توحاجتی هست وانجام حاجتم برتولازم است، این یك راز است.»

گوید: اما عمر نخواست فرصت دهد که آنرا بگوید

اما عبیدالله بدو گفت: «از نگریستن در حاجت پسر عمویت دریغ مکن.»

گوید: پس عمر بسرخاست و با مسلم به جایی نشست که ابن‌زیاد اورا می‌نگریست. مسلم بدو گفت: «مرا در کوفه قرضی هست که از وقتی آمده‌ام گرفته‌ام، هفتصد درم است از جانب من‌اداکن. از ابن‌زیاد بخواه که جثهٔ مرا به تو ببخشد و آنرا به‌گور کن. کس پیش حسین فرست و او را بازگردان که من به او نوشته‌ام وخبر داده‌ام که مردم باویند ویقین دارم که حرکت کرده است.»

عمر به ابن زیادگفت: «می‌دانی به من چه می‌گوید؟ چنان و چنین

می‌گوید.»

ابن زیاد گفت: «امانتدار خیانت‌نمی کند. اما گاه باشد که خیانتکار را امانتدار کنند. مال تو از آن تست و ازاینکه به دلخواه خویش در آن تصرف کنی منعت نمی‌کنم. اما حسین، اگر آهنگ ما نکند، آهنگ او نمی‌کنیم و اگر آهنگ ما کند، اورا رها نمی‌کنیم. وساطت‌ترا دربارهٔ جثهٔ او نمی‌پذیریم که به نظر ما شایستهٔ این کار نیست که با ما پیکار کرده و مخالفت کرده ودر هلاك ما کوشیده است.»

به قولی، گفت: «اما جثه‌اش، وقتی اورا کشتیم به ما مربوط نیست که با آن چه می‌کنند.»

گوید: پس از آن ابن‌زیاد گفت: «هی! ای ابن‌عقیل! کار مردم فراهم بود و همسخن بودند، آمدی که پراکنده‌شان کنی واختلاف در میان‌آری و آنها را مقابل هم واداری.»

گفت: «ابدا، من نیامدم، مردم شهر می‌گفتند: پدر تو نیکانشان را کشته و خونهایشان را ریخته ورفتار خسرووقیصر با آنها پیش‌گرفته وما آمدیم که‌عدالت کنیم وبه حکم کتاب دعوت کنیم»

گفت: «ای فاسق ترا با این، چه‌کار، مگروقتی تودر مدینه شراب می‌خوردی عمل ما با مردم چنین نبود؟»

گفت: «من شراب می‌خوردم؟ به خدا، خدا می‌داند که تو راستگو، نه‌ای و این سخن را ندانسته‌گفتی‌ومن چنان نیستم که می‌گویی. آن که خون مردم می‌خورد وانسانی راکه‌کشتنش حرام است می‌کشد وبی‌قصاص آدم می‌کشد وخون ناروا می‌ریزد واز سرخشم ودشمنی وسؤظن آدم می‌کشد ودرآن حال به‌لهوولعب‌اشتغال دارد، گویی اصلا کار نارو ایی نکرده چنین کسی بیشتر از من در خور عنوان می‌خواره است.»

ابن‌زیاد گفت: «ای فاسق، جانت آرزوها دارد که خدا حایل آن شده که ترا

شایستهٔ آن ندانسته»

گفت: «پس کی شایستهٔ آن است؟»

گفت: «امیر مومنان یزید»

گفت: «در هرحال حمد خدای می‌کنم وداوری میان خودمان وشما را به بخدا وامی‌گذاریم.»

گفت: «گویی گمان داری که در خلافت حقی‌دارید؟»

گفت: «گمان نیست، یقین است»

گفت: «خدایم بکشد اگر ترا به‌وضعی نکشم که به دوران اسلام هیچکس را چنان نکشته باشند.»

گفت: «تو بیش از همه در خور آنی که در اسلام چیزهای بی‌سابقه پدید آری که کشتار نامردانه واعضا بریدن ناروا ورفتار خبیثانه وتسلط رذیلانه کار توست و هیچ کس بیشتر از تودر خور آن نیست.»

گوید: ابن‌سمیه به اوو حسین وعلی وعقیل ناسزاگفتن آغاز کرد اما مسلم چیزی نگفت.

مطلعان پنداشته‌اند که عبیدالله گفت که برای وی آب بیاورند وآب را در سفالکی آوردند وگفت نخواستیم در ظرف دیگر آبت دهیم که چون‌از آن‌آب‌نوشی ناپاك شود وسپس ترا بکشیم. به همین سبب در این سفالك آبت دادیم.»

آنگاه گفت: «اورابالای‌قصر برید و گردنش را بزنید و پیکرش را به دنبال سرش بیندازید.»

مسلم گفت: «ای پسر اشعث! به خدا اگر امانم نداده بودی تسلیم نمی‌شدم، برخیز وبا شمشیرت از من دفاع کن که حمایت تورا می‌شکنند.»

آنگاه به ابن‌زیاد گفت: «به خدا اگر میان من وتوخویشاوندی‌ای بود مرا نمی‌کشتی.»

ابن‌زیادگفت:«کسی که‌ابن‌عقیل سروشانه‌اش را به‌شمشیر زده کجاست.»

گوید: اورا بخواندند وابن‌زیادگفت:« بالا بروو گردنش را بزن .»

گوید: پس مسلم را بالا بردند واوتکبیر می‌گفت واستغفار می‌کرد ودرود فرشتگان و پیمبران خدا می‌گفت ومی‌گفت: «خدایا میان ما وقومی که فریبمان دادند ودروغ گفتند وخوارمان داشتند داوری کن .»

گوید: بالای قصر اورا به جایی بردندکه مقابل محل کنونی قصابان است و گردنش را بزدند وپیکرش را از پی‌سرش پایین افکندند.

ابی‌جحیفه‌گوید: بکیربن حمران احمری که مسلم راکشته بود فرودآمد. ابن‌زیادگفت: «کشتیش؟»

گفت: «بله».

گفت: «وقتی بالایش می‌بردید چه می‌گفت.»

گفت: «تکبیر وتسبیح می‌گفت واستعفار می‌کرد وچون پیش‌آوردمش که خونش بریزم‌گفت: خدایا میان ما و قومی که به ما دروغ‌گفتند و فریبمان دادند و خوارمان داشتند وبکشتنمان دادند داوری کن.»

به اوگفتم: «نزدیك بیا، حمد خدایی راکه قصاص مرا از توگرفت »آنگاه ضربتی بدوزدم که‌کاری نشد.

گفت: «ای برده! این خراش که زدی به عوض خون توبس نیست ؟»

ابن‌زیادگفت: «هنگام مرگ نیزگردنفرازی؟»

احمری‌گفت: «آنگاه ضربت دیگر زدم‌وکشتمش.»

گوید: محمدبن‌اشعث‌پیش‌روی‌عبیدالله‌بن زیاد برخاست ودربارهٔ‌هانی‌بن‌عروه با وی سخن کردو گفت: « منزلت‌هانی را در شهر و حرمت خاندان وی را در قبیله می‌دانی، قوم وی دانسته‌اندکه من ویارم اورا پیش توکشانیده‌ایم، ترا به خدا اورا به من ببخش که دشمنی قوم اورا خوش ندارم که نیرومندترین مردم شهرند و

فزون‌ترین گروه یمنی.»

گوید: ابن‌زیاد وعده داد که ببخشد اما وقتی کار مسلم‌بن عقیل چنان شد، رای او دیگر شد و از انجام گفته خویش دریغ کرد.

گوید: وقتی مسلم کشته شد دربارهٔ هانی‌بن‌عروه نیز دستور داد، گفت: «به بازار ببریدش و گردنش را بزنید.»

گوید: هانی را به بازار بردند، جایی که گوسفند می‌فروختند، دستهایش بسته بود و می‌گفت: «وای مذحج! که مذحج ندارم، وای مذحج! مذحج کجاست؟» و چون دید، که کس یاری او نمی‌کند دست خویش را کشید و از بند درآورد و گفت: «عصا یا کارد یا سنگ یا استخوانی نیست که یکی با آن از جان خویش دفاع کند.»

گوید: به طرف وی جستند و اورا محکم ببستند، آنگاه گفتند: «گردنت را پیش بیار.»

گفت: «چنین بخشنده و سخاوتمند نیستم و شما را بر ضد خودم کمك نمی‌کنم.»

گوید: «غلام ترك ابن‌زیاد، به نام رشید، وی را با شمشیر بزد که شمشیر او کاری نساخت.»

هانی گفت: «بازگشت سوی خداست، خدایا به سوی رحمت و رضای تو.»

آنگاه غلام ترك ضربت دیگر بزد و اورا بکشت.

گوید: عبدالرحمان‌بن‌حصین مرادی رشید را در خازر بدید که همراه عبیدالله بن‌زیاد بود. کسان گفتند: «این قاتل هانی است.»

ابن‌حصین گفت: «خدایم بکشد اگر اورا نکشم یا در این کار کشته نشوم.»

آنگاه با نیزه، بدو حمله برد و ضربتی زد و اورا بکشت.

گوید: وقتی عبیدالله‌بن‌زیاد، مسلم‌بن عقیل و هانی‌بن عروه را کشت، عبد-الاعلی کلبی را که کثیربن‌شهاب در محل بنی‌فتیان گرفته بود پیش خواند که بیاوردندش

وبدو گفت: «قصه خویش را با من بگوی.»

گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، بیرون‌آمده بودم ببینم مردم چه می‌کنند که کثیربن شهاب مرا گرفت.»

گفت: «قسم یاد می‌کنی که جز برای آنچه می‌گویی برون نیامده بودی؟»

اما او از قسم یاد کردن دریغ کرد.

عبیدالله گفت اورا به میدان سبیع ببرید و آنجا گردنش را بزنید.

گوید: عمارةبن صلخب ازدی را که می‌خواسته بود به‌یاری مسلم‌بن‌عقیل رود بیاوردند که عبیدالله بدو گفت: «از کدام قبیله‌ای؟»

گفت: «از قبیله ازد.»

گفت: «اورا پیش قومش ببرید.» که ببردند ومیان قومش گردنش را زدند.

گوید: عبداللهبن زبیر اسدی درباره کشته شدن مسلم‌بن‌عقیل وهانی‌بن عروه مرادی شعری دارد به این مضمون:

«اگر نمی‌دانی مرگ چیست

«هانی را دربازار بنگر

«ونیز ابن‌عقیل را...

که شعری مفصل‌است وبه قولی شعر از فرزدق است.

ابوجناب، یحیی‌بن ابی‌حیه کلبی گوید: وقتی عبیدالله مسلم وهانی راکشت سرآنها را همراه با هانی‌بن ابی‌حیه وادعی وزبیربن اروح تمیمی برای یزیدبن معاویه فرستاد وبه دبیر خویش عمروبن نافع دستور داد حادثهٔ مسلم وهانی رابرای یزید بنویسد.

گوید، عمرو نامه‌ای دراز نوشت و نخستین کسی بودکه نامه های دراز می‌نوشت و چون عبیدالله بن زیاد در نامه نظر کرد آن را نپسندید و گفت: «این درازنویسی وتفصیل چیست؟ بنویس اما بعد، حمد خدایی‌راکه حق امیرمؤمنان‌را

گرفت وزحمت دشمن وی را از پیش برداشت. امیرمؤمنان راکه‌خدایش مکرم بدارد خبر می‌دهم که مسلم‌بن عقیل به‌خانه هانی بن‌عروهٔ مرادی پناه برده بود ومن خبرگیرانی برآنهاگماشتم ومردان میانشان فرستادم وحیله کردم تاآنها را بیاوردم و خدا آنها را به دست من داد که پیش‌آوردمشان وگردنهاشان را زدم اینك سرهایشان را همراه هانی بن‌ابی‌حیه همدانی وزبیر بن اروح تمیمی برای توفرستادم. این دو کس شنوا ومطیع ونیکخواهند، امیرمؤمنان هرچه می‌خواهد از آنهابپرسد که‌مطلع وراستگو وبافهم‌ودرستکارند. والسلام.»

گوید: یزید برای وی نوشت:«اما بعد چنان بوده‌ای که می‌خواسته‌ام، دور-اندیشانه عمل کرده‌ای ودلیرانه اقدام کرده‌ای. لیاقت و کفایت نشان داده‌ای و انتظاری راکه از توداشتم برآورده‌ای ورای مرا درباره خویش تأیید کرده‌ای. دو فرستادهٔ تورا پیش خواندم وازآنها پرسش کردم ومحرمانه سخن کردم ورأی و فضلشان را چنان یافتم که نوشته بودی، باآنها نیکی کن.

«خبر یافته‌ام که حسین‌بن‌علی راه عراق گرفته. دیدگاهها بنه وپادگانها، مراقب مردم مشکوك باش وبه صرف تهمت بگیر اما کسی راکه با تونجنگیده مکش و هرچه رخ می‌دهدبرای من بنویس. درود برتوباد ورحمت خدای.»

عون‌بن ابی‌جحیفه‌گوید: قیام مسلم‌بن‌عقیل درکوفه‌به روز سه‌شنبه هشت‌روز رفته از ذی‌حجه سال شصتم بود. وبقولی به روز چهارشنبه هفت روز پس از عرفه ویك روز پس از برون شدن‌حسین از مکه به‌آهنگ کوفه بود، به سال شصتم.

گوید: برون شدن حسین از مدینه به‌آهنگ مکه روز شنبه دوروز مانده از رجب سال شصتم بود. شب جمعه سه روز رفته از شعبان به مکه رسید وهمه شعبان ورمضان وشوال وذی‌القعده را در مکه به سر برد. آنگاه هشت روز رفته از ذی‌حجه‌به روز سه‌شنبه، روزترویه،همان روز که مسلم‌بن‌عقیل قیام کرده بود ازمکه برون شد.

عیسی‌بن یزیدگوید: مختاربن ابی‌عبید وعبدالله‌بن‌حارث با مسلم قیام کرده بودند. مختار با پرچم سبز قیام‌کرده بود وعبدالله با پرچم سرخ، خود اونیزجامه سرخ‌داشت، مختار پرچم خویش را بردر عمروبن‌حریث‌کوفت وگفت:«آمده‌ام که عمروراحفاظت کنم.»

گوید: اشعث وقعقاع‌بن شور وشبث‌بن ربعی آنشب که مسلم سوی قصرابن‌زیادآمده بود با وی ویارانش سخت بجنگیدند، شبث می‌گفت:«صبر کنید تا شب درآید وپراکنده شوند.»قعقاع به اوگفت: «راه فرار را به مردم بسته‌ای راه بده تا بروند.»

گوید: عبیدالله دستور داد، مختار وعبدالله‌بن حارث را بجویند وبرای آوردنشان چیزی معین‌کرد، که چون بیاوردندشان زندانی شدند.

در همین سال حسین از مکه درآمد وراه کوفه‌گرفت.

سخن از رفتن حسین علیه‌السلام سوی‌کوفه وحوادثی که در اثنای آن بود

عمروبن عبدالرحمان مخزومی‌گوید: وقتی نامه های مردم عراق به حسین رسید وآماده حرکت شد در مکه پیش وی رفتم وحمد خدای‌گفتم و ثنای اوکردم وگفتم: «ای پسر عمو! پیش توآمدم که چیزی به عنوان اندرز با توبگویم، اگر مرا نیکخواه می‌دانی بگویم وگرنه ازگفتن آنچه‌می‌خواهم، چشم بپوشم.»

گفت: «بگوی که به خدا ترا بدعقیده ودلبسته چیز وکار زشت نمی‌پندارم.»

گفتم: «شنیده‌ام می‌خواهی سوی عراق‌روان شوی، از این سفر برتو بیمناکم که سوی شهری می‌روی که عاملان دارد وامیران که بیت‌المالها را به کف دارند،

مردم نیز بندگان این درهم ودینارند* وبیم دارم کسانی که‌وعده یاری به توداده‌اند و کسانی که ترا از مخالفانت‌بیشتر دوست دارند، با توبجنگند.»

حسین گفت: «ای پسر عمو، خدایت پاداش نیك دهاد. می‌دانم که از سر نیکخواهی آمده‌ای وخردمندانه سخن کردی، هرچه پیش آید، رأی تورا کاربندم یا بگذارم، پیش من پسندیده‌ترین مشاوری وبهترین اندرزگوی.»

گوید: از پیش وی برفتم وبه نزد حارث‌بن خالد (او نیز مخزومی) رفتم که از من پرسید: «حسین را دیدی؟»

گفتم: «آری».

گفت: «با توچه گفت وبا وی چه گفتی؟»

گوید: «گفتمش، چنین وچنان گفتم واوبه من چنان وچنین گفت.»

گفت: «قسم به پروردگار سنگ سپید که اندرز گفته‌ای.قسم به پروردگار کعبه که رأی درست‌همین‌است، بپذیرد یا نپذیرد. آنگاه شعری خواند به این مضمون:

«بسا مشورت جوی که دغلی بیند.

«وبه هلاکت افتد

«وای بسا بدگمان از نادیده

«که اندرزگویی بیابد.»

عتبه‌بن سمعان گوید: وقتی حسین مصمم شد که سوی کوفه روان‌شود عبدالله

---

* این مخزومی نکته بین در خلال سخن از راز شکست قیام مسلم وتوفیق روسپی‌زاده به واسطه، پرده برداشته. در همه صفحات این حکایت غم‌انگیز که تا اینجا خوانده‌اید این واقع تلخ از پس کلمات وعبارات وحوادث موج می‌زند وپیداست که عمال عبیدالله به جای مقابله با مسلم، نیمشبان در کوچه های تاریك کوفه به ساخت وپاخت وخریدکسان اشتغال داشته‌اند .م

بن‌عباس پیش وی آمد و گفت: «ای پسر عمو! مردم شایع کرده‌اند که توسوی عراق خواهی رفت، به من بگوچه خواهی کرد؟»

گفت: «آهنگ آن دارم که ان‌شاءالله تعالی همین دو روزه حرکت کنم.»

ابن‌عباس بدو گفت: «خدا ترا از این سفر محفوظ دارد، خدایت‌قرین‌رحمت بدارد. به من بگو آیا سوی قومی می‌روی که حاکمشان را کشته‌اند وولایتشان را به تصرف آورده‌اند ودشمن خویش را بیرون رانده‌اند، اگر چنین کرده‌اند سوی آنها رو، امااگر تراخوانده‌اند وحاکمشان آنجاست وبرقوم مسلط است،وعمال‌وی خراج ولایت می‌گیرند ترا به جنگ وزدوخورد دعوت کرده‌اند وبیم دارم فریبت دهند وتکذیبت کنند ومخالفت تو کنند ویاریت نکنند وبرضد توحرکتشان دهند و از همه کس در کار دشمنی توسخترباشند.»

حسین گفت: «از خدا خیر می‌جویم، به‌بینم چه‌خواهدبود.»

گوید: ابن‌عباس از پیش وی برفت وابن‌زبیر بیامد ومدتی با وی سخن کرد وگفت: «نمی‌دانم چرا این‌قوم را واگذاشته‌ایم ودست‌ازآنها بداشته‌ایم، درصورتی که ما فرزندان مهاجرانیم وصاحبان خلافت، نه‌آنها، به من بگو می‌خواهی چه کنی؟»

حسین گفت: «به خاطر دارم سوی کوفه روم که شیعیان‌آنجا وسران‌اهل کوفه به من نامه نوشته‌اند وازخدا خیر می‌جویم.»

ابن‌زبیر بدو گفت: «اگر کسانی همانند شیعیان تراآنجا داشتم ازآن چشم نمی‌پوشیدم.»

گوید: آنگاه‌از بیم‌آنکه مبادا حسین بدگمان شودگفت: «اگر در حجازبمانی واینجا به طلب خلافت برخیزی ان‌شاءالله مخالفت نخواهی دید.»

آنگاه برخاست واز پیش وی برفت، حسین گفت: «این، هیچ چیز دنیا را

بیشتر از این دوست ندارد که از حجاز سوی عراق روم که می‌داند با حضور من چیزی از خلافت به او نمی‌رسد ومردم اورا با من برابر نمی‌گیرند، دوست دارد از اینجا بروم که حجاز برای وی خالی بماند.»

گوید: وچون شب آمد، یا صبح بعد، عبدالله‌بن عباس پیش حسین آمدو گفت: «ای پسر عمو! من صبوری می‌نمایم، اما صبر ندارم، بیم دارم در این سفر هلاك ونابود شوی. مردم عراق قومی حیله‌گرند، به آنها نزدیك مشو.در همین‌شهر بمان که سرور مردم حجازی. اگر مردم عراق چنانکه می‌گویند ترا می‌خواهند به آنها بنویس که دشمن خویش را بیرون کنند،آنگاه سوی آنها رو. اگر بجز رفتن نمی‌خواهی سوی یمن‌رو که آنجا قلعه‌ها ودره‌ها هست، سرزمینی پهناور است و دراز، پدرت آنجا شیعیان دارد، واز کسان برکناری، به مردم نامه می‌نویسی و دعوتگران می‌فرستی در این صورت امیدوارم که آنچه را می‌خواهی، بی‌خطر، بیابی»

حسین بدو گفت: «ای پسر عمو! به خدا می‌دانم که نصیحت‌گویی مشفقی ولی من مصمم شده‌ام و آهنگ رفتن دارم.»

ابن‌عباس گفت: «اگر می‌روی زنان و کودکانت را مبر، به خدا می‌ترسم چنان کشته شوی که عثمان کشته شد وزنانش وفرزندانش اورا می‌نگریستند.»

گوید: پس از آن ابن‌عباس گفت: «چشم ابن‌زبیر را روشن می‌کنی که اورا با حجاز وامی‌گذاری واز اینجا میروی، امروز چنانست که با وجود تو، کس به او نمی‌نگرد، بخدایی که جز اوخدایی نیست اگر می‌دانستم اگر موی پیشانیت را بگیرم تا مردم برمن وتو فراهم آیند به رأی من کار می‌کنی، چنین‌می‌کردم.»

گوید: آنگاه ابن‌عباس از پیش وی برفت و به عبدالله‌بن زبیر گذشت و گفت: «ای‌پسرزبیرچشمت روش‌شد» آنگاه شعری بدین مضمون خواند:

«ای‌پرستو که درخانه‌ای
«خانه خلوت شد
«تخم بگذار وچهچه بزن
«وهرچه می‌خواهی‌تخم بگذار.»

سپس گفت: «اینك حسین سوی عراق‌می‌رود، حجاز رانگهدار»

عبدالله‌بن سلیم اسدی ومذری ابن‌مشمعل، هردوان اسدی، گویند: به‌آهنگ حج ازکوفه برفتیم تا به مکه رسیدیم، روز ترویه واردآنجا شدیم، حسین وعبدالله بن‌زبیر را دیدیم‌که هنگام برآمدن روز میان حجر ودر ایستاده بودند.

گویند: نزدیك رفتیم وشنیدیم‌که ابن‌زبیر به حسین می‌گفت: «اگرمی‌خواهی بمانی، بمان واینکار را عهده کن که پشتیبان تومی‌شویم ویاریت‌می‌کنیم،نیکخواهی می‌کنیم وبیعت می‌کنیم.»

حسین گفت: «پدرم به‌من گفته سالاری‌آنجا هست که حرمت کعبه رامی‌شکند، نمی‌خواهم من آن سالار باشم.»

ابن‌زبیر بدوگفت: «اگر می‌خواهی بمان وکار را به من واگذارکه اطاعت بینی ونافرمانی نبینی.»

گفت: «این را هم نمی‌خواهم.»

گویند: سپس آنها سخن‌آهسته کردندکه ما نشنیدیم وهمچنان‌آهسته‌گویی می‌کردند تا وقتی‌که دعای مردم را شنیدند که هنگام ظهر سوی منی روان بودند.

گویند: حسین برخانه ومیان صفا ومروه طواف‌کرد وچیزی از موی خود را بکند واحرام عمره بگذاشت‌آنگاه سوی‌کوفه روان شد وما باکسان سوی منی رفتیم.

ابوسعید عقیصی به نقل از یکی از یاران خویش گوید: حسین‌بن علی را دیدم‌که در مکه با عبدالله‌بن زبیر ایستاده بود، ابن‌زبیر به اوگفت: «ای پسر فاطمه

نزدیك بیا» وحسین گوش به اوفرا داد که آهسته با وی سخن کرد.

گوید: آنگاه حسین روی به ما کرد و گفت: «می‌دانید ابن‌زبیر چه می‌گوید؟»

گفتیم: «خدا ما را فدای تو کند، نمی‌دانیم.»

گفت: «می‌گوید در این مسجد بمان تا مردم را برتوفراهم کنم.»

گوید: آنگاه حسین گفت: «بخدا اگر یك وجب بیرون از مسجد کشته شوم، بهتر از آن می‌خواهم که یك وجب داخل آن کشته که‌شوم. بخدا اگر درسوراخ یکی از خزندگان باشم بیرونم می‌کشند تا کار خودشان را انجام دهند. به خدا به من تعدی می‌کنند چنانکه یهودان به روز شنبه تعدی کردند.»

عقبه‌بن سمعان گوید: وقتی حسین از مکه در آمد فرستادگان عمروبن سعید‌بن‌عاص به سالاری یحیی‌بن سعید راه اوراگرفتند و گفتند: «باز گرد، کجا می‌روی؟»

گوید اما حسین مقاومت کرد وروان‌شدودو گروه به‌دفع همدیگر پرداختند و تازیانه‌ها به‌کار افتاد. حسین و یاران وی به سختی مقاومت کردند پس از آن حسین علیه‌السلام به راه خویش رفت که بر اوبانگ زدند: «ای حسین، مگر از خدا نمی‌ترسی، از جماعت برون می‌شوی ومیان این امت تفرقه می‌آوری» حسین گفتار خداعزوجل را خواند که

«لی‌عملی ولکم عملکم انتم‌بریئون مما اعمل وانابری مما تعملون [1]»

یعنی: عمل من خاص من است، وعمل شما خاص شماست و شما از عملی که من می‌کنم بیزارید ومن نیز از اعمالی که شما می‌کنید بیزارم.

گوید: آنگاه حسین برفت تا به تنعیم رسید و کاروانی را آنجا دید که از یمن می‌آید وبحیربن ریسان حمیری که از جانب یزید عامل یمن بود برای وی فرستاده بود بارکاروان روناس و حله بود که پیش یزید می‌بردند، حسین کاروان را بگرفت وهمراه ببرد، پس از آن به شتربانان گفت: «شما را مجبور نمی‌کنم، هر که خواهد

۱ــ یونس، (۱۰)، آیهٔ ۴۱

با ما به عراق آید کرایه اورا می‌دهیم ومصاحبتش را نکومی‌داریم و هر که نخواهد وهمینجا از ما جدا شودکرایه اورا به مقدار مسافتی که پیموده می‌دهیم.

گوید: هر کس از آنها که از وی جدا می‌شد حساب کردند وحق اورا بدادند وهر کس از آنها که همراه وی برفت کرایه وی را بداد وجامه پوشانید.

عبدالله‌بن سلیم ومذری گویند: بیامدیم تا به صفاح رسیدیم. فرزدق بن‌غالب شاعر را بدیدیم که پیش حسین ایستاد وگفت: «خدا حاجت تورا بدهد و آرزویت را بر آرد.»

حسین گفت: «خبر مردمی راکه پشت سرنهادی با ما بگوی.»

فرزدق گفت: «از مطلع پرسیدی، دلهای کسان با تواست و شمشیرهایشان با بنی‌امیه. تقدیر از آسمان می‌رسد وخدا هرچه بخواهد می کند.»

حسین گفت: «راست گفتی، کار به دست خداست وخدا هرچه بخواهدمی کند وهر روزی پروردگار ما به کاری‌دیگرست. اگـر تقدیر به دلـخواه ما نازل شـود نعمتهای خدا را سپاس می‌داریم وبرای شکرگزاری کمك از او باید جست. اگرقضا میان ما و مقصود حایل شود، کسی که‌نیت پاك و اندیشـه پرهیزکاری دارد اهمیت ندهد.»

آنگاه حسین مرکب خویش را حرکت داد وگفت: «سلام برتو»واز هم‌جدا شدند.

فرزدق گوید: مادرم را به حج بردم، در ایام حج که شتر اورا می‌راندم‌وقتی وارد حرم شدم، واین به سال شصتم بود، حسین‌بن علی را دیدم که از مکه بـیرون می‌شد وشمشیرها ونیزه های خویش را همراه داشت.

گفتم: «این قطار از کیست؟»

گفتند: «از حسین بن‌علی.»

گوید: پیش اورفتم وگفتم: «ای پسر پیمبر خدا، پدر ومادرم به فدایت.چرا

حج نکرده با شتاب می‌روی؟»

گفت: «اگر شتاب نکنم می‌گیرندم.»

گوید: آنگاه از من پرسید: «از کجایی؟»

گفتم: «مردی از عراقم.»

گوید: به خدا بیشتر از این کنجکاوی نکرد و به همین بس کرد و گفت: «از اخبار مردم پشت سرخود، با من بگوی.»

گفتم: «دلها با توست و شمشیرها با بنی‌امیه و تقدیر به دست خدا.»

گفت: «راست گفتی»

گوید: چیزهایی درباره نذور و مناسك ازو پرسیدم که به من پاسخ داد. اما از بیماری برسام که در عراق گرفته بود زبانش سنگین بود.

گوید: آنگاه برفتم وداخل حرم سرا پرده‌ای دیدم که وضعی نکو داشت، سوی آن رفتم معلوم شد از عبدالله‌بن عمروبن‌عاص است از من خبر پرسید به او گفتم که حسین‌بن علی را دیده‌ام.

گفت: «وای تو! چرا با وی نرفتی، به خدا به قدرت می‌رسد وسلاح دروی و یارانش به‌کار نمی‌افتد.»

گوید: به خدا آهنگ آن کردم که خودم را به او برسانم که گفته عبدالله دردلم اثر کرده بود. آنگاه پیمبران و کشته شدنشان را به یادآوردم واین اندیشه مرا از پیوستن به آنها نگهداشت واز عسفان پیش کسان خویش رفتم.

گوید: به خدا پیش آنها بودم که کاروانی بیامد که از کوفه آذوقه گرفته بود و چون ازآمدن کاروان خبر یافتم به دنبال آن روان شدم وچون به صدارس کاروان رسیدم صبر نداشتم تا به آنها برسم وبانگ زدم: «حسین‌بن علی چه کرد؟»

گوید: «جواب دادند: کشته شد.»

گوید: پس برفتم وعبدالله‌بن عمروبن عاص را لعنت می کردم.

گوید: مردم آن زمان از این قضیه سخن داشتند وهرروز و شب انتظار آن را داشتند عبدالله‌بن‌عمرو می‌گفت: «پیش از آنکه این درخت واین نخل واین صغیر به کمال رسد، این قضیه ظاهر می‌شود.»

گوید: یك روز به او گفتم: «پس چرا رهط را نمی‌فروشی؟»

گفت: «لعنت خدا به فلانی ـ مقصود معاویه بود ـ وبه تو.»

گفتم: «نه، بلکه لعنت خدا بر تو.»

گوید: «باز مرا لعن کرد، از اطرافیان وی کسی آنجا نبود که زحمتی از آنها ببینم.»

گوید: از پیش وی آمدم ومرا نشناخت. رهط باغی بود که عبدالله‌بن عمرو بطایف داشت ومعاویه با عبدالله از معامله آن گفتگو کرده بود که مالی بسیار بدهد اما وی نخواسته بود به هیچ بها بفروشد.

گوید: «حسین شتابان برفت و به چیزی نپرداخت تا در ذات عرق فرود آمد.»

علی‌بن‌حسین گوید: وقتی از مکه درآمدیم نامهٔ عبدالله‌بن جعفر همراه دو پسرش عون ومحمد رسید که به حسین بن‌علی نوشته بود:

«اما بعد: ترا به خدا، وقتی این نامه را دیدی بازگرد که بیم‌دارم «این سفر که در پیش داری مایه هلاك توشود و نابودی خاندانت. اگر «اکنون‌هلاك‌شوی نور زمین‌خاموش‌شود که تو دلیل هدایتجویانی وامید «مؤمنان. در رفتن شتاب مکن که من از دنبال نامه می‌رسم والسلام.»

گوید: عبدالله‌بن‌جعفر پیش عمروبن سعید رفت وبا وی سخن کرد وگفت: « نامه‌ای به حسین بنویس واورا امان بده با وعدهٔ نیکی ورعایت. در نامهٔ خویش تعهد کن واز اوبخواه که بازگردد شاید اطمینان یابد وباز آید.»

عمروبن سعید گفت: «هرچه می‌خواهی بنویس وپیش من آرتا مهر بزنم.»

گوید: عبدالله‌بن جعفر نامه را نوشت وپیش عمروبن سعید برد وبدو گفت: «مهر بزن وهمراه برادرت یحیی‌بن سعید بفرست که کاملا مطمئن شود و بداند که قضیه جدیست.»

گوید: عمروچنان کرد، وی از جانب یزیدبن معاویه عامل مکه بود.

گوید: یحیی وعبدالله‌بن جعفر به حسین رسیدند و از آن پس که یحیی‌بن عمرونامه را بدوداد که خواند بازگشتند، گفتند: «نامه را به اودادیم که خواند وبا وی اصرار کردیم واز جمله عذرها که به ماگفت: این بود که خوابی دیده‌ام که پیمبر نیز در آن بود ودستوری یافته‌ام که به ضررم باشد یابه سودم انجام می‌دهم.»

بدو گفتند: «این خواب چه بود؟»

گفت: «به هیچ کس نگفته‌ام وبه هیچ کس نخواهم گفت تا به پیشگاه پروردگارم روم.»

گوید: نامه عمروبن سعید به حسین‌بن علی چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم.

«از عمروبن سعید به حسین‌بن علی، اما بعد، از خدا می‌خواهم «که ترا از آنچه مایه زحمتت می‌شود منصرف کند وبه آنچه مایه‌توفیقت «می‌شود هدایت کند، شنیدم جانب عراق روان شده‌ای. خدایت از «مخالفت بدور بدارد که بیم دارم مایه هلاك شود. عبدالله‌بن جعفرویحیی «ابن‌سعید را پیش توفرستادم. باآنها پیش من آی که به نزدمن امان داری «ورعایت ونیکی وادب مصاحبت. خدا را براین شاهد وضامن ومراقب «می‌گیرم. درود برتو باد.»

گوید: حسین بدو نوشت:

«اما بعد، هرکه سوی خدا عزوجل دعوت کند وعمل نیك کند و «گوید من از مسلمانانم، خلاف خدا وپیمبر اونکرده. مرا به امان و نیکی

«ورعایت خوانده‌ای. بهترین امان، امان خداست وخدا به روز رستاخیز
«کسی راکه در دنیا از اونترسیده باشد امان نمی‌دهد، از خدا می‌خواهیم
«که در این دنیا ترسی دهدکه به روز رستاخیز موجب امـان وی شود.
«اگر از آن نامه قصد رعایـت ونیـکی من داشتـه‌ای خدایت در دنیا و
«آخرت پاداش دهد، والسلام.»

اکنون به حدیث عمار دهنی از ابوجعفر بازمی‌گردیم:

گوید: به ابوجعفر گفتم: حکایت کشته شدن حسین را با من بگوی تا چنان شوم که گویی آنجا حضور داشته‌ام.

گفت: «حسین‌بن‌علی به سبب نامه‌ای که مسلم‌بن‌عقیل بدو نوشته بود بیامد و چون بجایی رسیدکه میان وی وقادسیه سه میل فاصله بود حربن یزید تمیمی او را بدید وگفت: «آهنگ کجا داری؟»

گفت: «آهنگ این شهر دارم.»

گفت: «بازگرد که آنجا امید خیر نداری.»

گوید: می‌خواست بازگردد، برادران مسلم بن‌عقیل که با وی بودنـدگفتند: «به خدا باز نمی‌گردیم تا انتقام خویش را بگیریم یاکشته شویم.»

حسین گفت: «پس از شما زندگی خوش نباشد.»

گوید: پس برفت تا سواران عبیدالله بدورسیدند وچون چنین دید، به طرف کربلا پیچید ونیزار وبوته زاری را پشت سر نهادکه در یك سمت بیشتر جنگ نکند، وفرودآمد و خیمه های خویش را به پاکرد. یاران وی چهل وپنج سوار بودند ویکصدپیاده.

گوید: وچنان بودکه عبیدالله‌بن زیاد، عمربن‌سعدبن ابی‌وقاص را ولایتـدار ری‌کرده بود وفرمان وی را داده بود، به وی‌گفت: «کار این مرد را عهده کن.»

گفت: «مرا معاف دار.»

اما از معاف داشتن وی دریغ کرد.

عمر گفت: «امشب مهلتم ده» و او مهلت داد، عمر در کار خویش نگریست وچون صبح شد پیش وی آمد و به آنچه گفته بود رضایت داد.

گوید: پس عمر بن سعد سوی حسین روان شد و چون پیش وی رسید حسین بدو گفت: «یکی از سه چیز را بپذیر: یا مرا بگذاری که از همانجاکه آمده‌ام بازگردم. یا بگذاری که پیش یزید روم، یا بگذاری سوم مرزها روم.»

گوید: عمر این را قبول کرد اما عبیدالله بدو نوشت: «نه، وحرمت نیست، تا دست در دست من نهد.»

حسین گفت: «به خدا هرگز چنین نخواهد شد.»

گوید: پس با وی بجنگید وهمه یاران حسین کشته شدند که از آن جمله ده و چندجوان از خاندان وی بودند، تیری به فرزند وی خورد که در دامنش بود، خون وی را پاك می‌کرد ومی‌گفت: «خدایا میان ما وقومی که دعوتمان کردند که یاریمان کنند اما می‌کشندمان داوری کن.»

گوید: آنگاه بگفت تا پارچه سیاهی بیاوردند که آن را شکافت و به تن کرد وبا شمشیر برفت وبجنگید تا کشته شد. صلوات‌الله‌علیه.

گوید: یکی از مردم مذحج اورا کشت وسرش را برید وپیش عبیدالله بردو شعری به این مضمون خواند:

«رکابم را از نقره وطلا سنگین کن

«که شاه پرده دار را کشته‌ام

«کسی را کشته‌ام که پدر ومادرش

«از همه کسان بهتر بود

«وبه هنگام انتساب

«نسبش از همه والاتر.»

عبیدالله اورا پیش یزیدبن معاویه فرستاد، سر را نیز همراه داشت، یزید سر را پیش روی خود نهاد. ابوبرزه اسلمی نیز پیش وی بود، بناکرد با چوب دستی به دهان آن می‌زد وشعری می‌خواند به این مضمون:

«سرهای مردانی را شکافتند
«که به نزد ما عزیز بودند
«اما خودشان ناسپاسترند
«وستمگرتر.»

ابوبرزه گفت: «چوبت را به یکسوبر، به خدا بارها دیدم که دهان پیمبرخدا بردهان وی بود وبوسه‌می‌زد.»

گوید: عمربن‌سعد حرم وخانواده حسین را پیش عبیدالله فرستاد. ازخاندان حسین‌بن علی‌علیه‌السلام بجز پسری نمانده بودکه بیمار بود و با زنان بود. عبیدالله گفت اورا بکشید اما زینب خویشتن را براوافکند وگفت: «به خداکشته نشود، تا مرا نیز بکشند» وعبیدالله رقت‌آورد ورهایش کرد ودست از اوبداشت.

گوید: پس عبیدالله‌لوازم‌داد وآنها راسوی‌یزید فرستادوچون‌پیش‌وی‌رسیدند همهٔ مردم شام راکه اطرافیان وی بودند فراهم‌آورد. آنگاه بیاوردندشان و شامیان فیروزی اورا مبارکباد گفتند.

گوید: یکی ازآنهاکه مردی سرخروی وکبود چشم بود یکی ازدخترانشان را دید وگفت: «ای‌امیرمؤمنان این را به من ببخش.»

زینب گفت: «نه بخدا، نه ترا حرمت است نه اورا، چنین نشود مگر ازدین خدا برون شود.»

گوید: مردکبودچشم، سخن خود را بازگفت ویزید بدوگفت: «از این درگذر.»

آنگاه پیش خانواده خویششان برد ولوازم داد وسوی مدینه فرستاد و چون واردآنجا شدند زنی از بنی‌عبدالمطلب که موی خویش راآشفته بود و آستین به سر نهاده بود پیش روی آنها آمد که می‌گریست و اشعاری می‌خواند به این مضمون:

«چه خواهید گفت اگر
«پیمبر به شما بگوید
«شما که آخرین امتها بودید
«از پس مرگ من
«با خاندان و کسانم چه کردید
«که بعضیشان اسیران شدند
«و کشتگان آغشته‌به‌خون!
«پاداش من این نبود،
«که اندرزتان داده بودم که از پس من
«با خویشاوندانم بدی نکنید.»

حصین‌بن عبدالرحمان گوید: شنیدیم که مردم کوفه به حسین‌بن علی نوشته بودند که یکصد هزار کس با تواند. حسین مسلم‌بن‌عقیل را سوی آنها فرستاد که به کوفه رفت ودر خانهٔ‌هانی‌بن‌عروه منزل گرفت و کسان براوفراهم شدند وابن زیاد از این خبر یافت.

راوی بدنبال این‌حدیث چنین‌گوید: که ابن‌زیاد کس پیش هانی فرستاد که بیامد و بدو گفت: «مگر حرمتت نداشتم؟مگر اکرامت نکردم؟ مگر چنین نکردم؟»

گفت: «چرا.»

گفت: «پاداش آن چیست؟»

گفت: «اینکه از تو حمایت کنم.»

گفت: «از من حمایت کنی؟»

گوید: «پس چوبی را که پهلوی وی بود برگرفت و اورا بزد و بگفت تا بازوهای وی را ببستند، آنگاه گردنش را بزد، و این خبر به مسلم بن عقیل رسید که قیام کرد و مردم بسیار با وی بود. ابن زیاد خبر یافت و بگفت تا در قصر را ببستند و بانگزنی را گفت تا بانگ زند که‌ای سواران خدا برنشینید. اما کس جواب اورا نداد. در صورتی که پنداشته بود همه با وی موافقند.»

هلال بن یساف گوید: آنشب به نزدیک مسجد انصار دیدمشان که وقتی در راه به‌راست یا چپ می‌پیچیدند، گروهی از آنها، سی چهل کس، می‌رفتند.»

گوید: در تاریکی شب به بازار رسید، و وارد مسجد شدند. به ابن زیاد گفتند: «به خدا بسیار کس نمی‌بینیم و صدای بسیار کس نمی‌شنویم.»

گوید: ابن زیاد دستور داد تا سقف مسجد را بکندند و در تیرهای آن آتش افروختند و نگاه کردند نزدیک پنجاه کس آنجا بود.

گوید: ابن زیاد فرود آمد و به منبر رفت و به مردم گفت: «محله به محله جدا شوید» و هر جماعت به‌طرف سر محلهٔ خویش رفتند جمعی به مقابله آنها آمدند و جنگ انداختند. مسلم به سختی زخمدار شد و کسانی از یاران وی کشته شدند و هزیمت شدند مسلم برفت و وارد یکی از خانه‌های قبیلهٔ کنده شد، یکی پیش محمد بن اشعث آمد که به نزد ابن زیاد نشسته بود و با وی آهسته سخن کرد و گفت: «مسلم در خانه فلانی است.»

ابن زیاد گفت: «با تو چه می‌گوید؟»

گفت: «می‌گوید، مسلم در خانه فلانی است.»

ابن زیاد بدو کس گفت: «بروید و اورا پیش من آرید.»

گوید: آن دو کس برفتند و وارد خانه شدند، مسلم به نزد زنی بود که برای

وی آتش افروخته بود و اوخـون از خـویش می‌شست بـدو گفتند: «بیا، امیر ترا می‌خواهد.»

گفت: «برای من قراری نهید.»

گفتند: «اختیار این کار را نداریم.»

گوید: پس باآنها برفت تا پیش ابن‌زیاد رسید وبگـفت تا بازوهـای وی را ببستند. آنگاه بدو گفت:«هی،هی! ای پسر زن ولـدر روایت دیگر هست که‌گفت: ای پسر فلان ـ آمده بودی قدرت مرا بگیری.» آنگاه بگفت تا گردنش را زدند.

هلال‌بن یساف‌گوید: ابن‌زیادگفته بود از واقصه تا راه شام وتا راه بصره را ببندند ونگذارندکسی بیاید وکسی برود. حسین بیامد و از چیزی خـبر نداشت تا بدویان را دید وازآنها پرسش‌کرد که‌گفتند: «نه، به خدا چیزی نمی‌دانیم جزاینکه نمی‌توانیم داخل یا خارج شویم.»

گوید: پس به طرف راه شام روان شد، به طرف یزید، اما درکربلاسواران به اورسیدندکه فرودآمد وبه خدا واسلام قسمشان داد.»

گوید: ابن‌زیاد عمربن سعد وشمربن‌ذی‌الجوشن وحصین بن نمیر را سـوی وی فرستاده بود، حسین به خدا واسلام قسمشان دادکه اورا پیش امیرمؤمنان ببرند که دست در دست وی نهد.»

گفتند: «نه، باید تسلیم ابن‌زیاد شوی.»

گوید: از جمله‌کسانی‌که سوی حسین فرستاده بود، حربن‌یزیدحنظلی‌نهشلی بودکه سرگروهی سوار بود وچون سخنان حسین را بشنیدگفت: «چراگفته اینان‌را نمی‌پذیرید؟ به خدا اگرترك ودیلم‌چنین می‌خواستند، روا نبـودکـه نپذیرید،»امـا نپذیرفتند مگرآنکه تسلیم ابن‌زیاد شود.

گوید: پس حر سر اسب خویش را بگرداند وسوی حسین ویاران وی‌رفت که پنداشتند،آمده باآنها جنگ‌کند وچون نزدیك‌آنها رسید، سپرخویش راوارونه

کرد وسلامشان گفت آنگاه به یاران ابن زیاد تاخت وبا آنها بجنگید ودو کس از جمعشان بکشت. سپس کشته شد، خدایش رحمت کناد.

گویند: زهیربن قین بجلی که به حج رفته بود حسین را دیده بود وبا وی آمده بود، ابن‌ابی بحریه مرادی با دوتن دیگر، وعمروبن حجاج ومعن‌بن سلمی‌نیز پیش حسین رفتند.

راوی گوید: من این هردورا دیدم.

سعدبن عبیده گوید: تنی چند از پیران کوفه برتپه ایستاده‌بودند ومی‌گریستند ومی‌گفتند: «خدایا نصرت خویش را بیار.»

گوید: گفتم: «ای دشمنان خدا چرا پایین نمی‌آیید که اورا یاری کنید؟»

گوید: حسین پیش آمد وبا کسانی که ابن زیاد سوی وی فرستاده بود سخن کرد.

راوی گوید: اورا می‌دیدم که جبه‌ای ازحله‌ها به تن داشت وچون باآنهاسخن کرد باز آمد، یکی از بنی‌تمیم به نام عمرطهوی تیری سوی وی انداخت ودیدم که تیر میان دوشانه‌اش به جبه آویخته بود وچون ازاونپذیرفتند به طرف صف خویش بازگشت، دیدمشان که نزدیك به یك صد کس بودند، پنج کس از نسب علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام، شانزده کس از بنی‌هاشم، یکی از بنی‌سلیم ویکی از بنی کنانه هردوان وابستهٔ بنی‌هاشم، وپسر عمربن‌زیاد.

سعدبن‌عبیده گوید: با عمربن‌سعد آب تنی می‌کردیم که یکی پیش وی آمدو آهسته سخن کرد وبدو گفت: «ابن‌زیاد جویریةبن بدر تمیمی را سوی توفرستاده و دستور داده اگر با این قوم جنگ نکنی گردنترا بزنند.»

گوید: پس عمربن سعد به طرف اسب خود دوید وبرنشست. آنگاه سلاح خویش را خواست وبه تن کرد وباکسان سوی آنها حمله برد وبجنگید.

گوید: سر حسین را پیش ابن‌زیاد آوردند که آن را پیش روی خود نهاد و با چوب خود به آن می‌زد و می‌گفت: «موی ابوعبدالله فلفل نمکی شده بود.»

گوید: زنان و دختران و کسان حسین را آوردند، بهترین کاری که کرد این بود که بگفت تا در جای خلوتی منزلشان دادند و روزی‌ای مقرر کرد و خرجی و خانه داد.

گوید: دو پسر از آنها، از آن عبدالله بن جعفر یا ابن ابی جعفر، برفتند و به یکی از مردم طی پناهنده شدند که گردنهایشان را بزد و سرهاشان را بیاورد و پیش ابن‌زیاد نهاد.

گوید: ابن‌زیاد می‌خواست گردنش را بزند، آنگاه بگفت تا خانه‌اش را ویران کردند.

گوید: یکی از غلامان معاویة بن ابی‌سفیان به من گفت: «وقتی سر حسین را پیش یزید آوردند آنرا پیش روی خویش نهاد.»

می‌گفت: «دیدمش که می‌گریست و می‌گفت: اگر میان او و حسین خویشاوندی بود چنین نمی‌کرد.»

گوید: وقتی حسین کشته شد تا دو سه ماه چنان می‌نمود که از هنگام طلوع آفتاب تا برآمدن روز دیوارها به خون آلوده بود.

راس الجالوت به نقل از پدرش گوید: هروقت از کربلا می‌گذشتم مرکبم را می‌دوانیدم تا از آنجا بروم.

گوید: گفتمش: «برای چه؟»

گفت: «ما پیوسته می‌گفته بودیم که فرزند پیمبری در اینجا کشته می‌شود.»

می‌گفت: بیمناك بودم که مبادا من باشم و چون حسین کشته شد گفتیم این بود که می‌گفتیم و پس از آن وقتی از آنجا می‌گذشتم آهسته می‌رفتم و تاخت نمی‌کردم.

جعفر بن سلیمان ضبعی گوید: حسین گفت: «به خدا مرا رها نمی‌کنند

تاخونم را بریزند وچون بریختند، خداکسی را بر آنها تسلط دهدکه ذلیلشان کند چندان که خوارتر از کهنهٔ کنیز باشند.»

گوید: پس به عراق آمد و به روز عاشورای سال شصت ویکم درنینوی کشته شد.

محمدبن‌عمر گوید: حسین بن علی در صفر سال شصت ویکم کشته شد، در آن وقت پنجاه‌وپنج ساله بود.

ابومعشر گوید: حسین ده روز رفته از محرم کشته شد.

واقدی گوید: این درستتر است.

زربن‌حبیش گوید: نخستین سری که به نیزه کردند سر حسین بود. خدا از اوخشنود باشد وبرروانش صلوات گوید.

هشام‌بن ولیدگوید: وقتی‌حسین‌باکسان خود ازمکه‌درآمد، محمدبن حنفیه به مدینه بود.

گوید: خبر کشته شدن وی را وقتی شنیدکه در طشتی وضو می کرد.

گوید : پس بگریست چندان که شنیدم که اشکهای وی بطشت میریخت.

یونس‌بن ابی‌اسحاق سبیعی‌گوید: وقتی عبیدالله خبر یافت که حسین از مکه به‌کوفه می‌آید حصین‌بن نمیر سالار نگهبانان را فرستاد که در قادسیه جای‌گرفت و از قادسیه تا خفان وهم از قادسیه تا قطقطانه و تا لعلع سواران نهاد ومردم گفتند: «اینك‌حسین آهنگ عراق دارد.»

محمدبن قیس‌گوید: حسین بیامد وچون به شیب وادی‌الرمه رسید، قیس بن مسهر صیدا وی را سوی مردم‌کوفه فرستاد وهمراه وی برای آنها چنین نوشت:

«به‌نام خدای رحمان رحیم

«از حسین‌بن علی به برادران وی از مومنان ومسلمانان.

«درود برشما. ومن حمد خدایی می‌کنم که خدایی جز او نیست.
«اما بعد: نامهٔ مسلم‌بن عقیل به من رسید که از حسن عقیدت وفراهم آمدن
«جمع شما به یاری ما ومطالبهٔ حقمان خبر می‌داد، از خدا خواستم که با
« ما نیکی کند، وشما را بر این کار پاداش بزرگ دهد. از مکه به روز
«سه شنبه هشت روز رفته‌از ذی‌حجه، روز ترویه، سوی شما روان‌شده‌ام،
«وقتی این فرستادهٔ من پیش شما می‌رسد کار خویش را فراهم کنید و
«بکوشید که من همین روزهاپیش شما می‌رسم. ان‌شاءالله. سلام برشما با
«رحمت وبرکات خدای.»

گوید: وچنان بود که مسلم‌بن عقیل بیست و هفت روز پیش از آنکه کشته شود به حسین نوشته بود:

«اما بعد پیشتاز به‌کسان خود دروغ نمی‌گوید ، جماعت مردم
«کوفه با تواند. وقتی نامهٔ مرا خواندی بیا. درود برتو باد.»

گوید: حسین روان شد. کودکان وزنان را نیز همراه داشت وهمچنان بیامد، قیس‌بن مسهر صیداوی با نامهٔ حسین سوی کوفه آمد تا به قادسیه رسید، حصین‌بن نمیر اورا بگرفت وپیش عبیداللهبن زیاد فرستاد، عبیداللهبن زیادگفت: «بالای قصر برووددروغگوپسر دروغگورا لعن کن.»

گوید: وی بالا رفت و گفت : «ای مردم اینك حسین بن علی بهترین خلق خدا، پسر فاطمه دختر پیمبر خدا، می‌رسد، ومن فرستادهٔ اوسوی شمایم. در شیب از اوجدا شدم، وی‌را پذیره شوید.» آنگاه عبیدالله وپدرش را لعنت کرد وبرای‌علی ابن‌ابیطالب آمرزش‌خواست.

گوید: عبیداللهبن زیاد بگفت تا اورا از فراز قصر به زیر افکنند که‌بیفکندند ودرهم شکست وبمرد.

گوید: پس از آن حسین سوی کوفه روان بود تا به یکی از آبهای عرب

رسید، عبدالله‌بن مطیع عدوی را دید که آنجا فرود آمده بود وچون حسین را بدید پیش وی آمد و گفت: «ای پسر پیمبر خدا، پدر و مادرم به فدایت برای چه آمده‌ای؟»

گوید: پس اورا ببرد ومنزل داد. حسین بدو گفت: «معاویه چنانکه شنیده‌ای مرده ومردم عراق به من نوشته‌اند ومرا سوی خویش خوانده‌اند.»

عبدالله‌بن مطیع گفت: «ای پسر پیمبر خدا ترا به خدا مگذار حرمت اسلام بشکنند. ترا به خدا حرمت پیمبر خدا را حفظ کن. ترا به خدا حرمت عرب‌را حفظ کن. به خدا اگر آنچه را بنی امیه به دست دارند مطالبه کنی حتما ترا می کشند و اگر ترا بکشند از پس توهرگز از کسی بیم نکنند، به خدا حرمت اسلام می‌شکندو حرمت قریش وحرمت عرب نیز. مکن، به کوفه مرووچار بنی‌امیه مشو.»

گوید: اما حسین برفتن اصرار داشت.

گوید: حسین روان شد تا به نزد آب بالای زرود رسید.

سدی به نقل از یکی از مردم بنی‌فزاره گوید: به روزگار حجاج‌بن یوسف در خانهٔ حارث‌بن ربیعه بودیم که در محل خرما فروشان بود وبعد به تیول زهیربن قین یشکری داده شد، مردم شام آنجا نمی‌آمدند ومادرآنجا نهان بودیم.

گوید: به‌مرد فزاری گفتم از کار خودتان وقتی که با حسین بن علی آمدید با من سخن کن.

گفت: «با زهیربن قین‌بجلی بودیم که از مکه درآمدیم وبا حسین به یك‌راه بودیم اما خوش نداشتیم که با وی به یك منزلگاه باشیم. وقتی حسین روان بود زهیربن قین به جای می‌ماند وچون حسین فرود می‌آمد، زهیر پیش می‌رفت، تا به منزلگاهی رسیدیم که به ناچار می‌باید با وی به یکجا باشیم وحسین به سویی فرود آمد، ما نیز به سویی فرود آمدیم. نشسته بودیم واز غذایی که داشتم می‌خوردیم که فرستادهٔ حسین بیامد وسلام گفت ودرآمد و گفت: «ای زهیرپسرقین! ابوعبدالله،

حسین‌بن علی، مرا فرستاده که پیش وی آیی.»

گوید: هر کس هرچه به دست داشت بگذاشت. گویی پرنده برسرمان نشسته بود. دلهم دختر عمرو، زن زهیربن قین گوید: بدو گفتم: «پسر پیمبر خدا سوی تو می‌فرستد ونمی‌روی؟ سبحان‌الله، چه شود اگر بروی وسخن وی را بشنوی وباز-آیی.»

گوید: زهیربن قین برفت وچیزی نگذشت که خوشدل بیامد و چهره‌اش گشاده بود.

گوید: پس بگفت تا خیمه وبار واثاث وی را پیش‌آوردند. وسوی حسین بردند. آنگاه به زنش گفت: «طلاقی هستی، پیش کسانت برو که نمی‌خواهم به‌سبب من بدی به تورسد.»

آنگاه به یاران خویش گفت: «هر کس از شما که می‌خواهد با من بیاید و وگرنه دیدار آخرین است. اینك حدیثی برای شما بگویم: به بلنجر حمله بردیم، خدا ظفرمان داد وغنیمتها گرفتیم. سلمان باهلی به ما گفت: از فتحی که خدایتان داد وغنیمتها که گرفتید خرسند شدید؟

گفتیم: «آری»

گفت: «وقتی جوانان خاندان محمد را دریافتید از جنگیدن همراه آنها خرسندتر باشید تا از این غنیمتها که گرفته‌اید اما من شما را به خدا می‌سپارم.»

زهیر گفت: «به خدا پس از آن پیوسته پیشا پیش قوم بود تا کشته شد.»

عبدالله‌بن سلیم ومذری‌بن مشعل، هردوان اسدی، گویند: وقتی حج خویش را به سر بردیم همه فکرمان این بود که در راه به حسین برسیم و ببینیم کار ووضع وی چه می‌شود.

گویند: بیامدیم وشترانمان با شتاب راه پیمود تا در زرود به حسین رسیدیم. وقتی به اونزدیك شدیم، یکی از مردم کوفه را دیدیم که وقتی متوجه حسین شدراه

کج کرد.

گوید: اما حسین توقف کرد. گویی آهنگ اوداشت. سپس، از او گذشت و برفت، سوی وی رفتیم و یکیمان به دیگری گفت: «پیش این کس رویم و پرسش کنیم اگر از کوفه خبری دارد بدانیم.» پس برفتیم تا به وی رسیدیم و گفتیم: «سلام برتو.»

گفت: «بر شما نیز سلام، با رحمت خدای.»

گفتیم: «از کدام قبیله‌ای؟»

گفت: «اسدیم.»

گفتیم: «ما نیز اسدی‌ایم، تو کیستی؟»

گفت: «بکیر بن مثعبه.»

گویند: ما نیز نسبت خویش بگفتیم. آنگاه گفتیم: «از کار مردمی که پشت سر نهاده‌ای با ما خبر گوی.»

گفت: «بله، در کوفه بودم که مسلم بن عقیل و هانی بن عروه کشته شدند. دیدمشان که پایشان را گرفته بودند ودر بازار می‌کشیدند.»

گویند: برفتیم تا به حسین رسیدیم وبا وی همراه شدیم تا شبانگاه به ثعلبیه رسیدیم و چون فرودآمد پیش وی رفتیم و سلامش گفتیم. که سلام ما را پاسخ گفت.

گفتیم: «خدایت رحمت کناد، خبری داریم اگر خواهی آشکارا بگوییم و اگر خواهی نهانی.»

گویند: «یاران خویش را نگریست وگفت در قبال اینان رازی نیست.»

گفتیم: «سواری را که شب پیش به تورسید دیدی؟»

گفت: «آری ومی‌خواستم از اوپرسش کنم.»

گفتیم: «ما از اوخبرکشی کردیم وزحمت پرسش از اورا عهده کردیم. وی

یکی از بنی‌اسد بود، از قبیلهٔ ما، صاحب رأی درست وراستی وفضیلت وخرد. به ماگفت که در کوفه بوده که مسلم‌بن‌عقیل وهانی‌بن عروه راکشته‌اند ودیده که آنها را در بازارمی کشیده‌اند.»

گفت: «اناللّه واناالیه راجعون» واین را مکرر همی کرد.

گفتیم: «ترا به خدا به خاطرجان وخاندانت از همین جا برگرد، که در کوفه نه‌یاور داری نه پیرو،وبیم‌داریم که برضد توباشند.»

گویند: در این وقت پسران عقیل‌بن ابیطالب پیش دویدند.

داودبن‌علی‌بن عبداللّه‌بن عباس‌گوید: پسران عقیل گفتند: «به خدا نمی‌رویم تا انتقاممان را بگیریم، یا همانند برادرمان کشته شویم.»

دو راوی‌اسدی گویند: حسین درآنها نگریست وگفت: «از پس اینان‌زندگی خوش نباشد.»

گویند: دانستیم که سر رفتن دارد وگفتیم: «خدا برای تو نیکی آرد.»

گفت: «خدایتان رحمت کند.»

گویند: یکی از یارانش بدوگفت: «توهمانند مسلم بن‌عقیل نیستی، اگر به کوفه برسی، مردم با شتاب سوی تو آیند.»

دو راوی اسدی‌گویند: حسین منتظر ماند تا وقت سحر رسید و به جوانان وغلامان خویش‌گفت: «آب بسیار بردارید.»

گویند: آبگیری کردند و آنگاه به راه افتادند وبرفتند تا به زباله رسیدند.

بکربن مصعب مزنی‌گوید: حسین به هرآبگاهی می‌رسید مردم آنجا به دنبال وی می‌آمدند، تا به زباله رسید وازکشته شدن برادر شیری خود، عبداللّه‌بن بقطر خبر یافت. عبداللّه را از راه سوی مسلم‌بن عقیل فرستاده بودکه هنوز ازکشته‌شدن وی خبر نیافته بود. سواران حصین‌بن نمیر در قادسیه اوراگرفتند وپیش عبیداللّه ابن‌زیادفرستادندکه بدوگفت: «بالای قصر برووددروغگوپسر دروغگورا لعنت‌گوی.

آنگاه فرود آی تا در کار تو بنگرم.»

گوید: پس او بالا رفت وچون به مردم نمودار شد گفت: «ای مردم! من فرستادهٔ حسین پسر فاطمه‌دختر پیمبر خدایم که اورا یاری دهید وبرضد پسر مرجانه پسر سمیه معروفه از اوپشتیبانی کنید.»

گوید: عبیدالله بگفت تا وی را از بالای قصر به زیر انداختند که استخوانش در هم شکست. هنوز رمقی داشت، یکی به نام عبدالملك‌بن عمیر لخمی سوی وی آمد وسرش را برید وچون این‌کار را براوعیب گرفتند گفت: «می‌خواستم راحتش کنم.»

ابوبکربن عیاش به نقل از مطلعی گوید: به خدا عبدالملك‌بن عمیر نبود که عبدالله را سربرید یکی بود پیچیده موی دراز قد، همانند عبدالملك‌بن عمیر.

مصعب گوید: حسین به زباله بود که خبر بدورسید ونوشته‌ای برون آورد و برمردم فروخواند:

«به نام خدای رحمان رحیم.

«اما بعد: خبری فجیع آمده، کشته شدن مسلم‌بن عقیل وهانی بن «عروه وعبدالله‌بن بقطر. شیعیانمان ما را بی‌یاور گذشته‌اند. هرکس از «شما می‌خواهد بازگردد، بازگردد که حقی براو نداریم.»

گوید: مردم یکباره از وی پراکنده شدند وراه راست وچپ گرفتند واو ماند ویارانش که از مدینه با وی برون آمده‌اند. این‌کار را از آن روکرد که گمان داشت بدویان از پی او آمده‌اند به این پندار که سوی شهری می‌رود که مردمش به اطاعت وی استوارند ونخواست با وی بیایند وندانند کجا می‌روند که می‌دانست وقتی معلومشان کند جز آنها که می‌خواهند جانبازی کنند وبا وی بمیرند همراهش نمی‌روند.

گوید: به وقت سحر به غلامان خویش گفت که آب گیری کردند آنگاه

برفت تا به‌درهٔ عقبه رسید و آنجا فرود آمد.

لوذان، یکی از مردم بنی‌عکرمه، گوید: یکی از عموهایم از حسین پرسیده بود آهنگ کجا دارد؟، که به او گفته بود، عمویم گفته بود: «ترا به خدا بازگرد، به طرف نیزه‌ها ودم شمشیرها می‌روی. آنها که کس سوی تو فرستادند اگر زحمت جنگیدن را عهده کرده بودند وچیزها را مهیا کرده بودند وسوی آنها می‌رفتی درست بود اما به این وضع که می‌گویی رای من اینست که نروی».

گوید: گفته بود: «ای بنده‌خدا، می‌دانم که رای درست همین است که تو می‌گویی ولی بر اراده خدای چیره نمی‌توان شد.» سپس از آنجا حرکت کرده بود.

در این سال یزیدبن معاویه، ولیدبن عتبه را از مکه کند، وعمروبن سعید بن عاص را ولایتدار آنجا کرد، واین به ماه رمضان همین سال بود.

عامل یزید برمکه ومدینه، از پس عزل ولیدبن عتبه، عمروبن سعید بود.

عامل کوفه وبصره وولایات آن عبیدالله‌بن زیاد بود.

قضای کوفه با شریح بن حارث بود وقضای بصره با هشام‌بن هبیره.

آنگاه سال شصت‌ویکم در آمد.

سخن از حوادث
سال شصت ویکم

از جمله کشته شدن حسین بود رضوان‌الله علیه که چنانکه در روایت احمدبن ثابت آمده درمحرم همین سال، ده روز رفته از ماه، کشته شد. واقدی وهشام کلبی نیز چنین گفته‌اند.

آغاز کار حسین را از حرکت به طرف عراق و آنچه به سال شصتم بود از پیش آورده‌ایم واکنون کار وی را در سال شصت ویکم یاد می‌کنیم واینکه کشته

شدنش چگونه بود.

عبداللهبن سلیم ومذری بن‌مشمعل، هردوان اسدی،گویند: حسین علیه‌السلام بیامد تا درشراف منزل کرد، به وقت سحر غلامان خویش را بگفت تا کاملا آبگیری کنند، سپس از آنجا روان شدند. همه اول روز راه پیمودند تا روزبه نیمه رسید، آنگاه یکی گفت: «الله اکبر.»

حسین گفت: «الله اکبر، برای چه تکبیر گفتی؟»

گفت: «نخلستان دیدم.»

دومرد اسدی گفتند: «هرگز در این جا حتی یك نخل ندیده‌ایم.»

حسین به ما گفت: «پس به نظر شما چه دیده؟»

گفتیم: «به نظرما گردن اسبان وسر نیزه‌ها را دیده.»

گفت: «به خدا به نظر من نیز همین است.»

گویند: آنگاه حسین گفت: «پناهگاهی هست که سوی آن رویم وپشت سر خویش نهیم وبا قوم از یك سمت مقابله کنیم.»

گفتیم: «آری، ذوحسم پهلوی تواست ازچپ سوی آن می‌پیچی. اگرزودتر ازقوم آنجا برسی چنانست که می‌خواهی.»

گویند: پس حسین از طرف چپ راه آنجا گرفت.

گویند: ما نیز با وی پیچیدیم وخیلی زودگردن اسبان نمودار شد که آن را آشکار دیدیم وپیچیدیم وچون آنهادیدندکه‌ما از راه بگشتیم، به طرف ما پیچیدند، گویی نیزه‌هاشان شاخ زنبورها بود وپرچمهاشان بال پرندگان.

گویند: سوی ذی‌حسم شتابان شدیم وزودتر ازآنهاآنجا رسیدیم، حسین فرود آمد وبگفت تا خیمه‌های اورا زدند،آنگاه‌قوم بیامدندکه یك هزار سوار بودند همراه حربن یزید تمیمی یربوعی. اووسپاهش درگرمای نیمروز مقابل حسین ایستادند، حر ویارانش عمامه داشتند و شمشیر آویخته بودند، حسین به غلامانش

گفت: «آب به این جماعت دهید وسیرابشان کنید اسبان را نیزسیراب کنید.» غلامان بیامدند واسبان را سیراب کردند. گروهی از آنان به قوم آب دادند تا سیراب شدند، می‌آمدند و کاسه‌ها وظرفهای سنگی وطشتها را از آب پرمی کردند ونزدیك اسب می‌بردند وچون سه یا چهار یا پنج بار می‌خورد، از پیش آن می‌بردند واسب دیگر را آب می‌دادند، تا همهٔ سپاه را آب دادند.

علی بن طعان محاربی گوید: با حربن یزیدبودم، با آخرین دسته از یاران وی رسیدم وچون حسین دید که من واسبم تشنه‌ایم گفت: «راویه‌را بخوابان.» که راویه به نزد من معنی مشك می‌داد.

آنگاه گفت: «برادر زاده شتر را بخوابان.»

گوید: ومن شتر را خوابانیدم.

گفت: «آب بنوش» ومن نوشیدن آغاز کردم وچون می‌نوشیدم آب از مشك بیرون می‌ریخت.

حسین گفت: «مشك را به بپیچ»

گوید: ومن ندانستم چه کنم.

حسین بیامد ومشك راکج کرد ومن آب نوشیدم واسبم را آب دادم.

گوید: حربن یزید از قادسیه سوی حسین آمده بود، که وقتی عبیدالله‌بن زیاد از آمدن حسین خبر یافت حصین بن نمیر تمیمی سالار نگهبانان را فرستاد و گفت که در قادسیه جای گیرد وهمه‌جا از قطقطانه تا خفان دیده‌بان نهدو حربن یزید با این‌هزار سوار از قادسیه به مقابله حسین آمده بود.

گوید: حر همچنان در مقابل حسین بود، تا وقت نماز رسید، نماز ظهر. حسین، حجاج بن مسروق جعفی راگفت که اذان بگوید واوبگفت وچون وقت اقامه گفتن رسید حسین برون آمد، ردایی داشت وعبایی با نعلین. حمد خداگفت وثنای او کرد آنگاه گفت :

«ای مردم! مرا به پیش خداعزوجل وشما این عذر هست که پیش
«شما نیامدم تا نامه های شما به من رسید وفرستادگانتان آمدند که سوی ما
«بیا که امام نداریم، شاید خدا به وسیلهٔ تو ما را برهدایت فراهم آرد. اگر
«براین قرارید آمده‌ام، اگر عهدوپیمانی کنید که اطمینان یابم به شهر شما
«آیم واگر نکنید وآمدن مرا خوش ندارید، از پیش شما باز می‌گردم و
«به همان جا می‌روم که از آن سوی شما آمده‌ام.»

گوید: اما در مقابل وی خاموش ماندند ومؤذن را گفتند اقامه‌بگوی واو اقامه نماز بگفت.

گوید: حسین علیه‌السلام به حر گفت: «می‌خواهی با یاران خویش نماز کنی؟»

گفت: «نه، تونماز می‌کنی وما نیز به تواقتدا می‌کنیم.»

گوید: پس حسین پیشوای نماز آنها شد، آنگاه به درون رفت و یارانش به دور وی‌فراهم آمدند. حرنیز به جای خویش رفت ووارد خیمه‌ای شد که برایش زده بودند وجمعی از یارانش براوفراهم شدند، بقیه یارانش نیز به جای صفی که داشته بودند رفتند واز نوصف بستند هرکدامشان عنان مرکب خویش را گرفته بود و در سایه آن نشسته بود. وقتی‌پسینگاه رسید، حسین گفت:«برای حرکت آماده شوید.»

پس از آن برون آمد وبانگزن خویش را بگفت تا ندای نماز پسین داد و اقامه گفت. سپس حسین پیش‌آمد وبا قوم نماز کرد، وسلام نماز بگفت آنگاه روبه جماعت کرد وحمد خدای گفت وثنای او کرد سپس گفت:

«اما بعد: ای‌مردم! اگر پرهیزکار باشید وحق‌را برای صاحب‌حق
«بشناسید، بیشتر مایه رضای خداست. ما اهل بیت به کار خلافت شما از
«این مدعیان ناحق که با شما رفتار ظالمانه دارند، شایسته تریم. اگر مارا
«خوش ندارید وحق ما را نمی‌شناسید ورای شما جز آنست که در نامه‌

«هاتان به من رسیده وفرستادگانتان به نزد من آورده‌اند، از پیش شماباز «می گردم.»

حرّبن یزیدگفت: «به خدا ما نمی‌دانیم این نامه‌ها که می گویی چیست؟»

حسین گفت: «ای عقبه پسر سمعان خرجینی را که نامه های آنها در آنست بیار.»

گوید: عقبه خرجینی پر از نامه بیاورد وپیش روی آنها فروریخت.

حر گفت: «ما جزواین گروه که به تو نامه نوشته‌اندنیستیم. به‌ما دستور داده‌اند وقتی‌به تورسیدیم ازتوجدا نشویم تا پیش‌عبیدالله‌بن زیادت بریم.»

حسین گفت: «مرگ از اینکار به من نزدیکتر است.»

گوید: آنگاه حسین به یاران خویش گفت: «برخیزید وسوار شوید.» پس یاران وی سوار شدندومنتظرماندند تا زنانشان نیز سوار شدند و به یاران خود گفت: «برویم.»

گوید: وچون خواستند بروند، جماعت از رفتنشان مانع شدند.

حسین به حر گفت: «مادرت عزادارات شود چه می‌خواهی؟»

گفت: «به خدا اگر جز تو کسی از عربان این سخن را به من گفته بود و در این وضع بود که توهستی، از تذکار عزا داری مادرش هر که بود دریغ نمی کردم. اما به خدا از مادرتوسخن گفتن نیارم مگر به نیکوترین وضعی که توان گفت.»

حسین گفت: «چه می‌خواهی؟»

گفت: «به خدا می‌خواهم ترا پیش عبیدالله‌بن زیاد ببرم.»

حسین گفت: «در این صورت به خدا با تونمی آیم.»

حر گفت: «در این صورت به خدا ترا وانمی گذارم.» واین سخن سه بار از دوسوی تکرار شد.

وچون سخن در میانه بسیار شد حر گفت: «مرا دستور جنگ با تونداده‌اند، دستور داده‌اند از توجدا نشوم، تا به‌کوفه‌ات برسانم. اگر دریغ داری، راهی‌بگیر که ترا به‌کوفه نرساند وسوی مدینه پس نبرد که میان من وتوانصاف باشد تا به ابن زیاد بنویسم. تونیز اگر خواهی به یزید نامه نویسی، بنویسی، یا اگر خواهی به ابن‌زیادبنویسی. شاید خدا تاآن وقت‌کاری پیش‌آردکه مرا از ابتلابه‌کار تومعاف دارد.»

آنگاه‌گفت: «پس، از این‌راه برو واز راه عذیب وقادسیه به طرف چپ گرای» که میان وی وعذیب‌هشتاد وسه میل بود.

گوید: پس حسین با یاران خویش به راه افتاد وحر نیز با وی همراه بود.

عقبة‌بن‌ابی‌العیزار گوید: حسین در بیضه با یاران خویش و یاران حر سخن کرد، نخست حمد خدای‌گفت وثنای او کرد، سپس‌گفت:

« ای مردم! پیمبرخدای صلی‌الله علیه وسلم فرموده هر که حاکم «ستمگری را ببیند که محرمات خدا را حلال شمارد وپیمان خدا را «بشکند وبه خلاف سنت پیمبر خدا رود ومیان بندگان خدا باگناه و «تعدی عمل کند وبه کردار یا به‌گفتار عیب اونگوید، برخدا فرض‌باشد «که اورا به جایی که باید برد. بدانید که اینان به اطاعت شیطان در «آمده‌اند واطاعت رحمان را رهاکرده‌اند، تباهی آورده‌اند وحدود را «معوق نهاده‌اند وغنیمت را خاص خویش کرده‌اند، حرام خدا را حلال «دانسته‌اند وحلال خدا را حرام شمرده‌اند و من شایسته‌ترین کسم که «عیبگویی کنم. نامه های شما به من رسید وفرستادگانتان با بیعت شما «پیش من‌آمدند که مرا تسلیم نمی‌کنیدواز یاریم‌باز نمی‌مانید، اگر به‌بیعت «خویش عمل کنید رشاد می‌یابید. من حسین پسر علیم وپسر فاطمه دختر «پیمبر خداصلی‌الله علیه‌وسلم که جانم با جانهای شماست‌وکسانم باکسان

«شمایند ومقتدای شمایم. واگر نکنید وپیمان خویش بشکنید وبیعت مرا
«از گردن خویش بردارید به جان خودم که این از شما تازه نیست: با
«پدرم وبرادرم وعموزاده‌ام نیز چنین کرده‌اید. فریب خورده کسی است
«که فریب شما خورد، اقبال خویش راگم کرده‌اید و نصیب خویش را
«به تباهی داده‌اید. هر که پیمان شکند به ضرر خویش می‌شکند، زود
«باشد که خدا از شما بی‌نیاز شود. درود بر شما با برکات و رحمت
«خدای.»

وهم عقبةبن ابی‌العیزار گوید: حسین علیه‌السلام در ذی حسم بایستاد وحمد خدای گفت‌وثنای او کردسپس گفت:

«کارها چنان شده که می‌بینید، دنیاتغییر یافته وبه زشتی گراییده.
«خیرآن برفته وپیوسته بدتر شده واز آن ته ظرفی مانده ومعاشی ناچیز،
«چون چراگاه کم مایه. مگر نمی‌بینید که به حق عمل نمی‌کنندو از باطل
«نمی‌مانند، حقا که مؤمن باید به دیدار خدای راغب باشد که به نظر من
«مرگ شهادت است وزندگی با ستمگران مایهٔ رنج.»

گوید: زهیربن‌قین بجلی برخاست وبه یاران خویش گفت: «شما سخن می‌کنید یا من سخن کنم؟»

گفتند: «توسخن کن.»

گوید: پس او حمد خدا گفت وثنای وی کرد وگفت: «ای پسر پیمبر که خدایت قرین هدایت بدارد، گفتار ترا شنیدیم، به خدا اگر دنیا برای ما باقی بود و درآن جاویدبودیم ویاری وپشتیبانی تو موجب جدایی از دنیا بود قیام با ترا بر اقامت دنیا مرجح می‌داشتیم.»

گوید: حسین برای وی دعا کرد وسخن نیک گفت.

گوید: حر بیامد وبا وی همراه شد ومی‌گفت: «ای حسین، ترا به خدا در

اندیشه خودت باش. صریح می‌گویم که به نظر من اگر جنگ کنی حتما کشته می‌شوی. اگر با تو بجنگند حتما نابود می‌شوی.»

حسین گفت: «مرا از مرگ می‌ترسانی مگر بیشتر از این چیزی هست که مرا بکشید؟ نمی‌دانم با توچه بگویم. شعر آن مرد اوسی را که با پسر عموی خویش گفت، با تو می‌گویم که وقتی به یاری پیمبر خدا می‌رفت به او گفته بود کجا می‌روی که کشته می‌شوی؟ وبه پاسخ گفته بود:

«می‌روم که مرگ برای مرد

«اگر نیت پاك دارد

«ومسلمان است وپیکار می‌کند

«وبه جان از مردان پارسا پشتیبانی می‌کند

«عار نیست»

گوید: وچون حر این سخن بشنید، از او کناره گرفت، وی با یارانش ازیك سو می‌رفت وحسین از سوی دیگر می‌رفت، تابه عذیب هجانات رسیدند. وچنان بود که کره های دورگه نعمان را در آنجا می‌چرانیده بودند. ناگهان چهار کس را دیدند که از کوفه می‌آمدند، برمرکبهای خویش بودند واسبی از آن نافع بن هلال را به نام کامل یدك کرده بودند، بلدشان طرماح بن عدی، براسب خویش همراهشان بود وشعری به این مضمون می‌خواند:

«ای شتر من

«از اینکه می‌رانمت بیم مکن

«وشتاب کن که پیش از سحرگاه

«با بهترین سواران وبهترین مسافران

«به مرد والانسب برسی

«بزرگوار آزادهٔ گشاده دل

«که خدایش برای بهترین کار آنجا آورد،
«وخدایش همانند روزگار
«باقی بدارد.

گوید: وچون به حسین رسید اشعار را برای وی بخواندند که گفت: «به‌خدا من امیدوارم که آنچه خدا برای ما خواسته، کشته شویم یا ظفر یابیم، نیك باشد.»

گوید: حربن یزید بیامد و گفت: «این کسان که‌از مردم کوفه‌اند جزو همراهان تونبوده‌اند ومن آنها را پس می‌فرستم یا می‌دارم.»

حسین گفت: «از آنها، همانند خویش دفاع مـی کنم، آنها یـاران وپشتیبانان منند. تعهد کرده بودی متعرض من نشوی تا نامه‌ای از ابن‌زیاد سوی تو آید.»

گفت: «بله، اما با تو نیامده بودند.»

گفت: «آنها یاران منند وهمانند کسانی هستند که همراه من بوده‌اند، اگر بـه قراری که میان من وتو بوده عمل نکنی با توپیکار می کنم.»

گوید: حر دست از آنها بداشت.

گوید: آنگاه حسین به‌آنها گفت: «با من از مردم پشت سر تان خبر گویید.»

مجمع بن‌عبدالله عایذی که یکی از آن چهار آمده، بود، گفت: «بزرگـان قوم را رشوه های کلان داده‌اند وجوالهایشان را پر کرده‌اند که دوستیشان را جلب کنندو به صف خویش برند وبرضد تومتفقند. مردم دیگر دلهایشان به تو مـایل است امـا فردا شمشیرهایشان برضد تو کشیده می‌شود.»

گفت: «به من بگویید آیا از پیکی که سوی شما فرستادم خبر دارید؟»

گفتند: «کی بود؟»

گفت: «قیس‌بن مسهر صیداوی.»

گفتند: «بله، حصین بن نمیر او را گرفت وپیش ابن‌زیاد فرستاد که بدو دستور داد ترا لعنت کند وپدرت را لعنت کند اما درود تو گفت ودرود پدرت گفت و ابـن

زیاد وپدرش را لعنت کرد وآنها را به یاری توخواند واز آمدنت خبرشان داد و ابن‌زیاد بگفت تا وی را از بالای قصر به زیر انداختند.»

گوید: اشك در چشم حسین آمد ونتوانست نگهدارد. آنگاه گفت: «بعضی از ایشان تعهد خویش را به سر برده (وشهادت یافتند) وبعضی از ایشان منتظرند وبه هیچوجه‌تغییری نیافته‌اند[1]. خدایا بهشت‌را جایگاه ما وآنها کن وما وآنها را درقرار رحمت خویش وذخیره های خواستنی ثوابت، فراهم آر.»

جمیل‌بن مزیدگوید: طرماح‌بن عدی به حسین نزدیك شد وگفت: «به خدا می‌نگرم وکسی را با تونمی‌بینم، اگر جز همین‌کسان‌که اینك مراقب تواند به جنگت نیایند، بس باشند. اما یك روز پیش ازآنکه ازکوفه درآیم وسوی توآیم، بیرون‌کوفه چندان‌کس دیدم‌که هرگز پیش از آن جماعت به‌یك جا ندیده بودم. درباره آنها پرسش کردم، گفتند: فراهم‌آمده‌اندکه سانشان ببینند وبه مقابلهٔ حسین روانه شوند. ترا به خدا اگر می‌توانی یك وجب جلونروی نرو، اگر می‌خواهی‌به شهری فرودآیی که خدایت در آنجا محفوظ دارد تاکار خویش را ببینی و بنگری چه خواهی کرد بروتا به‌کوهستان محفوظ ماکه اجا نام دارد برسی که به خدا در آنجا از شاهان غسان وحمیر ونعمان‌بن‌منذر وسیاه وسرخ محفوظ بوده‌ایم. به خدا هرگزآنجا دشمنی به ما در نیامده، من نیز با تومی‌آیم تا ترا در دهکده فرود آرم، آنگاه‌کس پیش مردان طی می‌فرستم‌که در اجا وسلمی اقامت دارند، به خدا ده روز نمی‌گذردکه مردم طی پیاده وسوار سوی تورو کنند، هرچند مدت‌که خواهی میان ما بمان. اگرحادثه‌ای رخ دهد من متعهدم، که بیست هزار مرد طایی با شمشیر های خویش پیش روی توبه پیکار ایستند. به خدا تا یکی از آنها زنده باشد به تو دست نمی‌یابند.»

حسین‌گفت: «خدا تووقومت را پاداش نیك دهد، میان ما واین، سخنی رفته

۱ــ منهم من‌قضی نحبه ومنهم من‌ینتظر وما بدلوا تبدیلا احزاب ۳۳ آیهٔ ۲۱

که با وجود آن رفتن نتوانیم ونمی‌دانیم کار ما و آنها به کجا می‌انجامد.»

طرماح بن عدی گوید: با وی وداع کردم و گفتم: «خدا شر جن و انس را از توبگرداند، از کوفه برای کسانم آذوقه گرفته‌ام وخرجی آنها پیش من است، می‌روم واین را پیششان می‌نهم، انشاءالله پیش تو می‌آیم. وقتی آمدم به خدا از جمله یاران توخواهم بود.»

گفت: «اگر چنین خواهی کرد، بشتاب، خدایت رحمت کناد.»

گوید: دانستم که از کار آن کسان نگران است که به من می‌گوید بشتابم.

گوید: وچون پیش کسانم رسیدم ولوازمشان را بدادم‌وسفارش کردم، کسانم می‌گفتند: «این‌بار رفتاری می‌کنی که پیش از این نمی‌کردی.»

گوید: مقصود خویش را با آنها بگفتم واز راه بنی‌ثعل روان شدم وچون به عذیب هجانات رسیدم سماعة‌بن‌بدر به من رسید وخبر کشته شدن حسین راگفت که از آنجا بازگشتم.

گوید: حسین برفت تابه قصر بنی مقاتل رسید و آنجا فرود آمد ودید که خیمه‌ای آنجا زده‌اند.

شعبی گوید: حسین‌بن‌علی رضی‌الله عنه گفت: «این خیمه از کیست؟»

گفتند: «از عبیدالله‌بن‌حر جعفی.»

گفت: «اورا پیش من بخوانید» و کس به طلب او فرستاد.

گوید: چون فرستاده برفت گفت: «اینک حسین‌بن علی ترا می‌خواند.»

عبیدالله گفت: «اناالله و انااليه راجعون، به خدا از کوفه در آمدم که وقتی حسین وارد می‌شود، آنجا نباشم، به خدا نمی‌خواهم اورا ببینم واومرا ببیند.»

گوید: فرستاده بیامد وخبر را با وی بگفت.

گوید: حسین پاپوش خویش برگرفت وبه پا کرد وبرخاست وبیامدو به نزد عبیدالله وارد شد وسلام گفت وبنشست واورا دعوت کرد که‌در کار قیام با وی همراه

بردندگفت: «به خدا باید اورا بیاری وگرنه‌گردنت را می‌زنم.»

گفت: « در ایـن صورت به دور قـصرت برق شمشیر بسیار خواهد بود.» می‌پنداشت که عشیره‌اش از اوحمایت می کنند.

گفت: «بدبخت مرا از برق شمشیر می‌ترسانی ؟»

آنگاه گفت: «اورا نزدیکتر آرید»

وچون نزدیکتر آوردندباچوب دستی به صورتش زدن‌گرفت وچندان به‌بینی وپیشانی وگونه‌های اوزدکه بینیش بشکست وخون برچانه وی روان شد وگوشت دوگونه وپیشانیش برریشش ریخت وچوب بشکست.

گوید: هانی دست به طرف شمشیر یکی از نگهبانان برد اما نگـهبان او را فرو کشید ومانع شد.

ابن زیادگفت:«حروری‌شدی،خویشتن‌را مستوجب عقوبت کردی. کشتنت‌بر ما حلال شد.بگیریدش و در یـکی از اطاقهای خانه بیندازید و در بر او ببندید و مراقب نهید» وچنین کردند.

گوید: پس‌اسماءبن‌خارجه به‌پاخاست وگفت:« ما فرستادگان خیانت بودیم، به‌ماگفتی‌این مرد را پیش توآریم وچون‌بیاوردیم‌وبه‌نزد تووارد‌ش کردیم صورتش را در هم شکستی وخونش را برریشش روان‌کردی وگفتی که اوراخواهی کشت.»

عبیدالله‌بن زیادگفت: «توهنوز اینجایی» وبگفـت تا اورا بگرفتـند وآزار کردند،آنگاه دست از او بداشتند وبه زندانش کردند.

اما محمدبن اشعث‌گفت: «به هرچه رای امیر باشد به نفع ماباشد باضررمان خشنودیم که امیرتادیب‌میکند.»

گوید: عمرو بن حجاج خبر یافت که هانی کشته شد و با مردم مذحج بیامد و قصر را در میان‌گرفت وگروهی بسیار با وی بود،آنگاه ندا داد کـه من عمروبـن حجاجم واینان یکه سواران وبزرگان مذحجند. نه از اطاعت به‌در رفته‌ایـم ونه از

جماعت‌جدایی گرفته‌ایم،خبر یافته‌اند که یارشان‌را می کشندواین رابزرگ‌گرفته‌اند.»

گوید: به عبیدالله گفتند: «اینك قوم مذحج بردرند.»

عبیدالله به شریح قاضی گفت:«پیش یارشان رو و او را ببین آنگاه برون شو وبه‌آنها بگو که زنده است واورا نکشته‌اند وتواورا دیده‌ای»

گوید: شریح برفت وهانی رابدید.

عبدالرحمان‌بن شریح گوید: شنیدم پدرم به اسماعیل‌بن طلحه می‌گفت: «پیش هانی رفتم وچون مرا بدید گفت: ای مسلمانان عشیرهٔ من مرده‌اند! دینداران کجا رفته‌اند! اهل شهر کجا رفته‌اند! نابود شده‌اند ومرا با دشمنشان وپسردشمنشان واگذاشته‌اند! وخون برریشش روان بود. در این وقت غوغایی از در قصرشنید، من بیرون شدم اونیز از دنبال من‌آمد وگفت: ای شریح پندارم این صداهای مذحج است ومسلمانانی که یاران منند، اگر ده کس پیش من‌آیند نجاتم‌می‌دهند»

شریح گوید: من سوی آنها رفتم حمیدبن‌بکر احمری نیز با من بود زیاد او را با من فرستاده بود، جزو نگهبانانی بود که بالای سر زیاد می‌ایستاد. به خدا اگر اونبود چیزی راکه هانی به من‌گفته بود با یاران وی‌گفته بودم. وقتی پیش آنها رسیدم‌گفتم: «وقتی امیر حضور شما وسخنتان را دربارهٔ یارتان بدانست مراگفت: پیش اوروم،برفتم واورا دیدم به من‌گفت: شما را ببینم وبگویم اوزنده است و خبر کشته شدن وی‌که به شما رسیده دروغ است.»

گوید: عمرو و یاران‌وی‌گفتند:«حمد خدای که کشته نشده» وبرفتند.

محمدبن‌بشیر همدانی‌گوید: وقتی ابن‌زیاد هانی را بزد وبداشت، بیم‌کرد که مردم بشورند، پس برون شد وبه منبر رفت. سران قوم و نگهبانان ویارانش نیز با وی بودند حمد خداگفت وثنای او کرد وسپس‌گفت: «اما بعد، ای مردم به اطاعت خدای وطاعت پیشوایانتان چنگ زنید، اختلاف مکنید و پراکنده مشوید که نابود شوید وبه ذلت افتید وکشته شوید وخشونت بینید ودچار حرمان شوید.»

شود. اما ابن حر همان‌گفته را برای وی تکرار کرد.

حسین گفت: «اگر یاری ما نمی‌کنی، از خدا بترس وجزو کسانی که با ما پیکار می‌کنند مباش، به خدا هر که بانگ‌ما را بشنود و یاریمان نکند، به هلاکت افتد.»

گفت: «اما این هرگز نخواهد شد. انشاءالله.»

گوید: «آنگاه حسین علیه‌السلام از پیش وی برخاست و به محل خویش بازگشت.»

عقبةبن سمعان‌گوید: وقتی آخر شب شد حسین بماگفت‌آبگیری کنیم. آنگاه دستور حرکت داد وما به راه افتادیم.

گوید: وقتی از قصر بنی‌مقاتل حرکت‌کردیم ولختی برفتیم، حسین چرتی زد و آنگاه به خودآمد ومی‌گفت: «اناالله واناالیه راجعون والحمدلله رب‌العالمین»و این را دوبار یاسه بارگفت.

گوید: پسرش علی براسب خویش بیامد و گفت: «اناالله و اناالیه راجعون والحمدلله رب‌العالمین، پدرجان! فدایت شوم، حمد واناالله برای چه می‌گویی.»

گفت: «پسرکم چرتم‌گرفت وسواری براسبی دیدم که گفت: قوم روانند و مرگها نیز روانست، وبدانستم که از مرگ ما خبرمان می‌دهند.»

گفت: «پدرجان، خدا بد برایت نیاورد، مگر ما برحق نیستیم؟»

گفت: «قسم به مرجع بندگان، چرا.»

گفت: «پدرجان! چه اهمیت دارد، برحق جان می‌دهیم.»

گفت: « خدای نکوترین پاداشی که به خاطر پدری به فرزندی داده ترا دهد.»

گوید: وچون صبح درآمد، فرودآمد ونماز صبحگاه بکرد. آنگاه با شتاب برنشست ویاران خود را به جانب چپ برد، می‌خواست متفرقشان کند، اما حر

می‌آمد و آنها را باز پس می‌برد، حسین نیز اورا پس مـی‌برد وچـون آنها راسوی کوفه می‌کشید، مقاومت می‌کردند وراه بالا می‌گرفتند وهمچنان باهم راه پیمودند تا به نینوی رسیدند: جایی که حسین منزلگاه کرد.

گوید: در این وقت سواری براسبی اصیل پدیدار شد که مسلح بود وکمانی بشانه داشت واز کوفه می‌آمد. همگی بایستادند ومنتظر وی بودند وچون به‌آنهـا رسید به حر بن‌یزید ویارانش سلام گفت‌اما به حسین علیه‌السلام ویارانش سـلام نگفت. آنگاه نامه‌ای به حر داد که از ابن‌زیاد بود وچنین نوشته بود:

«وقتی نامه من به تورسید وفرستاده‌ام بیامد، حسین را بدار در زمین بازبی‌حصار وآب. به فرستاده‌ام دستور داده‌ام با توباشد واز توجدا نشود تا خبر بیارد که دستور مرا اجرا کرده‌ای والسلام.»

گوید: وقتی حر نامه را بخواند بدانها گفت: «این نامهٔ امیر عبیدالله بن زیاد است که به من دستور می‌دهد شما را در همانجاکه نامه‌اش به من می‌رسد بدارم. این فرستاده اوست که گفته از من جدا نشود تا نظر وی‌اجرا شود.»

گوید: ابوالشعثا، یزیدبن زیاد مهاجر کندی نهدی، به فرستاده عبیداللهٔزیـاد نگریست وروبه اوکرد وگفت: «مالک‌بن‌نسیر بدی‌شتی؟»

گفت: «بله.»

گوید: وی‌نیز یکی از مردم‌کنده بود.

گوید: یزیدبن زیاد بدوگفت: «مادرت عزادارت شود به چه‌کار آمده‌ای.»

گفت: «به‌کاری آمده‌ام که اطاعت پیشوایم کرده‌ام وبه بیعتم عمل کرده‌ام.»

ابوالشعثاء گفت: «عصیان پروردگار کرده‌ای واطاعت پیشوای خویش درکار هلاکت خویش، وننگ وجهنم جسته‌ای که خداعزوجل گوید:

وجعلنامنهم ائمه یدعون الی‌النار ویوم القیامه لاینصرون[1]

۱ــ سوره ۲۸ آیهٔ ۴۱

یعنی: آنها را پیشوایان کردیم که به سوی جهنم بخوانند و روز رستاخیز یاری نبینند. پیشوای تو چنین است.

گوید: حر جماعت را وادار کرد در همانجا فرود آیند، بی آب و آبادی.

گفتند: «بگذارمان در این دهکده فرود آییم.» مقصودشان نینوی بود.

گفت: «نه، به خدا قدرت این کار ندارم، این مرد را به مراقبت من فرستاده اند.»

گوید: زهیر بن قین گفت: «ای پسر پیمبر خدا! جنگ با اینان، آسانتر از جنگ کسانی است که پس از این به مقابله با می آیند به جان خودم، از پی اینان که می بینی کسانی سوی ما آیند که تاب مقابله آنها نیاریم.»

حسین گفت: «من کسی نیستم که جنگ آغاز کنم.»

گفت: «پس سوی این دهکده رویم و آنجا فرود آییم که استوار است و بر کنار فرات، اگر نگذارندمان با آنها می جنگیم که جنگ با آنها آسانتر از جنگ کسانی است که از پی آنها می رسند.

حسین گفت: «این چه دهکده ایست؟»

گفت: «عقر».

حسین گفت: «خدایا از عقر* به تو پناه می برم» آنگاه فرود آمد و این به روز پنجشنبه، دوم محرم سال شصت و یکم بود.

گوید: و چون فردا شد عمر بن سعد بن ابی وقاص با چهار هزار کس از کوفه پیش آنها رسید.

گوید: سبب آمدن ابن سعد به مقابله حسین چنان بود که عبیدالله او را سالار چهارهزار کس از مردم کوفه کرده بود که سوی دستبی فرستد که دیلمان آنجا رفته بودند و بر ولایت تسلط یافته بودند. ابن زیاد فرمان ری را به نام وی نوشته بود و

---

* به معنی بی فرزندی و نازایی و پی کردن چهارپا و تباهی.

دستور رفتن داده بود واو با کسان در حمام اعین اردو زده بود وچون کار حسین چنان شد که بود روسوی کوفه کرد ابن زیاد، عمربن سعد را پیش خواند و گفت: «به مقابلهٔ حسین رو وچون از کار میان خودمان و او فراغت یافتیم ، سوی عمل خویش می روی.»

گوید: عمربن سعد بدو گفت: «خدایت رحمت کناد اگر خواهی مرا معاف داری، بدار.»

عبیدالله گفت: «بله به شرط آنکه فرمان ما را پسمان دهی.»

گوید: وچون با وی چنین گفت، عمربن سعد گفت: «امروز را مهلتم ده تا بیندیشم.»

گوید: پس برفت وبا نیکخواهان خویش مشورت کرد وبا هر که مشورت کرد اورا منع کرد.

گوید: حمزه بن مغیرة بن شعبه، خواهرزاده وی بیامد و گفت: «دایی جان ترا به خدا به مقابلهٔ حسین مرو که عصیان خدا کرده ای ورعایت خویشاوندی نکرده ای به خدا اگر از دنیا ومال خویش بگذری وحکومت همه زمین را داشته باشی و واگذاری، از آن بهتر که با خون حسین به پیشگاه خدا روی.»

گوید: عمربن سعد بدو گفت: «ان شاءالله نمی روم.»

عبدالله بن یسار جهنی گوید: وقتی به عمربن سعد دستور داده بودند سوی حسین حرکت کند، پیش وی رفتم به من گفت: « امیر دستورم داد سوی حسین حرکت کنم واین کار را نپذیرفتم.»

گفتم: «خدایت قرین صواب بدارد، خدایت قرین هدایت بدارد، بمان، مرو ومکن.»

گوید: از پیش وی برفتم ویکی بیامد و گفت: «اینك عمربن سعد کسان را برای حرکت سوی حسین می خواند.»

گوید: پیش وی رفتم و دیدمش که نشسته بود، چون مرا دید روی از من بگردانید و بدانستم که آهنگ رفتن سوی حسین دارد و از پیش وی در آمدم.

گوید: عمر بن سعد پیش عبیدالله بن زیاد رفت و گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، این کار را به من داده‌ای و مردم از آن خبر یافته‌اند، اگر رأی تو این است که این کار عمل شود، عمل کن و با این سپاه، یکی از بزرگان کوفه را که من در کار جنگ کفایت و لیاقت برتر از او نخواهم بود به مقابلهٔ حسین فرست.»

گوید: کسانی را برای عبیدالله نام برد اما او گفت: «نمی‌خواهد بزرگان کوفه را به من بشناسانی، دربارهٔ کسی که می‌خواهم بفرستم از تو نظر نمی‌خواهم، اگر با سپاه ما می‌روی که بهتر وگرنه فرمان ما را پس بفرست.»

گوید: وچون اصرار وی را بدید گفت: «میروم.»

گوید: پس با چهارهزار کس برفت وفردای روزی که حسین در نینوی فرود آمده بود به نزد وی رسید.

گوید: عمر بن سعد خواست عزره بن قیس احمسی را سوی حسین علیه‌السلام فرستد به او گفت: «پیش وی برو وبپرس برای چه آمده وچه می‌خواهد؟»

گوید: عزره از جمله کسانی بود که به حسین نامه نوشته بودند وشرم کرد که پیش وی رود.

گوید: این کار را به سرانی که به حسین نامه نوشته بودند عرضه کرد، اما همگی دریغ کردند ونپذیرفتند.

گوید: کثیر بن عبدالله شعبی که یکه سواری دلیر بود و از هیچ کاری روی گردان نبود پیش وی آمد وگفت: «من پیش وی می‌روم به خدا اگر بخواهی به غافلگیری می کشمش.»

عمر بن سعد گفت: «نمی‌خواهم به غافلگیری کشته شود. پیش وی برو وبپرس برای چه آمده وچه می‌خواهد؟»

گوید: کثیر بیامد وچون ابوثمامهٔ صاعدی اورا بدید به حسین گفت: «ای ابوعبدالله! خدایت قرین صلاح بدارد شرورترین‌مردم زمین که به خونریزی‌وغافل کشی ازهمه جسورتر است سوی تو آمده.»

گوید: ابوثمامه نزدیك وی رفت وگفت: «شمشیر خویش را بگذار.»

گفت: «نه، من فرستاده‌ام، اگر گوش می‌گیرید پیامی راکه به من داده‌اند می‌رسانم واگر ابا دارید از پیش شما باز می‌روم.»

گفت: «من دستهٔ شمشیرت را می‌گیرم آنگاه مقصود خویش را بگوی.»

گفت: «به خدا نباید دست به‌آن بزنی.»

گفت: «پیامی راکه‌آورده‌ای بگوی ومن از طرف تومی‌رسانم. نمی‌گذارم به اونزدیك شوی که توبدکاره‌ای.»

گوید: پس به هم ناسزاگفتند وکثیر پیش عمربن سعد رفت وقضیه را باوی بگفت.

گوید: پس ازآن عمربن سعد قرةبن قیس حنظلی را پیش خواند وگفت: «ای قره وای تو! حسین را ببین واز اوبپرس برای چه‌آمده وچه می‌خواهد؟»

گوید: قره سوی حسین روان شد وچون حسین اورا بدیدکه می‌آید گفت: «این را می‌شناسید؟»

حبیب‌بن مظاهر گفت: «بله، این‌یکی از طایفهٔ حنظله است از قبیلهٔ تمیم. خواهر زادهٔ ماست من اورا به حسن عقیدت می‌شناختم وگمان نداشتم در اینجا حاضر شود.»

گوید: قره بیامد وبه حسین سلام‌گفت وپیام عمربن سعدرا بدو رسانید.

حسین بدوگفت: «مردم شهرتان به من نوشته‌اندکه بیا، اگر مرا نمی‌خواهند باز می‌گردم.»

گوید: پس ازآن حبیب‌بن مظاهر بدوگفت: «ای قره پسر قیس! وای تو،

چرا پیش قوم ستمگر باز می‌گردی؟ این مرد را که خدا بوسیلهٔ پدرانش ما و تــرا حرمت بخشیده یاری کن.»

قره بدوگفت: « با جواب پیام یارم پیش او بــاز مــی‌روم، آنگاه انــدیشه می کنم.»

گوید: پس پیش عمربن سعد رفت وخبر را باوی بگفت. عمربن سعدگفت: «امیدوارم خدا مرا از پیکار وی معاف بدارد.»

حسان‌بن فایدعبسی‌گوید: شهادت می‌دهم که وقتی نامهٔ عمربن سعد پیش ابن زیادآمد، من نیز پیش وی بودم. نامه چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم:

«اما بعد، من وقتی‌نزدیك حسین فرودآمدم کس پیش اوفرستادم

«وپرسیدم برای چه‌آمده وچه می‌خواهد ومی‌جوید؟

«گفت: مردم این ولایت به من نوشتند و فرستادگانشان پیش من

«آمدند وخواستند که بیایم وآمدم، اگر مرا نمی‌خواهند ورایی جـز آن

«دارند که فرستادگانشان با من‌گفته‌اند، از پیش‌آنها باز می‌روم.»

گوید: وچون نامه را برای عبیدالله بن زیاد خواندند شعری به این مضمون خواند:

«اکنون که پنجه‌های ما به او بند شده

«امید رهایی دارد

«اما دیگر مفر نیست.»

گوید: آنگاه به عمربن سعد نوشت:

به نام خدای رحمان رحیم:

«اما بعد، نامهٔ توبه من رسید، آنچه را نوشته بودی فهــمیدم بــه

«حسین بگواو وهمه‌یارانش بایزیدبن‌معاویه‌بیعت کنندوچون‌چنین

«کرد، رأی خویش را بگوییم. والسلام.»

گوید: وچون نامه به عمر بن سعد رسید گفت: «حدس مـی‌زدم که ابن‌زیـاد سلامت را نمی‌پذیرد.»

حمیدبن مسلم ازدی گوید: نامه‌ای از عبیدالله‌بن‌زیاد پیش عمربن سعد آمد به این مضمون:

«اما بعد، میان حسیـن ویاران وی و آب حایل شو که یك قطره «از آن ننوشند همانطور که با متقی پاکیزه خوی مظلوم، امیـرمؤمنان، «عثمان‌بن عفان رفتار کردند»

گوید: عمربن‌سعد، عمروبن‌حجاج را با پانصد سوار فرستاد کـه آبـگاه را گرفتند ومیان حسین ویاران وی آب حایل شدند ونگذاشتند یك قطره آب بنوشد و این سه روز پیش از کشته شدن حسین بود.

گوید: عبیدالله‌بن ابی‌حصـین ازدی که نسب از بجـیله داشت بانگ زد و گفت: «ای حسین آب را می‌بینی که به رنگ آسمان است به خدا یـك قطـره از آن نمی‌چشی تا از تشنگی بمیری.»

گوید: حسین گفت: «خدایا اورا از تشنگی بکش وهرگز اورا نبخش»

حمیدبن مسلم گوید: به خدا بعدها هنگامی که بیـمار بود عیادتش کردم بـه خدایی کـه جزاو خدایی نیست دیدمش آب می‌خورد تاشکمش پرمی‌شد وقی می‌کرد، آنگاه باز آب می‌خورد تاشکمش پرمی‌شدوقی می‌کرد، اماسیراب نمی‌شدوچنین بـود تـاجان‌داد. گوید: وقتی تشنگی برحسین و یارانش سخت شد، عباس‌بن علی‌بن ابی‌طـالب برادر خویش راپیش خواند وبا سی‌سوار وبیست پیاده فرستاد وبیست مشك همراهشان کرد که شبانگاه برفتند ونزدیك آب رسیدند ونافع‌بن هلال جمـلی باپرچم پیشاپیش می‌رفت. عمروبن حجاج زبیدی گفـت: «کـیستی بگو برای چه آمده‌ای؟»

گفت: «آمده‌ایم از این آب که ما را از آن بداشته‌اند بنوشیم.»

گفت: «بنوش، نوش جانت»

گفت. «نه، تا حسین و این گروه از یارانش که می‌بینی تشنه‌اند یک قطره نخواهم نوشید.»

گوید: پس از آن کسان نمودار شدند. عمرو گفت: «نه، به خدا راهی برای آب دادن اینان نیست ما را اینجا گذاشته‌اند که آب را از آنها منع کنیم.»

گوید: وچون یاران نافع نزدیك رسیدند به پیادگان گفت: «مشکها را پر کنید» پیادگان هجوم بردند ومشکها را پر کردند. عمروبن‌حجاج و یارانش پیش دویدند. عباس‌بن علی بن‌ابی‌طالب ونافع‌بن هلال به‌آنها حمله بردند وپسشان زدند که به جای خویش بازگشتند، آنگاه گفتند: «برویم» اما راهشان‌راگرفتند. عمروبن‌حجاج سوی آنها آمد ودرگیری اندکی شد، یکی از یاران عمروبن حجاج، که از طایفهٔ صداء بود، زخم خورد، نافع‌بن هلال زخمش زده بود ، می‌پنداشت چیزی نیست اما پس ازآن بدتر شد واز همان زخم بمرد.

گوید: یاران حسین با مشکها بیامدند وآبرا پیش وی بردند.

هانی‌بن‌ثبیت حضرمی که هنگام کشته شدن حسین حضور داشته بود گوید: حسین‌علیه‌السلام عمروبن قرظهٔ انصاری را پیش عمربن سعد فرستاد که امشب میان اردوگاه من واردوگاه خودت مرا ببین.

گوید: عمربن سعد با حدود بیست سوار بیامد، حسین نیز با همانندآن بیامد وچون به هم رسیدند حسین به یاران خویش گفت دور شوند. عمربن سعد نیز با یاران خویش چنین گفت.

گوید: ازآنها دور شدیم چندان که صدا و سخنشان را نمی‌شنیدیم. سخن کردند وطول دادند تا پاسی از شب برفت. پس ازآن هرکدام با یارانشان سوی اردوگاه خویش بازگشتند وکسان دربارهٔ آنچه در میانشان رفته بود به پندار سخن

«وقت بگذرانی یا امید سلامت و بقا بدو بدهی یابمانی و پیش من از او
«وساطت کنی، بنگر اگر حسین و یارانش گردن نهادند و تسلیم شدند آنها
«را به مسالمت سوی من فرست، اگر دریغ کردند به آنها حمله برو
«خونشان بریز واعضاشان راببر که استحقاق این کار دارند، اگر حسین
«کشته شد اسب برسینه وپشت وی بتاز که ناسپاس است و مخالف وحق
«ناشناس وستمگر. مقصودم این نیست که این کار از پس مرگ زیانی
«می‌زند ولی قولی داده‌ام که اگر او را کشتم با وی چنین کنم، اگر به
«دستور ما عمل کردی پاداش شنوای مطیع به‌تومی‌دهیم واگر نکردی از
«عمل ما وسپاه ما کناره کن وشمرذی‌الجوشن‌را با سپاه واگذار که دستور
خویش را به اوداده‌ایم والسلام.»

عبیدالله‌بن شریك عامری گوید: وقتی شمربن ذی‌الجوشن نامه راگرفت او وعبدالله‌بن ابی‌محل که عمه‌اش ام‌البنین دختر حزام زن علی‌بن ابیطالب بوده بود و عباس وعبدالله وجعفر وعثمان را از اوآورده بود بپاخاستند. عبدالله‌بن‌ابی محل گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، فرزندان خواهر ما همراه حسینند اگر مایلی امانی برای آنها بنویسی، بنویس.»

گفت: «بله، به‌خاطرشما» ودبیر خویش راگفت که‌امانی برای آنها نوشت که عبدالله آن را با غلام خویش به نام کزمان فرستاد وچون پیششان رسید آنهارابخواند وگفت: «این امان را دایی شما فرستاده.»

جوانان گفتند: «دایی ما را سلام‌گوی وبگوی ما را به امان‌شما حاجت‌نیست امان خدا از امان پسر سمیه بهتر است.»

گوید: شمربن‌ذی‌الجوشن با نامه عبیدالله‌بن زیاد پیش عمربن سعد آمد و چون نامه را بدوداد که بخواند عمر بدوگفت: «چه کردی؟ وای تو. خدا خانه‌ات را نزدیك نکند وچیزی راکه به سبب آن‌پیش من آمده‌ای زشت بدارد. به خدا دانم

که تو نگذاشتی که آنچه را به او نوشته بودم بپذیرد و کاری را که امید داشتم به‌صلاح آید، تباه کردی، به خدا حسین تسلیم نمی‌شود که جانی والامنش میان دو پهلوی اوست.»

شمر بدو گفت: «به من بگو چه خواهی کرد؟ فرمان امیرت را اجرا می‌کنی ودشمن اورا می‌کشی؟ اگر نه، سپاه واردورا با من گذار.»

گفت: «نه. خودم این کار را عهده می‌کنم.»

گفت: «پس، سالار تو باش»

گوید: شامگاه پنجشنبه نه روز از محرم رفته سوی حسین حمله برد.

گوید: شمر بیامد ونزدیك یاران حسین ایستاد و گفت: «پسران خواهر ما بیایند.»

گوید: عباس وجعفر و عثمان پسران علی پیش وی آمدند و گفتند: «چکار داری وچه می‌خواهی؟»

گفت: «ای پسران خواهرما، شما در امانید.»

گوید جوانان بدو گفتند: «خدایت لعنت کند، امانت را نیز لعنت کند. اگر دایی ما بودی در این حال که پسر پیمبر خدا امان ندارد به ما امان نمی‌دادی.»

گوید: آنگاه عمربن سعد ندا داد: «ای سپاه خدا بر نشین وخوشدل باش.» وباکسان سرار شد واز پس نماز پسینگاه سوی آنها حمله برد. حسین بردر خیمه نشسته بود وبه شمشیر خویش تکیه داشت ودر حال چرت سرش پایین افتاده بود. زینب خواهرش سروصدا را شنید وبه‌برادر خود نزدیك شد و گفت: «برادرصداها راکه نزدیك می‌شود نمی‌شنوی؟»

گوید: حسین سر برداشت و گفت: «پیمبر خدا را به خواب دیدم که به من گفت امشب پیش ما میایی.»

گوید: «خواهر حسین به صورت خویش زد و گفت: «وای‌من.»

گفت: «وای از تو دور،خواهرکم آرام باش، رحمانت رحمت کند.»

گوید: عباس بن علی گفت: «برادر! قوم آمدند.»

حسین گفت: «عباس برادرم، جانم فدایت، برنشین وپیش آنها برو وبگو: چکار دارید ومقصودتان چیست؟ وبپرس برای چه آمده‌اند؟»

گوید: عباس پیش آنها رفت وبا حدود بیست سوار واز جمله زهیر بن قین و حبیب بن مظاهر مقابلشان رسید وگفت: «چه اندیشیده‌اید وچه می‌خواهید.»

گفتند: «دستور امیر آمده که به شما بگوییم به حکم امیر تسلیم شوید، یا با شما جنگ می‌کنیم.»

گفت: «شتاب مکنید تا پیش ابوعبدالله بازگردم وآنچه راگفتید با وی بگویم.»

گوید: توقف کردند وگفتند: «اورا ببین واین را با وی بگوی آنگاه با گفتهٔ وی پیش ما بیا.»

گوید: عباس بازگشت و بتاخت پیش حسین رفت و خبر را با وی بگوید یاران وی با قوم به سخن ایستادند حبیب بن مظاهر به زهیربن قین گفت: «اگر خواهی با این قوم سخن کن واگر خواهی من سخن کنم.»

زهیر گفت: «تواین راآغاز کردی، توباآنها سخن کن.»

گوید: حبیب بن مظاهر باآنهاگفت: «به خدا قومی که فردا به پیشگاه خدا روند وفرزند پیمبر اورا علیه‌السلام باکسان وخاندان وی صلی‌الله‌علیه وسلم و بندگان سحرخیز و ذکرگوی این شهر را کشته باشند، به نزد خدای قوم بدی باشند.»

عزره‌بن‌قیس گفت: «توهرچه بتوانی خودت را پاك می‌نمایی.»

زهیرگفت: «ای عزره، خدا اورا پاك کرده وهدایت بخشیده. ای عزره از خدا بترس که من نیکخواه توام، تورا به خدا از جمله کسانی مباش که گمرهان را

برای کشتن نفوس پاك کمك می کنند.»

گفت: «ای زهیر تو به نزد ما از شیعیان‌مردم این خاندان‌نبودی، بلکه‌دوستدار عثمان بودی.»

گفت: «اینجا بودنم را دلیل این نمی‌گیری که از آنها هستم، به خدا هرگز به وی نامه‌ای ننوشتم وهرگز کسی را سوی اونفرستادم وهرگز وعده یاری خویش را به اوندادم ولی راه، من واورا به هم رسانید وچون او را بدیدم پیمبر خدا را با قرابت وی با پیمبر به یاد آوردم و بدانستم که سوی دشمن خویش و دسته شما روانست وچنین دیدم که یاریش کنم وجزودستهٔ اوباشم وبرای حفظ حق خدا و حق پیمبر که شما به تباهی داده‌اید مدافع وی باشم.»

گوید: عباس‌بن علی بتاخت بیامد وبه‌آنها رسید و گفت: «ای حاضران ابو-عبدالله از شما می‌خواهد که امشب بروید تا در این کار بنگریم که میان شما واودر این‌باب سخن نرفته بود وچون صبح شود همدیگر را ببینیم. ان‌شاءالله، یا رضایت آورده‌ایم و کاری راکه می‌خواهید وتحمیل می کنیدانجام می‌دهیم، واگر نخواستم آن را رد می کنیم.»

گوید: حسین می‌خواست آنشب آنها را پس برد تا دستور خویش را بگوید وباکسانش وصیت کند. وچون عباس‌بن علی این پیام راآورد ، عمربن سعدگفت: «ای شمر رأی توچیست؟»

گفت: «رأی توچیست؟ سالار تویی، ورأی رأی تواست.»

گفت: «می‌خواهم نباشم،»

گوید: آنگاه روبه کسان کرد وگفت: «چه رأی دارید؟»

عمروبن‌حجاج زبیدی گفت: «سبحان‌الله به خدا اگر از دیلمان بودند و این را از تومی‌خواستند، می‌باید بپذیری.»

قیس‌بن اشعث گفت: «آنچه را خواسته‌اند بپذیر. بدینم قسم که صبحگاه با

توجنگ می کنند.»

گفت: «به خدا اگر می‌دانستم چنین می کنند، امشب را مهلتشان نمی‌دادم.»

گوید: وچنان بود که وقتی عباس‌بن علی با پیشنهادی که عمربن سعد کرده بود پیش حسین آمد بدو گفت: «پیش آنها بازگرد و اگر توانستی تا صبحدم عقب بینداز وامشب از ما بازشان دار، شاید امشب برای پروردگارمان نماز کنیم و دعا کنیم واستغفار کنیم. خدا می‌داند که من نماز کردن وقرآن خواندن ودعای بسیار و استغفار را دوست می‌داشته‌ام.»

علی‌بن‌حسین گوید: فرستاده‌ای از جانب عمربن‌سعد پیش ما آمد و جایی ایستاد که صدا رس بود وگفت: «تا فردا مهلتتان دادیم اگر تسلیم شدید، شما راپیش امیرمان عبیداللەبن زیاد می‌فرستیم واگر نپذیرفتید ول کنتان نیستیم.»

علی‌بن‌حسین گوید: وقتی عمربن‌سعد بازگشت، واین به نزدیك شبانگاه بود، حسین یاران خویش را فراهم آورد.

گوید: نزدیك اوشدم که بشنوم که بیمار بودم، شنیدم پدرم با یاران خویش می گفت:

«ستایش خدای تبارك وتعالی می گویم، ستایش نیکو، و او را
«بر گشایش وسختی حمد می کنم، خدایا حمدتو می کنم که ما را به‌پیمبری
«کرامت دادی وقرآن را به ما یاد دادی وبه کار دین‌دانا کردی، گوش و
«چشم و دلمان بخشیدی وجزومشرکانمان نکردی. اما بعد، یارانی
«شایسته‌تر وبهتر از یارانم نمی‌شناسم وخاندانی از خاندان خودم‌نکوتر
«وخویشدوست‌تر.

«خدا همه‌تان را از جانب من پاداش نیك دهد. بدانید که‌می‌دانم
«فردا روزمان‌با این دشمنان‌چه‌خواهد شد. بدانید که من اجازه‌تان‌می‌دهم،
«با رضایت من‌همگیتان بروید که حقی برشما ندارم، اینك‌شب به برتان

«گرفته آنرا وسیلهٔ رفتن کنید.»

ضحاك‌بن‌عبدالله مشرقی همدانی گوید: من ومالك‌بن‌نضرار حبی پیش حسین رفتیم وبه اوسلام گفتیم، آنگاه پیش وی نشستیم سلام ما را جواب گفت وخوش آمد گفت وپرسید که برای چه آمده‌ایم؟

گفتیم: «آمده‌ایم به توسلام گوییم واز خدا برای توسلامت خواهیم ودیدار تازه کنیم وخبر این کسان را با توبگوییم، به تومی‌گوییم که به جنگ تو اتفاق دارند کار خویش را بنگر.»

گوید: حسین علیه‌السلام گفت: «خدا مرا بس که نیکوتکیه‌گاهی است.»

گوید: آنگاه حرمت کردیم وسلام گفتیم وبرای اودعا کردیم.

گفت: «چرا مرا یاری نمی‌کنید؟»

مالك‌بن نضر گفت: «قرض دارم ونانخوردارم»

من نیز گفتم: «قرض دارم ونانخور دارم اما اگر اجازه دهی که وقتی دیدم جنگاوری نمانده بروم، چندان که برای توسودمند باشد وموجب دفاع از توشود می‌جنگم.»

گفت: «اجازه داری»

گوید: پس باوی‌ببودم وچون‌شب رسید گفت: «اینك شب شما را به برگرفته آنرا وسیلهٔ رفتن کنید، هریك از شما دست یکی از خاندان مرا بگیرد ودر روستاها وشهرهایتان پراکنده شوید، تا خدا گشایش دهد که این قوم مرا می‌خواهند وقتی‌به من دست یافتند از تعقیب دیگران غافل می‌مانند.»

گوید: برادرانش وپسرانش وبرادرزادگانش ودوپسر عبدالله‌بن جعفر گفتند: «چرا چنین کنیم؟ برای آنکه پس از توبمانیم؟ خدا هرگز چنین روزی را نیارد.»

گوید: نخست عباس این سخن گفت، سپس آنها این سخن وامثال آنرا به‌زبان آوردند.

حسین علیه‌السلام گفت: «ای پسران عقیل، کشته‌شدن مسلم شمارا بس، بروید که اجازه‌تان دادم.»

گفتند: «مردم چه‌خواهند گفت؟ می‌گویند: بزرگ وسرور وفرزندان‌عمویمان راکه بهترین عموها بود رها کردیم وبا آنها یك تیر نینداختیم ویك نیزه ویك‌ضربت شمشیر نزدیم ونداستیم چه‌کردند، نه به خدا نمی‌کنیم، جان و مال و کسانمان را فدایت می‌کنیم وهمراه تو می‌جنگیم تا شریك سرانجامت شویم خدا زندگی ازپس ترا روسیاه کند.»

ضحاك بن عبدالله مشرقی گوید: پس مسلم‌بن‌عوسجه اسدی برخاست و گفت: «ترا رهاکنیم وخدا بداندکه درکار ادای حق تونکوشیده‌ایم؟ نه به خدا باید نیزه‌ام را در سینه‌هاشان بشکنم وبا شمشیرم چندانکه دستهٔ آن به دستم باشدضربتشان‌بزنم، از توجدا نمی‌شوم، اگرسلاح برای جنگشان نداشته باشم به دفاع از تو چندان سنگشان می‌زنم که با توبمیرم.»

گوید: سعدبن عبدالله حنفی گفت: «به خدا ترا رها نمی‌کنیم تاخدا بداندکه در وجود توحرمت غیاب پیمبر خدا را بداشته‌ایم، به خدا اگر بدانم کشته می‌شوم سپس زنده می‌شوم آنگاه زنده سوخته می‌شوم وخاکسترم به باد می‌رود وهفتاد بار چنینم می‌کنند از توجدا نشوم تا پیش‌رویت بمیرم. پس چرا چنین‌نکنم که یك کشتن است وآنگاه کرامتی که هرگز پایان نمی‌پذیرد.»

گوید: زهیربن‌قین گفت: «به خدا دوست دارم کشته شوم وزنده شوم وباز ـ کشته شوم وبه‌همین صورت هزار بارکشته‌شوم وخدا باکشته شدن من بلیه راازجان توو‌جان این جوانان خاندان تودورکند»

گوید: همه یاران وی سخنانی گفتند که همانند یکدیگر بود و از یك روی، می‌گفتند: «به خدا از توجدا نمی‌شویم، جانهای ما به فدایت با سینه و صورت و دست، ترا حفظ می‌کنیم وچون کشته شدیم تکلیف خویش را اداکرده‌ایم و به سر

برده‌ایم.»

علی‌بن حسین‌گوید: شبی که صبحگاه آن پدرم کشته شد نشسته بودم ، عمه‌ام زینب پیشم بود وپرستاریم می کرد. پدرم در خیمهٔ خویش از یاران‌گوشه‌گرفته بود، حوی، غلام ابوذر غفاری پیش‌وی بودکه‌به‌شمشیر خود پرداخته بود و آنرا درست می کرد. پدرم شعری می‌خواند به‌این مضمون :

«ای‌روزگار پلید که‌دوست بدی

« وصبحگاهان وشبانگاهان

«یاران ودنیا جویان‌کشته داری

«روزگار عوض نمی‌پذیرد

«کار به دست خدای جلیل است

«وهرزنده‌ای به راه مرگ می‌رود»

گوید: این را دوسه بار خواند تا فهمیدم ومقصود وی را بدانستم و اشکم گرفت، اما اشکم را نگهداشتم وخاموش ماندم وبدانستم‌که بلانازل شده، عمه‌ام نیزآنچه را من شنیده بودم شنید، زن بود وزنان رقت دارند واستعداد زاری. خویشتن داری نتوانست وبرجست وجامهٔ خود را می کشید وبرهنه سربود، پیش وی رفت وگفت: «ای عزای من! ای باقیمانده سلف وپناهگاه خلف! کاش آن روز که فاطمه مادرم یا علی پدرم یاحسن برادرم مرد، زندگیم به سررسیده بود.»

گوید: حسین علیه‌السلام بدونگریست وگفت: «خواهرکم، شیطان بردباری ترا نبرد.»

گفت: «ای ابوعبدالله!پدر ومادرم فدایت، در انتظار کشته شدنی؟ جانم فدایت...»وسخن درگلویش ماند.

گوید: چشمانش پر از اشك شد وگفت : « اگر شتر مرغ را بگذارند شب

می‌خوابد*

گفت: «وای من! ترا به زور می‌کشانند! این، قلب مرا بیشتر داغدار می‌کند و برجانم سخت‌تراست» وبه‌چهرهٔخویش‌زدوگریبان‌خویش راگرفت وآنرا بدرید و بیهوش به زمین افتاد.

گوید: حسین بدوپرداخت و آب به چهره‌اش ریخت و گفت: «خواهرکم! از خدا بترس و از خدا تسلی خواه وبدان‌که زمینیان می‌میرند و آسمانیان نمی‌مانند، همه چیز تلف شدنی است به جزذات خدایی‌که زمین را به قدرت خویش آفریده و خلق را برمی‌انگیزدکه باز می‌آیند واوخود یکتاست. پدرم بهتر از من بود، مادرم بهتر از من بود، برادرم بهتر ازمن بود، مقتدای من و آنها وهمهٔ مسلمانان‌پیمبرخدا است.»

گوید: با این سخنان وامثال آن وی‌را تسلی داد وگفت: «خواهرکم! قسمت می‌دهم وقسم مرا رعایت کن‌که برمن‌گریبان ندری وچهره نخراشی ووای نگویی و مرگ نخواهی.»

گوید: آنگاه وی‌را بیاورد و پیش‌من‌نشانید و پیش‌یاران خویش‌رفت وگفتشان که خیمه‌هاشان را نزدیك یکدیگرکنند وطنابها را درهم‌کنند ومابین خیمه‌ها باشند مگر در سمتی‌که دشمن ازآنجا می‌آید.»

ضحاك‌بن عبدالله مشرقی‌گوید: آنشب حسین و یاران وی همه شب بیدار بودند، نماز می‌کردند وآمرزش می‌خواستند ودعا می‌کردند وزاری.

گوید: سواران آنها برمامی‌گذشتندکه مراقبمان بودند وحسین این‌آیه را می‌خواند:

«ولایحسبن الذین کفروا انمانملی لهم‌خیرالانفسهم انمانملی لهم لیزدادوا اثما ولهم عذاب مهین، ماکان‌الله لیذرالمؤمنین علی ما انتم‌علیه حتی یمیزالخبیث

* مثلی همسنگ گفتار سعدی‌که بگفت از بدست منستی قطار

من الطیب[1]»

یعنی: کسانی که کافر شده‌اند مپندارند این مهلت که به ایشان می‌دهیم خیر آنهاست فقط مهلتشان می‌دهیم تا گناهشان بیشتر شود و عذابی خفت انگیز دارند. خدا مؤمنان را بر اینحال که شمایید نمی‌گذارد تا پلید را از پاك جدا کند.

ویکی از سوارانی که مراقب ما بودند این را بشنید و گفت: «قسم به پروردگار کعبه که ما پاکانیم واز شما جدا شده‌ایم.»

گوید: من اورا شناختم و به بریربن حصین گفتم: «می‌دانی این کیست؟»

گفت: «نه»

گفتم: «این ابوحرب عبدالله‌بن شهر است، مردی بذله‌گوی بود ومعتبر و دلیر وغافل کش، بارها می‌شد که سعیدبن قیس او را به سبب جنایتی محبوس می‌داشت.»

گوید: بریربن حضیر بدو گفت: «ای‌فاسق! خدا ترا جزو پاکان می کند؟»

گفت: «تو کیستی! »

گفت: «بریربن حضیر»

گفت: «انالله، دریغم آیدای بریر، به خدا هلاك شدی، به خدا هلاك شدی »

گفت: «ای ابوحرب، می‌خواهی از گناهان بزرگ خویش به پیشگاه خدا توبه‌بری که به خدا ما پاکانیم وشما پلیدان»

گفت: «من نیز بدین شهادت می‌دهم»

گفتمش، «وای تو!چرادانستنت سودت نمی‌دهد.»

گفت: «فدایت شوم، پس کی همنشین یزیدبن‌عذرهٔ عنزی‌می‌شود؟»

گفت: «اینك یزید همراه من است.»

گفت: «به هرحال خدا رای ترا زشت بدارد که بیخردی»

---

۱ ــ سورهٔ آل عمران، آیهٔ ۱۷۸ ــ ۱۸۷

گوید: پس اوبرفت وآنکه شبانگاه با سواران مراقب ما بود عزرةبن‌قیس احمسی بود که سالار سواران بود.

گوید: وچون عمربن سعد صبحگاه روز شنبه نماز کرد ـ به قولی روز جمعه بود ـ واین به روز عاشورا بود، باکسانی که همراه وی بود بیامد.

گوید: حسین یاران خویش را بیاراست وباآنها نماز صبح بکرد، سی ودو سوار با وی بودند وچهل پیاده. زهیربن قین را به پهلوی راست یاران خودنهاد و حبیب‌بن مظاهر را به پهلوی چپ یاران خود نهاد. پرچم خویش را به عباس‌بن‌علی برادرش داد. خیمه‌ها را پشت سرنهاد وبگفت تا مقداری هیزم ونی‌راکه پشت خیمه بودآتش زدند که بیم داشت دشمن از پشت سر بیاید.

گوید: برای‌حسین‌علیه‌السلام مقداری‌نی‌وهیزم‌به‌جای‌فرو رفته‌ای‌آورده‌بودند. که پشت سرشان بود وهمانند جویی بود وهنگام‌شب‌بیشترحفرکرده‌بودند که چون خندقی‌شده بود. نی‌وهیزم رادرآن‌ریختند وگفتند:« وقتی‌صبحگاهان به‌ماحمله‌برند آتش درآن زنیم‌که از پشت سربه ما حمله نیارند واز یکسو با ما بجنگند» چنین کردند وبرایشان سودمند بود.

عمروبن حضرمی گوید: وقتی عمربن سعد باکسان روان شد، سر گروه شهریان‌کوفه عبدالله‌بن زهیر اسدی بود، سر مذحج واسدیان‌کوفه عبدالرحمان بن ابی سبره بود، سر ربیعه وکنده قیس‌بن اشعث‌بن قیس بود، سر مردم تمیم‌وهمدان حربن یزید ریاحی بود، اینان همه درکشته شدن حسین حضور داشتند بجز حربن یزیدکه به حسین پیوست وبا وی‌کشته شد.

گوید: عمر پهلوی راست سپاه خودرا به عمروبن‌حجاج زبیدی داد، پهلوی راست‌را به شمربن ذی‌الجوشن‌بن شرحبیل داد، سر سواران، عزرةبن قیس‌احمسی بود، سر پیادگان شبث‌بن ربعی یربوعی بود، پرچم را به ذوید غلام خویش داده بود.

غلام عبدالرحمان‌بن‌عبدر به انصاری گوید: با صاحبم بودم، وقتی کسان آماده شدند وسوی حسین رفتند حسین بگفت تا خیمه‌ای به پاکردند ومقداری مسك بیاوردند ودر کاسه‌ای بزرگ یا سینی‌ای ریختند.

گوید: آنگاه حسین وارد خیمه شد ونوره کشید.

گوید: صاحب من عبدالرحمان‌بن عبدر به وبریربن حضیر همدانی بر در خیمه شانه‌هایشان به دم می‌خورد وبرخورد داشتند که کدامشان پس از وی نوره بکشند. بریر با عبدالرحمان بذله‌گویی می‌کرد، عبدالرحمان بدوگفت: «ولمان کن، اینك وقت یاوه‌گویی نیست.»

گوید: بریر بدوگفت: «به خدا قوم من می‌دانندکه نه در جوانی ونه در سالخوردگی یاوه‌گویی را دوست نداشته‌ام ولی به خدا از آنچه در پیش دارم خوشدلم، به خدا میان ما وحورعین فاصله نیست جز اینکه این قوم با شمشیر های خویش سوی ما آیند، دوست دارم که با شمشیرهای خود بیایند.»

گوید: وچون حسین فراغت یافت ما نیز برفتیم ونوره کشیدیم.

گوید: آنگاه حسین بر مرکب خویش نشست وقرآنی خواست وآنرا پیش روی خویش نهاد.

گوید: یاران وی پیش رویش جنگی سخت کردند وچون دیدم که آن گروه از پای درآمدند گریختم وآنها را رها کردم.

ابوخالد کاهلی گوید: وقتی صبح شد حسین دست برداشت وگفت: «خدا یا تودر هربلیه اطمینان منی ودر هر سختی امید منی ودر هرگرفتاری که رخ دهدتکیه گاه وذخیرهٔ منی، چه غمها که موجب اضطراب وبیچارگی وبی‌اعتنایی دوست و شماتت دشمن بود که به پیشگاه تو آوردم وشکایت آن‌را به تو کردم که از همه کسان دل با تو داشتم وآنرا ببردی وبرداشتی همه نعمتها از تو است وهمه خوبیها از تو است وهمه مطلوبهابه نزد تو است.»

ضحاك مشرقی گوید: وقتی به طرف ما آمدند و آتش را دیدند که از هیزم و نی شعله‌ور بود، که آتش افروخته بودیم تا وقتی آمدند از پشت سر به ما حمله نکنند، یکی از آنها که سلاح تمام داشت بر اسبی به تاخت آمد و با ما سخن نکرد تا بر خیمه‌ها گذشت و جز هیزم مشتعل چیزی ندید و بازگشت و به صدای بلند بانگ زد که ای حسین در این دنیا پیش از روز رستاخیز آتش را به شتاب خواستی؟

حسین گفت: «این کیست؟ گویی شمر بن ذی‌الجوشن است؟»

گفتند: «آری. خدایت قرین صلاح بدارد، خودش است»

گفت: «ای پسر زن بزچران، تو در خور آتشی که در آن بسوزی»

مسلم بن عوسجه گفت: «ای پسر پیمبر خدا، فدایت شوم تیری به او بیندازم که در تیررس من است و تیرم خطا نمی‌کند، این فاسق از جباران بزرگ است.»

حسین گفت: «تیرش نزن که نمی‌خواهم من آغاز کرده باشم.»

گوید: حسین اسبی همراه داشت به نام لاحق که علی بن حسین را بر آن نشانده بود.

گوید: وقتی جماعت نزدیك وی رسیدند مرکب خویش را خواست و برنشست و با صدای بلند که بیشتر کسان می‌شنیدند گفت: «ای مردم سخن مرا بشنوید و در کار من شتاب مکنید تا دربارهٔ حقی که بر شما دارم سخن آرم و بگویم که به چه سبب سوی شما آمده‌ام، اگر گفتار مرا پذیرفتید و سخنم را باور کردید و انصاف دادید نیکروز می‌شوید که بر ضد من دستاویزی ندارید و اگر نپذیرفتید و انصاف ندادید شما و شریکان (عبادت)تان یکدل شوید که منظورتان از خودتان نهان نباشد و دربارهٔ من هرچه خواهید کنید و مهلتم ندهید.[1] یاور من خدایی است که این کتاب را نازل کرده و هم او دوستدار شایستگان است[2]»

۱ـ فاجمعوا امرکم و شرکاءکم ثم لایکن امرکم علیکم غمة ثم اقضوا الی و لا ینظرون یونس آیه ۸۱
۲ـ ان ولیی الله الذی نزل الکتاب و هو یتولی الصالحین اعراف آیه ۱۹۵

گوید: وچون خواهرانش این سخن را شنیدند بانگ زدند و بگریستند، دخترانش نیز گریستند و صدایشان بلند شد که عباس برادرش و علی پسرش را فرستاد و گفت: «خاموششان کنید که بدینم قسم گریهٔ بسیار خواهند کرد.»

گوید: وچون برفتند که آنها را خاموش کنند گفت: «ابن‌عباس بیجا نگفت»

گوید: ما بدانستیم که به وقت شنیدن گریه‌شان این‌سخن‌را از آنرو گفت که ابن‌عباس گفته‌بود آنهارا همراه نیارد. وچون خاموش شدند حمدخدا گفت وثنای او کرد ویاد خدا کرد چنانکه باید ومحمدوفرشتگان وپیمبران را صلوات گفت، چندان گفت که خدا بهتر داند وبه‌گفتن نیاید.

گوید: به خدا هرگز چه پیش از آن وچه بعد، نشنیدم که‌گوینده‌ای بلیغ‌تر از او سخن کند.

آنگاه گفت:

«اما بعد، نسب مرا به یاد آرید وبنگرید من کیستم آنگاه به
«خویشتن بازروید وخودتان را ملامت کنید وبیندیشید که آیا رواست مرا
«بکشید وحرمتم را بشکنید؟ مگر من پسر دختر پیمبرتان وپسروصی وی
«وعموزاده‌اش نیستم که پیش از همه به خدا ایمان آورد وپیمبر را در
«مورد چیزی که از پیش پروردگارش آورده بود تصدیق کرد؟ مگر حمزه
«سرور شهیدان عموی پدرم نبود؟ مگر جعفر شهید طیار صاحب دوبال
«عموی من نبود؟ مگر سخنی راکه میانتان شهره است نشنیده‌اید که‌پیمبر
«خدای صلی‌الله‌علیه وسلم به من و برادرم گفت: این دو سرور جوانان
«بهشتی‌اند؟اگر آنچه‌را می گویم که وحق‌همین‌است‌باورمی‌دارید به خدا
«از وقتی دانسته‌ام خدا دروغگورا دشمن دارد ودروغساز زیان‌می‌بیند،
«دروغ‌نگفته‌ام،واگرباورم‌نمی‌داریدهنوزدرمیان‌جماعت کس‌هست که اگر
«در این باب از او بپرسید به شما می گوید. از جابربن عبدالله‌انصاری یا

«ابوسعید خدری یا سهل‌بن سعد ساعدی یا زیدبن ارقم یا انس‌بن مالك
«بپرسید تا به شما بگویند که این سخن را دربارهٔ من و برادرم از پیمبر
«خدا صلی‌الله‌علیه وسلم شنیده‌اند، آیا این شما را از ریختن خون من باز
«نمی‌دارد؟»

شمر ذی‌الجوشن گفت: «هر که بفهمد تو چه می‌گویی خدا را بسر یك حرف می‌پرستد.»

حبیب‌بن مظاهر بدو گفت: «به خدا که تو خدا را برهفتاد حرف پرستش می‌کنی، شهادت می‌دهم که راست می‌گویی و نمی‌فهمی چه می‌گوید که خدا بر دلت مهر نهاده.»

گوید: آنگاه حسین به آنها گفت:

«اگر در این سخن تردید دارید، آیا اندك تردیدی دارید که من
«پسر دختر پیمبرتانم؟ به خدا از مشرق تا مغرب از قوم شما یا قوم‌دیگر
«به جز من پسر دختر پیمبری وجود ندارد، تنها منم که پسر پیمبر شما
«هستم. به من بگویید آیا به عوض کسی که کشته‌ام یا مالی که تلف کرده‌ام
«یا قصاص زخمی که زده‌ام، از پی‌منید؟»

گوید: اما خاموش ماندند و با وی سخن نکردند.

گوید: آنگاه بانگ زد:

«ای شبث‌بن ربعی، ای حجاربن ابجر، ای قیس‌بن اشعث، ای
«یزیدبن حارث! مگر به من ننوشتید که میوه‌ها رسیده و باغستانها سر سبز
«شده و چاهها پر آب شده و پیش سپاه آمادهٔ خویش می‌آیی، بیا.»

گفتند: «ما ننوشتیم»

گفت: «سبحان‌الله، چرا، به خدا شما نوشتید.»

گوید: آنگاه گفت: «ای مردم! اگر مرا نمی‌خواهید بگذاریدم از پیش شما به

سرزمین امانگاه خویش روم.»

گوید: قیس‌بن اشعث‌گفت: «چرا به حکم عموزادگانت تسلیم نمی‌شوی؟ به خدا با تورفتاری ناخوشایند نمی‌کنند واز آنها بدی به تونمی‌رسد.»

حسین بدوگفت: «توبرادر آن برادری، می‌خواهی بنی‌هاشم بیشتر از خون مسلم‌بن‌عقیل را از تومطالبه کنند؟ نه به خدا مانند ذلیلان تسلیم نمی‌شوم ومانند بردگان‌گردن نمی‌نهم. ای بندگان خدا من از اینکه سنگسارم‌کنید به‌پروردگار خویش وپروردگار شماپناه می‌برم[1]. ازشرمتکبرانی که به روز حساب ایمان ندارند به پروردگار خودم و پروردگار شما پناه می‌برم»

گوید: آنگاه مرکب خویش را خوابانید وعقبة‌بن سمعان را بگفت تاآنرا زانوبند زد و قوم حمله‌کنان سوی وی آمدند.

کثیربن عبدالله شعبی که هنگام کشته شدن حسین حضور داشته بودگوید: وقتی به طرف حسین حمله بردیم زهیربن‌قین براسب خویش که دمی پرموی‌داشت با سلاح تمام‌بیامد وگفت: «ای‌مردم‌کوفه از عذاب خدای‌حذر کنید! اندرز برادر مسلمان بر برادر مسلمان فرض است، ما وشما تاکنون وتا وقتی‌که شمشیر در میانه نیامده برادریم وبریك دین وبریك جماعت (ملت) وشما سزاوار اندرزمایید وچون شمشیر در میان‌آید همبستگی برود وما امتی باشیم وشما امت دیگر، خدا ما وشما را به باقیماندگان پیمبر خویش امتحان می‌کند تا ببیند ما و شما چگونه عمل می‌کنیم. ما شما را دعوت می‌کنیم که‌آنها را یاری‌کنید واز پشتیبانی عبیدالله‌بن زیاد طغیانگر بازمانیدکه در ایام سلطهٔ‌آنها جزبد نخواهید دید، چشمانتان را میل می‌کشند دستها وپاهایتان را می‌برند، اعضایتان را می‌برند وبر تنه‌های خرما بالا می‌برند وپارسایان وقاریان شما امثال حجربن عدی ویارانش وهانی‌بن عروه ونظایر

۱ــ انی عذت بربی وربکم ان ترجمون، دخان آیهٔ ۲۰

۲ــ انی عذت بربی وربکم من کل متکبرلایومن بیوم‌الحساب سوره مؤمن آیه ۲۷

اورا می‌کشند.»

گوید: به‌اوناسزاگفتند، عبیداللهرا ثناودعاکردند و گفتند: «به خدا نمی‌رویم تا یار تورا با هرکه همراه اوست بکشیم یا اوویارانش را به مسالمت سوی امیر عبیداللهفرستیم.»

گوید: به‌آنهاگفت: «ای‌بندگان خدا! فرزندان فاطمه رضوان‌اللهعلیها از پسر سمیه بیشتر شایستهٔ دوستی ویاریند، اگر یاریشان‌نمی‌کنید خدا را به یادآرید وآنها را مکشید، این مرد را با پسر عمویش یزیدبن معاویه واگذارید که بدینم قسم یزیدبی‌کشتن‌حسین نیز از اطاعت شما خشنود می‌شود.»

گوید: شمربن‌ذی‌الجوشن تیری به اوانداخت وگفت: «خاموش باش‌که‌خدا صدایت را خاموش‌کندکه از پرگوییت خسته مان‌کردی.»

زهیرگفت: «ای پسرکسی‌که به پاشنه‌هایش می‌شاشید، روی سخنم با تو نیست‌که توحیوانی بیش نیستی، به خداگمان ندارم دوآیه ازکتاب خدا را بدانی، خبردار از زبونی رستاخیز وعذاب‌الم‌انگیز.»

شمرگفت: «خدا هم‌اکنون‌توویارت را می‌کشد.»

گفت: «مرا از مرگ می‌ترسانی! به‌خدا مرگ با وی را از جاوید بودن با شما خوشتر دارم»

گوید: آنگاه روبه مردم‌کرد وبا صدای بلندگفت: «بندگان خدا این جلف نتراشیده وامثال وی درکار دینتان فریبتان ندهند، به خداکسانی‌که خون باقی‌مانده محمد وخاندان وی را بریزند ویاران ومدافعانشان را بکشند از شفاعت محمد بی‌نصیب‌می‌مانند.»

گوید: یکی به اوبانگ زد وگفت: «ابوعبدالله می‌گوید بیا، بدینم قسم، اگر مؤمن‌آل فرعون قوم خویش را اندرزگفت وکار دعوت را به‌کمال برد تونیز این قوم را اندرزگفتی‌وبه‌کمال بردی، اگر اندرز وبلاغ سودمند افتد.»

عدی‌بن حرمله گوید: وقتی عمربن سعد حمله برد، حربن یزید بدو گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد با این مرد جنگ می کنی؟»

گفت: «به خدا، بله جنگی که دست کم سرها بریزد ودستها بیفتد»

گفت: «به یکی از سه چیز که به شما گفت رضایت نمی‌دهید؟»

عمربن سعد گفت: «به خدا اگر کار با من بود رضایت می‌دادم اما امیر تو این را نپذیرفت.»

گوید: حر بیامد وباکسان بایستاد، یکی از مردم قومش نیز با وی بود به‌نام قره پسر قیس. حر بدو گفت: «امروز اسبت راآب داده‌ای؟»

گفت: «نه»

گفت: «نمی‌خواهی آبش دهی؟»

قره گوید: به خدا پنداشتم که می‌خواهد دور شود وحاضر جنگ نباشد و نمی‌خواهد به هنگام این‌کار اورا ببینم واز اوخبر دهم، گفتمش: «آبش نداده‌ام و می‌روم و آبش می‌دهم.»

گوید: ازجایی که وی بود دور شدم.

گوید: به خدا اگر مرا از مقصود خویش آگاه کرده بود با وی پیش‌حسین رفته بودم.

گوید: بنا کرد، کم کم به حسین نزدیك شد، یکی از قوم وی به نام مهاجر پسر اوس گفت: «ای پسر یزید چه می‌خواهی؟ می‌خواهی حمله کنی؟»

گوید. «اوخاموش ماند ولرزش سراپایش راگرفت.»

مهاجر گفت: «به خدا کار تو شگفتی‌آور است، هرگز به هنگام جنگ ترا چنین ندیده بودم که اکنون می‌بینم، گر به من می‌گفتند: دلیرترین مردم کوفه کیست از تو نمی‌گذشتم، این چیست که از تو می‌بینم؟»

گفت: «به خدا خودم را میان بهشت وجهنم مردد می‌بینم، به خدا اگر پاره

پاره‌ام کنند وبسوزانند چیزی را بر بهشت نمی‌گزینم»

گوید: آنگاه اسب خویش را بزد و به حسین علیه‌السلام پیوست و گفت: «خدایم فدایت کند، من همانم که ترا از بازگشت بداشتم وهمراه توشدم ودر این مکان فرودت آوردم. به خدایی که جز اوخدایی نیست گمان نداشتم این قوم آنچه را گفته‌بودی نپذیرند و کار ما به اینجابکشد. به خویش می‌گفتم که قسمتی از دستور این قوم را اطاعت می‌کنم که نگویند از اطاعتشان برون شده‌ام ولی آنها این چیزها راکه حسین می‌گوید می‌پذیرند، به خدا اگر می‌دانستم که نمی‌پذیرند چنان نمی‌کردم، اینك پیش تو آمده‌ام واز آنچه کرده‌ام به پیشگاه پروردگارم توبه می‌برم، ترا به جان یاری می‌کنم تا پیش رویت بمیرم آیا این‌را توبهٔ من می‌دانی؟»

گفت: «آری، خدا توبه‌ات را می‌پذیرد وترا می‌بخشد، نام توچیست؟»

گفتم: «من حرم پسر یزید»

گفت: «توچنانکه مادرت نامت داد، حری، ان‌شاءالله در دنیا و آخرت حری، فرود آی.»

گفتم: «من به حال سواری از پیاده بهترم، براسبم مدتی باآنها می‌جنگم و آخرکارم به فرود آمدن می‌کشد.»

گفت: «خدایت رحمت کناد، هرچه به نظرت می‌رسد بکن.»

گوید: حر پیش روی یاران خویش رفت وگفت: «ای قوم، چرا یکی از این چیزها راکه حسین به شما عرضه می‌کند نمی‌پذیرید که خدایتان از جنگ وی معاف دارد.»

گفتند: «اینك امیر عمربن سعد، با وی سخن کن»

گوید: با وی سخنانی گفت همانندآنچه از پیش با وی گفته بود ونیز به‌یاران خویش گفته‌بود.

عمرگفت: «دلم می‌خواست اگر راهی می‌یافتم چنین می‌کردم.»

حر گفت: «ای مردم کوفه، مادرتان عزادارشود و بگرید که او را دعوت کردید و چون بیامد تسلیمش کردید، می گفتید خویشتن را برای دفاع از او به کشتن می‌دهید.» اما بر او تاخته‌اید که خونش بریزید، خودش را بداشته‌اید، گلویش را گرفته‌اید و از همه سو در میانش گرفته‌اید و نمی‌گذارید در دیار وسیع خدا برود تا ایمن شود و خاندانش نیز ایمن شوند، به دست شما چون اسیر مانده که برای خویش نه سودی تواند گرفت دفع ضرری تواند کرد، وی را با زنانش و کودکان خرد سالش ویارانش از آب روان فرات که یهودی ومجوسی و نصرانی می‌نوشند، وخوکها وسگان روستا در آن می‌غلطند ممنوع داشته‌اید که هم اکنون از تشنگی از پادر آمده‌اند، چه رفتار بدی با باقیماندگان محمد پیش گرفته‌اید، اگر هم اکنون توبه نیارید و از این رفتارتان دست برندارید خدا به روز تشنگی آبتان ندهد.»

گوید: پیادگان قوم سوی او حمله بردند وتیر انداختند که برفت تا پیش روی حسین بایستاد.»

حمیدبن مسلم گوید: عمربن سعد سوی آنها حمله آورد وبانگ زد: «ای ذوید، پرچم خویش را پیش ببر.»

گوید: ذوید پرچم را پیش برد، آنگاه عمر تیری در دل کمان نهاد و بینداخت و گفت: «شاهد باشید که من نخستین کسم که تیر انداخت.»

ابوجناب کلبی گوید: یکی از ما بود به نام عبدالله پسر عمیر از بنی علیم که به کوفه آمده بود و به نزدیك چاه جعده در محلهٔ همدان خانه‌ای داشت، زن وی نیز که از تیرهٔ نمربن قاسط بود به نام ام وهب دختر عبد با وی بود. عبدالله جماعت را دیده بود که در نخیله سان می‌بینند که سوی حسین روانه کنند.

گوید: از کارشان پرسید، گفتند: «آنها را سوی حسین پسر فاطمه دختر پیمبر خدا روانه می کنند.»

گفت: «به خدا به پیکار مشرکان علاقه داشتم وامیدوارم ثواب پیکار با

اینان که به جنگ پسر دختر پیمبرشان می‌روند به نزد خدای بیشتر از ثواب پیکار مشرکان باشد.»

گوید: به نزد زن خویش رفت و آنچه راشنیده بود با وی بگفت وقصد خویش را با اودر میان نهاد.

زن گفت: «کارصواب می کنی، خدا ترا به بهترین راه هدایت برساند، برو، مرا نیز همراه خویش ببر.»

گوید: پس شبانه با وی برفت تا به نزد حسین رسید وبا اوبماند وچون عمر ابن‌سعد به‌نزدیك حسین آمد وتیر انداخت، کسان نیز تیر انداختند، یسار آزاد شدهٔ زیادبن ابی‌سفیان وسالم آزاد شدهٔ عبیدالله‌بن زیاد برون آمدند و گفتند: «هماوردی هست که سوی ما آید؟»

گوید: حبیب‌بن‌مظاهر وبریربن حضیر از جای جستند.

حسین بدانها گفت: بنشینید، در این هنگام عبداللهبن عمیر کلبی برخاست وگفت: «ای ابوعبدالله! خدایت رحمت آرداجازه بده من سوی آنها روم.»

گوید: حسین مردی دیدتیره رنگ، بلند قامت، ستبر بازو و فراخ پشت وگفت: «پندارمش که کشندهٔ همگنان است، اگر می‌خواهی برو.»

گوید: عبدالله سوی آنها رفت که گفتندش: «کیستی؟» وچون نسبت خویش بگفت، گفتندش که ما ترا نمی‌شناسیم، زهیربن‌قین بیاید یا حبیب‌بن مظاهر یا بریربن حضیر، یسار جلوسالم بود وآمادهٔ نبرد.

گوید: مرد کلبی گفت: «ای روسپی زاده! هماوردی یکی را خوش نداری تا یکی دیگر بیاید که بهتر از توباشد.» آنگاه حمله برد وباشمشیر خویش او را بزد چندان که جان داد، درآن حال که سرگرم وی بود وبا شمشیر می‌زد سالم سوی وی حمله برد وبانگ زد: «برده سوی تو آمد» اما عبدالله اعتنایی نکرد تا نزدیك شد و پیشدستی کرد وضربتی بزد که مرد کلبی دست چپ خویش را جلو آن‌برد و انگشتان

دست چپش بیفتاد، آنگاه مرد کلبی به اوپرداخت وچندان ضربتش زد که جان داد.
مرد کلبی که هردورا کشته بود بیامد ورجزی به این مضمون می‌خواند:

«اگر نمی‌شناسیدم من فرزند کلبم

«ونسب از تیرهٔ علیم دارم

«مردی زهره دارم وعصب دار

«وهنگام حادثه سست نیستم

«ام وهب! تعهد می کنم که در ضربت زدن

«از آنها پیشدستی کنم

«وضربتم، ضربت جوان مؤمن باشد.»

گوید: ام وهب‌زن وی چماقی‌برگرفت وسوی شوهرخویش رفت ومی‌گفت:
«پدر ومادرم‌بفدایت! ازپاکان، از باقیماندگان محمد دفاع کن.»

گوید: عبدالله سوی وی‌آمد که اورا پیش‌زنان ببرد وزن‌جامهٔ وی راگـرفته بود می کشید ومی‌گفت: «نمی‌گذارمت باید من هم با توبمیرم.»

گوید: حسین‌آن زن‌را ندا داد وگفت: «خدا شما خاندان را پاداش نیك‌دهد، ای زن‌خدایت رحمت‌آرد، پیش زنان بازگرد وباآنهابنشین که‌برزنان پیکار نیست.»
وام وهب پیش زنان بازگشت.

گوید:عمروبن حجاج که بر پهلوی راست قوم بودبه‌پهلوی‌راست حمله‌آورد وچون نزدیك حسین‌رسید در مقابل وی زانوزدندونیزه‌هارابه‌طرف‌آنها درازکردند واسبان در مقابل نیزه‌ها پیشرفت نتوانست وراه بازگشت‌گرفت که‌آنها را تیرباران کردند، چندکس را بکشتند وچندکس دیگر را زخمدارکردند.

ابوجعفر، حسین، گوید: یکی از بنی تمیم به نام عبدالله پسر حوزه بیامد و روبه روی حسین به ایستاد وگفت: «ای حسین، ای حسین.»

گفت: «چه می‌خواهی؟»

گفت: «خبردار که سوی جهنم می‌روی»

گفت: «هرگز، سوی‌پروردگار رحیم و توبه پذیر و درخوراطاعت‌می‌روم.»

آنگاه گفت: «این کیست؟»

یارانش گفتند: «ابن‌حوزه»

گفت: «پروردگارا اورا به حوزه‌آتش ببر.»

گوید: اسبش اورا به طرف جویی‌برد که در آن افتاد وپایش در رکاب‌بماند وسرش به زمین افتاد واسب روان بود واورا می‌برد وسرش به سنگ‌ها ودرختها می‌خورد تا جان بداد.

به‌گفتهٔ سویدبن حیه اسب عبدالله‌بن حوزه بیفتاد وپای چپش در رکاب‌ماند وپای راست بیرون ماند وجداشد واسب تاخت‌آورد وسرش را به سنگها وتنهٔ درختها می‌زد تا جان داد.

مسروق‌بن وائل حضرمی‌گوید: من جزونخستین سوارانی بودم که سوی حسین روان شدند، باخودم‌گفتم: «جزوجلوتریها بروم شاید سرحسین را به دست آرم وبه سبب‌آن به نزد ابن زیاد منزلتی بیابم»

گوید: چون‌پیش حسین رسیدیم، یکی از جماعت به نام ابن‌حوزه پیش‌رفت وگفت:«حسین میان شماست؟»

گوید: حسین خاموش ماند و ابن حوزه بار دوم این سخن راگفت، حسین همچنان خاموش ماند وچون بار سوم بگفت،گفت: «به او بگویید: بله، این حسین است چه می‌خواهی؟»

گفت: «ای‌حسین، خبردار که سوی جهنم می‌روی.»

گفت: هرگز ،سوی پروردگار رحیم وتوبه پذیر و در خور اطاعت میروم»

آنگاه گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «ابن‌حوزه»

گوید: پس حسین دودست برداشت چنانکه سفیدی زیربغل اورا از بالای جامه بدیدیم، آنگاه گفت: «خدایا اورا به حوزهٔ جهنم‌بر»

گوید: ابن‌حوزه خشمگین شد وخواست که اسب سوی وی تازد اما میان‌وی وحسین نهری بود.

گوید: پای وی در رکاب بود واسب با وی برجست که از آن بیفتاد.

گوید: پای وساق وران وی جدا شد ونیم دیگرش در رکاب بود.

راوی‌گوید: مسروق بازگشت وسپاه را پشت سرنهاد.

گوید: از اوسبب پرسیدم‌گفت: «از این خاندان چیزی دیدم‌که هرگزبا آنها جنگ نمی کنم.»

گوید:«آنگاه جنگ درگرفت.»

عفیف‌بن‌زهیر که هنگام کشته شدن حسین حضور داشته بودگوید: یزید بن معقل از مردم بنی عمیروو‌ابستهٔ بنی‌سلیمه عبدالقیس بیامد وگفت: «ای بریر پسر حضیرمی‌بینی که‌خدا با توچه کرد؟»

بریر گفت: « به خدا با من همه نیکی کرد وبا توبدی کرد.»

گفت: «دروغ‌گفتی، پیش از این دروغگو نبودی، یاد داری کـه در محلـهٔ بنی لوذان همراه توبودم ومی‌گفتی که عثمان‌بن عفان با خویشتن بدکرد و معاویـه ابن ابی‌سفیان گمراه‌وگمراه کننده است وپیشوای هدایت وحـق،علی‌بن ابی‌طالـب است؟»

بریر گفت: «شهادت می‌دهم که عقیده وگفتار من اینست.»

یزیدبن معقل گفت: «من نیز شهادت می‌دهم که تواز جمله‌گمراهانی.»

بریربن حضیر بدوگفت: «می‌خواهی با همدیگر دعاکنیم واز خدا بخواهیم که دروغگورا لعنت کند وخطاکار را بکشد، آنگاه بیایم وبا توهماوردی کنم.»

گوید : پس بیامدند ودست سوی خدا برداشتند واز اوخواستند که دروغگو

را لعنت کند و آنکه حق دارد خطاکار را بکشد. آنگاه به مقابلهٔ همدیگر رفتند و هر کدامشان ضربتی به دیگری زد. یزیدبن معقل ضربتی سبك به بریربن حضیر زد که زیانی به اونزد، بریربن حضیر ضربتی به اوزد که زره سر را شکافت و به مغز رسید و از پای درآمد چنانکه گفتی از بلندی افتاده بود.

گوید: شمشیر ابن‌حضیر در سروی به جا مانده بود، گویی می‌بینمش که شمشیر را تکان می‌داد و از سر اوبیرون می‌کشید.

گوید: رضی‌بن‌منقذ عبدی به بریر حمله برد ودرگردن وی آویخت ومدتی کشاکش کردند، عاقبت بریر برسینهٔ وی نشست ورضی گفت: «اهل جنگ ودفاع کجا شدند؟»

گوید: کعب‌بن جابربن عمروازدی خواست سوی اوحمله برد، بدوگفتم: «این بریربن حضیر قاری است که در مسجد به ما قرآن می‌آموخت.»

گوید: پس با نیزه حمله برد وآنرا درپشت بریرجا داد وچون سوزش نیزه‌را دریافت براوجست وچهره‌اش راگازگرفت ویك طرف‌بینی‌اش راکند. کعب‌بن‌جابر ضربت زد تا اورا بینداخت وسر نیزه را به‌پشت اوفروبرده بودآنگاه پیش رفت‌و چندانش با شمشیر بزد که جان داد.

عفیف گوید: گویی‌مردعبدی ازپای درآمده را می‌بینم که از جای برخاست و خاك از قبای خویش می‌تکانید ومی گفت: «ای برادر ازدی خدمتی به من کردی که هرگز آنرا فراموش‌نمی کنم.»

راوی‌گوید:» گفتم: این را دیدی؟»

گفت: «آری، چشمم دیدوگوشم شنید.»

گوید: وقتی کعب‌بن جابر بازگشت زنش یا خواهرش نوار دختر جابر بدو گفت: «یا دشمنان پسر فاطمه کمك کردی وسرور قاریان را کشتی، کاری فجیع کردی، به خدا هرگز یك کلمه با توسخن نمی‌کنم.»

عبدالرحمان‌بن جندب گوید: در ایام امارت مصعب شنیدم که کعب بن‌جابر می‌گفت: «پروردگارا ما تکلیف خویش را انجام دادیم، ما را به صف خیانتکاران مبر.»

گوید: پدرم گفت راست می‌گویی، تکلیف خویش را به سر بردی اما برای خویشتن بد اندوختی.

گفت: «ابدا برای خود بدنیندوختم، نیکی اندوختم.»

گوید: عمروبن قرظه انصاری بیامد و پیش روی حسین بجنگید ورجزخواند تا کشته شد.

ثابت‌بن هبیره گوید: وقتی عمروبن قرظة‌بن کعب کشته شد، علی برادرش که همراه عمربن سعد بود بانگ زد: «ای حسین، ای دروغگوپسر دروغگو، برادرم راگمراه کردی وفریب‌دادی تا به کشتنش دادی.»

حسین گفت: «خدا برادرت راگمراه نکرد بلکه برادرت را هدایت کرد وترا گمراه کرد.»

گفت: «خدایم بکشد اگر ترا نکشم یا پیش روی تو کشته شوم.»

گوید: پس سوی حسین حمله برد، نافع‌بن هلال مرادی راه بر او بگرفت و ضربتی زدکه از پای درآمد، یارانش اورا ببردند وبعدها مداوایش کردندکه بهی یافت.

ابوزهیر عبسی گوید: وقتی حربن یزید به حسین پیوست یکی از بنی‌تمیم به نام یزید پسر سفیان گفت: «به خدا اگر حررا وقتی که می‌رفت دیده بودم با نیزه دنبالش می‌کردم.»

گوید: درآن اثنا که کسان به جنگ بودند وجولان می‌دادند وحر به جماعت حمله‌آورده بود وگوش وابروی اسبش زخمدار بود وخون ازآن روان‌بود، حصین بن‌تمیم(وی سالار نگهبانان بود وعبیدالله اورا به‌مقابلهٔ حسین فرستاده بود که همراه

عمربن سعد بود وبجز نگهبانان سالاری سوارانی راکه اسبشان نیز زره داشت بـه اوداده بود) به زیدبن سفیان گفت: «این حربن یزید است که آرزوی هماوردی وی داشتی.»

گفت: «خوب» وسوی اورفت وگفت: «ای حر، هماوردی می کنی؟»

گفت: «بله» وبدو پرداخت.

گوید: از حصین‌بن تمیم شنیدم که می گفت: «بخدا با حر هماوردی کـرد، گویی جانش درکفـش بـود.» وقتی روبـه روشدند، حر مـهلتش نداد وخونش بریخت.»

یحیی‌بن هانی گوید: نافع‌بن هلال پیکار می کرد ومی گفت: «من جملیم، من بر دین‌علیم.»

گوید: مردی به نام مزاحم پسر حریث سوی وی آمـد وگفـت: «من بردین عثمانم.»

گفت: «بردین‌شیطانی» وبدوحمله برد وخونش بریخت.

گوید: عمروبن حجاج بانگ برآورد که ای احمقان می‌دانید باکیها جنـگ دارید؟ با یکه سواران شهرکه گروهی جانبازند. هیچکس از شما باآنها هـماوردی نکند، آنهاکمند وچنـدان دوام نخـواهندکـرد. به خـدا اگر با سنگ بـزنیدشان می کشیدشان.

عمربن سعدگفت: «راست گفتی، رای درست همین است» وکس سوی قوم فرستاد وتاکیدکردکه هیچکس از شما هماورد یکی ازآنها نشود.

زبیدی گوید: عمروبن حجاج را شنیدم که وقتی نزدیك یاران حسین رسیـده بود می گفت: «ای مردم کوفه به اطاعت وجماعت خویش پای بند باشید ودرکشتن کسی که از دین بگشته وخلاف پیشواکرده تردید میارید.»

حسین بدوگفت: «ای عمروپسر حجاج، کسان را برضد من تحریك می کنی؟

ما از دین بگشته‌ایم وشما استوار مانده‌اید! به خدا اگر جانتان را بگیرند وبراعمال خویش بمیرید خواهید دانست که کدامیك از ما از دین بگشته وکدامشان در خور این است که به آتش بسوزد.»

گوید: پس از آن عمروبن‌حجاج با پهلوی راست عمربن‌سعد از جانب فرات سوی حسین حمله آورد ومدتی جنگ کرد ونخستین کس از یاران حسین، مسلم بن عوسجه، از پای در آمد.

گوید: آنگاه عمروبن‌حجاج ویارانش برفتند وغبار برفت ومسلم را دیدند که به زمین افتاده بود. حسین سوی وی رفت، هنوز رمقی داشت و بدو گفت: «ای مسلم پسر عوسجه پروردگارت رحمتت کند. بعضی از ایشان تعهدخویش را به سر برده وشهادت یافته وبعضی از ایشان منتظرند وبه هیچوجه تغییری نیافته‌اند[1]»

حبیب‌بن مظاهر نیز بدونزدیك شد وگفت: «ای مسلم مرگ تو بر من گران است ترا مژده بهشت.»

گوید: مسلم با صدای نارسا بدو گفت: «خدایت مژده خیر دهاد.»

حبیب‌بن مظاهر گفت: «اگر نبود که می‌دانم که از پی‌توام وهمین دم به‌تو می‌رسم دوست داشتم هرچه را می‌خواهی به من وصیت کنی تا به انجام آن پردازم به سبب آنکه دینداری وخویشاوند.»

گفت: «خدایت رحمت کند. وصیت من همین است (وبا دست به حسین اشاره کرد) که پیش روی او بمیری.»

گفت: «به پروردگار کعبه چنین می‌کنم.»

گوید: چیزی نگذشت که در دست آنها بمرد وکنیزی که داشت بانگ زد: «وای ابن‌عوسجه‌ام، وای سرورم.»

گوید: یاران عمروبن‌حجاج همدیگر را بانگ زدند که مسلم‌بن عوسجهٔ

---

۱ ــ فمنهم من قضی نحبه ومنهم من ینتظر وما بدلوا تبدیلا. احزاب آیهٔ ۲۳

اسدی را کشته‌ایم. شبث به کسانی از یاران خویش که اطراف وی بودند گفت: «مادرانتان عزادارتان شود. کسانتان را به دست‌خودتان می‌کشید و خودتان را به خاطر دیگران ذلیل می‌کنید، از اینکه کسی چون مسلم‌بن عوسجه کشته شده خرسندی می‌کنید، قسم به آنکس که به اسلام وی آمده‌ام وی را با مسلمانان در بسیار جاهای معتبر دیده‌ام، وی را در سلق آذربیجان دیدم که پیش از آنکه سپاه مسلمانان برسند شش‌کس از مشرکان را بکشت، کسی همانند وی از شما کشته می‌شود وخرسندی می‌کنید!»

گوید: مسلم‌بن عوسجه به دست مسلم‌بن عبدالله ضبابی وعبدالرحمان‌بن ابی خشکاره بجلی کشته شده بود.

گوید: شمربن‌ذی‌الجوشن با پهلوی چپ، به پهلوی چپ حمله برد که در مقابل وی استوار ماندند واو ویارانش را نیزه زدند. به حسین ویارانش از هرسوی حمله شد، کلبی نیز کشته شد. وی ازپس دو کس اول، دو کس دیگر را نیز کشته بود، سخت جنگیده بود، هانی‌بن ثبیت حضرمی وبکیربن حی تمیمی بدو حمله بردند وخونش رابریختندواین کشتهٔ‌دوم از یاران حسین بود.

گوید: یاران حسین سخت بجنگیدند، سوارانشان حمله آغاز کردند. همگی سی ودوسوار بودند و از هرطرف که به سپاه کوفه حمله می‌بردند آنرا عقب می‌زدند.

وچون عزرةبن قیس که سالار سواران اهل کوفه بود دید که سواران وی از هرسوی عقب می‌روند عبدالرحمان‌بن حصن را پیش عمربن سعد فرستاد وگفت: «مگرنمی‌بینی سواران من در اول روز از این‌گروه اندك چه می‌کشند، پیادگان و تیراندازان را به مقابلهٔ‌آنها فرست.»

گوید: عمر به شبث‌بن ربعی گفت: «به مقابلهٔ‌آنها نمی‌روی؟»

شبث گفت: «سبحان‌الله‌می‌خواهی پیرمضر وهمهٔ مردم‌شهررا با تیراندازان

بفرستی؟کسی را جز من نیافتی که برای این کار بفرستی؟»

گوید: پیوسته می‌دیدند که شبث پیکار حسین را خوش ندارد.

گوید: ابوزهیر عبسی می‌گفت: «در ایام امارت مصعب شنیدم که شبث می‌گفت: خدا هرگز به مردم این شهر نیکی نمی‌دهد و به راه رشادشان نمی‌برد. حیرت نمی‌کنید که ما همراه علی‌بن ابی‌طالب وپس از اوهمراه پسرش مدت پنج سال با خاندان ابوسفیان جنگیدیم آنگاه سوی پسرش تاختیم که بهترین مردم روی زمین بود وهمراه خاندان معاویه وپسر سمیهٔ روسپی با وی جنگیدیم، ضلالتی بود وچه ضلالتی.

گوید: عمربن سعد، حصین‌بن‌تمیم را پیش‌خواند وسوارانی را که اسبانشان زره داشت با پانصد تیرانداز با وی فرستاد که بیامدند وچون نزدیك حسین ویاران وی رسیدند تیربارانشان کردند وچیزی نگذشت که اسبانشان را پی کردند وهمگی پیاده ماندند.

ایوب‌بن مشرح خیوانی می‌گفت: «به خدا من اسب حر را کشتم، تیری به شکمش زدم، اسب بلرزید وبه خود پیچید وبیفتاد، حر ازآن پایین‌جست،گویی شیری بود وشمشیر به دست داشت. به خدا هیچکس را ندیدم که بهتر از او ضربت قاطع بزند.»

گوید: پیران‌قبیله بدوگفتند:«تواورا کشتی؟»

گفت: «نه به خدا من نکشتمش، دیگری اوراکشت، دلم نمی‌خواهد که اورا کشته بودم.»

ابوالوداك بدوگفت: «برای چه؟»

گفت: «وی چنانکه‌گویند از پارسایان بود، به خدا اگر این گناه بوده اینکه باگناه زخم زدن وحضور در نبرد به پیشگاه خدا روم بهتر از این است که باگناه کشتن یکی از آنها رفته باشم.»

ابوالوداك بدو گفت: «چنان می‌بینم که با گناه کشتن همگیشان به پیشگاه خدا می‌روی، وقتی تو به این تیرزده‌ای و اسب آن یکی را از پای انداخته‌ای ودیگری را به‌تیرزده‌ای، در نبردگاه حضور داشته‌ای، به‌آنها حمله‌کرده‌ای، یاران خویش را ترغیب کرده‌ای، دشمن آنها را افزوده‌ای، به توحمله کرده‌اند ونخواسته‌ای فرار کنی یکی دیگر از یاران تونیزچنین کرده ودیگری و دیگری، چنین بوده، ویارانوی کشته می‌شده‌اند، همگیتان در خونشان شریکید.»

گفت: «ای ابوالوداك توما را از رحمت خدای نومید می‌کنی اگر به‌روز رستاخیز کار حساب ما با تو بود خدایت نبخشد اگرما را ببخشی.»

گفت: «همین است که با تو گفتم.»

گوید: تا نیمروز سخت‌ترین جنگی را که خدا آفریده بود با آنها کردند و چنان بود که نمی‌توانستند جز از یك سوی به‌آنها حمله کنند که خیمه ها فراهم بود وراست وچپ به هم پیوسته بود.

گوید: وچون عمربن سعد چنین دید کسانی را فرستاد که خیمه‌ها را از پای درآرند که آنها را در میان گیرند. یاران حسین سه وچهار میان خیمه‌ها می‌رفتند و به هر که خیمه را از پای در می‌آورد وغارت می‌کرد حمله می‌بردند و می‌کشتند واز نزدیك تیر می‌زدند واز پای می‌انداختند. در این وقت عمربن سعد گفت خیمه‌ها را آتش بزنند ووارد آن شوند واز پای بیندازند.

گوید: آتش بیاوردند وسوزانیدن آغاز کردند.

حسین گفت: «بگذارید بسوزانند که چون آتش در آن افتاد نمی‌توانند از آنجا به شمادست یابند.» وچنین شد ونمی‌توانستند جز از یك سوی با آنها جنگ کنند.

گوید: زن آن مرد کلبی برون شد وبه طرف شوهر خویش رفت وبر سروی بنشست وخاك از آن پاك می‌کرد ومی‌گفت: «بهشت ترا خوش باد.»

گوید: شمربن ذی‌الجوشن، به غلامی رستم نام گفت: «سرش را با چماق بزن» ورستم سراورا بزد وبشکست ودر جا بمرد.

گوید: شمربن‌ذی الجوشن حمله برد ونیزه در خیمهٔ حسین فروبرد و بانگ زد: «آتش بیارید تا این خیمه را برسر ساکنانش آتش بزنم.»

گوید: زنان فریاد زدند واز خیمه برون شدند.

گوید: حسین بدو بانگ زد: «ای پسر ذی‌الجوشن! تو آتش می‌خواهی که خانهٔ مرا بر سر کسانم آتش بزنی، خدا ترا به آتش بسوزاند.»

حمیدبن مسلم گوید: به شمربن ذی‌الجوشن گفتم: «سبحان‌الله این کار شایستهٔ تو نیست، می‌خواهی دوچیز را برخویشتن بار کنی، مانند خدای عذاب کنی و فرزندان وزنان را بکشی، به خدا همان کشتن مردان، امیر ترا خشنود می کند.»

گوید: گفت: «تو کیستی؟»

گفتم: «به‌خدا نمی گویمت کیستم.»

گوید: به خدا بیم داشتم که اگر بشناسدم به نزد حکومت زیانم زند.

گوید: یکی که شمر نسبت به وی‌مطیع‌تر از من‌بود، یعنی‌شبث‌بن‌ربعی، بیامد و گفت: «سخنی بدتر از سخن تونشنیده‌ام ورفتاری زشت‌تر از رفتار تو ندیده‌ام، ترسانندهٔ زنان شده‌ای؟»

گوید: شهادت می‌دهم که‌شرمنده شدو می‌خواست‌بازگردد که زهیربن‌قین با گروهی از یاران خویش که ده کس بودند حمله برد وبه شمرو یارانش تاخت و آنها را از خیمه‌ها عقب راند که از آنجا دور شدند. ابوعزه ضبابی راکه از یاران شمر بود از پای درآوردند وخونش بریختند.

گوید: جماعت‌به آنها حمله بردند ووبرایشان‌فزونی گرفتند، وپیوسته ازیاران حسین کشته می‌شد وچون یك کس یا دو کس ازآنها کشته می‌شد نمودار بود، اما آن‌گروه بسیار بودند وهرچه ازآنها کشته می‌شد نمود نمی کرد.

گوید: وچون ابوثمامه‌عمروبن‌عبدالله صایدی این‌رابدید به حسین گفت: «ای ابوعبدالله، جانم به فدایت می‌بینم که این گروه به تونزدیك شده‌اند، نه، به‌خدا کشته نمی‌شوی تا پیش روی تو کشته شوم ان شاءالله، اما دوست دارم وقتی به پیشگاه پروردگار می‌روم این‌نماز راکه وقت‌آن رسیده کرده باشم.»

گوید: حسین سر برداشت وگفت: «نماز را به یادآوردی،خدایت جزونماز کنان وذکرگویان بدارد، بله، اینك وقت نماز است.»

آنگاه‌گفت: «ازآنها بخواه دست از ما بدارند تا نماز کنیم.»

حصین‌بن تمیم‌گفت: «نمازتان قبول نمی‌شود.»

حبیب‌بن مظاهر گفت: «قبول نمی‌شود؟ می‌گویی نماز از خاندان پیمبر خدا قبول نمی‌شود، اما از توقبول می‌شود، ای خر!»

گوید: حصین‌بن تمیم حمله‌آورد وحبیب‌بن مظاهر به مقابلهٔ وی رفت وچهرهٔ اسب وی را با شمشیر بزد که روی پا بلند شد وسوار ازآن بیفتاد ویارانش اورا ببردند ونجات دادند.

گوید: حبیب شعری می‌خواند به این مضمون:

«ای کسانی که به نسب وریشه

«از همهٔ مردم بدترید

«قسم یاد می‌کنم که اگر به شمار شما بودیم

«یا نصف شما بودیم

«گروه‌گروه فراری می‌شدید.»

گوید: وهموآن روز شعری می‌خواند به این مضمون:

«من حبیبم وپدرم مظاهر است

«یکه سوار عرصهٔ نبرد وجنگ فروزان

«شمار شما بیشتر است

«اما ماوفادارتریم وصبورتر
«با حجت برتروحق‌آشکارتر
«از شما پرهیزکارتریم، با دستاویز قوی تر.»

وی جنگی سخت کرد، آنگاه یکی از بنی‌تمیم بدو حمله برد که با شمشیر به سرش زد وخونش بریخت، نام وی بدیل‌بن صریم بود از بنی‌عقفان. آنگاه یکی دیگر از مردم بنی‌تمیم‌بدوحمله‌آورد وبا نیزه‌بزد که بیفتاد، خواست‌برخیزد، حصین ابن‌تمیم باشمشیر بروی‌زد که بیفتاد، مرد تمیمی پیاده شد وسرش را ببرید.

گوید: حصین بدوگفت: «من درکارکشتن وی همدست توبودم.»

آن دیگری‌گفت: «به خداکسی جز من اورا نکشت.»

حصین‌گفت: «سر را به من بده‌که به‌گردن اسبم بیاویزم‌که مردم‌ببینندوبدانند که درکشتن وی همدست بوده‌ام، سپس‌آن را بگیروپیش عبیدالله‌بن زیاد ببرکه مرا به‌آنچه بابت‌کشتن وی به تومی‌دهند حاجت نیست.»

گوید: اما مرد تمیمی نپذیرفت، ولی قومشان به همین‌گونه صلحشان دادند که سرحبیب‌بن مظاهر را به حصین دادکه‌آن‌را به‌گردن اسب خویش‌آویخت ودر اردوگاه بگردانید، سپس بدوباز داد وچون به‌کوفه رسید آن‌دیگری سرحبیب را بگرفت وبه سینه اسب خویش‌آویخت وسوی ابن‌زیاد رفت‌که در قصر بود.

گوید: قاسم پسر حبیب‌که درآن وقت نزدیك بلوغ بود وی را بدید وبا سوار برفت واز اوجدا نشد، وقتی به درون قصر می‌شد با وی به درون می‌شد و چون برون می‌شد با وی برون می‌شدکه تمیمی از اوبدگمان شد وگفت: «پسرکم، چکار داری‌که مرا دنبال می‌کنی؟»

گفت: «چیزی نیست.»

گفت: «چرا پسرکم به من بگو.»

گفت: «این سرکه همراه تواست سر پدر من است‌آنرا به من می‌دهی که به

خاك كنم؟»

گفت: «پسرکم، امیر رضا نمی‌دهد که آنرا به خاك کنند. من می‌خواهم امیر به سبب کشتن وی مرا پاداش نیك دهد.»

پسر بدو گفت: «اماخدایت‌براین‌کار پاداش بسیاربد می‌دهد. به خدا اورا که بهتر از تو بود کشته‌ای.» وبگریست.

گوید: پسر بماند و وقتی بالغ شد هدفی جز دنبال کردن قاتل پدر نداشت مگر فرصتی به دست‌آورد واورا به‌انتقام پدر بکشد.

گوید: به روزگار مصعب‌بن زبیر که درباجمیرا به جنگ بود، پسر وارد اردوگاه مصعب شد وقاتل پدر را دید که در خیمهٔ خویش بود وهمچنان به‌دنبال‌وی وانتظار فرصت برفت وبیامد ونیمروزی‌که به خواب بود براودرآمد وبا شمشیر چندانش بزدکه جان داد.

محمدبن قیس‌گوید: وقتی حبیب‌بن مظاهر کشته شد حسین در حود شکست وگفت: «خودم را ومحافظ یارانم را پیش خداذخیره می‌نهم.»

گوید: حر رجز می‌خواندکه شعری به این مضمون بود:

«قسم یاد کردم که کشته نشوم

«تاکسان بکشم

«و وقتی کشته می‌شوم

«در حال پیشروی باشم

«با شمشیر ضربت قاطعشان می‌زنم

«نه از آنها باز می‌مانم ونه عقب می‌روم.»

وهم اورجزی به این مضمون می‌خواند:

«به دفاع از بهترین کسی

«که در منی وخیف جای‌گرفته

«آنها را با شمشیر می‌زنم.»

گوید: حر وزهیربن‌قین جنگی سخت کردند وچون یکیشان حمله مـی‌برد و فرومی‌ماند دیگری حمله می‌برد واورا نجات می‌داد، مدتـی چنین بودند؛ عاقبت پیادگان به حر حمله بردند که کشته شد.

گوید: ابوثمامهٔ صایدی پسر عموی خویش راکه دشمن وی بود بکشت.

گوید: پس از آن نماز ظهر کردند، حسین باآنها نماز خوف کرد. بعدازظهر بجنگیدند وجنگ سخت شد وپیش حسین رسید. حنفی پیش روی وی‌آمد وهدف دشمن شدکه از راست وچپ اورا به تیر می‌زدند واوهمچنان ایستـاده بود وچندان تیر زدندکه از پای درآمد.

گوید: زهیربن قین سخت می‌جنگید ومی‌گفت:

«من زهیرم پسر قین

«که دشمن را با شمشیر از حسین می‌رانم.»

گوید: هم اودست به شانهٔ حسین می‌زد ومی‌گفت:

«پیش بروکه هدایت یافته‌ای وهدایتگر

«امروز با جدت پیمبر دیدار می‌کنی

«وبا حسن وعلی مرتضی

«وصاحب دوبال، جوان دلیر

«وشیر خدای شهیدجاوید»

گوید: کثـیربن عبـدالله شعبی ومهـاجربن اوس بدوحمله بـردند و خونش بریختند.

گوید: نافع‌بن هلال جملی نام خویش را به پیکان تیرهایش نـوشته بود و تیرها راکه زهرآگین بود می‌انداخت ومی‌گفت:

«من جملیم که‌پیرودین‌علیم»

گوید: دوازده کس از یاران عمربن سعد را کشت، جز آنها که زخمدارشان کرد.

گوید: چندان ضربت خورد که دوبازویش بشکست واسیر شد.

گوید: شمربن ذی‌الجوشن اوراگرفت ویارانش اورا سوی عمربن سعد کشیدند که بدو گفت: «وای تو، ای نافع چه چیز وادارات کرد که با خودت چنین کنی؟»

گفت: «پروردگارم می‌داند که چه می‌خواستم.»

گوید: خون برریشش روان بود ومی‌گفت: «به خدا دوازده کس از شما را کشتم بجز آنها که زخمدارشان کردم و خویشتن را از این تلاش ملامت نمی‌کنم. اگر ساق وبازوداشتم اسیرم نمی‌کردید.»

شمر به عمر گفت: «خدایت قرین‌صلاح بدارد اورا بکش.»

گفت: «تو اوراآورده‌ای‌اگرمی‌خواهی خونش بریز.»

گوید: شمر شمشیر خویش راکشید ونافع‌بدو گفت: «به خدا اگرازمسلمانان بودی چنین بی‌باك نبودی‌که با خون ما به‌پیشگاه خدای روی. حمد خدای که‌مرگ ما را به دست بدترین مخلوق نهاد.»

گوید: پس شمر اورا بکشت.

گوید: پس از آن شمر بیامدوحمله برد ورجزی به این مضمون می‌خواند:

«باز کنیدشمنان، خدا، راه شمر را باز کنید
«که‌شمشیرمی‌زند وفرار نمی‌کند.»

گوید: وچون یاران حسین دیدند که‌آنها بسیار شده‌اند ونمی‌توانند از خودشان واز حسین دفاع کنند به هم چشمی برخاستند که پیش روی او کشته‌شوند. عبدالله وعبدالرحمان پسران عزره، هردوان غفاری، بیامدند وگفتند: «ای ابوعبدالله

سلام برتو باد، دشمن در میانمان‌گرفته می‌خواهیم پیش روی تو کشته شویم، محافظ توباشیم واز تودفاع کنیم.»

گفت: «خوش آمدید، نزدیك شوید.»

گوید: «پس به وی نزدیك شدند ودر نزدیکی اومی‌جنگیدند ورجزی‌بدین مضمون می‌خواندند:

«بنی‌غفار به حق دانند

«ومردم حندف ونیز بنی‌نزار

«که ما با شمشیر بران

«به‌گروه بدکاران ضربت می‌زنیم

«ای قوم! با شمشیر ونیزه

«از ابنای‌آزادگان‌دفاع کنید.»

گوید: دوجوان جابری، سیف‌بن‌حارث‌بن سریع ومالك‌بن عبدبن سریع که عموزاده بودند وپسران یك مادر، پیش حسین آمدند وگریه‌کنان نزدیك وی شدند.

حسین به‌آنهاگفت: «برادر زادگان برای چه می‌گریید؟ امیدوارم به همین زودی خوشدل شوید.»

گفتند: «خدایمان به فدایت کند، به خدا برخویشتن نمی‌گرییم،برتومی‌گرییم که می‌بینیم درمیانت‌گرفته‌اند وتوان دفاع ازتونداریم.»

گفت: «برادرزادگان، خدایتان در این غم وپشتیبانی که به جان ازمن‌می‌کنید بهترین پاداش پرهیزکاران دهد.»

گوید: حنظلةبن اسعد شامی بیامد و پیش روی حسین بایستاد و این‌آیات را به بانگ بلند خواند:

«یا قوم انی‌اخاف علیکم مثل یوم‌الاحزاب. مثل داب قوم نوح وعاد وثمود

والذین من بعد هم ومااللّه یرید ظلماللعباد. ویا قوم انی اخاف علیکم یومالتناد. یوم تولون مدبرین مالکم من‌اللّه من عاصم ومن یضلل‌اللّه فماله من‌هاد»[1]

یعنی: ای قوم من برشما از روز گاری مانند دسته های دیگر بیم دارم مانند حال قوم نوح وعادوثمود وکسانی که از پی‌آنها بودند وخدا برای بندگان ستم نمی‌خواهد. ای قوم من برشما از روزندا زدن بیم دارم روزی‌که بازگشت‌کنان پستان‌آرند و در قبال خدا نگهداری نداشته‌باشد و هرکه را خداگمراه کند رهبری ندارد.

آنگاه‌گفت: «ای قوم: حسین را مکشید‌که(خدا) شما را به عذابی هلاك‌کند وهرکه دروغ سازد نومید شود[2].

حسین بدوگفت: «ای ابن اسعد خدایت رحمت‌کندآنها وقتی دعوت حق تراردکردند وحمله‌آوردندکه خون تووپارانت را بریزند مستحق عذاب شدند،چه رسد به حال‌که‌یاران پارسای ترا‌کشته‌اند.»

گفت: «راست‌گفتی به فدایت شوم، توفقه دین را بهتر از من می‌دانی و شایستهٔ‌آنی، سوی‌آخرت رویم که به‌برادرانمان ملحق شویم.»

گفت: «سوی ملك نافرسودنی روان شوکه از دنیا و هرچه درآن هست بهتر است.»

گفت: «درود برتوای ابوعبداللّه، خدا ترا باخاندانت صلوات‌گوید ودر بهشت خویش ما را باتوقرین‌کند.»

گفت: «آمین، آمین.»

گوید: پس، اوپیش‌رفت وبجنگید تاکشته شد.

گوید: آنگاه دوجوان جابری پیش‌آمدند وحسین رامی‌نگریستند ومی‌گفتند:

۱ــ مؤمن‌ــ آیات ۳۰ تا ۳۳

۲ــ فیسحتکم بعذاب‌وخاب‌من‌افتری.طه آیه ۶۵

«ای پسر پیمبر خدا سلام بر تو با رحمت و برکات خدای»

گفت: «بر شما نیز سلام و رحمت خدای»

گوید: هردو بجنگیدند تا کشته شدند.

گوید: عابس بن ابی‌شبیب شاکری بیامد، شوذب غلام شاکر نیز با وی بود بدو گفت: «شوذب می‌خواهی چه کنی؟»

گفت: «چه می‌کنم؟ همراه تو برای دفاع از پسر پیمبر خدا می‌جنگم تا کشته شوم.»

گفت: «از تو همین انتظار می‌رفت، اینک پیش روی ابی‌عبدالله برو تا ترا به نزد خدا ذخیره نهد چنانکه دیگر یاران خویش را ذخیره نهاد، من نیز ترا ذخیره نهم، به خدا اگر اکنون یکی پیش من بود که به او از تو نزدیکتر بودم، خوش داشتم که پیش روی من بیاید که او را ذخیره نهم، این روزی است که می‌باید به‌هر وسیله می‌توانیم پاداش بجوییم که از این پس دیگر عملی نخواهد بود بلکه حساب است.»

گوید: پس پیش رفت و به حسین سلام گفت و برفت و بجنگید تا کشته شد.

گوید: آنگاه عابس بن ابی‌شبیب گفت: «ای ابوعبدالله به خدا بر پشت زمین از نزدیك و دور کسی را عزیزتر و محبوب‌تر از تو ندارم، اگر می‌توانستم با چیزی عزیزتر از جانم و خونم ظلم و کشته شدن را از تو بردارم برمی‌داشتم، ای ابوعبدالله درود بر تو، شهادت می‌دهم که بر هدایت تو ام و هدایت پدرت.»

گوید: آنگاه با شمشیر کشیده سوی آنها رفت و زخمی بر پیشانی داشت.

ربیع بن تمیم عبدی همدانی گوید: وقتی دیدمش که می‌آمد شناختمش که در جنگها دیده بودمش که از همه دلیرتر بود، گفتم: «ای مردم این شیر شیران است، این پسر ابی‌شبیب است، هیچکس از شما سوی وی نرود.»

گوید: و او ندا می‌داد که مگر مردی نیست که با مردی مقابله کند.

گوید: «عمر بن سعد گفت سنگبارانش کنید»

گوید: از هر سو سنگ به طرف وی انداختند، و چون چنین دید زره وزره سر خویش را بینداخت آنگاه به کسان حمله کرد، به خدا دیدمش که بیشتر از دویست کس را دنبال می کرد، آنگاه از هر طرف به او تاختند که کشته شد.

گوید: سر وی را دیدم که به دست چند کس بود، این یکی می گفت: «من کشتمش» و آن یکی می گفت: «من کشتمش» پیش عمر بن سعد آمدند که گفت: «بگومگو مکنید این را یك سر نیزه نکشته» و بدینسان آنها را از هم جدا کرد.

ضحاك بن عبدالله مشرقی گوید: وقتی دیدم یاران حسین کشته شده‌اند و نوبت وی وخاندانش رسیده وبا وی بجز سوید بن عمرو خثعمی و بشیر بن عمرو حضرمی نمانده بدو گفتم: «ای پسر پیمبر خدای، می‌دانی قرار میان من و توچه بود که گفتم تا وقتی که جنگاوری باشد به کمك تو جنگ می کنم وچون جنگاوری نماند اجازه دارم بروم» و به من گفتی «خوب».

گفت: «راست می گویی، اما چگونه توانی رفت؟ اگر می توانی اجازه داری»

گوید: به طرف اسبم رفتم، چنان شده بود که وقتی دیدم اسبان یاران ما را از پای می‌اندازند آن را بردم ودر خیمه یکی از یارانمان میان خیمه‌ها جای دادم و بازگشتم وپیاده به جنگ پرداختم وپیش روی حسین دو کس را کشتم و دست یکی را قطع کردم وحسین بارها به من گفت: «دستت از کار نیفتد، خدا دستت را نبرد، خدایت از جانب خاندان پیمبر پاداش نیك دهد.»

گوید: همینکه اجازه داد اسب را از خیمه درآوردم وبر آن نشستم آنگاه زدمش تا سر سم بلند شد و آن را میان قوم تاختم که راه گشودند وپانزده کس از آنها پیاده مرا دنبال کردند تا به کنار دهکده‌ای نزدیك ساحل فرات رسیدیم وچون به من رسیدند سوی آنها تاختم و کثیر بن عبدالله شعبی و ایوب بن مشرح حیوانی و

قیس‌بن عبداله صایدی مرا شناختند و گفتند: «این ضحاك‌بن عبدالله مشرقی است، این پسر عموی ماست شما را به خدا دست از او بدارید.»

گوید: سه کس از بنی‌تمیم که باآنها بودند گفتند. «بله، به خدا از برادران و اهل دعوتمان می‌پذیریم ودست از یارشان می‌داریم.»

وچون تمیمیان از یاران من تبعیت کردند دیگران نیز دست بداشتند وخدا مرا نجات داد.

فضیل‌بن خدیج کندی گوید: ابوالشعثای کندی از تیرهٔ بنی بهدله پیش روی حسین زانو زد ویکصد تیر بینداخت که جز پنج تیر به زمین نیفتاد که تیراندازی چیره دست بود وچون تیری می‌انداخت می‌گفت: «منم فرزند بهدله یکه سوار عرجله».

گوید: وحسین می‌گفت: «خدایا تیر وی را به هدف برسان وپاداش وی را بهشت کن.»

گوید: وچون یکصد تیر را بینداخت برخاست و گفت:«جز پنج تیر به‌زمین نیفتاد ومعلومم شد که پنج کس را کشته‌ام»

گوید: وی جزو نخستین کسانی بود که کشته شدند.

گوید: وی آن روز رجزی می‌خواند به این مضمون:

«منم یزید که پدرم مهاجر بود

«دلیر تر از شیر بیشه

«خدایا من یاور حسینم

«واز ابن‌سعد دوری گرفته‌ام.»

گوید: ابوالشعثا از جمله کسانی بود که همراه عمربن سعد به مقابلهٔ حسین آمده بودند وچون شرایط حسین را نپذیرفتند سوی وی رفت و همراه وی جنگید تا کشته شد.

گوید: عمروبن خالد صیداوی وجابربن حارث سلمانی وسعد غلام عمر بن خالد و مجمع‌بن‌عبدالله عایذی‌در آغاز جنگ، جنگ انداختند و با شمشیر به‌جماعت حمله بردند وچون در میان جماعت‌افتادند اطرافشان راگرفتند که از یارانشان جدا افتادند، اما نه چندان دور. پس عباس‌بن علی حمله برد و آنها را از میان جماعت درآورد که زخمدار بیامدند وبار دیگر دشمن به‌آنها نزدیك شد که با شمشیر حمله بردند. در همان آغاز چندان جنگیدند که به یکجا کشته شدند.

زهیربن‌عبدالرحمان خثعمی گوید: آخرین کس از یاران حسین که‌با وی‌ماندە بود سویدبن عمرو خثعمی بود.

گوید: نخستین کس از فرزندان ابی‌طالب که‌آنروز کشته شد علی‌اکبر پسر حسین بود که مادرش لیلی دختر ابومرةبن عروة ثقفی بود وی حمله آغاز کرد و رجزی به این مضمون می‌خواند:

«من علیم، پسر حسین‌بن‌علی

«به پروردگار کعبه که ما به پیمبر نزدیکتریم

«به خدا پسربی پدردربارهٔ ما حکم‌نکند.»

گوید: این کار را چند بار کرد. مرةبن منقذ عبدی اورا بدید وگفت: «بزرگترین‌گناهان عرب به‌گردن من باشد اگر برمن بگذرد وچنین کند، وپدرش را عزادار نکنم»

گوید: بار دیگر علی‌اکبر بیامد وبا شمشیر به‌کسان حمله‌می‌برد، مرةبن‌منقذ راه براوگرفت وضربتی به اوزد که بیفتاد وکسان اطرافش راگرفتند وبا شمشیرپاره پاره‌اش کردند.

حمیدبن‌مسلم ازدی‌گوید: به‌گوش خودم شنیدم که‌حسین می‌گفت: «پسرکم، خدای قومی را که ترا کشتند، بکشد، نسبت به خدا و شکستن حرمت پیمبر چه جسور بودند، از پس تودنیاگومباش.»

گوید: گویی می‌بینم زنی شتابان در آمدکه‌گفتی خورشید طالع بود وفریاد می‌زد: «ای برادرکم،ای‌برادرزاده‌ام!»

گوید: پرسش‌کردم‌گفتند: «این زینب دختر فاطمه دختر پیمبر خداست.»

گوید: پس بیامد وبر پیکر وی افتاد، حسین بیامد ودست‌اوراگرفت وسوی خیمه‌گاه برد، آنگاه حسین به طرف فرزند خویش رفت، غلامانش نیز بیامدندکه گفت: «برادرتان را بردارید» پس او را از محل‌کشته شدنش ببردند وروبه روی خیمه‌گاهی نهادندکه مقابل آن جنگ می‌کردند.

گوید: پس از آن عمروبن صبیح صدائی تیری سوی عبداللهبن مسلم‌بن‌عقیل انداخت واودست خویش را برپیشانی برد وبرداشتن نتوانست، پس از آن تیر دیگری بزدکه قلبش را بشکافت.

گوید: پس از آن از هرسوی آنها را در میان‌گرفتند: عبداللهبن قطبهٔطایی نبهانی به عون‌بن عبدالله طالبی حمله برد واورا بکشت. عامربن نهشل تیمی نیز به محمدبن عبداللهطالبی حمله برد واورا بکشت.

گوید: ونیز عثمان‌بن خالدبن اسیر جهنی و بشربن سوط همدانی قابضی به عبدالرحمان‌بن عقیل بن‌ابیطالب حمله بردند واورا کشتند. عبداللهبن عزره‌خثعمی نیز تیری به جعفربن عقیل‌بن ابیطالب انداخت واورا بکشت.

حمیدبن مسلم‌گوید: پسری سوی ماآمدکه گویی چهره‌اش پارهٔ ماه بود، شمشیری به دست داشت وپیراهن وتنبان داشت ونعلینی به‌پاکه بند یکی از آن‌پاره بود. هرچه را فراموش‌کنم این را فراموش نمی‌کنم‌که بندچپ بود.

گوید: عمربن سعدبن نفیل ازدی به من‌گفت: «به خدا به اوحمله می‌برم.»

گفتمش: «سبحان‌الله، از این‌کار چه می‌خواهی؟کشته شدن همین‌کسان‌که می‌بینی در میانشان‌گرفته‌اند ترا بس»

گفت: «به خدا به اوحمله می‌برم» وحمله برد وپس‌نیامد تاسراو را با شمشیر

بزدکه پسر به رودر افتاد وگفت: «عموجانم»

گوید: حسین چون عقاب برجست وهمانندشیری خشمگین حمله‌آورد وعمر را با شمشیر بزدکه دست خود را حایل شمشیر کردکه از زیر مرفق قطع شد و بانگ زد وعقب رفت.

گوید: تنی چند از سواران مردم کوفه حمله‌آوردندکه عمر را از دست حسین رهایی دهند، اسبان روبه عمرآورد وسم های‌آن به حرکت‌آمد واسبان و سواران جولان‌کردندواورالگدمال‌کردند تاجان داد. وقتی‌غبار برفت حسین‌را دیدم که برسر پسر ایستاده بود وپسر با دو پای خویش زمین را می‌خراشید وحسین می‌گفت: «ملعون باد قومی‌که تراکشتند! به روز رستاخیز جد تواز جمله دشمنان آنها خواهد بود.»

آنگاه‌گفت: «به خدا برای عمویت‌گران است‌که او را بخوانی اما جوابت ندهد یا جوابت دهد اما صدایی سودت ندهد، به خدا دشمنش بسیار است ویاورش اندك.»

گوید: آنگاه وی را برداشت، دو پای پسر را دیدم‌که روی زمین می‌کشید و حسین سینه به سینهٔ وی نهاده بود.

گوید: باخودم‌گفتم: «اوراچه می‌کند؟» وی را ببرد وبا پسرش علی اکبر و دیگرکشتگان خاندانش‌که اطراف وی بودند به یکجا نهاد.

گوید: دربارهٔ پسرپرسش‌کردم، گفتند: «وی قاسم‌بن حسن‌بن‌علی‌بن‌ابیطالب بود.»

گوید: حسین مدتی دراز از روز ببود و هرکه‌سوی اومی‌رفت بازمی‌گشت که نمی‌خواست‌کشتن وی وگناه بزرگ‌آنرا به‌گردن‌گیرد.

گوید: عاقبت یکی از مردم‌کنده به نام مالك پسر نسیر از مردم بنی‌بداء بیامد وبا شمشیر به سر وی زدکه کلاهی دراز داشت. شمشیر، کلاه را بدرید وسر

را زخمدار کرد و کلاه از خون پر شد.

حسین گفت: «به سبب این نخوری وننوشی وخدا با ستمگرانت محشور کند.»

گوید: آنگاه کلاهی خواست و به سر نهاد و عمامه نهاد، خسته ودر خود فرو رفته شده بود.

گوید: مرد کندی بیامد و کلاه دریده را که از خز بود برگرفت، وبعد وقتی آن را پیش زن خویش ام عبدالله برد که دختر حر وخواهر حسین‌بن حر بدی بود می‌خواست کلاه را از خون بشوید اما زنش گفت: «غارتی پسر دختر پیمبر را به خانهٔ من آورده‌ای آنرا از پیش من ببر.»

گوید: یاران مرد ازدی گویند که وی پیوسته فقیر بود ودستخوش شر، تا وقتی که جان داد.

گوید: وچون حسین بنشست کودك وی را که پنداشته‌اندعبدالله‌بن حسین‌بود آوردند که در بغل گرفت.

عتبة‌بن بشیر اسدی گوید: ابوجعفر محمدبن علی‌بن حسین به من گفت: «ای بنی‌اسد، خونی از ما پیش شما هست.»

گوید: گفتم: «ای ابوجعفر خدایت رحمت کناد گناه من در این میانه چیست؟ چگونه بود؟»

گفت: «کودك حسین را پیش وی آوردند که در بغل گرفت و یکی از شما، ای بنی‌اسد، تیری بزد وگلوی اورا درید، حسین خون اورا بگرفت و چون کف وی پرشد آن را به زمین ریخت وگفت: «پروردگارا، اگر فیروزی آسمان را از ما بازگرفته‌ای چنان کن که به‌سبب خیر باشد وانتقام مارا از این ستمگران بگیر.»

گوید: عبدالله‌بن عقبه غنوی تیری به ابوبکر پسر حسین زد واورا بکشت.

ابن‌ابی عقب شاعر در این باب شعری گفته به این مضمون:

«قطره‌ای ازخون ما به‌نزد طایفه غنی است
«در میان اسد نیز قطرهٔ دیگر هست»

گوید: گویند که عباس به برادران خویش که از یك مادر بودند، عبدالله و جعفر و عثمان گفت: «ای فرزندان مادرم، پیش روید تا رثای شماگویم که فرزند ندارید» و پیش رفتندو کشته شدند: هانی‌بن ثبیت حضرمی به عبدالله بن‌علی‌بن ابی‌-طالب حمله بردواورا بکشت. پس از آن به جعفربن علی‌حمله برد واورا نیزبکشت وسراورا بیاورد. خولی‌بن یزید اصبحی تیری به عثمان بن‌علی‌انداخت، پس از آن یکی از بنی‌ایادبن دارم به اوحمله برد وخونش بریخت وسر اورا بیاورد. یکی دیگر از بنی‌ایادبن دارم به محمدبن‌علی‌بن‌ابی‌طالب حمله برد واورا بکشت وسرش را بیاورد.

ابو الهذیل سکونی گوید: به روزگار خالدبن عبدالله، هانی‌بن ثبیت‌حضرمی را دیدم که در انجمن حضرمیان نشسته بود، پیری‌فرتوت بود شنیدمش که‌می‌گفت: «از جمله کسانی‌بودم که هنگام کشته شدن حسین حضور داشتند.»

می‌گفت: «به خدا من ایستاده بودم ویکی از ده نفر بودم که همگی براسب بودیم. سواران جولان می‌دادند وپس می‌رفتند در این وقت پسری از خاندان حسین از خیمه‌ها برون شد وچوبی به دست داشت، تنبان و پیراهن داشت وحشت زده بود واز راست وچپ می‌نگریست، گویی دومروارید را بردوگوش وی‌می‌بینم که وقتی به یکسومی‌نگریست در حرکت بود، ناگهان یکی به تاخت آمد وچون نزدیك وی شد از اسب فرودآمد وپسر را بنشانید واورا با شمشیردرید.

سکونی گوید: قاتل پسر همان هانی‌بن ثبیت‌بود که چون ملامتش کرده‌بودند از خویشتن به‌کنایه سخن می‌کرد.

جابر جعفی گوید: حسین تشنه بود وتشنگی وی سخت شد نزدیك آمد که آب بنوشد، حصین‌بن تمیم تیری سوی وی انداخت که به دهانش خورد، خون از

دهان خویش می‌گرفت و به هوا می‌افکند، آنگاه حمد خدا کرد وثنای او کرد سپس دودست خویش را فراهم کرد و گفت: «خدایا شمارشان را کم کن و به پراکندگی جانشان را بگیر ویکیشان را در زمین به جای مگذار»

قاسم‌بن‌اصبغ‌بن نباته به نقل از کسی که هنگام کشته شدن حسین حضور داشته گوید: وقتی اردوگاه حسین به تصرف دشمن درآمد از روی بند روان‌شد و آهنگ فرات داشت.

گوید: یکی از بنی‌ابان‌بن دارم گفت: «وای شما، میان وی و آب حایل‌شوید که شیعیانش بدو نرسند.»

گوید: اسب خویش را بزد و کسان از پی او برفتند، تا میان حسین وفرات حایل شدند، حسین گفت: «خدایا تشنه‌اش بدار.»

گوید: مرد ابانی تیری بزد و آنرا در چانهٔ حسین جای داد.

گوید: حسین تیر را بیرون کشید ودودست خویش را بگشود که از خون پرشد آنگاه گفت: «خدایا از آنچه با پسر دختر پیمبرت می‌کنند شکایت به تو می‌آورم.»

گوید: به خدا چیزی نگذشت که خدا تشنگی را بر آن مرد مسلط کرد و چنان شد که هرگز سیراب نمی‌شد.

قاسم‌بن اصبغ گوید: از جمله کسانی بودم که برای تسکین وی می‌کوشیدند آب را برای وی خنك می‌کردند وشکر درآن بود، کاسه های بزرگ پر ازشیر بود و کوزه‌ها پرآب بود و اومی‌گفت: « وای شما، آبم دهید که تشنگیم کشت »کوزه یا کاسه‌ای را به اومی‌دادند که برای سیراب کردن اهل خانه بس‌بود، آب رامی‌نوشید وچون از دهان خویش برمی‌داشت لحظه‌ای، دراز می‌کشید آنگاه می‌گفت: «وای شما آبم دهید که تشنگیم کشت.»

گوید: چیزی نگذشت که شکمش چون شکم‌شتر بشکافت.

ابومخنف گوید: آنگاه شمر بن ذی‌الجوشن باگروهی در حدود ده‌نفر از پیادگان مردم کوفه سوی منزلگاه حسین رفت که بنه وعیال وی در آن بود، حسین سوی آنها رفت که میان وی وبنه‌اش حایل شدند.

گوید: حسین گفت: «وای شما اگر دین ندارید و از روز معاد نمی‌ترسید در کار دنیاتان آزادگان وجوانمردان باشید، بنه وعیال مرا از اوباش وبیخردانتان محفوظ دارید.»

شمر بن ذی‌الجوشن گفت: « ای پسر فاطمه این به عهدهٔ تواست»

گوید: شمر با پیادگان که ابوالجنوب عبدالرحمان وقثعم بن عمرو بن یزید هردوان جعفی وصالح بن وهب یزنی وسنان بن انس نخعی وخولی بن یزید اصبحی از آن جمله بودند سوی وی آمد وبه ترغیبشان پرداخت به ابوالجنوب گذشت که سلاح کامل داشت وبدو گفت: «برو به سراغش»

گفت :«چرا خودت نمی‌روی؟»

شمر گفت: «با من این جور حرف می‌زنی؟»

او نیز گفت: «تو هم با من این‌جور حرف می‌زنی؟»

گوید: به همدیگر ناسزا گفتند وابوالجنوب که مردی دلیر بود بدو گفت: «به خدا می‌خواستم نیزه را در چشم تو فرو کنم.»

گوید: پس شمر از پیش وی برفت وگفت: «به خدا اگر بتوانم زیانت بزنم می‌زنم.»

گوید: آنگاه شمر بن ذی‌الجوشن با پیادگان نزدیك حسین آمد و حسین بدانها حمله برد که عقب نشستند وعاقبت اورا در میان گرفتند پسری از کسان حسین سوی وی می‌آمد، خواهرش زینب دختر علی اورا بگرفت که نگاهش بدارد حسین نیز گفت: «نگاهش بدار» اما پسر نپذیرفت و دوان سوی حسین آمد و پهلوی وی بایستاد.

گوید: بحربن کعب از بنی تیم‌الله شمشیربرحسین فرودآورد، پسر گفت: «ای پسر زن خبیث، عموی مرا می‌کشی؟» بحر اورا با شمشیر بزد. پسر دست را حایل شمشیر کرد که قطع شد وتنها به پوست بندبود.

گوید: پسر بانگ برآورد: «ای امت من» حسین‌اورا گرفت وبه سینه‌چسبانید وگفت: «برادر زاده‌ام براین حادثه که برتورخ داد صبوری کن و آنرا ذخیرهٔ خیر کن که خدا ترا پیش پدران شایسته‌ات می‌برد، پیش‌پیمبرخداصلی‌الله‌علیه وسلم و علی‌بن‌ابی‌طالب وحمزه وجعفر وحسن‌بن‌علی که خدا همه‌شانرا صلوات‌گوید.»

حمیدبن مسلم‌گوید: آن روز شنیدم که حسین می‌گفت: «خدایا قطره های آسمان را ازآنها بدار واز برکات زمین محرومشان‌کن. اگر تا مدتی بهره‌مندشان می‌کنی آنها را به‌گروهها پراکنده‌کن که دسته‌های جدا باشند وهرگز ولایتداران از آنها خشنود نباشند که‌ما را دعوت‌کردند تا یاریمان‌کنند اما به ما تاختند و خونمان را بریختند»

گوید: آنگاه با پیادگان چندان بجنگید که عقب رفتند.

گوید: وچون حسین با سه چهار کس بماند جامهٔ زیری خواست که خوش بافت بود وشفاف، یمنی وخوش بافت که آنرا بدرید وپاره‌کرد که از اودرنیارند. یکی از یارانش گفت: «بهتراست جامهٔ زیر کوتاهی‌زیرآن‌بپوشی.» گفت: «این‌جامهٔ مذلت است که پوشیدن‌آن شایستهٔ من نیست.»

گوید: وچون کشته شد، بحربن کعب بیامد وآنرا درآورد و وی را برهنه واگذاشت.

محمدبن عبدالرحمان‌گوید: در زمستان دستهای بحربن کعب آب می‌ریخت ودر تابستان خشك‌می‌شد، گویی چوب بود.

حجاج‌بن عبدالله‌بن عمارگوید: عبدالله بن عمار را از اینکه در اثنای کشته شدن حسین حضور داشته بود ملامت کردند که‌گفت: «مرا بر بنی‌هاشم منتی

هست.»

گفتم: «منت تو بر آنها چیست؟»

گفت: «با نیزه به حسین حمله بردم و نزدیك او رسیدم به خدا اگر خواسته بودم فرو کرده بودم، اما باز آمدم، نه چندان دور، و با خویش گفتم چرا منش بکشم، دیگری اورا می کشد.»

گوید: آنگاه پیادگان از راست وچپ به وی حمله بردند و او به راستی‌ها حمله برد تا پراکنده شدند و به چپی‌ها نیز تا پراکنده شدند پوشش خز به تنش بود و عمامه‌داشت.

گوید: به خدا هرگز شکسته‌ای را ندیده بودم که فرزند و کسان و یارانش کشته شده باشند وچون اومحکم دل و آرام خاطر باشد ودلیر بر پیشروی. به خدا پیش از اووپس از او کسی را همانندش ندیدم وقتی حمله می‌برد پیادگان ازراست وچپ اوچون بزغالگان ازحملهٔ گرگ، فراری می‌شدند.

گوید: به خدا در این حال بود که زینب دختر فاطمه به طرف وی آمد گویی گوشوارش را می‌بینم که مابین گوشها وشانه‌اش در حرکت بود ومی گفت: «کاش آسمان به‌زمین می‌افتاد!»

در این وقت عمربن سعد نزدیك حسین رسید.

زینب بدوگفت: «ای عمر پسر سعد، ابوعبدالله را می کشند و تو نگاه می کنی!»

گوید: گویی اشکهای عمر را می‌بینم که بردوگونه وریشش روان بود.

گوید: «و روی از زینب بگردانید»

حمیدبن مسلم گوید: حسین جبهٔ خزی بتن داشت و عمامه به‌سر، وبا وسمه خضاب کرده بود.

گوید: پیش‌ازآنکه کشته‌شودشنیدمش که می گفت– در آن حال پیاده‌می‌جنگید

چون یکه سواری دلیر، از تیر احتراز می‌کرد، جای حمله را می‌جست، به‌سواران حمله می‌برد- می‌گفت: «برای کشتن من شتاب دارید، به خدا پس از من از بندگان خدا کس را نخواهید کشت که خدای از کشتن وی بیش از کشتن من برشما خشم آرد، به خدا امیدوارم خدا وهن شما را مایهٔ حرمت من کند و به ترتیبی که ندانید انتقام مرا از شما بگیرد. به خدا اگر مرا بکشید خدایتان به جان هم اندازد وخونهایتان را بریزد. وبه این بس نکند وعذاب دردناکتان را دوبرابر کند.»

گوید: مدتی دراز ازروز ببود که‌اگر کسان‌می‌خواستند بکشندش کشته بودند اما هر کس به دیگری وامی‌گذاشت وهر گروهی می‌خواست‌گروه دیگر مرتکب کشتن او شده باشد.

گوید: «آنگاه شمرمیان‌کسان بانگ زدکه وای شما، منتظر چیستید، مادر-هایتان عزادارتان شود، بکشیدش»

گوید: پس،از هرسوبه اوحمله بردند ضربتی به‌کف دست چپ اوزدند، این ضربت را زرعة‌بن‌شریك تمیمی زد، ضربتی نیز به شانه‌اش زدند، سپس برفتند واو سنگین شده بود ودر کار افتادن بود.

گوید: در این‌حال سنان‌بن انس‌نخعی حمله برد ونیزه در اوفروبرد که بیفتاد وبه خولی‌بن یزید اصبحی‌گفت: «سرش را جدا کن» می‌خواست بکند اماضعف آورد وبلرزید وسنان‌بن انس بدوگفت: «خدا بازوهایت را بشکند ودستانت را جدا کند» پس فرودآمد وسرش راببرید وجدا کرد وبه خولی‌بن‌یزید داد،پیش از آن ضربتهای شمشیر مکرر خورده‌بود.

جعفربن محمدگوید: وقتی حسین‌بن علی علیه‌السلام کشته شد سی‌وسه ضربت نیزه وسی‌وچهار ضربت شمشیر براوبود.

گوید:در آنوقت هر کس به حسین نزدیك می‌شد سنان‌بن‌انس بدوحمله میبرد که بیم داشت سر از دست وی برود، تا وقتی که سر را برگرفت وآنرا به خولی

سپرد.

گوید: هرچه به تن حسین بود در آوردند، جامهٔ زیر را بحربن کعب گرفت. روپوش را که خز بود قیس بن اشعث گرفت. نعلین او را یکی از بنی‌اودگرفت اسود نام، شمشیرش را یکی از بنی نهشل گرفت که پس از آن به کسان حبیب بن بدیل رسید.

گوید: کسان به رناس‌ها وحله‌ها و شترها روی آوردند وهمه را غارت کردند.

گوید: کسان به‌زنان حسین وبنه‌ولوازم وی‌روی کردند،زن بود که برسرجامهٔ تنش با اودرگیر می‌شدند وبه زورمی‌گرفتند ومی‌بردند.

زهیربن عبدالرحمان خثعمی‌گوید: سویدبن عمروبن ابی‌المطاع از پای‌در آمده بود وبی‌توان‌میان کشتگان‌افتاده‌بود وچون‌شنید که‌می‌گفتند: «حسین کشته شد» جانی‌گرفت، کاردی داشت، شمشیرش راگرفته بودند، باکارد خویش مدتی با آنها بجنگید، آنگاه کشته شد. عروةبن بطارتغلبی وزیدبن رقاد تجیبی اورا کشتند، وی آخرین کشته بود.

حمیدبن مسلم‌گوید: پیش علی اصغر پسر حسین‌بن علی رسیدم که بربستر افتاده بود وبیمار بود، شمربن ذی‌الجوشن وپیادگان همراه اورا دیدم که می‌گفتند: «چرا این را نکشیم؟»

گوید: گفتم: «سبحان‌الله، کودکان را هم می‌کشیم؟ این کودك است.»

گوید: کارم این بود وهرکس را می‌آمد از او کنار می‌زدم تا عمربن سعد بیامد وگفت: «کس به خیمهٔ این زنان نرود ومتعرض این پسر بیمار نشود، هرکه‌از لوازمشان چیزی گرفته پسشان دهد.»

گوید: به خدا کسی چیزی پس‌نداد.

گوید: علی‌بن حسین‌گفت: «پاداش خیریابی خدای به‌گفتار توشری را ازمن

دور کرد.»

گوید: کسان به سنان بن انس گفتند: «حسین پسرعلی وپسر فاطمه دختر پیمبر خدارا کشته‌ای، مهمترین مرد عرب را کشته‌ای که سوی اینان آمده بود ومی‌خواست از ملکشان برکنارشان کند پیش امیران خویش رو وپاداش خویش را از آنها بخواه که اگر به عوض کشتن حسین بیت‌المالهای خویش را به تودهند کم است.

گوید: وی براسب خویش بیامد که مردی دلیر وشاعر بود وعقلش خللی داشت بیامد وبردر خیمهٔ عمربن سعد بایستاد و به بانگ بلند شعری خواند به این مضمون:

«رکابم را از طلا ونقره سنگین کن
«که من شاه پرده دار راکشته‌ام
«کسی را کشته‌ام که پدر ومادرش
«از همه بهتر است
«وچون کسان نسب خویش گویند
«نسب وی از همه والاتر است.»

عمربن سعد گفت: «شهادت می‌دهم که دیوانه‌ای وهرگز سالم نبوده‌ای. اورا پیش من آرید» وچون بیاوردندش با چوب اورا بزد وگفت: «ای دیوانه! چرا چنین سخن می کنی، به خدا اگر ابن‌زیاد بشنودگردنت را می‌زند.»

گوید: عمربن سعد، عقبه‌بن‌سمعان راگرفت که غلام‌رباب، دختر امرؤالقیس کلبی، مادرسکینه دخترحسین، بود. بدوگفت: «کیستی؟»

گفت: «بنده‌ای مملوك.»

گوید: پس او را رها کرد وهیچکس از آنها جز وی جان به در نبرد مگر مرقع‌بن ثمامه اسدی که تیرهایش را ریخته بود وزانوزده بود ومی‌جنگید، کسانی از قومش پیش وی آمدند وگفتند: «امان داری، با ما بیا» و با آنها برفت وچون

عمربن سعد آنها را پیش ابن زیاد آورد و خبر وی را بگفت اورا به زاره تبعید کرد.

گوید آنگاه عمربن سعد میان یاران خود ندا داد: «کی داوطلب می‌شود که اسب برحسین بتازد؟» ده کس داوطلب شدند از جمله اسحاق‌بن‌حیوه حضرمی ــ همان که روپوش حسین را ربود و بعدها پیسی گرفت ــ واخنس‌بن مرثد که بیامدند وبا اسبان خویش حسین را لگدکوب کردند چندان که پشت وسینهٔ اورا درهم شکستند

گوید: شنیدم که مدتی پس از آن وقتی اخنس‌بن مرثد در جنگی ایستاده بود، تیری ناشناس به او خورد که قلبش بشکافت وجان داد.

گوید: از یاران حسین علیه‌السلام هفتادو دو کس کشته شد مردم غاضریه، از قبیلهٔ بنی‌اسد، حسین‌ویاران اورا یك روز پس از کشته شدنشان به خاك سپردند.

از یاران عمربن سعد هشتادوهشت کس کشته شده بود بجز آنها که زخمی شده بودند. عمر سعد بر کشتگان نماز کرد وبه خاکشان سپرد.

گوید: همینکه حسین کشته شد، همان روز سر اورا همراه خولی‌بن یزید و حمیدبن مسلم ازدی سوی ابن‌زیاد فرستادند، خولی با سر بیامد وآهنگ قصر کرد اما در قصر را بسته یافت وبه خانه رفت وسررا زیر طشتی نهاد. وی را دوزن بود یکی از بنی اسد و دیگری از حضرمیان به نام نوار، دختر مالك‌بن عقرب. آن شب شب زن حضرمی بود.

هشام گوید: پدرم به نقل از نوار دختر مالك می‌گفت: «خولی سرحسین را آورد ودر خانه زیر لاوکی نهاد، آنگاه به اطاق آمد وبه‌بستر خویش رفت، گفتمش: چه خبر؟ چه داری؟»

گفت: «بی‌نیازی روزگاران برایت آورده‌ام، اینك سرحسین با تودر خانه است.»

گوید: گفتمش: «وای تو، نه به خدا هرگز با تو به یك اطاق نمانم.»

گوید: از بسترم برخاستم وروی خانه رفتم خولی زن اسدی را خواست و پیش برد ومن نشسته بودم ونگاه می کردم.

گوید: به خدا نوری را می‌دیدم که چون ستون از آسمان به لاوك می‌تابید و پرندگانی سپید دیدم که در اطراف آن به پرواز بود.

حمید بن مسلم گوید: وچون صبح شد سر را پیش عبیدالله بن زیاد برد.

گوید: عمر بن سعد آنروز وفردا را ببود آنگاه حمید بن بکیر احمری را بگفت تا میان مردم ندای رحیل سوی کوفه داد. وی دختران و خواهران حسین را باکودکانی که همراه داشته بود وعلی بن حسین را که بیمار بود، با خود ببرد.

قرة بن قیس تمیمی گوید: زنان را دیدم که وقتی برحسین وکسان وفرزندوی گذشتند فغان کردند وبه صورتهای خویش زدند.

گوید: بر اسب از راهشان گذشتم، به خدا هرگز زنانی نکودیدارتر از آنها ندیده بودم به خدا از سیاه چشمان یبرین نکوتر بودند.

گوید، هرچه را فراموش کنم گفتهٔ زینب دختر فاطمه را فراموش نمی کنم که وقتی بر برادر مقتول خویش گذشت می گفت:

« ای محمدم، ای محمدم، فرشتگان آسمان بر توصلوات گویند،

«این حسین است در دشت افتاده، آغشته به خون اعضاء بریده!

«ای محمدم، دختر انت اسیرند، باقیماندگانت کشتگانند که باد

«بر آنها می‌وزد»

گوید. به خدا همه دشمن ودوست را بگریانید.

گوید: سرهای دیگران را نیز بریدند وهفتاد و دوسر همراه شمر بن ذی‌ـ الجوشن وقیس بن اشعث وعمرو بن حجاج وعزرة بن قیس فرستادند که پیش عبیدالله ابن زیاد بردند.

حمیدبن مسلم گوید: عمربن سعد مرا پیش خواند و پیش کسان خود فرستاد که فیروزی وسلامت خویش را مژده دهد.

گوید: برفتم تا پیش کسان وی رسیدم وخبر را باآنها بگفتم پس از آن برفتم ودیدم که ابن‌زیادبرای کسان نشسته بود، فرستادگان رسیده بودند، آنها را وارد کردو به مردم نیز اجازهٔ ورود داد که من نیز با کسان وارد شدم. سرحسین را دیدم که پیش روی او نهاده بود ومدتی با چوب میان دندانهای جلو آن می‌زد وچون زید ابن‌ارقم دید که از چوب زدن دست برنمی‌دارد گفت: «این چوب را از این دندانها بردار، قسم به‌آنکه خدایی جز او نیست دولب پیمبر خدا را دیدم که بر این دو لب بود و آن را می‌بوسید»

گوید: آنگاه پیر گریستن آغاز کرد.

ابن‌زیاد گفت: «خدا دیدگانت را بگریاند، به خدا اگر نبود که پیری وخرف شده‌ای وعقلت برفته گردنت را می‌زدم»

گوید: آنگاه زید برخاست وبرون شد، من نیز برون شدم وشنیدم که مردم می‌گفتند: «به خدا زیدبن ارقم سخنی گفت که اگر ابن‌زیاد آن را شنیده بود، وی را می‌کشت»

گفتم: «چه گفت؟»

گفتند: «برما گذشت ومی‌گفت: برده‌ای برده‌ای را به شاهی رسانید وآنها را از آن خویش کرد، ای گروه عربان پس‌از این شما بردگانید. پسر فاطمه را کشتید و پسر مرجانه را امارت دادید که نیکانتان را بکشد وبدانستان را برده کند. به ذلت رضایت دادید. ملعون باد آنکه به ذلت رضایت دهد»

گوید: وقتی سرحسین را با کودکان وخواهران وزنان وی پیش عبیدالله بن زیاد آوردند، زینب بدترین جامهٔ خویش را به تن کرده بود و ناشناس شده بود که کنیزانش به دوروی بودند وچون درآمد بنشست.

گوید: عبیداللهبن زیاد گفت: «این‌زن نشسته کیست؟»

اما اوسخن نکرد وعبیدالله سخن خویش را سه بار گفت وهربار زینب خاموش ماند. عاقبت یکی از کنیزانش گفت:«این زینب دختر فاطمه است.»

گوید: عبیدالله بدو گفت: «حمد خدایی را که رسواتان کرد و به کشتن‌داد و قصهٔ شما را تکذیب کرد»

زینب گفت: «حمد خدای را که به خلاف گفتهٔتوما را به محمد حرمت‌بخشید وبه کمال پاکی رسانید، فاسق است که رسوا می‌شود وبدکار است که‌تکذیبش می کنند.»

گفت: «کار خدا را با خاندانت چگونه دیدی؟»

گفت: «کشته‌شدنشان به قلم رفته بود وبه آرامگاه خویش رفتند. خداترابا آنها فراهم می کند تا در پیشگاه وی حجت‌گویید واز اوداوری خواهید.»

گوید: ابن‌زیاد خشم‌آوردوبه‌هیجان‌آمد.

گوید: عمروبن حریث‌بدوگفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، زن‌است، مگر می‌شود زن را به سخنی که می‌گوید مواخذه کرد؟ زن را به سخن مواخذه نمی کنندو به‌خطا، ملامت نمی کنند»

ابن‌زیاد گفت: «خدا دل مرا از سرانجام طغیانگرت‌وباغیان‌سرکش خاندانت خنك کرد.»

گوید: زینب بگریست وگفت: «قسم بدینم، سالخورده‌ام راکشتی‌وکسانم را نابودکردی شاخه‌ام را بریدی و ریشه‌ام را برآوردی اگر این دلت را خنك می کند، خنك دل باش.»

عبیدالله گفت: «دلیری یعنی این، قسم بدینم پدرت سخنندان ودلیر بود.»

گفت: «زن را با دلیری چه کار؟ مرا فراغت دلیری نیست این غم‌خاطراست که می گویم»

مجالدبن سعیدگوید: وقتی عبیداللهبن زیاد در علی بن حسین نگریست نگهبانی راگفت: «ببین این به چیزی که مردان می‌رسند، رسیده»

گوید: جامهٔ اورا پس زد وگفت: «آری»

گفت: «ببرید وگردنش را بزنید.»

علی‌بن حسین بدوگفت: «اگر میان تو واین زنان قرابتی هست یکی رابا آنها بفرست که محافظشان باشد.»

ابن‌زیاد بدوگفت: «خودت» واورا همراهشان‌فرستاد.

در روایت دیگر از حمیدبن مسلم هست که‌گوید: پیش ابن‌زیاد ایستاده بودم که علی‌بن حسین را از پیش وی‌گذرانیدند و بدوگفت: «نامت چیست؟»

گفت: «علی‌بن حسین.»

گفت: «مگر خدا علی‌بن حسین را نکشت.»

گوید: واوخاموش ماند.

ابن‌زیادگفت: «چرا سخن نمی‌کنی؟»

گفت: «برادری‌داشتم که اورا نیز علی می‌گفتند وکسان اورا کشتند.»

گفت: «خدا اوراکشت.»

گوید: علی خاموش ماند وابن‌زیاد بدوگفت: «چرا سخن نمی‌کنی؟»

گفت: «خدا جان‌کسان را هنگام مردنشان می‌گیرد[1]، هیچکس جز به اذن خدا نخواهد مرد[2]»

گفت: «تو از آن جمله‌ای، وای تو، بنگرید آیا بالغ شده؟ به خدا اورا مرد می‌بینم.»

گوید: مری‌بن معاذ احمری اورا بدید وگفت: «بله بالغ است»

۱ ــ الله یتوفی الانفس حین موتها. زمر. آیهٔ ۴۳

۲ ــ وما کان لنفس ان تموت الا باذن الله. آل عمران: آیهٔ ۱۳۹

گفت: «اورا بکش»

علی بن حسین گفت: «پس این زنان را به کی می‌سپاری؟» وزینب عمه‌اش در او آویخت و گفت: «ای‌ابن‌زیاد! از ما دست بدار، مگراز خونهای ما سیر نشده‌ای، مگر کسی از ما به جای نهاده‌ای؟»

گوید: اورا به برگرفت و گفت: «ترا به خدا اگر ایمان داری، اگر او را می کشی مرا نیز با وی بکش»

گوید: علی بانگ زد که ای ابن‌زیاد اگر میان تو واین زنان خویشاوندی ای هست. یك مرد پرهیزکار را با آنها بفرست که مسلمان وار همراه آنها باشد.

گوید: ابن‌زیاد لختی در او نگریست آنگاه به کسان نگریست و گفت: «شگفتا از خویشاوندی. به خدا می‌دانم که خوش دارد اگر پسر را می کشم اورا نیزباوی بکشم، پسر را واگذارید، با زنانت همراه باش»

حمیدبن‌مسلم گوید: وقتی عبیدالله به قصر آمدو کسان به‌نزد وی رفتند، ندای نماز جماعت داده شد و کسان در مسجد اعظم فراهم‌شدند ابن‌زیاد به‌منبر رفت و گفت: «حمد خدایی را که حق‌واهل‌حق را غلبه‌داد وامیرمؤمنان یزیدبن‌معاویه ودستهٔ وی را یاری کرد ودروغگو پسر دروغگو حسین‌بن‌علی وشیعهٔ وی را بکشت»

گوید: ابن‌زیاد این سخن را به سر نبرده بود که عبدالله‌بن عفیف ازدی غامدی والبی از جای جست، وی از شیعیان علی کرم‌الله وجهه بود، در جنگ جمل همراه علی بود وچشم چپش از دست رفت، در جنگ صفین ضربتی به سرش خورد وچشم دیگرش از دست برفت، پیوسته در مسجد اعظم بود و تا هنگام شب آنجا نماز می کرد و آنگاه می‌رفت.

گوید: وقتی ابن عفیف گفتار ابن‌زیاد را شنید گفت: «ای پسر مرجانه، دروغگو پسر دروغگو تویی وپدرت و آنکه ترا ولایتدار کرد وپدرش. ای‌پسر مرجانه، فرزندان انبیارا می کشید وسخن صدیقان می گویید؟»

ابن‌زیاد بانگ زد: «اورا پیش من آرید.»

گوید: نگهبانان برجستند واورا گرفتند.

گوید: ابن‌عفیف بانگ زد وگفت: «ای مبرور.» که شعار ازدیان بود.

گوید: عبدالرحمان‌بن مخنف ازدی نشسته بود، گفت: «وای دشمنت! خودت را به هلاک دادی، قومت را نیز به هلاکت دادی.»

گوید: در آن وقت هفتصد جنگاور از ازدیان در کوفه بودند.

گوید: پس، گروهی از جوانان ازد برجستند واورا بگرفتند وپیش کسانش بردند، اما عبیدالله کسان فرستاد واو را بیاورد وبکشت وبگفت تا در شوره زار بیاویزند وآنجا آویخته شد.

ابومخنف گوید: آنگاه عبیدالله‌بن زیاد سرحسین را در کوفه بیاویخت وچنان شد که آنرا در کوفه می‌گردانیدند. پس از آن زحربن قیس را پیش‌خواند وسرحسین را با سرهای یارانش همراه وی برای یزیدبن معاویه فرستاد. ابوبردةبن عوف و طارق‌بن ابی‌ظبیان، هردوان ازدی، نیزهمراه زحربودند که سرها را درشام پیش‌یزید ابن‌معاویه رسانیدند.

غازبن ربیعه جرشی حمیری گوید: به خدا به دمشق نزد یزیدبن معاویه بودم که زحربن قیس بیامد وبه نزد یزید واردشد یزید بدو گفت: «وای توخبر چه بود؟ وتوچه‌داری؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان مژدهٔ ظفرویاری خدای! حسین‌بن علی باهیجده کس از خاندان وشصت کس از شیعیانش سوی ما آمد که به مقابلهٔ آنها رفتیم واز آنها خواستیم که تسلیم شوند وبه حکم امیرعبیدالله‌بن زیادگردن نهند، یا برای جنگ آماده باشند. جنگ را برتسلیم برگزیدند، با طلوع آفتاب برآنها تاختیم و از همه سوی در میانشان گرفتیم وچون شمشیرها برسرهای آن قوم به کار افتاد فراری بی‌پناه شدند واز دست ما به تپه‌ها وگودالها می‌گریختند، چونانکه کبوتران از باز، به خدا

ای امیرمؤمنان، از کشتن یك شتر یا خفتن نیمروز بیشتر نشد که همه را از پای در آوردیم، اینك تنهاشان برهنه وجامه‌هاشان خونین وچهره‌هاشان خاك‌آلوده است که خورشید برآنها می‌تابد وباد برآنها می‌وزد، زیارتگرشان عقابان است وبازان به سرزمین خشك بیابان.»

گوید: چشم یزید اشك‌آلود شد وگفت: «از اطاعت شما بی‌کشتن حسین نیز خشنود می‌شدم، خدا پسر سمیه را لعنت کند، به خدا اگر کار وی به دست من بود می‌بخشیدمش، خداحسین را رحمت کند*»

گوید: وبه زحر چیزی نداد.

گوید: آنگاه عبیدالله بگفت تا زنان وکودکان حسین راآماده کنند و بگفت تا طوق آهنین به‌گردن علی‌بن حسین نهادند وآنها را همراه محفزبن‌ثعلبهٔ عایذی و شمربن ذی‌الجوشن روانه کرد که پیش یزیدشان بردند.

گوید: علی‌بن حسین در راه با هیچیك ازآنها یك کلمه سخن نکرد تارسیدند وچون به در یزید رسیدند محفزبن ثعلبه بانگ برداشت که اینك محفزبن ثعلبه فرومایگان بدکار را پیش امیرمؤمنان آورده است.

گوید: یزید پاسخ داد: «مولود مادر محفز بدتر وفرومایه‌تر است.»

قاسم‌بن عبدالرحمان غلام یزیدبن معاویه‌گوید: وقتی سرها را ــ سر حسین و سرخاندان ویاران وی را ــ پیش یزید نهادند شعری به این مضمون خواند:

«سرهایی را بشکافتند که برای ما عزیز بود

«وخودشان ناسپاس‌تر بودندوستمکارتر»

وگفت: «به خدا ای حسین اگرکار توبه دست من بود نمی‌کشتمت.»

ابوعمارهٔ عبسی گوید: یحیی‌بن حکم برادر مروان‌بن حکم شعری به این

---

* ظاهراً این روایت ونظایرآن را دلبستگان حاکم وقت ساخته‌اند مگر چیزی‌ازحرمت رفته را پس‌آرندم.

مضمون خواند:

«خویشاوندی مقتول دشت طف
«باز پسر نابکار سمیه نزدیکتر بود
«نسل سمیه به شمار ریگها شد
«اما از پسر پیمبر خدا نسلی نماند.»

گوید: یزید به سینهٔ یحیی‌بن‌حکم زد و گفت: «خاموش باش»

گوید: وچون یزیدبن معاویه به مجلس نشست، بزرگان مردم شام را پیش خواند و آنها را به دور خویش نشاند، آنگاه علی‌بن‌حسین و کودکان وزنان حسین را خواست که پیش وی آوردند و کسان می‌گریستند.

گوید: یزیدبه‌علی گفت: «ای‌علی! به‌خدا پدرت حق خویشاوندی مرا رعایت نکرد وحق مرا نشناخت، وبا من برسر قدرتم به نزاع برخاست وخدا بااوچنان کرد که دیدی.»

علی این آیه را خواند:

«ما اصاب من مصیبة فی‌الارض ولافی‌انفسکم‌الافی کتاب من قبل ان‌نبرأها»[1]

یعنی: «هیچ مصیبتی به زمین یا نفوس شما نرسد مگر پیش از آنکه خلقش کنیم در نامه‌ای بوده»

یزید به پسرش خالدگفت: «جوابش را بگوی»

گوید: اما خالد ندانست چه جواب‌گوید ویزید این آیه را خواند:

«قل ما اصابکم من مصیبةفبما کسبت ایدیکم ویعفوا عن‌کثیر»[2]

یعنی: هرمصیبتی به شما رسد برای کارهاییست که دستهایتان کرده و بسیاری را نیز ببخشد.

---

۱ ــ حدید: آیه ۲۲
۲ ــ شوری: آیه ۲۹

آنگاه خاموش ماند.

گوید: پس از آن بگفت تا زنان وکودکان را پیش روی وی نشانیدند و سر و وضعشان را آشفته دید وگفت: «خدا پسر مرجانه را روسیاه‌کند، اگر میان‌وی وشما خویشاوندی یا نزدیکی‌ای بود با شما چنین نمی‌کرد وشما را به این وضع نمی‌فرستاد »

فاطمه دختر علی‌بن ابی‌طالب گوید: وقتی ما را پیش روی یزیدرسانید برما رقت‌آورد وبرای ما چیزی دستور داد ومهربانی کرد.

گوید: یکی از مردم‌شام که سرخ روی بود، برخاست وگفت: «ای امیرمؤمنان، این را به من بده» مراکه دختری پاکیزه روی بودم منظور داشت‌که بلرزیدم و بترسیدم و پنداشتم که این‌کار برآنها رواست و جامهٔ خواهرم زینب را گرفتم.

گوید: خواهرم زینب از من بزرگتر بود و خردمند ترومی‌دانست که‌چنین نخواهد شد. گفت: « دروغ‌گفتی ودنائت‌کردی‌که این نه حق تواست ونه حق او.»

گوید: یزید خشمگین شدوگفت: «دروغ‌گفتی به خدا این کار حق منست و اگر بخواهم می‌کنم.»

زینب‌گفت: «هرگز، به خدا، خدا این حق‌را به تونداده ونتوانی‌کرد مگر از ملت ما برون شوی وبه دینی جز دین ما بگروی.»

گوید: یزید از خشم به هیجان‌آمدوگفت: «با من چنین سخن می‌کنی !آنکه از دین برون شد پدرت بودوبرادرت »

زینب‌گفت: «تووپدرت وجدت به دین خدا ودین پدرم ودین برادر وجدمن هدایت یافتید.»

گفت: «ای دشمن خدا دروغ می‌گویی»

گفت: «توامیر مقتدری، به ناحق دشنام می‌گویی وبا قدرت خویش زور

می‌گویی.»

گوید: به خداگویی شرمگین شد وخاموش شد، پس از آن‌شامی تکرار کرد وگفت: «ای امیرمؤمنان این دختر را به من بده»

یزیدگفت: «گمشو که خدا مرگ محتومت دهد»

گوید: آنگاه یزیدگفت: «ای نعمان‌پسربشیر، لوازم بایسته‌برایشان آماده‌کن و یکی از مردم شام راکه امین باشد وپارسا همراهشان کن وبا وی سواران ویاران فرست که آنها را به مدینه برساند»

راوی‌گوید: آنگاه بگفت تا زنان را در خانه‌ای جداگانه جای دهند ولوازم همراه کنند، برادرشان علی‌بن حسین نیز باآنها در همان خانه بود.

حارث‌بن کعب‌گوید: پس از آن به خانهٔ یزید رفتند واز زنان خاندان معاویه کس نماندکه‌گریه‌کنان ونوحه‌گویان به پیشوازشان نیامده باشد. سه روز عزای حسین‌گرفتند ویزید به چاشت وشام نمی‌نشست مگر آنکه علی‌بن‌حسین را پیش می‌خواند.

گوید: روزی او را بخواند، عمروبن حسن‌بن علی را نیز بخواندکه پسری کم سال بود وبه عمروبن حسن‌گفت: «با این جوان جنگ می‌کنی؟» منظورش‌خالد پسرش بود.

گفت: «این جور نه، کاردی به من بده، کاردی نیز به اوبده تا با وی جنگ کنم.»

گوید: یزید اورا به برگرفت وگفت: «این روش را از اخزم می‌شناسم (*) مگر از مار به جز مار می‌زاید؟»

گوید: وچون خواستند حرکت کنند یزید علی‌بن‌حسین را خواست وگفت: «خدا پسر مرجانه را لعنت کند، به خدا اگر کار وی به دست من بود هرچه

* مثال روان عربی: یعنی هرکس خوی پدر می‌گیرد. م.

می‌خواست می‌پذیرفتم و به هر وسیله می‌توانستم حتی با تلف شدن یکی از فرزندانم مرگ را از او دور می‌کردم، ولی خدا چنان مقدر کرده بود که دیدی، به من نامه بنویس و هر حاجتی داری بگوی»

گوید: آنگاه جامه‌شان پوشانید و در بارهٔ آنها به فرستاده سفارش کرد.

گوید: فرستاده آنها را ببرد و شبانگاه همراه آنها بود که پیش روی او می‌رفتند که دمی از آنها غافل نماند و چون فرود می‌آمدند از آنها دور می‌شد و او و یارانش اطرافشان پراکنده می‌شدند، همانند مراقبان چنانکه اگر یکیشان به وضو یا حاجت می‌رفت ناراحت نشود.

گوید: بدینسان در راه برکنار از آنها جای می‌گرفت و از حوایجشان می‌پرسید و مهربانی می‌کرد تا وارد مدینه شدند.

به روایت حارث بن کعب، فاطمه دختر علی گوید: به زینب خواهرم گفتم: «خواهرکم! این مرد شامی در همراهی ما نیکرفتار بود، می‌خواهی چیزی به او بدهیم؟»

گفت: «به خدا چیزی نداریم به او بدهیم مگر زیورهایمان»

راوی گوید: فاطمه گفت: «زیورهایمان را به او می‌دهیم»

فاطمه گوید: دستبند و ساقبند خویش را برگرفتم، خواهرم نیز دستبند و ساقبند خویش را برگرفت که پیش وی فرستادیم و عذرخواستیم و گفتیم: «این پاداش رفتار نکوی توست که در همراهی ما داشته‌ای»

گوید: اما او گفت: «اگر آنچه کردم برای دنیا بود، زیورهایتان و کمتر از آن نیز مرا خشنود می‌کرد ولی به خدا این کار را جز برای خدا و نزدیکی شما با پیمبر خدای نکردم.»

اما در روایت دیگر از عوانة بن حکم کلبی چنین آمده که وقتی حسین کشته شد و بنه و اسیران را در کوفه پیش عبیدالله بن زیاد آوردند، در آن اثنا که اسیران را بداشته بودند، سنگی در زندان افتاد که نوشته‌ای بدان بسته بود به این مضمون:

«پیك دربارهٔ شما به فلان و فلان روز سوی یزیدبن معاویه روان شد، فلان و فلان روز می‌رودوفلان وفلان‌روز باز می‌آید، اگر تکبیر شنیدید یقین کنید که کشتن است واگر تکبیری نشنیدید امان است ان‌شاءالله»

گوید: وچون دوروز یا سه روز پیش از آمدن پیك شد، سنگی به زندان افتادکه نوشته‌ای بدان بسته بود با یك تیغ و نوشته چنین بود: «وصیت کنید و سفارش بگوییدکه فلان وفلان‌روز در انتظار پیکند.»

گوید: پیك بیامد و تکبیر شنیده نشد و نامه آمدکه اسیران را پیش من فرست.»

گوید: پس عبیدالله‌بن زیاد محفزبن ثعلبه و شمربن ذی‌الجوشن را خواست گفت: «با بنه وکسان سوی امیرمؤمنان یزیدبن معاویه روید.»

گوید: روان شدند تا پیش یزید رسیدند ومحفزبن ثعلبه بایستاد و به‌بانگ‌بلند گفت: «سر بیخردترین ونابکارترین کسان راآورده‌ایم.»

یزیدگفت: «مولود مادر محفز نابکارتر است وبیخردتر، نا سپاس وستمگر نیز هست.»

گوید: و چون یزید سر حسین را بدید شعر « سرهایی را شکافتند » را بخواند.

آنگاه‌گفت: « می‌دانید این حادثه به چه سبب براورفت؟ می‌گفت: پدرم‌علی بهتر از پدر اوست ومادرم فاطمه بهتر از مادر اوست وجدم پیمبر خدا بهتر از جد اوست ومن بهتر از اویم وبرای این‌کار از اوشایسته‌تر. اما اینکه گفت: پدرش از پدر من بهتر است، پدرم با پدرش حجت‌گویی کرد ومردم دانندکه حکم به سود کدامشان داده شد. اما اینکه گفت مادرم بهتر از مادر اوست بدینم قسم‌که فاطمه دختر پیمبر از مادر من بهتر است. اما اینکه‌گفت: جدش بهتر از جد من است، به نیست‌که به خدا وروز جزا ایمان داشته باشد وکسی از مارا برابر

وهمانند پیمبر خداگیرد ولی آنچه دیدبه‌سبب دانش وی بودکه این آیه را نخوانده بود:

«قل اللهم مالك الملك تؤتی الملك من تشاء وتنزع الملك ممن تشاء وتعز من تشاء وتذل من تشاء بیدك الخیر انك علی کل شیئی قدیر»[1]

یعنی: بگو،ای خدای صاحب ملك، ملك به هرکه خواهی می‌دهی، و ملك از هرکه خواهی می‌ستانی، هرکه را خواهی عزیز می‌کنی و هرکه را خواهی ذلیل می‌کنی، همهٔ خوبیها به دست توست که توبرهمه چیز توانایی»

گوید: آنگاه زنان حسین را پیش یزید بردند وزنان خاندان یزید و دختران وکسان معاویه فغان برآوردند وولوله کردند وچون به نزد یزید رسیدند فاطمه دختر حسین که بزرگتر از سکینه بودگفت: «ای یزید، دختران پیمبر اسیرانند؟»

گوید: یزید گفت: «برادرزاده‌ام، به خدا به این راضی نبودم»

فاطمه‌گفت: «به خدا برای ما یك حلقه نگذاشتند»

یزیدگفت: «برادر زاده‌ام، آنچه به تو می‌دهم بیشتر از آنست که از تو گرفته‌اند.»

گوید: آنگاه‌آنها را به خانهٔ یزیدبن معاویه بردند وهمه زنان خاندان یزید پیش آنها آمدند وعزا به‌پا کردند.

گوید: یزیدکس پیش هریك از زنان فرستادکه از توچه‌گرفته‌اند وهریك از آنها هرچه گفت، به هرمقدار بود دوبرابرآنرا بداد.

گوید: سکینه می‌گفت: «هیچ کس را که منکر خدا باشد از یزید بن معاویه بهتر ندیدم»

گوید: آنگاه اسیران را پیش یزیدآوردند، علی‌بن حسین نیز باآنها بود.

یزیدگفت: «علی! بگوببینم»

۱ ــ آل عمران، آیهٔ ۲۵

علی‌بن حسین این آیات را بخواند:

«ما اصاب من مصیبة فی الارض ولا فی انفسکم الا فی کتاب من قبل ان نبرأها، ان ذلك علی الله یسیر. لکیلا تأسوا علی ما فاتکم ولا تفرحوا بما اتاکم والله لا یحب کل مختال فخور»[1]

یعنی: هیچ مصیبتی به زمین یا نفوس شما نرسد مگر پیش از آنکه خلقش کنیم در نامه‌ای بوده که این برای خدا آسان است. تا برای آنچه از دستتان رفته غم مخورید و از آنچه به دستتان آمده غره مشوید که خدا خود پسندان فخر فروش را دوست ندارد.»

یزید نیز این آیه خواند:

«ما اصابکم من مصیبة فبما کسبت ایدیکم ویعفوا عن کثیر»[2]

یعنی: هر مصیبتی به شما رسد برای کارهایی است که دستهایتان کرده و بسیاری را نیز ببخشد.

آنگاه لوازم بداد ومالی داد واورا سوی مدینه فرستاد.

قاسم‌بن بخیت گوید: وقتی فرستادگان مردم کوفه سرحسین را بیاوردند و وارد مسجد دمشق شدند مروان حکم به آنها گفت: «چه کردید؟»

گفتند: «هیجده کس از آنها سوی ما آمدند که به خدا همه را کشتیم واینك سرها واسیران.»

ومروان برجست وبرفت.

گوید: پس از آن برادر مروان، یحیی‌بن حکم بیامد وگفت: «چه کردید؟» وهمان سخن را با وی بگفتند.

یحیی گفت: «به روز رستاخیز از محمد دور مانید، هرگز با شما به کاری

۱ــ حدید، آیات ۲۲ و ۲۳

۲ــ شوری، آیه ۲۹

نباشم»، آنگاه برخاست وبرفت.

گوید: آنگاه پیش یزید رفتند وسر را پیش روی اونهادند وهمان سخنان را با وی بگفتند.

گوید: هند دختر عبدالله‌بن عامربن کریز که زن یزیدبن معاویه بود سخنان آنها را شنید وچهره به جامهٔ خویش بپوشانید وبرون شد وگفت: «ای امیرمؤمنان سرحسین پسر فاطمه دختر پیمبر خداست؟»

گفت: «آری، بر پسر دختر پیمبر ونخبهٔ قریش فغان کن وسیاه بپوش که ابن زیاد شتاب کرد واورا بکشت، که خدایش بکشد»

گوید: آنگاه به کسان اجازهٔ ورود داد که بیامدند، سر، پیش روی یزید بود و چوبی به دست داشت که به دهان وی می‌زد. آنگاه گفت: «کار این وما چنانست که حصین همام مری گوید:

«سرهائی را شکافتند...

گوید: یکی از یاران پیمبر خدا به نام ابوبرزه اسلمی گفت: «چرا با چوبت به دهان حسین می‌زنی، به خدا چوبت به جایی می‌خورد که بارها دیده‌ام پیمبر لب بر آن می‌نهاد. ای یزید به روز رستاخیز می‌آیی وشفیع توابن زیاد است واین به روز رستاخیز می‌آید وشفیعش محمد است صلی‌الله علیه‌وسلم.»

گوید: آنگاه برخاست وبرفت.

عوانه‌بن‌حکم گوید: وقتی عبیدالله‌بن زیاد حسین‌بن علی را کشت وسرش را پیش وی آوردند، عبدالملك‌بن ابی‌الحارث سلمی را پیش خواند وگفت: «سوی مدینه حرکت کن و پیش عمرو بن سعیدبن عاص برو و مژده بده که حسین کشته شد.»

گوید: در آن هنگام عمروبن سعیدبن عاص حاکم مدینه بود.

گوید: عبدالملك می‌خواست تعلل کند اما عبیدالله اورا توبیخ کرد که وی

دلیری سرکش بود، بدو گفت: «برو تا به مدینه برسی خبر پیش‌از تو نرسد» مقداری دینار به اوداد و گفت: «تعلل مکن، اگر شترت از رفتار بماند شتری بخر.»

عبدالملک گوید: به مدینه رسیدم یکی از مردم قریش مرا دید و گفت: «چه خبر؟»

گفتم: «خبر را امیر داند»

گفت: «انالله و انا الیه راجعون، حسین‌بن علی کشته شد»

گوید: آنگاه پیش عمرو بن سعید رفتم و گفت: «چه خبر بود؟»

گفتم: «مایهٔ خوشدلی امیر، حسین‌بن علی کشته شد»

گفت: «کشته شدن اورا بانگ بزن»

گوید: ومن کشته شدن حسین را بانگ زدم، به خدا هرگز فریاد عزایی‌چون فریادی که زنان بنی‌هاشم در خانه‌هاشان به عزای حسین برآوردند نشنیده‌ام.

گوید: عمرو بن سعید بخندید وشعری به این مضمون خواند:

«زنان بنی‌زیاد روز پس از جنگ ارنب
فغانی کردند که همانند فغان زنان ما بود.»

(ارنب جنگی بود که بنی‌زبید از بنی زیاد برده بودند وشعر از عمرو بن‌معدی کرب است.)

گوید: آنگاه عمرو بن سعید گفت: «این بانگ عزا به عوض بانگ عزای عثمان‌بن عفان»

آنگاه به منبر رفت و کشته شدن حسین را به مردم خبرداد.

عبدالرحمان‌بن عبید، ابی‌الکنود، گوید: وقتی عبدالله‌بن جعفر بن ابیطالب خبر یافت که دو پسر وی نیز با حسین کشته شده‌اند، یکی از غلامانش پیش‌وی‌رفت، در آن وقت کسان به وی تسلیت می‌گفتند.

گوید: چنان دانم که این غلام بجز ابواللسلاس کسی نبود و گفت: «این را از

حسین داریم و به سبب او به سرمان آمد»

گوید: عبدالله‌بن جعفر با پاپوش خویش اورا بزد و گفت: «ای پسر زن بوگندو، دربارهٔ حسین چنین می‌گویی؟ به خدا اگر آنجا بودم، دلم می‌خواست از اوجدا نشوم، تا با وی کشته شوم. به خدا چیزی که مرا تسکین می‌دهد و غمشان را آسان می‌کند، همین است که با برادرم وعموزاده‌ام کشته شده‌اند، ویاری‌او کرده‌اند وبا وی ثبات ورزیده‌اند.»

گوید: آنگاه روی به حاضران کرد و گفت: «حمد خدای، به خدا کشته شدن حسین برای من گران بود، اگر دستانم اورا یاری نکرد دوپسرم یاریش کردند.»

گوید: وچون مردم مدینه از کشته شدن حسین خبر یافتند دختر عقیل‌بن ابی‌طالب همراه زنان همدل خویش با سر برهنه بیامد در جامهٔ خویش می‌پیچید و شعری می‌خواند به این مضمون:

«چه خواهید گفت؟ اگر پیمبر به شمابگوید:

«شما که آخر امت‌ها بودید از پس من

«با خاندانم و کسانم چه کردید؟

«بعضی‌شان اسیر شدند وبعضی دیگر در خون غلطیدند»

عوانه گوید: عبیدالله‌بن زیاد از آن پس که حسین راکشته بود به عمربن سعد گفت: «ای عمر، نامه‌ای که برای تو دربارهٔ کشتن حسین نوشته بودم کجاست؟»

گفت: «دستور ترابه کار بستم ونامه گم شد.»

گفت: «بایدآنرا بیاری.»

گفت: «گم‌شده.»

گفت: «به خدا باید بیاری.»

گفت: « به خدا مانده است که در مدینه به عذرجویی برای پیره زنان‌قریش خوانده شود. به خدا دربارهٔ حسین چندان ترا اندرز دادم که اگر به پدرم سعدبن

ابی‌وقاص داده بودم حق وی را ادا کرده بودم.»

عثمان‌بن زیاد برادر عبیدالله‌گفته بود: «به خدا راست‌گفت، دلم می‌خواست در بینی هریك از بنی‌زیاد تا به روز رستاخیز، حلقهٔ مهاری بود، اما حسین کشته نشده بود.»

گوید: به‌خدا عبیدالله براین‌گفتهٔ وی اعتراض نکرد.

عمروبن عکرمه‌گوید: صبحگاه روز کشته شدن‌حسین درمدینه یکی ازغلامان ما می‌گفت: «دیشب شنیدم که‌بانگزنی‌بانگ می‌زد وشعری به‌این مضمون‌می‌خواند:

«ای کسانی که از روی جهالت حسین را کشتید
«خبردار، ازعذاب وعقوبت.
«همه اهل ایمان از پیمبر وفرشته ودیگران
«شما را لعنت می‌کنند.
«به زبان پسر داود وموسی وحامل انجیل
«لعنت‌شده‌اید»

حیزوم‌کلبی می‌گفت: «من نیز این بانگ را شنیدم»

سخن از نام هاشمیانی که با حسین کشته شدندو شمار کشتگان

ابومخنف‌گوید: وقتی حسین‌بن علی‌علیه‌السلام‌کشته شدسر کسانی را که از خاندان ویاران وشیعیانش با وی کشته شده بودند پیش‌عبیدالله‌بن زیادآوردند.

مردم‌کنده سیزده سر آوردند وسرشان‌قیس‌بن اشعث بود. مردم هوازن بیست سر آوردند وسرشان‌شمربن ذی‌الجوشن بود. مردم تمیم هفده سر آوردند. مردم‌بنی اسد، شش سر آوردند مردم مذحج هفت سر آوردند . بقیه‌سپاه‌هفت‌سر آوردند واین همه هفتاد سر بود.

گوید: حسین کشته شد که مادرش فاطمه دختر پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم بود. سنان‌بن‌انس نخعی اصبحی اوراکشت. وسرش را خولی‌بن یزید برد.

عباس‌بن علی‌بن ابی‌طالب نیز کشته شد، مادرش ام‌البنین دختر حزام‌بن‌ربیعه بود. زیدبن رقاد جنبی با حکیم‌بن طفیل سنبسی اوراکشتند.

جعفربن علی‌بن ابیطالب نیز کشته شد که مادر وی نیز ام البنین بود.

عبدالله‌بن‌علی‌بن‌ابی‌طالب‌نیز کشته‌شد که‌مادروی‌نیز ام‌البنین‌بود،عثمان‌بن‌علی ابن‌ابی‌طالب‌نیز کشته‌شد،مادروی‌نیزام‌البنین‌بود،خولی‌بن‌یزیدتیری‌بزدواوراکشت.

محمدبن علی‌بن ابی‌طالب نیز کشته شد، مادرش کنیز بود ویکی از بنی ابان ابن‌دارم‌او راکشت.

ابوبکربن‌علی‌بن ابی‌طالب نیز کشته شد ، مادرش لیلی دختر مسعودبن خالد دارمی‌بود. اما در کشته شدن وی تردید کرده‌اند .

علی‌بن‌حسین‌بن‌علی‌نیز کشته‌شد. مادرش لیلی‌دختر ابومره‌بن‌عروة‌بن‌مسعود ثقفی بود ومادربزرگش‌میمونه‌دختر ابوسفیان‌بن‌حرب‌بود. قاتل‌وی‌منقذبن‌نعمان‌عبدی‌بود.

عبدالله بن‌حسین‌بن علی نیز کشته شد، مادرش ام‌رباب دختر امری القیس‌بن عدی کلبی بود. هانی‌بن ثبیت حضرمی اوراکشت.

علی‌بن حسین بن‌علی (دیگر)صغیر بود وکشته نشد.

ابوبکربن حسن‌بن علی نیز کشته شد. مادرش کنیز بود، عبدالله‌بن عقبه‌غنوی اوراکشت.

عبدالله‌بن حسن‌بن علی نیز کشته شد، مادرش کنیز بود، حرملة‌بن کاهل تیری بزدواوراکشت.

قاسم‌بن حسن‌بن علی نیز کشته شد، مادرش کنیز بود، سعدبن عمروبن نفیل ازدی اوراکشت.

عون‌بن‌عبدالله‌بن جعفر نیز کشته شد، مادرش جمانه دختر حبیب‌بن نجبة

فزاری بود وعبداللهبن قطبهٔ طایی نبهانی اورا کشت.

محمدبن عبداللهبن جعفر نیز کشته شد، مادرش خوصا دختر خصفةبن ثقیف بکری بود وعامربن‌نهشل تیمی اورا کشت.

جعفربن عقیل نیز کشته شد، مادرش ام‌البنین دخترشقربن هضاب‌بود وبشربن حوط همدانی اورا کشت.

عبدالرحمان‌بن عقیل نیز کشته شد، مادرش کنیز بود عثمان‌بن‌خالد جهنی او را کشت.

عبداللهبن عقیل‌بن‌ابیطالب نیز کشته شد مادرش کنیز بود و عمربن صبیح صیدانی تیری بزد واورا بکشت.

مسلم‌بن عقیل‌نیز درکوفه کشته شد، مادرش کنیز بود.

عبداللهبن مسلم‌بن عقیل نیز کشته شد، مادرش رقیه دختر علی‌بن ابی‌طالب بود ومادربزرگش کنیزبود. عمروبن‌صبیح‌صدایی‌و به‌قول‌دیگراسیدبن‌مالك‌حضرمی اوراکشت.

محمدبن ابی‌سعیدبن عقیل‌نیز کشته شد، مادرش کنیز. بود. هبطبن‌یاسرجهنی اوراکشت.

حسن‌بن حسن‌بن‌علی‌صغیربود. مادرش‌خوله دخترمسطوربن‌زبان فزاری‌بود.

عمروبن حسن‌بن علی نیز صغیر بود که کشته نشد. مادرش کنیز بود.

ازجمله‌غلامان،سلیمان‌غلام‌حسین کشته‌شد سلیمان‌بن‌عوف‌حضرمی‌اوراکشت.

منجح غلام حسین نیز کشته‌شد.

عبداللهبن‌بقطر، همشیر حسین نیز کشته شد.

عبدالرحمان‌بن جندب ازدی‌گوید: پس از کشته شدن حسین عبیداللهبن زیاد بزرگان‌کوفه را زیر نظرگرفت وعبیداللهبن حررا نیافت.

عبیداللهبن حر پس از چند روز پیش وی‌آمدکه از اوپرسید: «ای ابن حر

کجا بودی؟»

گفت: «بیمار بودم.»

گفت: «بیمار عقل یا بیمار تن ؟»

گفت: «عقلم بیمار نبود،تنم را نیز خداوند عافیت بخشید.»

ابن‌زیادگفت: «دروغ می‌گویی، با دشمن ما بودی»

گفت: «اگر با دشمن‌تو بودم‌مرا دیده بودندکه حضور من نهان نمی‌ماند.»

گوید: ابن‌زیاد لحظه‌ای از اوغافل ماند وابن حر برون شد وبراسب خویش نشست.

ابن زیادگفت: «ابن‌حر کجاست؟»

گفتند: «هم اکنون برون‌شد.»

گفت: «بیاریدش.»

گوید: نگهبانان بیامدند وبدوگفتند: «پیش امیر بیا»، اما ابن‌حر اسب‌خویش را تاخت وگفت: «به اوبگویید که هرگز به دلخواه پیش اونخواهم‌آمد»آنگاه برفت ودر خانهٔ احمربن زیاد طایی جای‌گرفت ویاران وی درآنجا به دورش فراهم آمدند. پس ازآن به‌کربلا رفت وقتلگاه قوم را بدید وبرایشان‌آمرزش خواست. آنگاه برفت ودر مداین جاگرفت وشعری‌گفت به این مضمون:

«امیر خیانتکار به‌من می‌گوید:

«چرا با شهید پسر فاطمه جنگ نکردی

«دریغا که یاری وی نکردم ...»

که شعری‌دراز است

در همین سال ابوبلال‌مرداس بن عمرو کشته شد.

سخن از سبب
کشته شدن ابو بلال

ابو جعفر طبری گوید: از پیش در همین کتاب سبب قیام اورا گفته‌ام و اینکه عبیدالله‌بن زیاد، اسلم‌بن‌زرعهٔ کلابی را با دوهزار کس به مقابلهٔ اوفرستاد و اسلم و سپاهش از ابو بلال ویارانش هزیمت یافتند.

وقتی مرداس، ابوبلال، اسلم‌بن زرعه را هزیمت کرد وخبر به‌عبیدالله‌بن زیاد رسید، چنانکه در روایت ابو المخارق راسبی آمده، عبادبن اخضر تمیمی رابا سه هزار کس به مقابلهٔ وی فرستاد. عباد به تعقیب ابو بلال رفت تا در توج بدو رسید ودر مقابل آنها صف بست، ابو بلال ویارانش به‌آنها حمله بردندکه ثبات ورزیدند. وچون جمع ابو بلال چندان نبود به یاران خویش گفت: «هر کس ازشما به قصد دنیا آمده برود وهر که آخرت و دیدار خدا را منظور داشته اینك سوی وی آمده واین آیه را خواند:

«من کان یرید حرث‌الآخرة نزد له‌فی حرثه و من کان یرید حرث الدنیانؤته منها وماله فی‌الآخره من نصیب»[1]

یعنی: هر که کشت آن سرای خواهد، کشت او بیفزاییم وهر که کشت دنیا خواهد ازآنش دهیم ووی را در دنیای دیگر نصیب نیست.

سپس پیاده شد ویارانش نیز با وی پیاده شدند وهیچیك‌ازآنهااز وی‌جدایی نگرفت وهمگی‌تاآخرین کس کشته شدند.

گوید: پس عبادبن اخضر با سپاهی که با وی بود به بصره بازگشت، عبیدة ابن هلال‌نیز با سه‌کس بیامدکه خود وی چهارمیشان بود ومراقب عباد بن اخضر بود. یکبارکه عباد به قصد قصر امارت‌آمده بود وفرزند خویش راکه پسری

۱ ــ شوری آیه ۱۹

خردسال بود پشت سر سوار کرده‌بود بدو گفتند: «ای بنده خدا به‌ایست تاازتوفتوی بگیریم.»

گوید: عباد توقف کرد، بدو گفتند: «ما چهار برادریم که برادرمان کشته شده، رای توچیست؟»

گفت: «ازامیر کمك بخواهید.»

گفتند: «کمك خواستیم، اماکمکمان نداد.»

گفت: «بکشیدش که خدایش بکشد»

گوید: پس بر اوجستند و «حکمیت‌خاص خداست» گفتند عباد، پسرش را بینداخت که خونش بریختند.

در همین سال یزیدبن معاویه سلم‌بن زیاد را ولایتدار سیستان و خراسان کرد.

سخن از سبب اینکه یزید سلم را ولایتدار سیستان وخراسان کرد

مسلمةبن محارب‌بن سلم‌گوید: سلم پیش یزید بن‌معاویه رفت. در این وقت بیست وچهار ساله بود. یزید بدوگفت. «ای ابوحرب کار برادرانت عبدالرحمان وعبادرا به تومی‌دهم.»

گفت: «هرچه امیرمؤمنان خواهد»

گوید: پس اورا ولایتدار سیستان و خراسان کرد. سلم، حارث‌بن معاویهٔ حارثی جد عیسی بن‌شبیب را به خراسان فرستاد وخود اوسوی بصره‌رفت ولوازم گرفت وسوی خراسان رفت وحارث‌بن قیس‌بن هیثم را بگرفت وبداشت و پسرش شبیب را بزد واورا با شلوار نگهداشت.

گوید: سلم برادر خویش یزیدبن زیادرا سوی سیستان فرستاد. عبیدالله بن

زمستان بود.

گوید: مهلب به‌اصرار از سلم خواست که وی‌را سوی آن‌شهر فرستد که باشش هزار کس و به قولی چهار هزار کس، روانه‌اش کرد که آنها را محاصره کرد و گفت به اطاعت وی گردن نهند اما خواستند با آنها صلح کند که از تنهای خویش فدیه دهند مهلب این را پذیرفت و بر بیست و چندهزار هزار با وی صلح کردند.

گوید: در صلحشان بود که از آنها چیز بگیرد و اوسر را به نیم‌بها و مرکب را به نیم‌بها و کیمخت* را به نیم بها می‌گرفت که معادل پنجاه هزار هزار از آنها چیز گرفت و به همین سبب مهلب پیش سلم تقرب یافت. سلم از آن میانه هرچه‌را خوش دید انتخاب کرد و همراه مرزبان مروبرای یزیدبن معاویه فرستاد و جمعی را پیش وی روانه کرد.

اسحاق‌بن ایوب گوید: سلم با زن خویش ام محمد دختر عبدالله به غزای سمرقند رفت و آنجا پسری آورد که نامش راصفدی کرد.

حسن‌بن رشید گوزگانی به نقل از یکی از مردم خزاعه گوید: با سلم‌بن‌زیاد به غزای خوارزم رفتم که برمالی فراوان با وی صلح کردند، آنگاه سوی سمرقند عبور کرد که مردم آنجا با وی صلح کردند ام محمد زن سلم نیز با وی همراه بود که در این غزا پسری برای وی آورد.

گوید: ام محمد کس پیش زن فرمانروای صغد فرستاد و زیوری به عاریت خواست و او تاج خویش را برای ام محمد فرستاد و چون بازگشتند تاج را نیز با خویش آورد.

در همین سال یزید، عمروبن سعیدبن عاص را از مدینه برداشت و ولیدبن عتبه را بر آنجا گماشت.

ابومعشر گوید: یزیدبن معاویه، عمروبن سعید را در هلال ذی‌حجه برداشت و

---

* پوست کفل وساغری اسب وخر است که بنوعی خاص دباغت کنند. برهان.

ولیدبن‌عتبه را برمدینه‌گماشت. وی دوبار سالاری حج کرد: به سال شصت ویکم و سال شصت ودوم.

در این سال عامل یزیدبن معاویه بربصره وکوفه عبیدالله‌بن زیاد بود.
عامل‌مدینه درآخر سال ولیدبن عتبه بود.
عامل خراسان وسیستان سلم‌بن‌زیاد بود.
قضای بصره با هشام بن‌هبیره‌بود.
قضای کوفه با شریح بود.
در همین سال، ابن‌زبیر مخالفت یزیدآشکار کرد وبا وی بیعت کردند.

سخن از سبب عزل عمروبن سعید وولایتداری ولیدبن‌عتبه

سبب عزل عمروبن سعید وعلنی شدن دعوت ابن‌زبیر، چنانکه عبدالملك بن نوفل‌گوید، این بود که وقتی حسین علیه‌السلام کشته شد ابن زبیر با مردم مکه سخن کرد و کشته شدن وی را مهم شمرد وعیب مردم‌کوفه‌گفت ومردم عراق را ملامت کرد. از پس حمد وثنای خدا وصلوات محمدگفت: «مردم عراق خیانتگران بدکاره‌اند، به‌جزاندکی. ومردم کوفه بدترین مردم عراقند، آنها حسین را دعوت کردند که یاریش کنند ووی را به خلافت بردارند وچون پیش‌آنها رفت بر اوتاختند و گفتند: یا تسلیم شو که ترا به مسالمت پیش پسر زیادبن سمیه فرستیم که‌حکم‌خویش را دربارهٔ توروان کند، یا جنگ را آماده‌شو». وی می‌دانست که اوویارانش‌اندکند خداعزوجل کسی را از غیب مطلع نکرده که کشته خواهد شد، ولی اومرگ شرافتمندانه را برزندگی با ذلت برگزید. خدا حسین را رحمت کند وقاتل حسین را زبون کند. بدینم قسم این مخالفت ونافرمانی حسین عبرتی است که کس به آنها تکیه نکند، اما آنچه مقرر است می‌شود وچون خداکاری‌را بخواهد جلوگیری

از آن نتوان کرد. پس از حسین چگونه می‌توان به این قوم اطمینان کرد و گفتارشان را راست پنداشت و پیمانشان را پذیرفت! نه، شایستهٔ این کار نیستند. به خدا حسین که کشتندش کسی بود که شب، نماز بسیار می کرد و روز، بسیار روزه می‌داشت و بیش از این قوم شایستهٔ ظفر بود که دیندار بود و فضیلت‌پیشه. به خدا به جای قرآن به غنا نمی‌پرداخت و به عوض گریستن از ترس خدای، آواز نمی‌خواند. به جای روزه‌داری حرام خواری نمی کرد و به جای مجلس ذکر خدای به دنبال شکار نمی‌تاخت (این سخن اشاره به یزید بود) و به‌زودی سرگشتگی‌ای خواهند دید.

گوید: یاران وی بر آشفتند و گفتند: «ای مرد بیعت خویش را آشکار کن که از پس درگذشت حسین کسی نمانده که با تو در این کار منازعه کند.»

گوید: و چنان بود که ابن زبیر نهانی باکسان بیعت می کرد و چنین می‌نمود پناهنده خانه است.

گوید: ابن زبیر با آنها گفت: «شتاب میارید.»

در آن هنگام عمرو بن سعید بن عاص عامل مکه بود و با ابن‌زبیر و یاران وی سخت می‌گرفت و با وجود سختی مدارا نیز می کرد. و چون یزید بدانست که ابن زبیر در مکه گروهها فراهم آورده، قسم یاد کرد که او را به زنجیر خواهد کرد.

گوید: یزید زنجیری از نقره فرستاد، پیک با زنجیر بر مروان بن حکم گذشت که در مدینه بود و خبر زنجیر را و اینکه به چه کار آمده با وی بگفت و مروان شعری خواند به این مضمون:

«نگهدارش که نیرومند چنین نکنند

«که مرد ناتوان از آن سخن کند.»

گوید: پیک از پیش مروان به نزد ابن زبیر رفت، حضور پیک را پیش مروان و تمثل وی به شعر مذکور به ابن‌زبیر خبر داده بودند که گفته بود: «نه، به خدا من آن مرد ناتوان نخواهم بود» و پیک را با ملایمت پس فرستاد.

گوید: کار ابن زبیر در مکه بالاگرفت ومردم مدینه به وی نامه نوشتندو کسان گفتند: «اکنون که حسین علیه‌السلام تلف شده، هیچ کس نیست که با ابن‌زبیر رقابت کند.»

عبدالعزیز بن مروان گوید: وقتی یزیدبن معاویه ابن عضاه اشعری ومسعده و یارانشان را به مکه پیش عبدالله‌بن زبیر فرستاد که وی را با طوق بیارند که قسم یزید راست باشد، طوقی از نقره با یك کلاه خز همراه آنها فرستاد. پدرم ، من و برادرم را نیز همراه آنها فرستاد و گفت: « وقتی فرستادگان یزید پیام وی را با وی بگفتند نزدیك وی روید و یکیتان این شعر را برای وی بخواند:

«نگهدارش که نیرومند چنین نکند

«... تا آخر

گوید: وچون فرستادگان پیام را با وی بگفتند نزدیك وی رفتم برادرم به‌من گفت: «تو بخوان» وعبدالله‌بن زبیر بشنید و گفت: «پسران مروان، شنیدم چه گفتید ومی‌دانم چه خواهید گفت، به پدرتان بگویید: من کسی نیستم که جز در مقابل حق تسلیم شوم»

گوید: نمی‌دانم کار کدامشان شگفت‌آورتر بود.

سعیدبن عمروبن سعید گوید: وقتی عمروبن سعید دید که مردم به ابن‌زبیر متمایل شده‌اند، پنداشت که کاروی سرمی‌گیرد، عبدالله‌بن عمروبن عاص را پیش خواند که صحابی بود وبا پدرش به مصر بوده بود وآنجا کتب دانیال را خوانده بود وقریش اورا عالم می‌دانستند اورا پیش خواند وگفت: «مرا از کار این مردخبر بده. به نظر تومقصود وی‌سرمی‌گیرد؟ ونیز بگو که سرانجام کار یار من چه‌خواهد شد؟»

عبدالله گفت: « یار تورا از جمله شاهانی می‌بینم که کارشان به کمال است و همچنان شاه باشند وبمیرند»

گوید: پس عمروبن سعید در سختگیری با ابن زبیر و یارانش بیفزود امـا مدارا و ملایمت را نیز از دست نمی‌داد.

گوید: آنگاه ولیدبن عقبه و کسانی از بنی‌امیه به یزیدبن معاویه گفتند: «اگر عمروبن سعیدمی‌خواست ابن زبیر را می‌گرفت و پیش تومی‌فرستاد.» پس یزیدولید ابن‌عتبه‌را به امارت حجاز فرستاد وعمروبن سعید را عزل کرد.

عزل عمرو و امارت ولیددر همین سال، یعنی سال شصت ویکم، بود.

ابوجعفرگوید: روایت محمدبن عمروچنین است کـه یزید، عمروبن‌سعیدبن عاص را در اول ذی‌حجه سال شصت ویکم برداشت و ولیدبن عتبه راگماشت که سالاری حج سال شصت ویکم با وی بود وابی ربیعهٔ عامری را به قضا پس آورد.

ابومعشر گوید: به سال شصت ویکم ولیدبن عتبه سالار حج بود و سیرت ـ نویسان در این باب اختلاف‌ندارند.

در این سال ولایتدارکوفه وبصره عبیداللهبن زیاد بود. قضای‌کوفه‌با شریح بود وقضای بصره با هشام‌بن هبیره بود وولایتدار خراسان سلم‌بن زیاد بود.

آنگاه سال شصت ودوم درآمد.

سخن از حوادث
سال شصت ودوم

از جمله حوادث سال این بودکه مردم مدینه پیش یزیدبن معاویه رفتند.

سخن از سبب رفتن
مردم مدینه پیش یزید

سبب قضیه، چنانکه در روایت عبداللهبن عروه‌آمده، این بودکه وقتی‌یزید، ولیدبن عتبه را به امارت حجاز فرستاد و عمروبن سعید را برداشت، و ولید به

مدینه آمد، بسیارکس از غلامان و وابستگان عمرو را بگرفت و بداشت. عمرو دربارهٔ آنها با ولید سخن کرد، که از رها کردنشان دریغ کرد وگفت: «ای عمرو بیتابی مکن.»

گوید: برادر عمرو، ابان‌بن سعید گفت: «عمروبیتابی کند؟ به خدا اگر آتشی را بگیرد وشمانیز بگیرید، رها نمی‌کند تا شما رها کنید.»

گوید: آنگاه عمرو برفت و در دومنزلی مدینه جای گرفت وبه غلامان و وابستگان خویش نوشت که برای هریك از شما شتری ومحفظهٔ باری با لوازم آن می‌فرستم، شتران را دربازارمی‌خوابانند، وقتی فرستاده من آید در زندان رابشکنید آنگاه هریك از شما برشتر خویش نشیند وپیش من آیید.»

گوید: پس، فرستادهٔ عمروبیامد وشتران بخرید ولوازم بایسته آماده کرد. شتران را دربازار خوابانید وبرفت وبه‌آنها خبر دادکه در زندان را شکستند و سوی شتران رفتند وبرنشستند وسوی عمروبن سعید رفتند و وقتی به او رسیدندکه پیش یزیدبن معاویه رسیده بود.

گوید: وچون عمروبه نزد یزید درآمدبه اوخوش آمد گفت ونزدیك‌خویش نشانید ووی را ملامت کردکه چرا در انجام دستورهای وی دربارهٔ ابن‌زبیر کوتاهی کرده وجز آنچه می‌خواسته به کار نمی‌بسته است؟

عمروگفت: «ای امیرمومنان، حاضر چیزها می‌بیندکه غایب نمی‌بیند بیشتر مردم مکه ومردم مدینه جانب اوگرفته بودند وبدورضایت داده‌بودند ونهانوآشکار همدیگر را دعوت می‌کردند. مرا نیز سپاهی نبودکه برای مقابلهٔ وی از آن نیرو- گیرم، محتاط بود واز من احتراز می‌کرد، با وی مدارا می‌کردم وملایمت تا با وی خدعه کنم وبه اودست یابم، معذلك با اوسخت می‌گرفتم واز چیزها بازش‌می‌داشتم که اگر بدان دسترس می‌داشت کمك کارش بود. برمکه وراهها ودره های آن کسان گماشته بودم که نگذارندکسی واردآن شود تا نام وی ونام پدرش را واینکه‌ازکدام

یك از دیار خدا آمده و به چه کار آمده وچه می‌خواهد برای من بنویسند، که اگر از یاران ابن زبیر بود یا به‌نظر من آهنگ وی داشت با حقارت پسش می‌فرستادم واگر مورد بدگمانی نبود راهش می‌دادم. ولید را فرستاده‌ای، به زودی از عمل واثر وی خبرها می‌رسد که شاید به سبب آن دلبستگی مرا به کارت و نیکخواهی‌ها که داشته‌ام بدانی ان‌شاءالله. ای امیر مؤمنان! خدا برای تو کارسازی کند ودشمنت را درهم بکوبد.»

یزید بدو گفت: «تو از آن کس که این چیزها را دربارهٔ تو گفت ومرا به ضدتو واداشت راستگوتری که از جملهٔ معتمدان منی که به یاریت امیدوارم وترا برای بستن شکاف وحل مشکل ومقابله با حادثات بزرگ ذخیره دارم»

عمرو گفت: «ای امیرمؤمنان! هیچکس به تقویت قدرت تو وتضعیف دشمنت وسختگیری با مخالفانت دلبسته‌تر ازمن نیست.»

گوید: ولیدبن عتبه با ابن زبیر ببود وپیوسته او را محتاط مـی‌دید ودور از دسترس، وچنان شد که وقتی حسین کشته شد نجدةبن عامر حنفی در یمامه بشورید. ابن‌زبیر نیزبشورید. وچنان بود که ولید از عرفات باز می‌گشـت اما ابـن زبیر بـا کسان خویش می‌ماند، نجده نیز با کسان خویش می‌ماند وهیچکس از آنها به‌تبعیت دیگری باز نمی‌گشت. نجده، ابن زبیر را می‌دید وچندان‌حرمت می کرد کـه مردم گمان‌داشتند باوی‌بیعت خواهد کرد.

گوید: آنگاه ابن‌زبیر با ولیدبن عتبه مکاری کرد و به یزیدبن معاویه نوشت: «مرد ترشخویی را پیش ما فرستاده‌ای که به‌کار درست تـوجه ندارد و بـه اندرز خردمند دل نمی‌دهد. اگر مردی نرمخوی وملایم طبع را پیش‌ما می‌فرستادی امید داشتم کارهایی که به پیچیدگی‌گراییده آسان شود وآنچه به پراکندگی رفته فراهمی‌گیرد. در این قضیه بنگر که صلاح خواص وعوام ما در آن است ان‌شاءالله والسلام»

گوید: چنانچه درروایت حمیدبن حمزه، یکی از غلامان بنی‌امیه، آمده یزید

کس فرستاد وولیدبن عتبه را معزول کرد وعثمان بن محمدبن ابی‌سفیان را به‌جایش فرستاد.

گوید: عثمان جوانی مغرور بود ونو کار ونپخته که از کارها تجربه نداشت و از زمانه درس نگرفته بود وسرد وگرم ایام نچشیده بود و به امور حکومت و عمل خویش توجه نداشت.

گوید: عثمان گروهی از مردم مدینه واز جمله عبدالله‌بن حنظله غسیل انصاری وعبدالله‌بن ابی عمرومخزومی ومنذربن زبیر وبسیار کس دیگر از بزرگان شهر را پیش یزید فرستاد، که‌چون آنجا رسیدندحرمت داشت‌ونکویی کرد وعطیه‌های‌بزرگ داد. آنگاه از پیش وی بازگشتند وهمه به مدینه‌آمدند مگر منذربن زبیر که به بصره پیش عبیدالله‌بن زیاد رفت. یزید منذر را یکصد هزار درم عطیه داده بود.

گوید: چون‌آن‌گروه به مدینه آمدند میان خویش سخن کردند و ناسزای یزیدگفتند وملامت او کردند وگفتند: «از پیش‌کسی‌آمده‌ایم‌که دین ندارد. شراب می‌نوشد وطنبور می‌زند وکنیزکان پیش وی می‌نوازند. سگبازی می کند وبا فرومایگان وغلامان به صحبت می‌نشیند. شاهد باشید که ما اورا خلع کرده‌ایم و کسان پیرو آنها شدند.»

عبدالملك‌بن نوفل گوید: کسان پیش عبدالله‌بن حنظلهٔ غسیل آمدند وبا وی بیعت کردند واورا سالار خویش کردند.

محمدبن عبدالعزیزگوید: وقتی منذر از پیش یزیدبن معاویه بازگشت به بصره پیش عبیدالله‌بن زیاد رفت که اورا حرمت کرد و ضیافت نکو کرد که دوست زیاد بوده بود. ناگهان نامه‌ای از یزیدبن معاویه بدورسید واین به وقتی بود که خبر مردم مدینه بدورسیده بود که منذربن زبیر را به بندکن وبدار تا دستور من دربارهٔ وی بیاید.

گوید: اما عبیدالله‌بن زیاد این را خوش نداشت که منذر مهمان وی بود.

پس اورا پیش خواند واز نامه خبر داد وبدوداد که بخواند و گفت: «تو دوست زیاد بوده‌ای ومهمان من شده‌ای، با تونیکی کرده‌ام ومی‌خواهم آنرا با نیکی دیگر کامل کنم. وقتی کسان پیش من فراهم آمدند برخیز وبگوبه من اجازه بده به ولایت خویش‌روم، وچون گفتم: نه، پیش من‌بمان که حرمت‌وکمك وبرتری‌بینی، بگو: مرا ملکی هست واشتغالی که از رفتنم چاره نیست. اجازه‌ام بده. و من اجازه می‌دهم و پیش کسان‌خویش برو.»

گوید: وچون کسان پیش عبیدالله فراهم‌آمدند، منذر برخاست و اجازه خواست که عبیدالله گفت: «نه. پیش من بمان که حرمت کنم و کمك کنم و برتری دهم.»

منذرگفت: «مرا ملکی هست و اشتغالی که از رفتنم چاره نیست. اجازه‌ام بده.»

پس عبیدالله اجازه داد واوسوی حجاز رفت. وچون پیش مردم مدینه رسید از جمله کسانی بود که برضد یزید ترغیب می کرد واز جمله سخنانی که‌می‌گفت این بود که به خدا یزید یکصد هزار درم عطیه به من داد اما این کار که دربارهٔ من کرد مانع از آن نیست که خبر وی را با شما بگویم ودربارهٔ وی راستی کنم. به خدا او شراب می‌نوشد وچندان‌مست‌می‌شود که‌نماز را وامی‌گذارد.» وعیبها دربارهٔ او گفت همانند عیبهایی که یاران راه‌گفته بودند وبدتر.

گوید: سعیدبن عمرودرکوفه می‌گفت که وقتی یزیدبن معاویه‌گفتار وی را دربارهٔ خویش شنیدگفت: «به خدا برترش داشتم وحرمت کردم و چنان کرد که دیدی» واورا به دروغ وناسپاسی منسوب داشت.

سعیدبن زیدگوید: یزید، نعمان‌بن بشیر انصاری را فرستاد وگفت: «پیش کسان وقوم خویشتن رو واز کاری که پیش‌گرفته‌اند بدارشان که اگر در این کار قیام نکنند کسان جرئت مخالفت من نیارند. در مدینه از عشیرهٔ من کسانی هستند که

دوست ندارم در این فتنه قیام کنند و به هلاکت رسند.»

گوید: نعمان‌بن بشیر پیش قوم خویش رفت و همه مردم را پیش خواند و آنها را به اطاعت و پیوستگی به جماعت دعوت کرد و از فتنه بیم‌داد و گفت: «شما تاب مردم شام ندارید.»

گوید: عبدالله‌بن مطیع عدوی بدو گفت: «ای نعمان، چرا جماعت ما را پراکنده می کنی و کارمارا که خدا به‌صلاح آورده به تباهی می‌دهی؟»

نعمان گفت: «به خداگویی می‌بینمت که وقتی دعوتت سرگرفته سواران با شمشیر برسر و پیشانی کسان می‌زنند و آسیای مرگ میان دوگروه می‌گردد، براستر خویش گریزان سوی مکه می‌روی و به پیشانی آن می‌زنی و این بیچارگان ـ یعنی انصار ـ را رهاکرده‌ای که درکوچه‌ها و مسجدها و بردرخانه‌هاشان کشته شوند»

گوید: کسان فرمان وی را نبردند و به خدا چنان شدکه گفته بود.»

در این سال ولیدبن عتبه سالار حج بود وعاملان عراق وخراسان همانها بودند که ضمن سال شصت ویکم ازآنها نام بردیم.

در همین سال چنانکه گفته‌اند محمدبن عبدالله‌بن عباس تولد یافت.

آنگاه سال شصت وسوم درآمد.

سخن از حوادثی که
به سال شصت وسوم بود

از جمله حوادث سال این بود که مردم مدینه عثمان‌بن محمدبن ابی‌سفیان عامل یزیدبن‌معاویه را ازمدینه برون کردند وخلع یزید را اعلام کردند ومردم بنی‌امیه را که در مدینه بودند محاصره کردند.

حبیب‌بن کره گوید: وقتی مردم مدینه با عبدالله‌بن حنظلهٔ غسیل برخلع یزید ابن‌معاویه بیعت کردند به‌عثمان‌بن محمد ومردم بنی‌امیه و وابستگانشان و قرشیانی

که هم عقیدهٔ آنها بودند تاختند که در حدود یکهزار کس بودند و آنها به جمع برون شدند و به خانهٔ مروان بن‌حکم رفتند و کسان به محاصرهٔ آنها پرداختند، اما کار محاصره چندان سخت نبود.

راوی گوید: بنی‌امیه حبیب‌بن کره را پیش خواندند کسی که به طلب وی فرستاده بود مروان‌بن حکم بود با عمرو بن عثمان‌بن عفان که مروان تدبیر امور آنها می‌کرد. عثمان‌بن محمد عامل مدینه پسری نوسال بود و از تدبیر بهره نداشت.

حبیب‌بن کره گوید: «من با مروان بودم، او و جمعی از بنی امیه همراه من نامه‌ای برای یزید فرستادند. عبدالملك‌بن مروان نامه را بگرفت و با من به ثنیةالوداع آمد و آنجا نامه را به من داد گفت: «دوازده روز برای رفتنت معین می‌کنم و دوازده روز برای بازگشتنت، بیست وچهار روز دیگر اینجا بیا و انشاءالله در همین وقت مرا خواهی‌دید که در انتظار تو نشسته‌ام.»

نامه چنین بود: «بنام خدای رحمان رحیم،

«اما بعد، ما را در خانهٔ مروان‌بن حکم محاصره کرده‌اند و آب

«از ما بداشته‌اند و ریگمان می‌زنند، کمك، کمك!»

گوید: نامه را برگرفتم و برفتم تا پیش یزید رسیدم که بر چهار پایه‌ای نشسته بود و پای خود را در طشت آبی نهاده بود به سبب دردی که در پای داشت و بقولی نقرس داشت. نامه را بخواند، آنگاه به تمثیل شعری خواند به این مضمون:

«برد باری را که طبع من بود دیگر کردند

«من نیز به جای نرمش

«با قوم خویش، خشونت پیش گرفتم.»

سپس گفت: «مگر بنی امیه ووابستگانشان در مدینه یك هزار کس نیستند؟»

گوید: گفتم: «چرا، به خدا بیشترند»

گفت: «نمی‌توانستند مدتی از روز را بجنگند؟»

گوید: گفتم: «ای‌امیرمؤمنان، همهٔ مردم برضد آنها متفق بودند وتاب مقاومت با جماعت مردم نداشتند.»

گوید: پس یزید کس پیش عمروبن سعید فرستاد ونامه را بدوداد که بخواند وخبر را با وی بگفت ودستور دادکه باکسان سوی‌آنها روان شود.

عمروگفت: «ولایت را برای تونگهداشته بودم وکارها را به سامان داشتم، اما اکنون‌که چنین شده خونهای قریش است‌که به زمین ریخته خواهد شدودوست ندارم‌که این‌کار را عهده‌کنم، کسی‌آنرا عهده‌کندکه نسبت بآنها از من دورتر باشد.»

گوید: پس یزید مرا با نامه پیش مسلم‌بن عقبه مری فرستاد که پیری فرتوت بود وناتوان وبیمار، نامه را به اودادم‌که بخواند و خبر را از من پرسیدکه با وی بگفتم، اونیز همان سخن یزید را به من‌گفت‌که مگر بنی امیه و وابستگانشان و یارانشان در مدینه هزار کس نیستند؟

گفتم: «چرا هستند»

گفت: «نمی‌توانستند لختی از روز را بجنگند؟ اینان در خور یاری شدن نیستند تا خویشتن را در پیکار دشمن وتأیید حکومتشان تلاش‌کنند.»

گوید: آنگاه پیش یزید آمدوگفت: «ای امیرمؤمنان، اینان را یاری مکن که مردمی زبونند مگر نمی‌توانستند یك روز یا یك نیمه روز یا لختی از روزبجنگند؟ ای امیرمؤمنان بگذارشان تا در پیکار دشمنان وتأیید حکومتشان‌تلاش کنند ومعلوم شودکدامشان به اطاعت توپیکار می‌کند وبراین صبوری دارند و کدامشان تسلیم می‌شوند.»

گفت: «وای تواز پس‌آنها زندگی خوش نباشد بروو‌خبر خویش را با من بگوی وباکسان روان شو»

گوید: پس بانگزن وی برون شد وبانگ زد: «سوی حجازروان شویدکه

مقرری خویش را به تمام بگیرید، با یکصد دینار کمک که در دم به دست کس نهند»
ودوازده هزار کس برای این کار آماده شدند.

مغیره گوید: یزید به پسر مرجانه نوشت: «به جنگ ابن زبیر برو»

اما وی گفت: «دو کار را برای فاسق نمی کنم: کشتن پسر دختر پیمبر وغزای کعبه.»

گوید: مرجانه زنی صداقت پیشه بود ووقتی حسین علیه السلام کشته شد به عبیدالله گفت: «وای تو! چه کردی وبه چه کاری دست زدی؟»

حبیب بن کره گوید: پس بازگشتم که در آنجا وهمان وقت یا کمی بعد به عبدالملك برسم.

گوید: دیدمش که چهره پوشیده زیر درختی نشسته بود و آنچه را دیده بودم با وی بگفتم که خرسند شد وبرفتیم تا به خانهٔ مروان پیش جماعت بنی امیه رسیدیم و خبری را که آورده بودم با آنها بگفتم وخدای عزوجل را ستایش کردند.

عبدالملك بن نوفل گوید: حبیب به من گفت که ده روزه به مقصد رسیده بود.

گوید: از آنجا برون نشدم تا یزید بن معاویه را دیدم که برای بازدید سپاه برون شده بود، شمشیری آویخته بود ویك کمان عربی به شانه داشت وشعری می خواند به این مضمون:

«وقتی شب به سر رفت
«وقوم در وادی القری فرود آمدند
«ابوبکر را خبر کنید
«که بیست هزار کس از سالخورده وجوان توانی دید
«که همگی مستند
«یا جمعی بیدارند که خرابشان برفته
«شگفتا از ملحدی که در کار دین خدعه می کند

«و به دشت باز جایگاه دارد، شگفتا»

عبدالملك بن‌نوفل گوید: این سپاه به سالاری مسلم‌بن عقبه از پیش یزید حرکت کرد. یزیدبدو گفت: «اگرحادثه‌ای برای‌تورخ‌دادحصین‌بن نمیرسکونی‌را بر سپاه جانشین کن»

وهم بدو گفت: «قوم را سه روز دعوت کن، اگر پذیرفتند که بهتر وگرنه با آنها بجنگ، وچون غلبه یافتی مدینه را سه روز به سپاهیان واگذار وهرمال و برده سلاح وخوردنی که‌در آن هست از آن سپاه باشد. وچون سه روز به سررفت ازمردم دست بدار. علی‌بن حسین را ببین ودست از اوبدار وبا وی نیکی‌کن وتقرب ده که در کار آنها دخالت نکرده ونامهٔ اونیز به من‌رسیده.»

گوید: علی از سفارش یزیدبن معاویه با مسلم‌بن عقبه‌بی‌خبر بود.

گوید: وچنان بود که وقتی بنی‌امیه سوی شام رفتند، علی‌بن‌حسین بنه‌مروان ابن‌حکم وزن وی عایشه دختر عثمان بن‌عفان راکه مادر ابان بن مروان بود، پناه داده بود.

محمدبن عمر گوید: وقتی مردم مدینه عثمان‌بن محمد را از مدینه‌برون کردند مروان‌بن حکم با عبدالله‌بن عمر سخن کرد که کسان خویش را پیش وی مخفی کند اما ابن عمر از این کار دریغ کرد. مروان با علی‌بن حسین سخن کرد وگفت: «ای ابوالحسن مرا حق خویشاوندی هست، حرم من با حرم تو باشد.»

گفت: «چنین می کنم» ومروان حرم خویش را پیش علی‌بن حسین فرستاد که اوحرم خویش را با حرم مروان ببرد ودر ینبع جای داد ومروان سپاسگزار علی‌بن حسین‌بود، از روزگار پیش نیز میانشان دوستی بوده بود.

عبدالملك‌بن نوفل گوید: مسلم‌بن‌عقبه باسپاه روان شد و چون مردم مدینه از روان شدن وی خبر یافتند، به مردم بنی‌امیه که‌آنجا بودند تاختند وآنها را در خانهٔ مروان حصاری کردند وگفتند: «دست از شما نمی‌داریم تا فرودتان‌آریم و گردنتان

را بزنیم تا به قسم خدای پیمان کنید که حادثه برای ما نخواهید و از خلل‌گاه ما خبر ندهید و دشمن را برضد ما کمك نکنید که دست از شما بداریم و از اینجا بیرون فرستیم.»

گوید: پس بنی‌امیه به قسم خدای پیمان کردند که حادثه برای شما نخواهیم و از خلل‌گاه شما خبر ندهیم. پس آنها را از مدینه برون کردند و بنی‌امیه بابنه های خویش برفتند، تا در وادی‌القری به مسلم‌بن عقبه رسیدند. عایشه دختر عثمان‌سوی طایف روان شد و برعلی‌بن حسین گذشت که در نزدیکی مدینه در ملك خویش بود و گوشه‌گرفته بود که نمی‌خواسته بود در کارهای قوم حضور داشته باشد، و به عایشه گفت: «پسر من عبدالله را با خود به طایف ببر» و او عبدالله را به‌طایف برد تاکار مردم مدینه در هم شکست.

گوید: وقتی بنی‌امیه در وادی القری به مسلم‌بن عقبه رسیدند ، وی پیش از همه کس عمروبن‌عثمان‌بن عفان را خواست و گفت: « خبر پشت سر خویش را با من بگوی ورای‌خویش را نیز بگوی.»

عمرو گفت: «نمی‌توانم به توخبر دهم که از ما پیمان‌گرفته‌اند که خلل‌گاهی را ننماییم ودشمن‌را یاری نکنیم.»

گوید:مسلم اورا سخت ملامت کرد و گفت: «اگر پسر عثمان نبودی گردنت را می‌زدم، به خدا پس از تواین را از هیچ قرشی نمی‌پذیرم.»

پس عمروپیش یاران خویش رفت و آنچه را دیده بود با آنها بگفت.

گوید: پس مروان‌بن حکم به پسرش عبدالملك‌گفت: «پیش از من به نزدوی روشاید ازمن به تو اکتفا کند.»

گوید: پس، عبدالملك پیش مسلم رفت که بدو گفت: «هرچه داری بیاروخبر قوم خویش را با من بگوی با رأی خویش.»

گفت: «بله، رای من اینست که با همراهان خویش بروی وراه سوی مدینه

بگردانی وچون به نزدیکترین محل مدینه رسیدی‌فرودآیی که‌کسان‌در سایه بیاسایند وشیرهٔ خرما بخورند، وچون شب شد، همه شب پیاپی نگهبانان براردوگاه گماری وچون صبح درآمد باکسان نمازکنی، آنگاه با سپاه بروی ومدینه را به طرف چپ نهی ومدینه را دور بزنی وهنگام طلوع آفتاب از جانب حره وطرف مشرق به‌آنها رسی وبا قوم مقابله‌کنی که اگر مقابله به وقت طلوع آفتاب باشد، آفتاب بسرپشت یاران توتابد وآزارشان ندهد وبرروی آنها تابد وگرمای آن آزارشان دهد، ومادام که شما در طرف مشرق باشید از برق خودها ونیم نیزه‌ها وسر نیزه‌هاوشمشیرها و زره‌ها وبازوبندهایتان چندان زحمت بینند که شما از سلاح آنها که به جانب مغرب باشید نبینند. پس از آن جنگ آغازکن واز خدای برضدآنهاکمك بخواه که خدا ترا یاری می‌کند که مخالفت پیشواکرده‌اند واز جماعت بریده‌اند.»

مسلم گفت: «پدرت خوب، چه فرزندی داردکه خلف نکویی» آنگاه مروان پیش مسلم رفت که‌گفت: « بگوی»

گفت: «مگر عبدالملك پیش تو نیامده؟»

گفت: «چرا وچه مردیست عبدالملك، باکمترکس از قرشیان سخن کرده‌ام که همانند وی‌باشد.»

مروان بدوگفت:«وقتی عبدالملك را دیده‌ای مرا دیده‌ای.»

گفت: «بله»

گوید: آنگاه از جای خویش حرکت کرد وکسان نیز با وی حرکت کردند وهمانجاکه عبدالملك‌گفته بود فرودآمد وآنجا چنان‌کردکه عبدالملك گفته بود. آنگاه سوی حره رفت وآنجا رسید و از جانب مشرق به طرف قوم رفت.

گوید: آنگاه مسلم‌بن عقبه آنها را دعوت کرد وگفت: «ای مردم مدینه! امیرمؤمنان یزیدبن معاویه پنداردکه شما ریشه‌اید ومن ریختن خونهایتان را خوش

ندارم، سه روز مهلتتان می‌دهم، هر که بازآید وسوی حق بازگردد از او بپذیریم و از پیش شما بروم وسوی این ملحد روم که به مکه است واگر نپذیرید حجت برشما تمام کرده‌ایم.»

گوید: واین به ماه ذی‌حجهٔ سال شصت وچهارم بود.

گوید: در مکتوب خویش چنین یافتم، اما این خطاست که یزید به‌ماه‌ربیع‌الاول سال شصت وچهارم هلاکت یافت وحادثه حره در ذی‌حجه سال شصت‌وسوم به روز چهارشنبه دوروز مانده از آن ماه بود.

گوید: وچون سه روز به سر رفت مسلم گفت: «ای مردم مدینه آیا تسلیم می‌شوید یا جنگ می‌کنید؟»

گفتند: «جنگ می‌کنیم»

گفت: «چنین مکنید به اطاعت آیید وما نیرووشوکت خویش را بر ضد این ملحد به‌کار بریم که بیدینان وفاسقان از هرسوی بر اوفراهم آمده‌اند»

گفتند: «ای دشمنان خدای، به خدا اگر خواهید سوی آنها روید رهاتان نمی‌کنیم وبا شما می‌جنگیم، ما شما را نمی‌گذاریم که سوی خانهٔ حرام خدای روید ومردمش را بترسانید ودرآنجا الحاد کنید وحرمت آن را بشکنید. نه، به خداچنین نمی‌کنیم.»

گوید: وچنان بود که مردم مدینه در یك سوی شهر خندقی زده بودندو بسیار کس ازآنها به‌سالاری عبدالرحمان‌بن زهیر، عمو زادهٔ عبدالرحمن‌بن عوف زهری، آنجا بودند. عبدالله‌بن مطیع بر ناحیهٔ دیگر وسوی دیگر بود،معقل‌بن سنان‌اشجعی برناحیهٔ دیگر بود وسالار جمع عبدالله‌بن حنظلهٔ غسیل انصاری بود که در ناحیهٔ بزرگتر وپر جمعیت‌تر جای داشت.

اما به‌گفتهٔ عوانةبن‌حکم کلبی‌عبدالله‌بن مطیع، سالارقرشیان اهل مدینه بود وعبدالله‌بن حنظلهٔ غسیل سالار انصار بود ومعقل‌بن سنان سالار مهاجران.

عبدالملك بن نوفل گوید: مسلم بن عقبه با همه سپاه خود بیامد و از جانب حره پیش آمدن گرفت و خیمهٔ خویش را بر راه کوفه به پا کرد آنگاه سپاه را به جانب ابن غسیل فرستاد. ابن غسیل با مردانی که با وی بودند به سپاه حمله برد و آنها را عقب راند که پیش مسلم بن عقبه رسیدند و او با کسان به مقابلشان آمد و بر رویشان بانگ زد که باز رفتند و جنگی سخت کردند.

گوید: فضل بن عباس مطلبی با حدود بیست سوار پیش عبدالله بن حنظلهٔ غسیل آمد و جنگی سخت کرد، آنگاه به عبدالله گفت: «بگو هرچه سوار داری بیایند و با من بایستند و چون حمله کردم حمله کنند، به خدا توقف نمی‌کنم تا به مسلم برسم و یا اورا بکشم و یا در مقابل وی کشته شوم.»

گوید: عبدالله بن حنظله به عبدالله بن ضحاك اشهلی انصاری گفت: «سواران را بانگ بزن که با فضل بن عباس به ایستند.»

گوید: ضحاك سواران را بانگ زد و پیش فضل فراهمشان آورد و چون سواران پیش وی فراهم آمدند بر مردم شام حمله برد که عقب رفتند و به یاران خویش گفت: «مگر نمی‌بینید که حقیرانه عقب رفتند. فدایتان شوم یکبار دیگر حمله کنید که به خدا اگر سالارشان را ببینم اورا می‌کشم یا در مقابل او کشته می‌شوم، از پی لختی صبوری کردن خوشدلی است که پس از صبوری ظفر است»

گوید: آنگاه حمله برد و آنها که با وی بودند نیز حمله بردند و سپاهیان شام از مسلم بن عقبه به یکسو شدند که با پانصد پیاده به جا مانده بود که زانوزده بودند و نیزه‌ها را به طرف حریفان گرفته بودند فضل به طرف پرچم مسلم رفت که سر پرچمدار را بزند که زره به سر داشت زره را درید و سرش را بشکافت که بیجان بیفتاد. گفت: «بگیر که من پسر عبدالمطلبم» و پنداشت که مسلم را کشته و گفت: «قسم به پروردگار کعبه طغیانگر قوم را کشتم»

اما مسلم گفت: «... نت گودال را به خطا گرفت *». مقتول غلام مسلم بود رومی نام که مردی دلیر بود. آنگاه مسلم پرچم را بگرفت و بانگ زد: «ای مردم شام، این جور جنگیدن جنگ کسانی است که می‌خواهند از دینشان دفاع کنند وظفر پیشوایشان را نیرو دهند؟ خدا جنگیدن امروزتان را روسیاه کند که مایهٔ ملال خاطر وخشم جان من است، به خدا سزای شماست که از مقرری محروم مانید ودر مرزهای دور دیر بمانید. همراه این پرچم حمله برید، خدایتان غمین کند اگر نکوشید.»

گوید: پس مسلم با پرچم خویش پیش رفت و پیادگان پیش روی پرچم حمله بردند. فضل بن عباس از پای درآمد و کشته شد در حالی که میان وی وطنابهای خیمهٔ مسلم بن عقبه بیش از ده ذراع فاصله نبود. زیدبن عبدالرحمان بن عوف نیز با وی کشته شد و نیز ابراهیم بن نعیم عدوی کشته شد با بسیار کس از مردم مدینه.

عوانه گوید: در روایت دیگر شنیده‌ایم که به روز جنگ مسلم بن عقبه بیمار بود وبگفت تا تخت وچهار پایه‌ای میان دوصف نهادند، آنگاه گفت: «ای مردم شام. از امیرتان دفاع کنید یا بروید» وشامیان حمله آوردند وسوی هریك ازگروههای مردم مدینه رفتند هزیمتشان کردند واندك زد وخوردی می‌شد وآنها عقب می‌رفتند.

عاقبت سوی عبدالله بن حنظله رفت وبا وی سخت بجنگید وکسانی ازمردم چهار ناحیهٔ مدینه که سر جنگ داشتند بر عبدالله بن حنظله فراهم آمدند وسخت بجنگیدند. فضل بن عباس بن ربیعهٔ مطلبی با جمعی از سران ویکه سواران حمله برد وآهنگ مسلم بن عقبه داشت که بر تخت خویش بود وبیمار وگفت: «مرا ببرید ودر صف جای دهید» واو را که پیش خیمه‌اش نهاده بودند برداشتند ودرصف جای دادند، فضل بن عباس ویارانش حمله بردند تا به تخت رسیدند فضل سرخگون بود وچون شمشیر بالابرد که خونش بریزد به یاران خویش بانگ زد که غلام سرخ

* مثال عامیانهٔ عربی. دستک نیات سوراخ دعا گم کرده‌ای.

مرا می‌کشد ای ابنای آزادگان کجایید! با نیزه داغونش کنید، که بدو تاختند و چندان با نیزه‌ها بزدند که از پای در آمد.

ابومخنف گوید: آنگاه سواران و پیادگان مسلم سوی عبدالله بن حنظلهٔ غسیل و پیادگان وی رفتند و نزدیک وی رسیدند، مسلم بن عقبه نیز بر اسب خویش نشست که با مردم شام می‌رفت و ترغیبشان می کرد و می‌گفت: «ای مردم شام، شما به حرمت و نسب و شمار و وسعت ولایت از همهٔ عربان بهتر نشدید و خدای غلبه بر دشمن و حرمت پیشوایانتان را خاص شما نکرد، مگر به سبب اطاعت و پایمردی. این قوم و عربان همانندشان، دیگر شدند و خدا دیگرشان داد. اطاعت را به کمال برید تا خدایتان ظفر و غلبهٔ کامل دهد.»

آنگاه برفت و به جای خویش رسید و سواران را بگفت تا سوی ابن غسیل و یاران وی روند و چون سواران به پیادگان حمله می‌بردند با نیزه‌ها و شمشیر پیش روی آنها می‌دویدند که پس می‌رفتند و پراکنده می‌شدند.

گوید: مسلم بن عقبه بانگ زد: «ای مردم شام خدا پیاده جنگیدن را خاص آنها نکرده، ای حصین بن نمیر با سپاه خویش پیاده شو.» و او با مردم حمص پیاده شدند و مسلم سوی آنها رفت و چون دید که زیر پرچمهایشان سوی ابن غسیل روان شده‌اند با یاران خویش به‌ایستاد و گفت: «ای کسان، دشمن در جنگ روشی گرفت که می‌باید شما مطابق آن جنگ می کردید، چنین دانم که چیزی نگذرد که خدا کار میان شما و آنها را یکسره کند یا به نفعتان یا به ضررتان! به‌خدا که شما اهل نصرتید و مردم مهاجرتگاه. به خدا گمان ندارم که پروردگارتان از مردم هیچیک از ولایات مسلمانان بیشتر از آن راضی باشد که از شما هست و از مردم هیچیک از ولایات مسلمانان بیشتر از اینان که با شما جنگ می کنند خشمگین باشد. هریک از شما را مرگی هست که بدان خواهید مرد، به خدا مرگی بهتر از مرگ شهادت نیست که خدا سوی شما رانده، پس آنرا غنیمت شمارید، به خدا چنان نیست که هرچه را

بخواهید بیابید.»

گوید: آنگاه با پرچم خویش اندکی به یکسو رفت وتوقف کرد، ابن‌نمیر نیز با پرچم خویش نزدیك وی آمد. مسلم، عبدالله‌بن‌عضاه اشعری را بگفت که با پانصد تیرانداز برفتند وتا نزدیك ابن‌غسیل ویاران وی رسیدند وتیراندازی آغاز کردند، ابن‌غسیل گفت: «برای‌چه هدف آنها می‌شوید! هرکه می‌خواهد با شتاب سوی بهشت رود پیش این پرچم آید» وهمه طالبان جانبازی سوی او آمدند. که به آنها گفت: «با پروردگارتان وعده نهید که امیدوارم پس از ساعتی خوشدل باشید.»
دوگروه به همدیگر تاختند ولختی از روز به سخت‌ترین وضعی که در آن روزگار دیده شده بود جنگیدند. عبدالله پسران خویش را یکی یکی‌پیش می‌فرستاد که همه پیش روی او کشته شدند، خود او با شمشیر ضربت می‌زد و رجزی به این مضمون می‌خواند:

«ملعون باد آنکه تباهی خواهد وطغیان کند
«واز حق و آیات هدایت دوری کند
«رحمان فقط کسی را لعنت می‌کند
«که عصیان کند»

وجنگ کرد تا کشته شد. برادر مادریش محمدبن ثابت‌بن قیس نیز پیش آمد وبجنگید تا کشته شد. می‌گفت: «خوش ندارم که به جای این قوم دیلمان مرا می‌کشتند.»

محمدبن عمروبن حزم انصاری نیز کشته شد، مروان‌بن حکم بر پیکر او گذشت که گفتی ستونی از نقره بود وگفت: «خدایت رحمت کناد که بسا ستونها که دیدمت کنار آن بسیار نماز می‌کردی»

عوانه‌گوید: شنیده‌ایم که‌در جنگ حره که مسلم‌بن عقبه با ابن‌غسیل می‌جنگید برچهار پایه‌ای می‌نشست و کسان اورا می‌بردند.

ابومخنف گوید: آنروز محمدبن سعدبن ابی‌وقاص به جنگ آمده‌بود وچون کسان هزیمت شدند به‌آنها پرداخت وبا شمشیر خویش می‌زدشان تا هزیمت براو چیره شد وباکسان برفت.

گوید: مسلم سه روز مدینه را به سپاه واگذاشت که کسان می‌کشتند و اموال می‌گرفتند وصحابیان که آنجا بودند به وحشت‌افتادند. ابوسعیدخدری برفت ووارد غار کوهی شد، یکی از مردم شام او را بدید وبیامد و وارد غار شد.

ابوسعید خدری گوید: شامی وارد غار شد وشمشیر به دست می‌آمد، من نیز شمشیر کشیدم وسوی اورفتم که بترسانمش شاید برود، اما او مصرانه پیش می‌آمد وچون مصمم دیدمش، شمشیر در نیام کردم واین آیه را خواندم:

«لئن بسطت‌الی یدك لتقتلنی ما انابباسط یدی علیك لاقتلك انی اخاف‌الله ـ رب‌العالمین»[1]

یعنی: اگر دست خویش به من بگشایی که مرا بکشی، من دست خویش سوی توباز نمی‌کنم که ترا بکشم که من از خدا پروردگار جهانیان می‌ترسم»

گفت: «پدرت خوب، تو کیستی؟»

گفتم: «ابوسعید خدری»

گفت: «یار پیمبر خدای؟»

گفتم: «آری»

گفت: «خوب واز پیش من برفت»

عوانه‌گوید: مسلم‌بن عقبه کسان را دعوت کرد که در قبا بیعت کنند برای دوتن از قریش، یزیدبن عبدالله‌بن زمعه ومحمدبن ابی‌الجهم عدوی، ونیز معقل‌بن سنان اشجعی امان خواسته بود که یك روز پس از جنگ آن‌ها را بیاوردند. مسلم گفت: « بیعت کنید.»

---

۱ ـ مائده آیه ۲۸

دومرد قرشی گفتند: «بر کتاب خدا وسنت پیمبروی با تو بیعت می کنیم.»

گفت: «نه، به‌خدا هرگز این را به شما نمی‌بخشم» و آنها را پیش آورد و گردنشان را بزد.

مروان بدو گفت: «سبحان‌الله دومرد قرشی را کشتی که آمده بودند امان یابند، اما گردنشان را زدی.»

گوید: مسلم با چوب به تهیگاه وی زد و گفت: «به خدا اگر تو نیز سخن آنها را می گفتی آسمان رابرقی می‌دیدی.»

ابومخنف گوید: معقل بن سنان اشجعی بیامد و باقوم بنشست وشربتی خواست که بنوشد.

مسلم بدو گفت: «چه شربتی را بیشتر دوست داری؟»

گفت: «شربت عسل.»

گفت: «بدهیدش.»

گوید: وبنوشید تا سیراب شد آنگاه مسلم گفت: «از شربت سیر شدی؟»

گفت: «آری»

گفت: «پس از آن شربتی جز آب جوشان در آتش جهنم نخواهی نوشید.» به یاد داری که گفته بودی: یك ماه راه پیمودم ویکماه باز می‌روم و دست خالی ماندم خدایا تغییری بیار.» ویزید را منظور داشتی؟ آنگاه وی را پیش آورد و گردنش را بزد.

اما عوانة‌بن حکم گوید: مسلم‌بن‌عقبه، عمروبن محرز اشجعی را فرستاد که معقل‌بن‌سنان را پیش وی آورد و بدو گفت: «ابومحمد! خوش آمدی، می‌بینم که تشنه‌ای.»

گفت: «آری.»

گفت: «عسل را برای وی با برفی که همراه آورده‌ایم مخلوط کنید.» که از

پیش با وی دوستی داشته بود.

پس عسل و برف را مخلوط کردند وچون معقل بنوشید بدو گفت: «خدایت از شربت بهشت بنوشاند.»

مسلم گفت: «به خدا پس از این شربتی نخواهی نوشید تا از شربت آب جوشان جهنم بنوشی.»

گفت: «ترا به حق خویشاوندی قسم می‌دهم.»

مسلم گفت: «تو بودی که در طبریه شبی که از پیش یزید آمده بودی مرا دیدی و گفتی: یکماه را پیمودیم و از پیش یزید دست خالی بازگشتیم سوی مدینه باز می‌رویم واین فاسق را خلع می کنیم وبا یکی از ابنای مهاجران بیعت می کنیم. غطفان واشجع را با خلع وخلافت چه کار؟ قسم یاد کرده‌ام که وقتی در جنگی با تو روبه روشدم که‌توانستم گردنت‌رابزنم‌بزنم». آنگاه بگفت تااورا کشتند.

عوانه گوید: یزیدبن وهب‌بن زمعه را نیز پیش مسلم آوردند که بدو گفت: «بیعت کن»

گفت: «با تو برسنت عمر بیعت می کنم.»

گفت: «بکشیدش.»

گفت: «بیعت می کنم.»

گفت: «نه، به‌خدا خطایت را نمی‌بخشم.»

گوید: مروان به سبب قرابتی که با یزیدبن وهب داشت با مسلم سخن کرد اما بگفت تاگردن مروان را بکوفتند، آنگاه گفت: «براین قرار بیعت کنید که شما بندگان یزیدبن معاویه هستید» آنگاه بگفت تا وی را بکشتند.

عبدالملك‌بن نوفل گوید: مروان علی‌بن حسین را بیاورد، که وقتی بنی‌امیه را بیرون می کردند علی‌بن حسین بنه مروان وزن وی را حفظ کرده بود وپناه داده بود، آنگاه زن مروان که دختر عثمان بود سوی طایف رفت و علی پسر خویش

عبدالله را همراه وی کرد ومروان این را سپاس می‌داشت.

گوید: علی‌بن حسین بیامد که میان مروان وعبدالملك راه می‌رفت وبه‌وسیلهٔ آنها به نزد مسلم امان می‌جست، وقتی پیش آمد به نزد مسلم نیز مابین آنها نشست. مروان شربتی خواست که به وسیلهٔ آن از مسلم پناهی بیابد وچون شربت را بیاوردند اندکی از آن بنوشید آنگاه به علی داد وچون به دست وی رسید مسلم گفت: «از شربت ما منوش» که دستش بلرزید وخویشتن را از او در امان ندید. جام را به‌دست گرفته بود، نه می‌نوشید ونه به‌جا می‌نهاد.

مسلم بدو گفت: «آمدی ومیان اینان راه می‌رفتی که پیش من امان یابی به‌خدا اگر این کار به دست ما بود می کشتمت اما امیرمؤمنان سفارش ترا به من کرده و گفته که به او نامه نوشته‌ای واین به نزد من ترا سودمند افتاد، اگر می‌خواهی شربتی را که به دست داری بنوش واگر خواهی برای تو شربت دیگر طلبیم.»

گفت: «همین را که به‌دست دارم می‌خواهم.»

گفت: «بنوش.»

گوید: پس علی‌بن حسین شربت را بنوشید ومسلم بدو گفت: «نزدیك بیا»، واورا با خویشتن نشانید.

عوانة‌بن حکم گوید: وقتی علی‌بن حسین را پیش مسلم آوردند گفت: «این کیست؟»

گفتند: «این علی‌بن‌حسین است.»

گفت: «خوش آمدی وشایسته.» آنگاه وی را با خویشتن بر تخت وبرفرش نشانید وگفت: «امیرمؤمنان سفارش ترا با من کرده بود، این خبیثان مرا از تو و حرمت کردنت مشغول داشتند»، آنگاه گفت: «شاید کسان تو وحشت کرده‌اند؟»

گفت: «آری به‌خدا.»

گوید: «پس مسلم بگفت تا مرکب وی را زین کردند وعلی را برنشاند و بر

مرکب خویش پس فرستاد.»

عوانه‌گوید: عمروبن عثمان جزو آن‌گروه از بنی امیه نبود که بیرون رفته بودند، آنروز وی را پیش مسلم‌بن عقبه آوردند که گفت: «ای مردم شام، این را می‌شناسید؟»

گفتند: «نه.»

گفت: «این، خبیث پسر پاك است، این عمروبن عثمان‌بن عفان امیرمؤمنان است، هی عمرو! وقتی مردم مدینه غلبه یابندگویی من یکی از شما هستم وچون مردم شام غلبه یابندگویی من پسر امیرمؤمنان عثمان‌بن عفانم.»

گوید: پس بگفت تا ریش وی را بکنند و گفت: «ای مردم شام مادر این، جعل در دهان خود من نهاد آنگاه می‌گفت: ای امیرمؤمنان شرط می‌بندم، اگر گفتی در دهان من چیست؟ وچیزی‌راکه‌خوش نداشت در دهان داشت وعثمان وی را رها کرد. مادرش از طایفهٔ دوس بود.»

ابوجعفر طبری‌گوید: از محمدبن عمر آورده‌اند که جنگ حره به روز چهار شنبه دوروز مانده از ذی‌حجه سال‌شصت وسوم بود، بعضی دیگر گفته‌اند: «سه‌روز مانده از آن ماه‌بود.»

در این سال عبدالله‌بن زبیر سالار حج بود.

ابن‌عوف‌گوید: به سال شصت وسوم ابن‌زبیر با مردم حج کرد آنوقت وی را پناهنده می‌نامیدند و کار را به شوری می‌دانستند.

گوید: وچون شب هلال محرم رسید در منزل خویش بودیم که سعید غلام مسوربن مخرمه پیش ما آمدوخبر آورد که مسلم با مردم مدینه چه‌کرد وچه کشتاری کرد. خبری وحشت‌آور بود وقوم را دیدم که خلاف عیان کردندوبه کوشش افتادند و آماده می‌شدند وبدانستند که سوی آنها نیز خواهدآمد.

دربارهٔ جنگ حره جز آنچه‌آوردیم روایت دیگر نیز هست که جویریه‌بن

اسماءگوید: از پیران اهل مدینه شنیدم که می‌گفتند: «وقتی معاویه را مرگ رسید، یزید را پیش خواند وگفت: با مردم مدینه جنگی خواهی داشت اگر چنین کردند مسلم‌بن‌عقبه را به مقابلهٔ آنها فرست زیرا وی کسی است که نیکخواهیش را دانسته‌ام. و چون معاویه هلاك شدگروهی از مردم مدینه پیش یزید رفتند، از جمله کسانی که پیش وی رفتند عبدالله‌بن حنظلة‌بن ابی‌عامر بود که‌شریف وفضیلت پیشه وسرور وعابد بود وهشت پسرش نیز با وی بودند. یزید یکصد هزار درم بدو داد وبه هریك از پسرانش نیز ده هزار درم داد بجز جامه‌هاومرکبها که داد.

گوید: وچون عبدالله‌بن حنظله به مدینه‌آمدکسان پیش وی‌آمدند وگفتند: «چه خبر بود؟»

گفت: «از پیش کسی آمدم که به خدا اگر جز این پسرانم‌رانیابم با وی‌پیکار می‌کنم.»

گفتند:«شنیده‌ایم که وی به توبخشش کرده وعطا داده وحرمت کرده.»

گفت: «چنین کرد ومن از اوپذیرفتم که از آن نیروگیرم.»

گوید: پس مردم را ترغیب کرد تا با وی بیعت کردند وچون خبر به یزید رسید مسلم‌بن عقبه را سوی آنها فرستاد وچنان بود که مردم مدینه کس فرستاده بودند ودر همه چاههای مابین مدینه وشام یك ظرف قطران ریخته بودند وچاه را کورکرده بودند اما خداوند باران فرستاد وشامیان محتاج یك دلو آب نشدند تا به مدینه رسیدند.

گوید: مردم مدینه باگروههای انبوه و وضعی که مانند آن دیده نشده بود به مقابله برون شدند وچون مردم شام آنها را بدیدند بیمناك شدند وجنگ با آنها را خوش نداشتند. مسلم نیز به سختی بیمار بود. درآن‌اثنا که مردم مدینه به جنگ سرگرم بودند، از پشت سر از داخل مدینه صدای تکبیر شنیدند، مردم بنی‌حارثه

که‌مراقب‌خندق‌بودندراه سپاه‌شام راگشوده‌بودند. مردم مدینه هزیمت شدند وشمار کسانی که از سقوط در خندق جان دادند بیش از آنها بود که کشته شدند. شامیان به مدینه‌در آمدندومردم‌مدینه‌شکست‌خوردند. عبدالله‌بن‌حنظله به‌یکی‌از‌پسران‌خویش تکیه داده بود ودر خواب بود، پسرش بیدارش کرد وچون چشم گشود و وضع مردم مدینه را بدید بزرگترین پسر خویش را سالاری داد وخود پیش رفت‌تا کشته شد.

مسلم‌بن عقبه وارد مدینه شد ومردم را دعوت کرد که بیعت کنند براین‌قرار که بندگان یزیدبن معاویه‌اند که هرچه بخواهد دربارهٔ خون ومال وکسانشان حکم کند.

آنگاه سال شصت وچهارم درآمد.

سخن از حوادث
سال شصت وچهارم

ابوجعفر گوید: از جمله حوادث سال این بود که مردم شام برای جنگ با عبدالله‌بن زبیر وپیروان وی که از بیعت یزیدبن معاویه دریغ کرده بودند سوی مکه رفتند. وچنان بود که وقتی مسلم‌بن عقبه از جنگ مردم مدینه فراغت یافت و اموالشان را سه‌روز پیاپی به غارت داد، چنانکه در روایت عبدالملک‌بن نوفل آمده، با سپاه خویش به‌آهنگ ابن زبیر راه مکه‌گرفت و روح‌بن زنباع‌جذامی را در مدینه جانشین کرد و به‌گفتهٔ واقدی عمروبن محرز اشجعی را جانشین کرد.

سخن از مرگ مسلم‌بن عقبه
وسنگباران کردن وسوختن کعبه

ابومخنف گوید: وقتی مسلم‌بن عقبه به مشلل وبه قولی آن سوی مشلل رسید

مرگش در رسید، و این در آخر محرم سال شصت و چهارم بود، پس حصین بن نمیر سکونی را پیش خواند و گفت: «ای جل خرزاده! به خدا اگر کار به دست من بود ترا سالار این سپاه نمی‌کردم، اما امیرمؤمنان ترا از پی من سالاری داده و دستور امیرمؤمنان انجام شدنی است. چهار چیز را از من به خاطر گیر: شتابان برو، در پیکار عجله کن، خبر بسیار گیر و گفتهٔ هیچ قرشی را گوش مگیر.»

گوید: آنگاه مسلم بمرد و او را در آنسوی مشلل به گور کردند.

عوانه گوید: مسلم بن عقبه به آهنگ ابن زبیر روان شد و چون به تپه هرشا رسید مرگش در رسید و سران سپاه را پیش خواند و گفت: «امیرمؤمنان به من دستور داده که اگر مرگم فرا رسید حصین بن نمیر سکونی را جانشین خویش کنم. به خدا اگر کار به دست من بود چنین نمی‌کردم ولی نافرمانی امیرمؤمنان را به هنگام مرگ خوش ندارم.» آنگاه حصین بن نمیر را پیش خواند و گفت: «ای جل خر، بنگر و آنچه را با تو می‌گویم به خاطر سپار: خبر بسیار گیر، و سخن هیچ قرشی را گوش مگیر، مردم شام را از دشمنان باز مدار و بیشتر از سه روز توقف مکن و با ابن زبیر فاسق جنگ انداز.» آنگاه گفت: «خدایا از پس شهادت به این که خدایی جز خدای یگانه نیست و محمد بنده و فرستادهٔ خداست کاری نکرده‌ام که به نظرم از کشتن مردم مدینه خوشتر باشد و در آخرت از آن امیدوارتر باشم[1].»

۱ــ واحیرتاه و واعجباه! یکی به دعوی مسلمانی حرم پیمبر را شکسته و مطابق روایات موثق در مسجد پیمبر اسب بسته و حرم پیمبر را به یغمای مطلق بدویان عرب مقیم شام داده که از غارت و بی‌ناموسی چنان کرده‌اند که به گفتهٔ مورخان مؤخر تا سالها بعد در مدینه کسی دختر به قید دوشیزگی به شوهر نمی‌داد و به گفتهٔ بعضی روایات در پیش قبر پیمبر قرآن زیر پای اسبان انداختند و از قتل عام مدینه باز نماندند و از جمله هفتاد کس از جنگاوران بدر را کشتند و همین غارتگر سفاك، این عمل زشت و هول انگیز را مایهٔ امید خویش در پیشگاه همان خدایی می‌داند که محمد پیمبر اوست!!.م.

آنگاه به‌مردم بنی‌مره گفت: «مزرعه‌ای که در حوران دارم وقف بنی مره است وخانه‌ای که فلانی ـ کنیز فرزند داروی ـ نشسته از آن اوست». پس از آن بمرد.

گوید: وچون بمرد حصین بن نمیر با سپاه برفت تا در مکه پیش ابن‌زبیر رسید که مردم مکه وحجاز با وی بیعت کرده بودند.

عوانه گوید: مسلم پیش از آنکه وصیت کند گفته بود: «پسرم پندارد که این کنیز فرزند دار به من زهر خورانیده اما دروغ می‌گوید، دردیست که به شکم مردم خاندان ما می‌رسد.»

گوید: همهٔ اهل مدینه پیش ابن‌زبیر آمده بودند، نجدة بن عامر حنفی نیز با جمعی از خوارج پیش وی آمده بود که از خانه دفاع کنند. ابن‌زبیر به برادر خویش منذر گفت: «برای این کار و جلوگیری از این قوم هیچکس جز من وتو شایسته نیست»

گوید: منذر برادر ابن‌زبیر از جمله کسانی بود که در جنگ حره حضور داشته بودند سپس به برادر خود پیوست. عبدالله وی را باکسان به‌جنگ مخالفان فرستاد که لختی به سختی جنگ کرد. آنگاه یکی از مردم شام وی را به هماوردی طلبید.

گوید: شامی بر استری بود، منذر سوی اورفت وضربتی در میانه ردوبدل شد که هردوحریف بی‌جان از پای افتادند. عبدالله بن زبیر زانوزد وگفت: «خدایا ریشه این را نابودکن واستوارش مکن» وبدینگونه کسی را که هماورد برادرش شده بود نفرین می‌کرد.

گوید: آنگاه مردم شام حمله‌ای سخت کردند ویاران ابن‌زبیر هزیمت شدندو استرش بلغزید وگفت: «تیره روز باشی» آنگاه فرود آمد وبه یاران خویش بانگ زد که پیش من آیید ومسور بن مخرمه ومصعب بن عبدالرحمان، هردوان زهری، سوی

وی رفتند وجنگ کردند تا کشته شدند. ابن‌زبیر در مقابل حریفان صبوری کرد و تا شب بجنگید وهنگام شب از مقابل وی برفتند. واین در محاصره اول بود.

پس از آن باقیماندهٔ محرم وهمه ماه صفر با وی جنگ داشتند وچون سه‌روز از ربیع الاول سال شصت وچهارم گذشت خانه را با منجنیقها زدند وبا آتش بسوختند ورجزی به این مضمون می‌خواندند:

«منجنیقی چون قوچی کف به‌لب آورده

که با آن چوبهای این‌مسجدرا می‌زنیم»

ابن‌عوانه‌گوید: عمروبن حوط سدوسی شعری به این مضمون می‌خواند:

«کار ابن‌فروه را چگونه می‌بینی

«که میان صفا ومروه آنها را می‌زند؟»

مقصودش از ام فروه منجنیق بود

واقدی‌گوید: وقتی مسلم‌بن عقبه را در مشلل به‌گور کردند حصین بن نمیر هفت روز مانده از ماه محرم حرکت کرد وچهار روز مانده از محرم به مکه رسید وشصت وچهار روز ابن زبیر را محاصره‌کرد تا در اول ربیع‌الاخر خبر مرگ‌یزید بیامد.

در همین سال کعبه سوخته شد.

سخن از سبب
سوخته شدن کعبه

محمدبن عمرگوید: کعبه سه روز رفته از ماه ربیع‌الاول سال شصت وچهارم بیست ونه روز پیش ازآنکه خبر مرگ یزید برسد بسوخت و خبر مرگ یزید شب سه‌شنبه اول ربیع‌الاخر رسید.

ریاح‌بن مسلم به نقل از پدرش‌گوید: اطراف کعبه آتش می‌افروختند، از

وزش باد شعله‌ای در خانه کعبه افتاد وبسوخت، چوبهای خانه نیز بسوخت واین به روز شنبه سه روز رفته از ماه ربیع‌الاول بود.

عروة‌بن اذینه‌گوید: روزی که کعبه سوخته بود و آتش به‌آن رسیده بود با مادرم به مکه رفتم کعبه را دیدم که از حریر برهنه بود ورکن، ازسه‌جا شکافته بود. گفتم:«کعبه را چه‌رسیده؟»

گوید: یکی از یاران ابن‌زبیر را نشان دادند وگفتند: «به سبب این،سوخت که شعله‌ای به سر نیزهٔ خویش‌گرفته بود وباد وزید ومابین رکن یمانی ورکن حجرالاسود به پرده های کعبه‌افتاد.»

در همین سال یزیدبن معاویه هلاك شد. مرگ وی در یکی از دهکده‌های حمص بود به نام حوارین از سرزمین شام، چهارده روز رفته از ربیع‌الاول سال شصت وچهارم که به‌گفتهٔ بعضی‌ها در آن وقت سی‌وهشت سال داشت.

از هشام‌بن ولید مخزومی آورده‌اند که زهری سن خلیفگان را برای‌وی‌نوشته بود واز جمله نوشته بود که وقتی یزیدبن معاویه بمرد سی‌ونه ساله بود ومدت زمامداری وی به قول بعضی‌ها سه سال‌وششماه بود وبه قولی هشتماه.

ابومعشر گوید: یزیدبن معاویه روز سه شنبه چهارده روز رفته از ماه ربیع‌ـ الاول درگذشت. خلافت وی سه سال وهشتماه، هشت روزکم بود، ومعاویة‌بن یزید براو نماز کرد.

اما هشام‌بن محمد کلبی دربارهٔ سن یزید سخن دیگرآورده‌گوید: ابوخالد، یزیدبن‌معاویة‌بن ابی‌سفیان، اول ماه رجب سال شصتم به خلافت رسید و دو سال و هشت ماه زمامداری کرد وچهارده روز رفته از ربیع‌الاول سال شصت وسوم درسن سی‌وپنج سالگی درگذشت. مادرش میسون دختر بجدل‌بن انیف‌کلبی بود.

شمار فرزندان یزید

أز جمله فرزندان یزید، معاویه بود که کنیهٔ ابولیلی داشت وهمو بود که شاعر دربارهٔ وی گوید:

«فتنه‌ای می‌بینم که آغاز شده
«واز پس ابولیلی ملك از آن کسی است
«که غلبه یابد.»

ونیز خالدبن یزید که کنیهٔ ابوهاشم داشت ومی‌گفتند که به عمل کیمیا دست یافته بود.

وابوسفیان بن‌یزید که مادرشان ام هاشم دختر ابوهاشم‌بن عتبةبن ربیعه بود وپس از یزید، مروان اورا به زنی گرفت وهم اوست که شاعر درباره‌اش گوید:

«ام خالد خوش باش
«که بسیار کس‌برای نشسته‌ای کوشد.»

ونیز عبداللهبن یزید که گویند به روزگار خویش بهترین تیرانداز عرب بود، مادرش ام‌کلثوم دختر عبداللهبن عامر بود. لقب اسوار داشت وشاعر دربارهٔ او گوید:

«کسان پنداشته‌اند که‌وقتی سخن آید
«بهتر از همه قرشیان اسوار باشد»

ونیز عبداللهبن اصغر وعمر وابوبکر وعقبه وحرب وعبدالرحمان وربیع و محمد که از کنیزان مختلف بودند.

خلافت معاویة
ابن یزید

در این سال در شام با معاویةبن یزید بیعت‌خلافت کردند و در حجاز باعبدالله ابن‌زبیر.

وقتی یزیدبن معاویه هلاك شد چنانکه در روایت عوانه آمده حصین‌بن‌نمیرو مردم شام تا چهل روز بعد در مکه با ابن زبیر و یارانش جنگ داشتند و در محاصره‌شان داشتند وبا آنها سخت‌گرفته بودند، پس از آن خبر مرگ یزید به ابن زبیر و یاران وی رسید وهنوز به حصین‌بن نمیر ویارانش نرسیده بود.

عبدالعزیزبن خالد صنعانی‌گوید: درآن اثناکه حصین بن نمیر با ابن‌زبیربه جنگ بود خبر مرگ یزید رسید وابن زبیر به‌آنها بانگ زد وگفت: «بدانیدکه طغیانگر شما هلاك شده هرکس از شماکه خواهد واردچیزی شودکه مردم شده‌اند بشود وهرکه نخواهد به شام خویش بازگردد.»

گوید: صبحگاهان باز به جنگ وی‌آمدند وابن زبیربه حصین‌بن نمیرگفت: «نزدیك من آی که باتوسخن کنم.»

پس ابن نمیر نزدیك وی رفت که با وی سخن کرد و اسب یکیشان پشکل انداخت وکبوتران حرم بیامدکه از پشکل برگیرد، حصین اسب خویش‌را ازآنها به‌کنار زد.

ابن‌زبیرگفت: «چه می‌کنی؟»

گفت: «بیم دارم اسبم کبوتران‌حرم را بکشد.»

ابن زبیر بدوگفت: «از این باك داری اما می‌خواهی مسلمانان را بکشی؟»

گفت: «نه با توجنگ نمی‌کنم، به ما اجازه بده برخانه طواف بریم‌وازمقابل توبرویم.»

ابن‌زبیر اجازهٔ طواف داد و آنها برفتند.

اما به‌گفتهٔ عوانة‌بن حکم وقتی خبر مرگ یزید بن معاویه به ابن زبیر رسید هنوز مردم شام بی‌خبر بودند و وی را در محاصره داشتند و با وی سخت گرفته بودند. ابن‌زبیر و مردم مکه به شامیان بانگ می‌زدند که برای چه می‌جنگید که طغیانگر شما به هلاکت رسید اما شامیان راست نمی‌گرفتند تا ثابت‌بن قیس نخعی که از مردم کوفه بود با سران مردم عراق بیامد و بر حصین‌بن نمیر گذر کرد که دوست وی بود و میانشان خویشاوندی بود و او را به نزد معاویه می‌دیده بود و از فضیلت و اسلام و اعتبارش خبر داشت. پس خبر را از او پرسید که هلاك یزید را به حصین خبر داد.

گوید: پس حصین‌بن نمیر کس پیش عبدالله‌بن زبیر فرستاد و گفت: «امشب وعدهٔ ما و تو در ابطح» و چون رو به رو شدند حصین بدو گفت: «اگر این مرد مرده باشد تو از همهٔ کسان به این کار شایسته‌تری، بیا با تو بیعت کنیم. آنگاه با من به شام بیا که این سپاه که با من است سران و یکه سواران مردم شامند و به خدا دو کس با تو مخالفت نکنند. مردم را امان می‌دهی و این خونها را که میان ما و تو بوده و خونها که میان ما و جنگاوران حره بود باطل می‌کنی.»

راوی گوید: مانع ابن‌زبیر از اینکه بیعت کند و سوی شام رود بد دلی بود، زیرا در مکه از سپاه مروان محفوظ مانده بود اما به خدا اگر عبدالله با آنها به شام رفته بود دو کس مخالفت وی نمی‌کرد.

گوید: بعضی قرشیان پنداشته‌اند که عبدالله‌بن زبیر گفت: «من این خونها را باطل کنم؟ به خدا بس نمی‌دانم که در مقابل هر کدامشان ده کس را بکشم»، حصین با وی آهسته سخن می‌کرد و او بلند سخن می‌کرد و می‌گفت: «به خدا نمی‌کنم.»

گوید: حصین‌بن نمیر بدو گفت: «هر که از این پس ترا مدبر یا خردمند شمارد خدا روسیاهش کند. پنداشته بودند که رای درست داری! مگر نبینی که من با تو

آهسته سخن می کنم و تو با من بلند سخن می کنی، من ترا به خلافت می‌خوانم و تو وعدهٔ کشتن وهلاکت به‌من می‌دهی.»

آنگاه برخاست وبرفت و کسان را بانگ زد وباآنها سوی مدینه روان شد. ابن زبیر از کار خویش پشیمان شد و کس پیش وی فرستاد که به شام نخواهم آمد که برون شدن از مکه راخوش ندارم. همینجا بامن بیعت کنید ومن امانتان می‌دهم وبا شما عدالت می کنم.

حصین گفت: «اگر خودت نیایی وآنجا بسیار کس از این خاندان به طلب خلافت برخیزند ومردم اجابتشان کنند، من چه می‌توانم کرد!»

پس با یاران وهمراهان خویش‌سوی مدینه رفت وعلی‌بن حسین‌بدوبرخورد که علف وجوهمراه داشت‌وبرمرکب خویش بود. به حصین سلام گفت، اما متوجه اونشد حصین اسبی اصیل همراه داشت که جو وعاف‌آن تمام شده بود وشیربه‌آن خورانیده بود وغلام خویش را دشنام می‌داد ومی گفت: «اینجا از کجا علف برای مرکب خویش پیدا کنیم»

علی‌بن حسین‌بدو گفت: «اینك پیش ما علف هست، مرکب خویش راعلف بده»

در این وقت حصین روی به علی کرد واوبگفت تا علفی راکه همراه داشت به حصین دادند.

گوید: مردم مدینه وحجاز با مردم شام جسور شدند که به ذلت افتاده بودند هر کس از آنها تنها می‌ماند لگام اسبش را می گرفتند و پایینش می کشیدند و به همین سبب در اردوگاه خویش فراهم بودند وپراکنده نمی‌شدند. بنی امیه به‌آنها گفته بودند مارا نیز همراه خویش به شام برید. چنین کردند و سپاه برفت تا به شام رسید. یزیدبن معاویه وصیت کرده بود که با پسرش معاویه بیعت کنند، اما او بیش از سه ماه نماند وبمرد.

عوانه گوید: یزیدبن معاویه پسر خویش معاویه را به خلافت گماشت اما پیش از چهل روز نماند و بمرد.

علی‌بن‌محمد گوید: وقتی معاویة‌بن یزید به خلافت رسید و عاملان پدر را فراهم آورد که در دمشق با وی بیعت کردند پس از چهل روز در همانجا بمرد. کنیه‌اش ابوعبدالرحمان بود و ابولیلی، مادرش ام هاشم دختر ابوهاشم‌بن عتبهٔ اموی بود وقتی بمرد سی‌سال وهیجده روز داشت.

در همین سال مردم بصره با عبیدالله‌بن زیاد بیعت کردند که کارشان را عهده کند تا مردم دربارهٔ پیشوایی که مورد قبولشان باشد اتفاق کنند پس از آن عبیدالله کس سوی کوفه فرستاد ودعوتشان کرد که آنها نیز مانند مردم بصره عمل کنند. اما نپذیرفتند وولایتدار خویش را ریگباران کردند آنگاه مردم بصره نیز با عبیدالله مخالفت کردند ودر بصره فتنه افتاد وعبیدالله‌بن زیاد سوی شام رفت.

سخن از کار عبیدالله بن زیاد ومردم بصره پس از مرگ یزید

حسن گوید: وقتی یزیدبن معاویه بمرد، ضحاك بن قیس به قیس‌بن هیثم نوشت: «سلام برتو، اما بعد یزیدبن معاویه بمرد، شما برادران مایید، پیش‌ازما کاری نکنید تا یکی را برای خویش انتخاب کنیم»

شهرك گوید: وقتی یزیدبن معاویه مرده بود حضور داشتم که عبیدالله‌بن‌زیاد به سخن ایستاد. حمد خدای گفت وثنای او کرد، آنگاه گفت: «ای مردم بصره، نسب مرا بگویید، به خدا خواهید دید که هجرتگاه پدر ومادرم وولادتگاه من و خانه‌ام به نزد شماست، وقتی ولایتدار شدم دیوان جنگاوران شما بیشتر از هفتاد هزارجنگاور بشمار نداشت. اکنون دیوان جنگاوران شماهشتاد هزار است.دیوان عمالتان بیش از نود هزار شمار نداشت اما اکنون یکصدوچهل هزار شمار دارد.

هر مشکوك الحالی که مایهٔ نگرانی شما توانست شد اکنون در این زندان است.
امیرمومنان یزیدبن معاویه درگذشته ومردم شام اختلاف کرده‌اند. شما اکنون ازهمهٔ کسان به شمار بیشترید وعرصه‌تان گشاده‌تر است وبه هیچ‌کستان حاجت نیست و دیارتان از همه وسیعتر است. برای خودتان یکی را انتخاب کنید که درکار دین و جماعتتان مورد رضایت باشد. من نخستین کسم که به هرکه رضایت دهید، رضایت می‌دهم وبیعت می‌کنم. اگر مردم شام بریکی که‌مورد رضای شما باشد اتفاق کردند شما نیز به جمع مسلمانان ملحق می‌شوید و اگر منتخب‌آنها را خوش نداشتید به حال خویش می‌مانیدتا رضای شما حاصل شود که به هیچکس از مردم ولایات‌دیگر حاجت ندارید اما کسان از شما بی‌نیاز نیستند.»

گوید: سخنوران مردم بصره به پاخاستند وگفتند: «ای‌امیر! گفتار ترا شنیدیم. به خدا می‌دانیم که هیچکس به این‌کار تواناتر از تو نیست. بیا با تو بیعت کنیم.»

گفت: «مرا به این‌کار حاجت نیست، یکی را برای خودتان انتخاب کنید.»
اما نپذیرفتند، او نیز نپذیرفت تا این سخن را سه‌بار تکرار کردند و چون نپذیرفتند عبیدالله دست پیش برد که با وی بیعت کردند. پس از بیعت برفتند و می‌گفتند: «پسر مرجانه می‌پندارد که در حال جماعت‌وپراکندگی مطیع وی‌خواهیم بود! به‌خدا خطا می‌کند». پس از آن به ضدیت با وی برخاستند.

خالدبن سمیر گوید: شقیق‌بن‌ثور ومالك‌بن مسمع وحصین‌بن منذر شبانه پیش عبیداللەبن زیاد رفتند که در دارالاماره بود و این خبر به یکی از مردم بنی سدوس رسید.

سدوسی گوید: من برفتم وبر در دارالاماره ایستادم، آن دو کس با عبیدالله بودند تا شب گذشت آنگاه بیرون‌آمدند واستری سنگین بار همراه داشتند.

گوید: پیش حصین رفتم وگفتم: «بگوچیزی از این مال به من بدهند.»

گفت:«پیش عموزادگانت برو.»

گوید: پیش شقیق رفتم و گفتم: «بگو چیزی از این مال به من بدهند.»

گوید: مال به دست غلام وی به نام ایوب بود گفت: «ایوب! صد درم به او ده.»

گفتم: «به خدا صددرم نمی‌گیرم.»

گوید: شقیق لختی خاموش ماند و کمی برفت و من پیش رفتم و گفتم: «بگو از این مال چیزی به‌من بدهند.»

گفت:«ایوب!دویست درم به او بده.»

گفتم: «به خدا دویست درم‌نمی‌گیرم.»

گفت: سیصد درم بدهند و پس از آن گفت: چهارصد درم بدهند و چون به طفاوه رسیدیم گفتم: «بگو از این مال چیزی به من بدهند.»

گفت: «اگر ندهم چه می‌کنی؟»

گفتم: «به خدا می‌روم و وقتی میان خانه‌های قبیله رسیدم انگشتم را در گوشم می‌کنم و با صدای بلند بانگ می‌زنم که ای گروه بنی بکربن وائل! اینک شقیق بن ثور وحصین بن منذر و مالك بن مسمع پیش ابن‌زیاد رفته‌اند و دربارهٔ خونهای شما پیمان کرده‌اند.

گفت: «چه می‌گوید! خدایش چنین و چنان کند، وای تو! پانصد درم به‌او بده.»

گوید: پانصد درم را گرفتم و پیش مالك رفتم.

راوی گوید: به یاد ندارم که مالك به او چه داد.

گوید: پس از آن حصین را بدیدم و پیش وی رفتم که گفت: «پسر عمویت چه کرد؟»

ومن به او خبر دادم و گفتم: «از این مال به‌من بده»

گفت: «به خدا ما این مال را گرفتیم و به‌مقصد رساندیم و از مردم باك نداریم.» وچیزی به من نداد.

یونس‌بن حبیب جرمی گوید: وقتی عبیدالله‌بن زیاد حسین‌بن علی‌علیه‌السلام وپسران پدر وی را بکشت سرهاشان را پیش یزیدبن معاویه فرستاد که از کشتنشان خرسند شد ومنزلت عبیدالله پیش وی نکوشد، اما چندی نگذشت که از کشتن حسین پشیمان شد ومی‌گفت: «چه مانعی داشت اگر به رعایت پیمبر خدا وحق و خویشاوندی حسین تحمل زحمت کرده بودم واورا به خانهٔ خویش فرود آورده بودم ودر مورد آنچه می‌خواست اختیار به وی داده بودم وگرچه مایهٔ وهن من می‌شد. خدا پسر مرجانه را لعنت کند که اورا برون آورد وبه ناچاری افکند، از او خواسته بود راهش را بازگذارد که بازگردد امانکرد، یا دست در دست من نهد یابه یکی از مرزهای مسلمانان رود تا خدای عزوجل اورا ببرد، اما نکرد ونپذیرفت و ردکرد واورا بکشت وباکشتن وی مرا منفورمسلمانان کرد ودشمنی‌مرا دردلهایشان کاشت که نکوکار وبدکاردشمنم دارند که کشتن حسین را فجیع دانسته‌اند . مرا با پسر مرجانه چه کار بود که خدایش لعنت کند.» وبراوخشم آورد.

گوید: عبیدالله‌بن‌زیاد یکی از غلامان خویش را به نام ایوب پسر حمران به شام فرستاده بود که خبر یزید را برای وی بیارد. یك روز عبیدالله سوار شده بود و چون به عرصهٔ قصابان رسید ایوب پسر حمران بیامد وبدورسید و مرگ یزیدبن معاویه راآهسته با وی بگفت. عبیدالله از راه بازگشت وبه خانه رفت وعبدالله بن حصن یکی از مردم بنی‌ثعلبه را بگفت تا ندای نماز جماعت داد.

اما عمیربن معن کاتب گوید: کسی که عبیدالله‌بن زیاد فرستاد غلامش حمران بود. عبیدالله به عیادت عبدالله‌بن نافع برادر مادری زیاد رفته بود و از درکوچك خانه نافع پیاده‌سوی‌مسجدآمده بود وچون به صحن مسجد رسید هنگام تاریك‌شدن شب‌حمران غلام خویش را دید حمران در ایام زندگی معاویه پیك عبیدالله سوی

وی بود ونیز پیك وی سوی یزید بود وچون اورا بدیدگفت: «چه خبر؟»
گفت: «نیکی، نزدیك توشوم؟»
گفت:«آری.»

حمران نزدیك وی شد وخبر مرگ یزید واختلاف مردم شام راآهسته با وی بگفت. یزید روز پنجشنبه نیمه ماه ربیع‌الاول سال شصت وچهارم مرده بود. عبیدالله‌بی تأمل بیامد وبانگزنی را بگفت که بانگ نماز جماعت داد و چون مردم فراهم‌آمدند به منبر رفت وخبر مرگ یزید را بگفت واز بداوسخن‌آورد که یزید پیش از مرگ قصدوی داشته بود وعبیدالله از اوبیم داشته بود.

احنف به عبیدالله‌گفت: «بیعت یزید به‌گردن ما بود وگفته‌اند از کسی که سخن‌گونه‌گون گوید چشم بپوش.» وعبیدالله از آن صرف‌نظر کردآنگاه عبیدالله‌از اختلاف مردم شام سخن‌آورد.

دنبالهٔ روایت چون روایت شهرك است تاآنجاکه‌گوید: به‌رضایت‌ومشورت با وی بیعت‌کردند.

گوید: وقتی از پیش وی برفتند دستهای خویش را به‌در و دیوار های خانه می‌مالیدند ومی‌گفتند: «پسر مرجانه پنداشته هنگام اختلاف‌کار خویش را به او می‌سپاریم.»

گوید: عبیدالله مدت زیادی در امارت نماند وقدرتش‌سستی‌گرفت.دستوری که می‌داد اجرا نمی‌شد، نظری که می‌داد رد می‌شد، می‌گفت خطاکار را به زندان کنند اما میان وی ویاران ابن‌زیاد حایل می‌شدند.

عبدالرحمان‌بن حوشب‌گوید: دنبال جنازه‌ای بودم وچون به بازار شتر رسید، مردی را دیدم براسب سفید سلاح پوشیده‌که پرچمی به دست داشت و می‌گفت: « ای مردم بیایید تا شما را به چیزی دعوت‌کنم‌که هیچکس سوی‌آن دعوتتان نکرده، شما را به پناهندهٔ حرم‌ـ یعنی ابن‌زبیرـ دعوت می کنم.»

گوید: کسانی بر او فراهم شدند و دست به دست او می‌زدند، ما برفتیم و بر جنازه نماز کردیم وچون بازگشتیم کسان بیشتر بر او فراهم شده بودندآنگاه ما بین خانهٔ قیس‌بن‌هیثم و خانهٔ حارثیان راهی را که سوی بنی‌تمیم می‌رفت پیش‌گرفت و گفت: «هر که مرا بخواهد من سلمة‌ام، پسر ذویب.»

گوید: هنگام بازگشت عبدالرحمان‌بن بکر نزدیك میدان به من رسید که خبر سلمه را با وی بگفتم. عبدالرحمان پیش‌عبیدالله رفت وقصه را با وی بگفت، عبیداللهکس به طلب من فرستادکه پیش وی رفتم وگفت: «این‌خبر که ابوبحر از تو نقل می کند چیست؟»

گوید: من قصه را برای وی‌گفتم تا به‌آخر رسیدم وبگفت تا هماندم بانك نماز جماعت دادند. کسان فراهم‌آمدند وعبیدالله ازآغاز کار خویش وآنها سخن کرد واین که‌گفته بودشان یکی را به رضایت معین‌کنندکه وی نیز همراه‌آنها با وی بیعت‌کند وگفت: «جز مرا نپذیرفتید اما خبر یافته‌ام که دستهای خویش را به دیوارها ودر خانه مالیده‌اید وچیزهاگفته‌اید. وچنانست که من دستور می‌دهم‌واجرا نمی‌شود ونظر مرا رد می‌کنند ومردم قبایل میان یاران من ومطلوب‌حایل می‌شوند. اینك سلمةبن ذویب به مخالفت شما دعوت می‌کند ومی‌خواهد در جماعتتان تفرقه اندازدکه پیشانیهای‌همدیگر را با شمشیر بزنید.»

گوید: احنف‌بن قیس وهمه‌کسان‌گفتند: «ما سلمه‌را پیش تومی‌آریم» و پیش سلمه رفتند، اما جمع وی انبوه شده بود وشکاف وسعت‌گرفته بود ودر مقابل آنها مقاومت‌کرد، آنها نیزکه چنین دیدند از عبیدالله بازماندند وپیش وی نیامدند.

جارود هذلی‌گوید: عبیدالله ضمن سخنان خویش‌گفت: «ای مردم بصره! به‌خدا، ما، خز و یمنی و جامه های نرم چندان پوشیده‌ایم که بدان خوگرفته‌ایم و پوستمان بدان خوگرفته چه لازم است که از پی آن‌آهن بپوشیم. به خدا اگر فراهم آییدکه دم شتری را بشکنید، شکستن نتوانید.»

جارودگوید: به خدا نخستین تیر سبکی که سوی وی انداختند فرار کرد و پیش مسعود نهان شد وچون مسعود کشته شد سوی شام رفت.

یونس‌گوید: وقتی عبیدالله پیش از قیام سلمه با کسان‌سخن کرد دربیت‌المال وی هشت هزار هزار بود یاکمتر. به‌گفتهٔ علی‌بن محمد نوزده هزار بود. به مردم گفت: «این غنیمت شما است مقرریهای خودتان وروزی فرزندانتان را بگیرید» و کاتبان را بگفت تا فهرست‌کسان را به دست‌آرند ونامها را برون بزنند. کاتبان را به شتاب واداشت و کسان‌گماشت که هنگام شب‌آنها را در دیوان نگهداشتندوشمع افروختند.

گوید: وچون چنان‌کردند واز وی باز ماندند ومخالفت سلمه رخ داد از این کار دست بداشت وهنگام فرارآنرا همراه ببرد وتاکنون در خاندان زیاد دست به دست می‌رود وچون عروسی یا عزاگیرند درمیان قرشیان به رونق وخوشپوشی‌آنها کس نباشد.

گوید: عبیدالله سران جنگاوران حکومت را پیش خواند و خواست‌که همراه وی جنگ‌ کنند، گفتند: «اگر پیشروان ما بگویند، جنگ‌ می‌کنیم.» برادران عبیدالله بدو گفتند: «به خدا خلیفه‌ای نیست‌که به خاطر وی جنگ‌کنی واگرشکست خوردی بدوپناه بری واگرکمك خواهی کمکت‌کند. دانی‌که جنگ‌ زیرورو دارد، چه می‌دانیم شاید به ضرر توباشد، ما میان این مردم اموالی داریم، اگر ظفر یابند ما را هلاك‌کنند واموالمان تباه شود وچیزی از تو به جای نماند.»

گوید: برادرش عبیدالله‌که با وی از یك پدر ومادر بود ومادر اونیز مرجانه بودگفت: «به خدا اگر با این قوم بجنگی روی نوك شمشیرم تکیه می‌کنم تا از پشتم درآید.»

گوید: وچون عبیدالله چنین دید حارث‌بن قیس حارثی را پیش خواند و گفت: «حارث جان، پدرم وصیت‌کرده‌که اگر روزی خواستم فرارکنم شمارا بر-

گزینم ودلم جز شما را نمی‌خواهد»

حارث گفت: «قوم من چنانکه دانی به پدرت خدمت کردند واورا آزمودند، اما پیش وی وپیش تو پاداش نیافتند، اما وقتی ما را برگزیده‌ای ترا رد نمی‌کنیم. ولی نمی‌دانم چگونه عمل کنم، اگر به روز ترا ببرم، بیم دارم پیش ازآنکه به قوم خویش رسم کشته شوی ومن‌نیز کشته‌شوم، ولی‌با تومی‌مانم، وقتی هواگرگ ومیش شد ورفت وآمد کمتر شد پشت سرمن سوار می‌شوی تاکسی ترا نشناسد، آنگاه ترا از محل خالگان خویش، بنی‌ناجیه، عبور می‌دهم.»

عبیدالله گفت: «رای تو نیکواست.»

گوید: پس بماند تا شبانگاه که انسان ازگرگ باز شناخته نمی‌شد عبیدالله‌را پشت‌سر خویش نشاند، همه اموال را منتقل کرده بود وبه مقصد رسانیده بود پس اورا ببرد واز میان کسان که از بیم حروریان به‌کشیك بودند عبور می‌داد. عبیدالله می‌پرسید کجاییم؟ وبه اوخبر می‌داد. وقتی از محل بنی سلیم می‌گذشتند عبیدالله گفت: «کجاییم؟»

گفت: «در محل بنی سلیم.»

گفت: «ان‌شاءالله به سلامت ماندیم.»

وچون به محل بنی‌ناجیه رسید گفت: «کجاییم؟»

گفت: «در محل بنی‌ناجیه.»

گفت: «ان‌شاءالله نجات یافتیم.»

مردم بنی‌ناجیه گفتند: «کیستی؟»

گفت: «حارث‌بن قیس»

گفتند: «برادر زادهٔ شماست» اما یکی ازآنها عبیدالله را شناخت وگفت: «پسر مرجانه» وتیری بینداخت که به عمامهٔ اوخورد.

گوید: حارث اورا ببرد تابه خانهٔ خویش در محل جهاضم برساند اما پیش

مسعودبن‌عمرو ازدی رفت. وقتی مسعود او را دیدگفت: «ای حارث، از شئامت شب آمدگان به خدا پناه می‌بردند، از شر چیزی‌که پیش ما آورده‌ای به خدا پناه می‌بریم.»

حارث‌گفت: «جز نیکی نیاورده‌ام. می‌دانی که قوم توزیاد را نجات دادند و با وی درست پیمانی کردند واین برای آنها به نزد عربان مایهٔ حرمت شدکه به‌آن بردیگران می‌بالند. شما با عبیدالله از روی رضایت ومشورت بیعت کرده‌اید، پیش از این بیعت دیگری به‌گردن داشته‌اید یعنی بیعت جماعت.»

مسعودگفت: «ای حارث به نظرتوما برسر عبیدالله با مردم‌شهرمان به‌دشمنی برخیزیم در صورتی که در مورد پدرش چنان به زحمت افتادیم ، اما پاداش‌ندیدیم‌و سپاسگزاری نکردند.گمان نداشتم رای توچنین باشد.»

حارث‌گفت: «هیچکس با تودر کار رعایت بیعت دشمنی نمی‌کند تا او را به امانگاهش برسانی.»

ابوجعفرگوید: اما در روایت ابولبید جهضمی چنین‌آمده که حارث‌بن قیس گوید: عبیداللەبن زیاد از من کمك خواست وگفت: «به خدا می‌دانم که قوم تو نظر خوش نداشته‌اند.»

گوید: پس با وی ملایمت کردم واورا پشت سرخودم براسترم نشاندم واین به هنگام شب بود واز محل بنی‌سلیم عبور کردم که‌گفت: « اینان کیستند؟»

گفتم:«بنی‌سلیم.»

گفت: «ان‌شاءالله به سلامت ماندیم»

گوید: آنگاه از محل بنی‌ناجیه‌گذشتیم که نشسته بودند وسلاح همراه‌داشتند که در آنوقت کسان در محل خویش کشیك میدادند.گفتند: «کیست؟»

گفتم:«حارث‌بن قیس.»

گفتند: «برو که هدایت‌یابی.»

گوید : وچون گذشتیم یکی از آنها گفت: « به خدا این پسر مرجانه است که پشت سر اوست» وتبری به او انداخت که در پیچ عمامه‌اش جا گرفت.

عبیدالله گفت: «ای ابومحمد اینان کیانند؟»

گفتم: «اینان همان کسانند که پنداشتی از قریشند، اینان بنی‌ناجیه‌اند.»

گفت: «ان شاءالله نجات یافتیم.»

آنگاه گفت: « ای حارث نکویی کردی ورفتار نکوداشتی، آیا کاری را که با توبگویم می کنی؟ منزلت مسعودبن عمرورا میان قومش می‌دانی که معتبر است و سالخورده وقوم اطاعتش می کنند، مرا می بری که در خانهٔ وی باشم ودر میان ازدیان باشم که اگر چنین نکنی میان تو وقومت اختلاف افتد.»

گفتم: «آری»

گوید: پس اورا بردم. مسعود چیزی ندانست تا پیش وی رسیدیم که نشسته بود وچوبی برخشتی افروخته بود و پاپوش خویش را که یکی از آن را درآورده بود ویکی دیگر به‌پایش بود دستکاری میکرد، وچون درچهره‌های ما نگریست بشناختمان وگفت: «از آمدگان شوم به خدا پناه می‌بردند.»

گفتمش: «پس از آنکه به خانه‌ات آمده بیرونش می کنی؟»

گوید: «پس بگفت تا اورا به خانهٔ عبدالغافر بن مسعود بردند. در آن وقت زن عبدالغافر، خیره دختر خفاف بن عمرو بود.

راوی گوید: همان شب مسعود برنشست. حارث وجمعی از قوم وی همراهش بودند، برمجالس ازدگذشتند وگفتند: «ابن زیاد کجا است که سربه نیست شده وبیم داریم که به وی آلوده شوید.»

گوید: شب را با سلاح به سربردند ومردم ابن زیاد را نیافتند وگفتند: «پندارید کدام سو رفته ؟»

می گفتند: «در میان ازدیان است.»

وپیره زنی از بنی‌عقیل گفت: «کجا رفته؟ به خدا در بیشه های پدرش جای گرفته است.»

گوید: درگذشت یزید هنگامی رخ داد که ابن‌زیاد به بصره آمده بود و در بیت‌المال بصره شانزده هزار هزار بود که قسمتی از آن را به برادران خویش داد و باقی را همراه برداشت. وی از بخاریه خواسته بود که همراهش بجنگند ونیز پسران زیاد را به این کار دعوت کرد که نپذیرفتند.

عبدالله‌بن جریر مازنی گوید: شقیق‌بن‌ثور مرا پیش خواند وگفت: «شنیده‌ام که ابن ابی‌منجوف وابن مسمع در تاریکی شب به خانهٔ ابن مسعود می‌روند که ابن زیاد را پس آرند واین دو مغرور را به هم پیوسته کنند که خونهای شما را بریزند وخویشتن را نیرو دهند. آهنگ آن دارم، که اورا به‌بندکنم واز پیش خویش برون کنم پیش ابن‌مسعود برو واز جانب من سلامش گوی و بگو: ابن منجوف وابن مسمع چنین وچنان می‌کنند، این دو کس را از پیش خودت بیرون کن.»

گوید: پیش ابن‌مسعود رفتم، دوپسر زیاد به نزد وی بودند. یکی به طرف راست ودیگری به طرف‌چپش نشسته بود. گفتمش: «ابوقبیس، سلام برتو.»

گفت: «سلام برتونیز»

گفتم: «شقیق‌بن‌ثور، مرا پیش توفرستاده، سلامت می‌گوید ومی‌گوید که شنیده‌ام... وهمه سخن‌را بگفتم‌تاآنجاکه گفته‌بود: «آنها را بیرون کن.»

مسعودگفت: «به خدا این راگفته‌ام»

گوید: عبیداللّه‌گفت: «ابوثور! چطور؟»

گوید: کنیهٔ اورا از یاد برده بود که کنیهٔ وی ابوالفضل بود.

گوید: برادرش عبداللّه‌گفت: «به خدا ما از پیش شمانمی‌رویم. ما را پناه داده‌اید وذمهٔ خویش راگرو ماکرده‌اید، نمی‌رویم تا میان شما کشته شویم وتا به

روز رستاخیز این ننگ برشما بماند.»

ابی‌لبیدگوید: مردم بصره فراهم آمدند و کار خویش را به نعمان بن‌صهبان راسبی ویکی‌از مردم مضر سپردند که‌یکی‌را برگزینند واو را ولایتدار بصره کنند و گفتند: «هرکه را بپسندید ما نیز می‌پسندیم.»

راوی دیگرگوید: مردمضری قیس‌بن هیثم سلمی بود.

ابولبیدگوید: نظرمضری بابنی امیه بود و نظر نعمان با بنی‌هاشم بود. پس نعمان‌گفت: «هیچکس را برای این‌کار شایسته‌تر از فلانی ـ یکی از بنی امیه ـ نمی‌بینم.»

مضری‌گفت: «رای توچنین است؟»

گفت: «آری»

گفت: «کار خویش را به توسپردم وهرکه را بپسندی می‌پسندم»آنگاه پیش مردم رفتند، مضری‌گفت: «من به رضای نعمان راضیم، هرکه را نام ببرد من نیز رضایت می‌دهم.»

به‌نعمان‌گفتند: «چه می‌گویی؟»

گفت: «کسی را جز عبدالله‌بن حارث، ملقب به ببه، شایسته نمی‌دانم.»

مضری‌گفت: «با من چنین نگفتی»

گفت: «چرا به جان خودم همین بود.»

گوید: پس مردم به عبدالله رضایت دادند وبا وی بیعت‌کردند.

یاران ماگویند: مضریان دل با عباس‌بن اسود زهری داشتندکه برادر زادهٔ عبدالرحمان‌بن‌عوف بود امایمنیان دل با عبدالله‌بن حارث داشتند وتوافق کردند که قیس‌بن هیثم ونعمان‌بن صهبان راسبی‌را حکمیت دهندکه درکار این دوکس‌بنگرند وآندوتوافق کردندکه مضری، هاشمی‌را ولایتدارکند تا وقتی که مردم دربارهٔ پیشوایی همسخن شوند وشاعر در این‌باب‌گفت:

«ما برفتیم ومردم بکربن وائل
«بیضه های خود را می کشیدند
«که با کی پیمان کنند»

وقتی ببه را امارت بصره دادند همیان‌بن عدی را برنگهبانان گماشت.

ابوجعفر گوید: روایت دیگر از ابوسعدان دربارهٔ خبرمسعود وعبیدالله بن زیاد چنین آمده که گوید: از مسلمه نوهٔ سلم‌بن‌زیاد ودیگر کسان از خاندان زیاد که به وقت حادثه بوده‌اند واز غلامانشان شنیدم ـ وقوم حدیث خویش بهتر دانند ـ که حارث‌بن قیس با مسعود سخن نکرد بلکه عبیدالله راامان داد ویکصد هزاربرداشت وپیش ام بسطام زن مسعود برد که دختر عمه‌اش بود. عبیدالله وعبدالله پسران زیاد نیز با وی‌بودند. پس اجازه‌خواست وام بسطام اجازه داد. حارث‌بدو گفت: «چیزی آورده‌ام که به وسیله آن پیشوای زنان عرب شوی واعتبار قوم خویش را به‌کمال بری وتوانگر ومالدار شوی، این یکصد هزار درم را بگیر که ازآن‌تست‌وعبیدالله رانگهدار.»

گفت: «بیم دارم‌مسعود به این رضا ندهد واو را نپذیرد.»

حارث‌گفت: «یکی از جامه های خویش را به تن وی کن واورا به اطاق خویش ببر وما را با مسعود واگذار.»

گوید: ام بسطام مال راگرفت وچنان کرد وچون مسعود بیامد به اوخبرداد که سرش را بگرفت. عبیدالله وحارث از جایگاه وی پیش مسعود آمدند.

عبیدالله گفت: «دختر عمه‌ات مرا از طرف توپناه داده اینك جامهٔ تو به تن من است وغذای تودر شکمم ودر خانهٔ‌توجای‌گرفته‌ام.» حارث نیز در این‌باب شهادت داد ونرمی کردند تا مسعود رضایت داد.

ابوعبیده گوید: عبیدالله در حدود پنجاه هزار درم به حارث داد وهمچنان در خانهٔ مسعود بود تا وقتی که مسعود کشته شد.

سوار بن عبدالله جرمی گوید: وقتی عبیدالله فرار کرد، مردم بصره بی‌امیر ماندند ودربارهٔ تعیین امیر اختلاف کردند. آنگاه دربارهٔ دو کس توافق شد که آنها یکی را انتخاب کنند وچون‌دربارهٔ وی همدل شدند مردم نیز رضایت دهند. دربارهٔ قیس‌بن هیثم سلمی و نعمان‌بن سفیان راسبی توافق شد که یکی‌را با رضایت‌همدیگر تعیین کنند. از عبدالله‌بن حارث مطلبی سخن آوردند که مادرش هند دختر ابوسفیان بن‌حرب بود ولقب ببه داشت ونیز از عبدالله‌بن‌اسود زهری سخن آوردند وچون دربارهٔ این دو کس توافق شدمربدرا وعده‌گاه کردند وبه مردم وعده دادند که دربارهٔ یکیشان همرأی شوند.

گوید: کسان حاضر شدند، من نیزباآنها بودم، در قسمت بالای مربد، قیس بن‌هیثم‌بیامد، پس از آن نعمان بیامد. قیس ونعمان به هم پرداختند ونعمان به قیس چنان وانمود که دل با ابن اسود دارد.

آنگاه گفت: «ما نمی‌توانیم‌دوتایی سخن کنیم.» واز قیس خواست که‌سخن گفتن را به وی واگذارد وقیس پذیرفت. نعمان نیز از مردم پیمان‌گرفت که هرکه‌را تعیین می کند بپذیرند.

گوید: آنگاه نعمان پیش عبدالله بن اسود رفت ودستش را بگرفت وبا وی شرطها نهاد چندان که مردم پنداشتند با وی بیعت می کند، آنگاه دست عبدالله‌بن‌حارث راگرفت وبا اونیز چنان شرطها نهادآنگاه حمد خداگفت وثنای او کرد واز پیمبروحق خاندان وخویشاوندان وی سخن آورد. آنگاه‌گفت: «ای مردم، بریکی‌از عموزادگان پیمبرتان که مادرش هند دختر ابوسفیان است چه اعتراض دارید، اگر کار به دست آنها باشد خواهرزادهٔ شماست»

گوید: آنگاه دست به دست وی داد وگفت: «بدانید که اورا برای شما تعیین کردم.»

مردم بانگ زدند: «رضایت می‌دهیم»

گوید: پس عبدالله‌بن حارث را به دارالاماره بردند که در آن مقر گرفت و این در اول جمادی الاخر سال شصت وچهارم بود. وی همیان‌بن عدی سدوسی را بر نگهبانی خویش گماشت و میان مردم بانگ زد که برای بیعت حاضر شوند که بیامدند و باوی بیعت کردند. فرزدق وقتی با او بیعت کرد، شعری به‌این مضمون گفت:

با کسانی بیعت کردم و به پیمانشان وفا کردم

«با ببه‌نیز بیعت کردم‌بی آنکه‌پشیمان باشم»

عمرو بن عیسی گوید: خانهٔ مالك‌بن مسمع جحدری درباطنه به نزدیك خانه عبدالله اصفهانی در محلهٔ بنی جحدر به نزد مسجد جامع بود. مالك در مسجد حضور می‌یافت. یك روز که آنجا نشسته بود و این کمی پس از قضیهٔ ببه بود یکی از فرزندان عبدالله‌بن عامر‌بن کریز قرشی به حلقه آمد که آهنگ ببه داشت و نامه‌ای از عبدالله‌بن خازم آورده بود که به هرات بود. میانشان گفتگو شد. قرشی با مالك تندی کرد ویکی از مردم بکربن وائل، قرشی را سیلی زد و کسانی از مضر و ربیعه که آنجا بودند بر آشفتند، بیشتر حاضران حلقه از ربیعه بودند. یکی بانگ زد: «ای آل تمیم» گروهی از مردم ضبه‌بن‌اد که پیش قاضی بودند بانگ راشنیدند و نیزه ها و سپرهای نگهبانان مسجد راگرفتند و به ربیعیان حمله بردند وهزیمتشان کردند.

گویدخبر به شقیق‌بن‌ثور سدوسی رسید که‌در آن وقت سر بکربن وائل‌بود و به مسجد آمد وگفت: «هرکس از مضریان را یافتید بکشید»

مالك‌بن مسمع این را بشنید و به میانجیگری و تسکین‌مردم آمد که ازهمدیگر دست بداشتند.

گوید: یکماه یاکمتر گذشت یکی از بنی‌یشکر با یکی از بنی‌ضبه در مسجد نشسته بود از سیلی‌ای که بکری به قرشی زده بود سخن کردند. یشکری ببالید و گفت: «طوری نشد». ضبی خشمگین شد وگردن اورا بکوفت کسانی که به نماز جمعه آمده بودند برسرش ریختند پس اورا یعنی یشکری را بیجان پیش کسانش

بردند. بکریان که سرشان اشیم‌بن شقیق بود بر آشفتند وگفتند: «برویم»

گفت: «یکی را می‌فرستم اگر حق ما را ندادند سوی آنها می‌رویم.»

اما بکریان این را نپذیرفتند و پیش مالك‌بن مسمع رفتند که پیش از آن، جلوتر از اشیم سالار قوم بوده بود. اشیم از وقتی که پیش یزیدبن معاویه رفته بود سالاری را به دست آورده بود که یزید به عبیدالله‌بن زیاد نوشت:«اشیم را به‌سالاری پس آرید، اما مردم‌نهازم یعنی بنی‌قیس‌بن ثعلبه وهم پیمانانشان وغیره و نیز شیع‌ـ اللات وهم پیمانانشان عجل، مخالفت کردند واین طوایف در مقابل آل ذهل‌بن‌شیبان وهم پیمانانشان یشکر، ونیز ذهل‌بن ثعلبه وهم پیمانانشان ضبیعة‌بن ربیعه، چهار قبیله در مقابل‌چهار قبیله شدند که در جاهلیت نیزبدویان چنین پیمانی داشته‌بودند ازجمله قبائل بکر، حنیفه، در ایام‌جاهلیت به‌این‌پیمان نه پیوسته بود که آنها مردم‌ابادی نشین بودند وبا عجل قبیلهٔ برادرشان به اسلام‌گرویدند که‌عنوان‌لهزمه‌گرفتندیعنی مختلط.

دربارهٔ سالاری اشیم بحکم عمران‌بن عصام عنزی از بنی همیم رضایت‌دادند که سالاری را به اشیم داد. وچون این فتنه رخ داد بکریان، مالك‌بن‌مسمع راحقیر گرفتند. اونیز بکوشید وجماعت فراهم کرد وآماده شد واز قبیلهٔ ازد خواست کـه پیمانی راکه پیش ازآن به سال جماعت برضد یزید داشته بودند تجدیدکنند.

گوید: عبیدالله که در خانهٔ مسعود بود از اختلاف میان بکر وتمیم خبریافت وبه مسعودگفت: مالك را ببین وپیمان اول را تجدیدکن.

مسعود اورا بدید اما پذیرفته نشد وتنی چند ازآنها ازاین‌کار امتناع کردند. عبیدالله برادرش عبدالله را با مسعود فرستاد ومال بسیار داد وبیشتر از دویست‌هزار درم در این‌کار خرج کرد تا باآنها بیعت کردند. عبیدالله به برادرخویش گفت: «از این قوم برای یمنیان پیمان بگیر، پس پیمان را تجدید کردند، جزآن دومکتوب که به سال جماعت درمیانه نوشته شده بود مکتوبی نوشتند و مکتوبی پیش مسعـود ابن‌عمرو نهادند.

ابوعبیده گوید: یکی از پسران مسعود به من گفت که نخستین نام این مکتوب صلت بن حریث حنفی بود. مکتوبی نیز پیش صلت بن حریث نهادند که نخستین نام آن رجاء عوذی بود. ازپیش نیز میان آنها پیمانی بوده بود.

ابوعبیده گوید: محمدبن حفص و کسان دیگر پنداشته اند که مضریان دربصره از ربیعه بیشتر بودند وجماعت ازد آخرین کسانی بودند که وقتی بصره شهر شد در آنجا اقامت گرفتند. عمربن خطاب رضی الله عنه گروههایی از مسلمانان مقیم را به بصره آورد، جماعت ازدیان در جای خویش بودند ودر آخر خلافت معاویه و آغاز خلافت یزیدبن معاویه به بصره آمدند وچون بیامدند مردم بنی تمیم به احنف گفتند: «قبل از آنکه قوم ربیعه پیشدستی کنند به اینان بپرداز.»

احنف گفت: «اگر سوی شما آمدند بپذیریدشان و گرنه به طرف آنها نروید که اگر بروید تبعهٔ آنها می شوید.»

مالك بن مسمع سوی آنها آمد. در آنوقت سر ازدیان مسعودبن عمروبن معنی بود. مالك گفت: «پیمانی را که در جاهلیت میان ما و کنده بوده ونیز میان ما و بنی ذهل طی بوده تجدید کنید.»

احنف گفت: «اینك که پیش آنها رفتید پیوسته تبعه ودنباله رو آنها خواهید بود.»

ابوعبیده گوید: وقتی بکریان دل به یاری مضریان نهادند وپیمان قدیم را تجدید کردند وخواستند حرکت کنند، ازدیان گفتند: «با شما حرکت نمی کنیم. مگر آنکه سالار جمع از ما باشد» ومسعود را سالار کردند.

مسلمة بن محارب گوید: مسعود به عبیدالله گفت: «بیا تا ترا به دارالاماره باز-بریم.»

عبیدالله گفت: «توان این کار ندارم، توبرو» وبگفت تا لوازم وبار برچهار-پایان بستند وجامهٔ سفر به تن کرد وچهار پایه ای بر درخانهٔ مسعود نهادند که بر آن

نشست. مسعود برفت. عبیدالله تنی چند از غلامان خویش را براسب همراه مسعود فرستاد و به‌آنها گفت: «نمی‌دانم چه خواهد شد که بگویم وقتی چنان شد یکیتان برای من خبر آرد، پس هربدونیکی رخ داد یکیتان بیاید و به من بگوید.»

پس چنان شد که مسعود به هر کوچه‌ای می‌رسید و از هر قبیله‌ای می‌گذشت یکی از آن غلامان خبر آنرا می‌آورد.

گوید: مسعود پیش قوم‌ربیعه رفت وهمگی کوچه‌مربد راگرفتند. مسعودبیامد ووارد مسجد شد و به منبر رفت. عبدالله‌بن حارث در دارالاماره بود بدو گفتند: «مسعود ویمنیان وقوم ربیعه راه افتاده‌اند وشری میان مردم رخ می‌دهد، چه شود که میانشان اصلاح کنی یا با بنی تمیم به مقابلهٔ آنها روی.»

گفت: «خدا لعنتشان کند به خدا خودم را در کار اصلاح آنها تباه نمی‌کنم»و کسانی از یاران مسعود شعری خواندن‌گرفتند به این مضمون:

«ببه رازن می‌دهم
«دختری در سرا پرده‌ای
«که سر بازیچه را مرتب کند»

این به‌گفتهٔ قوم ازد وربیعه است اما مضریان‌گویندمادر به هند دختر ابوسفیان وی را می‌رقصانید واین شعر را می‌خواند.

گوید: چون کسی مانع منبر رفتن مسعود نشد مالك‌بن مسمع با یك دسته،از کوچه مربد سوی میدان رفت، آنگاه به خانه های بنی‌تمیم‌گذشت تا از جانب‌میدان به کوچهٔ بنی‌العدویه درآمد وخانه‌هایشان را به‌آتش‌کشیدبه سبب کینه‌ای که از کشته شدن مرد یشکری به دست ضبی به دل داشتند وهم به سبب آنکه ابن‌خازم در هرات متعرض مردم ربیعه شده بود.

گوید: در این کار بود که آمدند و گفتند: «مسعود را کشتند».ونیز گفتند: «بنی تمیم حرکت کرده‌اند.» پس‌مالك بیامد تا در کوچه مربد به مسجد بنی قیس رسید و

خبر کشته شدن مسعود را شنید و توقف کرد.

مالك‌بن دینار گوید: من با جوانانی بودم که به تماشا پیش احنف رفته بودند. پیش وی رفتم. مردم بنی‌تمیم آمدند و گفتند: «مسعود وارد دارالاماره شد و تو سرور مایی.»

گفت: «سرور شما من نیستم، سرور شما شیطان است»

اسحاق‌بن سوید عدوی گوید: با تماشاییان به خانهٔ احنف رفتم، پیش احنف آمدند و گفتند: «ای ابوبحر، ربیعه وارد میدان شدند.»

گفت: «شما بیشتر از آنها دردارالاماره حق ندارید.»

گوید: سلمه‌بن ذویب براشفت و گفت: «ای گروه جوانان سوی من آیید، این ترسواست و برای شما خیری پیش او نیست.»

گوید: گرگان بنی‌تمیم تلاش آغاز کردند و پانصد کس از آنها داوطلب شدند که با ماه افریدون بروند. سلمةبن ذویب به آنها گفت: «آهنگ کجا دارید؟»

گفتند: «سوی شما می‌آمدیم.»

گفت: «پیش بروید.»

ناشب‌بن حسحاس و حمیدبن هلال گویند: به خانهٔ احنف رفتیم که نزدیك مسجد بود و جزو تماشاییان بودیم، زنی آتشدانی پیش وی آورد و گفت: «ترا با سروری چکار بخور سوز که تو زنی»

احنف گفت: «نه زن بیشتر شایستهٔ آتشدان است.»

گوید: آنگاه پیش وی آمدند و گفتند: «خلخالهای علیه دختر ناجیهٔ ریاحی و خواهر مطر را از پایش درآورده‌اند.» بعضی‌ها نام عزه دختر حرریاحی را گفتند، منزل وی در میدان بنی‌تمیم کنار وضوگاه بود ونیز گفتند: «رنگرزی را که برراه تو بود کشتند. ونیز مرد از پا افتاده‌ای را که بردر مسجد بود کشتند» ونیز گفتند: «مالك بن‌مسمع از جانب میدان وارد کوچه بنی‌العدویه شد وچند خانه‌را بسوخت.»

احنف گفت: « براین شاهد بیارید که به کمتر از این نیز جنگ باآنها روا است.»

گوید: پیش وی شهادت دادند.

احنف گفت: «عباد آمد؟» مقصودش عبادبن حصین تمیمی بود.

گفتند: «نه»

گوید: آنگاه اندکی صبر کرد و باز گفت: «عباد آمد؟»

گفتند: «نه»

گفت: «عبس بن طلق اینجاست؟»

گفتند: «آری»

پس، اورا بخواند وپارچه‌ای راکه برخود پیچیده بود برگرفت وزانوزد و آن را به نیزه‌ای بست وبدوداد وگفت: «برو»

گوید: وچون عبس برفت گفت: «خدایا زبونش مکن که در گذشته زبونش نکرده‌ای.»

آنگاه مردم بانگ برآوردند که زیرا تکان خورد. زیرا کنیز احنف بود واز نام وی احنف را مقصود داشتند.

گوید: چون عبس برفت، عباد با شصت سوار بیامد و پرسید که کسان چه کردند؟

گفتند: «برفتند»

گفت: «سرشان کی بود؟»

گفتند: «عبس بن طلق صریمی.»

گفت: «من زیر پرچم عبس بروم! » وبا سواران سوی قوم خویش بازگشت.

ابوریحانهٔ عرینی گوید: روز کشته شدن مسعود زیر شکم اسب زردبن عبدالله

سعدی بودم ودویدم تا به‌آبگاه قدیم رسیدیم.

اسحاق‌بن سوید گوید: وقتی بدهانه کوچه‌ها رسیدند ماه افریدون به پارسی[1] به‌آنها گفت: «ای گروه جوانان (یا غلامان) چه شده؟»

گفتند: «باسر نیزه جلو ما آمدند.»

به‌پارسی به‌آنها گفت «با پنجگان بزنیدشان»، یعنی پنج تیر با یك تیراندازی سواران چهارصد کس بودند ویکباره دوهزار تیر به‌آنها زدند که از دهانهٔ کوچه‌ها برفتند و بر در مسجد بایستادند وماه افریدون گفت: «چه شد؟»

گفتند: «سر نیزه‌های خویش را به طرف ما گرفته‌اند.»

گفت: «بازهم با تیر بزنیدشان.»

گوید: دوهزار تیر به طرف آنها انداختند واز درها بر کنارشان کردند ووارد مسجد شدند. مسعود برمنبر سخن می‌کرد و کسان را ترغیب می‌کرد، غطفان‌بن انیف که پدر بزرگش در ایام جاهلیت از یکه سواران‌عرب‌بوده بود جنگ آغاز کرد وبه ترغیب قوم خویش پرداخت وگفت: «نگذارید مسعود بگریزد.»

اسحاق‌بن یزید گوید: سوی مسعود رفتند که برمنبر بود و کسان را ترغیب می‌کرد واورا پایین کشیدند و کشتند. واین در اول شوال سال شصت‌وچهارم‌بود. همراهان وی چیزی نبودند وهزیمت شدند. اشیم‌بن شفیق‌می‌خواست از درنمازگاه بگریزد ویکی نیزه در اوفرو برد که‌با آن گریخت.

ابوالخنساء، کسیب عنبری، گوید: حسن‌بن ابی‌الحسن در مجلس خویش در مسجد امیر بود وشنیدم که می‌گفت: «مسعود از اینجا آمد (وبا دست خویش به‌خانه های ازد اشاره کرد) مانند پرنده‌ای که قبای دیبای زرد داشت با حاشیه سیاه، مردم را به سنت می‌خواند واز فتنه منع می‌کرد اما جزوسنت این بود که دست سوی

۱ــ تعبیر متن چنین است که ماه افریدون به پارسی‌سخن‌می کرده اما گفتار اورا به‌عربی آورده است.

بالا برداری، می‌گفتند: قمر، قمر به خدا چیزی نگذشت که قمرشان قمرچه شد و بیامدند واورا از منبر که‌خدا می‌داند روی آن‌بود پایین کشیدند و کشتند.»

سلمةبن محارب گوید: پیش عبیدالله رفتند و گفتند: «مسعود روی منبر رفت، مقابل دارالاماره یك تیر انداخته نشد.»دراین اثناء که اوآماده می‌شدکه سوی دارالاماره رود آمدند و گفتند: «مسعود کشته شد» واوپای در رکاب کرد وسوی شام رفت واین به ماه شوال سال شصت وچهارم بود.

روادکعبی گوید: کسانی از مردم مضر سوی مالك‌بن مسمع رفتند واورا در خانه‌اش محاصره کردند وخانه‌اش راآتش زدند.

گوید: وچون عبیدالله بگریخت ازپی اورفتند،ولی تعقیب کنندگان‌فروماندند وهرچه را از آن وی یافتند غارت کردند.

ابوجعفر، محمدبن جریر، گوید: درباره رفتن‌عبیدالله به شام‌روایت دیگر از زبیربن حریث هست که‌گوید: مسعود یکصدکس از مردم ازد را به سالاری‌قره‌بن عمروبن قیس همراه ابن زیاد فرستادکه اورا به شام رسانیدند.

یساف‌بن‌شریح یشکری‌گوید: ابن‌زیاد ازبصره‌روان‌شد، سپس‌گفت:«سواری شتر را خوش ندارم،مرا برسم داری بنشانید.»

گوید: قطیفه‌ای برخری انداختم‌که بر آن نشست ونزدیك بود پایش روی زمین بکشد.

یشکری‌گوید: همچنان‌که پیش روی من می‌رفت خاموش ماند وخاموشیش طول‌کشید،با خودم‌گفتم: این عبیدالله است‌که تا دیروز امیر عراق بود اکنون برـ خری نشسته‌که اگر از آن بیفتدآزاربیند. آنگاه‌گفتم: به خدا اگر به خواب باشد خوابش را به هم می‌زنم. پس به اونزدیك شدم وگفتم: «خوابی؟»

گفت: «نه»

گفتم: «پس چرا خاموش مانده‌ای؟»

گفت: «با خویشتن سخن داشتم.»

گفتم: «می‌خواهی بگویم با خویشتن چه می‌گفتی؟»

گفت: «بگوی که به خدا هوشیاری نکنی وصواب نگویی»

گفتمش: «می‌گفتی: ای کاش حسین را نکشته‌بودم.»

گفت: «دیگرچه‌گفتم؟»

گفتم: «می‌گفتی: کاش کسانی را که کشتم نکشته بودم؟»

گفت: «دیگرچه‌گفتم؟»

گفتم: «می‌گفتی: ای کاش بیضا را بنیان نکرده بودم.»

گفت: «دیگر چه‌گفتم؟»

گفتم: «می‌گفتی: ای کاش دهقانان را به‌کار نگرفته بودم.»

گفت: «دیگر چه‌گفتم؟»

گفتم: «می‌گفتی: ای کاش، از آنچه بودم‌بخشنده‌تر بودم.»

گفت: «به خدا صواب نگفتی واز خطا خاموش نماندی، اما حسین، وی سوی من آمده بود که مرا بکشد و کشتن اورا بهتر از آن دیدم که مرا بکشد. اما بیضارا من از عبدالله‌بن عثمان ثقفی خریدم و یزید یك هزار هزار فرستاد که بر آن خرج کردم، اگر ماندم، از آن کسان من است و اگر هلاك شدم از خشونتها که در آن نکرده‌ام تاسف ندارم. اما به‌کار گرفتن دهقانان‌چنان بود که عبدالرحمان‌بن ابی‌بکره وزاذان فروخ به نزد معاویه‌از من سعایت کرده بودند تاآنجا که از پوست برنج‌نیز سخن‌آورده بودند وخراج عراق را به یکصد هزارهزار رسانیده بودند، معاویه مرا مخیر کرد که تعهد کنم یا معزول شوم.امامعزول شدن را خوش نداشتم. وچنان بود که وقتی یکی از عربان را به‌کار می‌گرفتم و کسری داشت اگر به حسابش می‌کشیدم یا از سران قومش یا از عشیره‌اش غرامت می‌گرفتم مایهٔ زیانشان می‌شدم واگر اورا وامی‌گذاشتم مال خدا را که می‌دانستم کجاست واگذاشته بودم.دهقانان

درکار خراجگیری بصیرتر بودند وبه امانت نزدیکتر، ومطالبه ازآنها آسانتر بود. در عین حال شما را به مراقبت آنها گماشتم که باکسی ستم نکنید.

«اما اینکه دربارهٔ بخشش گفتی بخدا مالی نداشتم که به شما ببخشم، اگر می‌خواستم چیزی از مال شما را می‌گرفتم و به‌گروه خاص می‌دادم که می‌گفتند: چه بخشنده است. ولی با همه یکسان بودم واین برای شما سودمندتر بود.

«اما اینکه گفتی: ای کاش کسانی‌را که کشته‌ام نکشته بودم، به‌جز گفتن کلمهٔ اخلاص کاری نکرده‌ام که به نظرم بیشتر از کشتن خوارج، موجب تقرب خدا باشد. اینك با تو می‌گویم که با خویشتن چه می‌گفتم، می‌گفتم: کاش با مردم بصره جنگیده بودم که به رضایت وبی‌اکراه با من بیعت کرده بودند. به خدا می‌خواستم این کار را بکنم، اما پسران زیاد پیش من آمدند وگفتند: اگر باآنها بجنگی وبرتوغلبه یابند یکی از مارا زنده نگذارند واگر رهاشان کنی هریك از ما پیش خالگان و خویشان خود نهان شود. ومن برآنها رقت آوردم وجنگ نکردم.

«ونیز می‌گفتم: ای کاش زندانیان را برون آورده بودم وگردنشان را زده بودم، اکنون که این دواز دست رفته، ای کاش تا وقتی به شام می‌رسم برکاری اتفاق نکرده باشند.»

بعضیها گفته‌اند: «وقتی به شام رسید برکاری اتفاق نکرده بودند وگویی در قبال وی چون کودکان بودند.»

بعضی دیگر گفته‌اند: «وقتی به‌شام رسید برکاری اتفاق کرده بودند که تغییر یافت ومطابق رای وی کار کردند.»

در این سال مردم کوفه عمروبن حریث را براندند وازکار خویش برکنار کردند ودرباره‌عامربن مسعود همسخن شدند.

سخن از برکناری عمروبن حریث به وسیلهٔ مردم کوفه و گماشتن عامر

ابوجعفر گوید: روایت ابن‌عیاش چنین است که گوید: نخستین کس که دوشهر کوفه وبصره را با هم داشت زیاد بود وپسرش که سیزده هزار کس از خوارج را کشتند وعبیدالله چهار هزار کس از آنها را به زندان کرد. وچون یزید به هلاکت رسید، عبیدالله به سخن ایستاد وگفت: «آن کس که به فرمانبری وی جنگ می‌کردیم بمرد، اگر امیرم کنید خراج شما را بگیرم وبا دشمنان نبرد کنم» ومقاتل‌بن مسمع وسعیدبن قرجا راکه یکی از مردم بنی‌مازن بود در این باب به‌کوفه فرستاد. نایب وی بر کوفه عمروبن حریث بود. آن دوکس پیام وی را رسانیدند. یزید بن حارث ابن‌رویم شیبانی به سخن ایستاد وگفت: «حمد خدای که ما را از پسر سمیه آسوده کرد.»

گوید: عمرو بگفت تا اورا بزدند وسوی زندان بردند. اما مردم بنی‌بکر میان کسان عمروویزید حایل شدند. یزید بیمناك پیش کسان خود رفت. محمد بن اشعث کس فرستاد که بررأی خویش استوار باش و در این باب فرستادگان، پیاپی آمدند. پس از آن عمرو به منبر رفت که اورا ریگباران کردند وبه خانهٔ خویش رفت. آنگاه مردم در مسجد فراهم آمدند وگفتند: «یکی را امیر می کنیم تا وقتی که مردم بر خلیفه‌ای اتفاق کنند» دربارهٔ عمروبن سعد همسخن شدند اما زنان همدان بیامدند که برحسین می‌گریستند ومردانشان باشمشیرهای آویخته دورمنبر راگرفتند. محمدبن اشعث گفت: «چیزی شدجز آنچه ما می‌خواستیم» وچنان‌بود که‌مردم کنده از عمروبن‌سعید پشتیبانی می کردند که خالگان وی بودند. پس‌دربارهٔ‌عامربن‌مسعودهم‌سخن شدند واین را برای ابن زبیر نوشتند که وی را تأیید کرد.

اما روایت عوانةبن حکم چنین است که‌گوید: وقتی مردم بصره با عبیدالله

ابن‌زیادبیعت کردند، عمروبن مسمع وسعیدبن قرحای تمیمی را از جانب خویش‌به کوفه فرستاد تا عمل مردم بصره را به‌آنها خبر دهند وازآنها برای عبیدالله‌بن‌زیاد بیعت بخواهند تا وقتی که مردم اتفاق کنند.

گوید: پس عمروبن حریث مردم را فراهم‌آورد وحمد خداگفت وثنای او کردآنگاه‌گفت: «این دوکس از جانب امیرتان‌آمده‌اند وشما را به‌کاری‌می‌خوانند که خدا به وسیلهٔ‌آن شما را متفق می‌کند ومیانتان صلح میارد، ازآنها بشنوید و بپذیرید که آنچه آورده‌اند مایهٔ رشاد است.»

گوید: آنگاه عمروبن مسمع برخاست وحمد خداگفت وثنای اوکرد و از مردم بصره سخن‌آوردکه برامارت عبیدالله‌بن زیاد اتفاق کرده‌اند تا وقتی‌که مردم درکار خویش بنگرندکه خلافت به‌کی دهندآنگاه‌گفت: «ما پیش شماآمده‌ایم‌که کار خویش وشما را یکی‌کنیم وامیر ما وشما یکی باشدکه‌کوفه از بصره است و بصره ازکوفه.»

آنگاه ابن‌قرحا به پاخاست وسخنانی همانند یار خویش‌گفت.

گوید: یزیدبن حارث شیبانی به‌پا خاست وپیش از همه‌کس ریگ به‌آنها زد. پس ازآن مردم نیز ریگشان زدند. آنگاه یزیدگفت: «ما با پسر مرجانه بیعت کنیم؟» واین عمل حرمت یزید را در شهر بیفزود ومنزلت اورا بالا برد.

فرستادگان سوی بصره بازگشتند وخبر را باکسان بگفتند و گفتند: «مردم کوفه خلعش می‌کنند وشما ولایتدارش می‌کنید وبا اوبیعت می‌کنید؟» ومردم‌برضد عبیدالله بشوریدند.

گوید: وقتی مردم با عبیدالله به مخالفت برخاستند به مسعودبن عمروازدی پناه بردکه پناهش داد ومحافظت‌کرد وتا نود روز پس از مرگ یزید پیش وی بود آنگاه سوی شام رفت. ازدیان وبکریان‌کسانی از خودشان را فرستادندکه وی رابه شام رسانیدند.

گوید: هنگامی که عبیدالله سوی شام می‌رفت مسعودبن عمرو را بربصره نایب خویش کرد. مردم بنی‌تمیم و قیس گفتند: «ما رضایت نمی‌دهیم و نمی‌پذیریم و هر که راکه جمع ما بدورضایت دهند ولایتدار می کنیم.»

مسعود گفت: «مرا نایب‌خویش کرده وهرگزاز آن دست برنمی‌دارم.» وباقوم خویش بیامد ووارد قصر شد مردم تمیم پیش احنف فراهم شدند و گفتند: «ازدیان وارد مسجد شدند» که گفت: «وارد مسجد شدندکه چه؟ مسجد از شماست وازآنها، شما نیز وارد مسجد می‌شوید.»

گفتند: «اووارد قصر شده وبه‌منبر رفته.»

گوید: وچنان بودکه وقتی عبیداللهبن زیاد سوی شام رفته بودگروهی از خوارج برون شده بودند وبرکنار رود اساوره جای‌گرفته بودند. مردم پنداشته‌اند که احنف کس پیش‌آنها فرستادکه این مردکه وارد قصر شده دشمن ما وشماست چه مانعی داردکه از او آغاز کنید.

گوید: پس جمعی ازآنها بیامدند ووارد مسجد شدند، مسعودبن عمرو بر ـ منبر بود وبا هرکه پیش می‌آمد بیعت می‌کرد. یکی از مردم فارس به نام مسلم که به بصره‌آمده بود ومسلمان شده بود وسپس خارجی شده بود تیری بینداخت که به قلب وی خورد واورا بکشت وبرون رفت مردم در هم افتادند وگفتند: «مسعودبن عمرو کشته شد، خوارج اوراکشتند». پس، ازدیان به مقابلهٔ خوارج آمدند وازآنها بکشتند وزخمی کردند واز بصره برون راندند ومسعود را به‌گور کردند.

گوید: آنگاه کسان پیش ازدیان آمدند وگفتند: «مگر نمی‌دانیدکه مردم بنی تمیم‌پندارندکه‌مسعودبن‌عمرورا آنها کشته‌اند.»ازدیان کس فرستادند ودر این باره پرسش کردند، معلوم شدکسانی ازمردم تمیم چنین‌می‌گویند. پس، ازدیان فراهم آمدند وزیادبن عمروعتکی را سرخویش کردند وسوی بنی‌تمیم رفتند. قیسیان نیز با بنی‌تمیم بودند. مالک‌بن مسمع وطایفهٔ بکربن‌وائل نیز با ازدیان همراه شدند و

روسوی تمیم کردند. مردم بنی‌تمیم پیش احنف رفتند وگفتند: «این قوم آمدند، برون آی» اما احنف همچنان به جای بود تا یکی از زنان قوم آتشدانی پیش وی آورد وگفت: «ای احنف کنار این بنشین که توزنی.»

احنف گفت: «آتشدان برای تهت بهتر است »

گوید: از آن پس سختی زشت‌تر از این از احنف شنیده نشد که به‌بردباری شهره بود. آنگاه پرچم خویش را خواست وگفت: «خدایا این پرچم را یاری کن‌و زبون مکن. یاری پرچم‌این است که به وسیلهٔ آن فیروزی بیابند وکسی برضد آن فیروزی نیابد، خدایا خونهای ما را حفظ کن ومیان ما صلح آر.»

آنگاه روان شد. برادر زاده‌اش ایاس‌بن معاویه پیش روی او می‌رفت. دو قوم روبه‌روشدند وسخت بجنگیدند وبسیار کس از دوگروه کشته شد. بنی‌تمیمیان گفتند: «ای‌گروه ازدیان، خدا را، خدا را دربارهٔ خونهای ما وخونهای خودتان رعایت کنید، میان ما وشما قرآن‌باشد وهرکس از مسلمانان که خواهید، اگرشاهدی داشتید که ما یارتان راکشته‌ایم، بهترین مردما را بگیرید وبه عوض یارتان بکشیدو اگر شاهد ندارید ما به خدا قسم یاد می‌کنیم که نکشته‌ایم ودستور نداده‌ایم و قاتل یارتان را نمی‌شناسیم. اگر این را نمی‌خواهید یکصد هزار درم به خونبهای یارتان می‌دهیم.»

گوید: پس توافق کردند واحنف بن قیس با سران مضر پیش عمروعتکی آمدو گفت: «ای‌گروه ازدیان شما همسایگان مایید وبه هنگام جنگ برادران مایید، پیش شما آمده‌ایم که هیجانتان را تسکین دهیم وکینه‌تان را ببریم، اختیار به دست شماست دربارهٔ ما واموالمان هرچه می‌خواهید بگویید که از دست رفتن چیزی از اموالمان را در راه اصلاح فیمابین اهمیت نمی‌دهیم.»

گفتند: «برای یار ماده خونبها می‌دهید؟»

گفت: «از آن شما باشد،» وصلح کردند.

عبیداللهبن حر دراین باب شعری گفت باینمضمون :

«پیوسته از ازدیان امید داشتم

«تا وقتی که دیدم درکار خویش فروماندند

«مسعود کشته شداما

«انتقام اورابگرفتند

«وشمشیرهای ازدیان چون داسها شد

خونبهایی کهمایه ذلت ازدیان شد

«وبسبب آنزندگانشان را

«درانجمنها ناسزا گویند

«چه سود داشت؟

«مردمی پراکنده اندوریشهاشان

«چنان زنگولههاست

«کهبگردن روبهانآویختهباشند.»

گوید: مردم بصره اتفاق کردند که امیری تعیین کنند که پیشوای نماز باشد تا مردم درباره پیشوایی اتفاق کنند، عبدالملكبنعبیداللهبن عامر را به امیری برداشتند که یکماه ببود. پس ازآن عبداللهبن حارثبن عبدالمطلب ملقب به ببـه را امیـر کردند که دوماه پیشوایی نماز کرد. آنگاه عمربن عبیداللهبن معمر از جانبابنزبیر آمد ویکماه ببود. آنگاه حارثبن عبداللهبن ربیعهٔ مخزومی بیامد و او را برکنار کرد وخود به امارت نشست. لقب حارث قباع بود.

ابوجعفر گوید: دربارهٔ عبدالملكبن عبداللهبن عامر وببه ومسعود کشته شدن اوو کار عمربن عبدالله روایت دیگر هست از عبیدالله دهنی که گوید: وقتی مردم با ببه بیعت کردند، وی همیانبن عدی را سالار نگهبانان خویش کرد. آنگاه یـکی از مردم مدینه پیش ببه آمد که به همیانبن عدی گفت اورا به نزدیك وی منزل دهد،

همیان می‌خواست خانه فیل غلام زیاد را که در محلهٔ بنی‌سلیم بود خالی کند که وی را آنجا جای دهد که فیل گریخته بود ودرهای خانه را بسته بود. بنی‌سلیم مانع همیان شدند وباوی به جنگ برخاستند واز عبدالملک‌بن عبدالله‌بن عامر کمک خواستند واو بخاریه وغلامان مسلح خویش را فرستاد که همیان را براندند واز خانه بازداشتند.

صبحگاه روز بعد، عبدالملک به دارالاماره رفت تا ببه را سلام گوید، یکی از بنی قیس‌بن‌ثعلبه اورا بردر بدید وگفت: «تو بودی که دیروز برضدما کمک‌دادی!» ودست بالا برد و او را سیلی زد. یکی از بخاریه ضربتی بزد ودست قیسی را بینداخت. به قولی قیسی سالم ماند.

ابن‌عامر خشمگین شد وبازگشت و مضریان به سبب وی خشمگین شدند و فراهم آمدند. مردم بکربن وائل پیش اشیم‌بن شقیق بن ثور رفتند واز اوکمک خواستند. وی بیامد، مالک‌بن مسمع نیز همراه وی بود اشیم‌به منبر رفت وگفت: «هرکس از مضریان را دیدید جامه‌اش را درآرید» بنی مسمع پنداشته‌اند که آنروز مالک به میانجی‌گری آمده بود وسلاح نداشت و می‌خواست رای اشیم را بگرداند.

پس از آن بکریان برفتند واز مضریان جدایی گرفتند. ازدیان‌فرصت رامغتنم دانستند وبا بکریان پیمان کردند وبا مسعود به مسجد جامع آمدند. تمیمیان، پیش احنف دویدند که عمامهٔ خویش را به نیزه ای بست وبه سلمةبن‌ذویب ریاحی داد که بیامد. سواران نیز پیش روی وی بودند تا وارد مسجد شد. مسعود سخن می‌کرد، وی را پایین کشیدند و کشتند.

به پندار ازدیان، ازارقه وی را کشتند وفتنه رخ داد. عمربن عبیدالله‌بن معمر وعبدالرحمان‌بن حارث در میان افتادند و ازدیان در قبال کشته شدن مسعود به ده خونبها رضایت دادند. عبدالله‌بن حارث که مردی دیندار بود در خانهٔ خویش

نشست و گفت: «من کسی نیستم که با تباه کردن خودم مردم را اصلاح کنم.»

ابوالحسن گوید: مردم بصره به ابن‌زبیر نوشتند و او به انس‌بن مالك نوشت و گفت پیشوای نماز مردم شود و او چهل روز با مردم نماز کرد.

علی‌بن محمد گوید: ابن‌زبیر فرمان بصره را برای عمربن عبیدالله تمیمی نوشت و فرستاد و وقتی بدو رسید که به آهنگ عمره حرکت کرده بود و به عبیدالله پدرش، نوشت که با مردم نماز کند و او نماز کرد تا عمر بیامد.

محمدبن زبیر گوید: مردم برعبداللەبن حارث هاشمی اتفاق کرده بودند و چهار ماه کارشان را عهده کرد، آنگاه نافع‌بن ازرق سوی اهواز رفت. کسان به عبدالله گفتند: «مردم، همدیگر را می‌خورند زن را از راه می‌گیرند و کس نیست مانع شود تا رسوایش کنند.»

گفت: «می‌خواهید چه کنم؟»

گفتند: «شمشیر برگیری و به این کسان حمله بری.»

گفت: «من کسی نیستم که با تباه کردن خودم آنها را اصلاح کنم، ای غلام پاپوش مرا بده» و پاپوش به پا کرد و پیش کسان خویش رفت و مردم عمربن‌عبیدالله تمیمی را امیر خویش کردند.

صعب‌بن زید گوید: در بصره طاعون آمد. عبدالله امیر بصره بود، مادرش در طاعون بمرد و کس برای برداشتن آن نیافتند تا چهار کس از بومیان را اجیر کردند که اورا پای گور بردند، آنوقت عبدالله امیر بود.

علی‌بن محمد گوید: ببه به هنگام امارت بصره چهل‌هزار از بیت‌المال گرفته بود و پیش یکی سپرده بود و چون عمربن عبیدالله به امارت آمد عبداللەبن حارث را بگرفت و بداشت و یکی از غلامان وی را دربارهٔ این مال شکنجه داد تا عوض آنرا گرفت.

یزیدبن عبداللەبن شخیر گوید: به عبداللەبن حارث گفتم: «در ایامی که عامل

ما بودی دیدمت که از این مال می‌گرفتی، اما از خون پرهیز داشتی.»

گفت: «مسئولیت مال از مسئولیت خون آسانتر است.»

در همین سال مردم کوفه کار خویش را به عامربن‌مسعود سپردند.

عوانةبن حکم گوید: وقتی مردم کوفه فرستادهٔ مردم بصره راپس فرستادند، بزرگان کوفه فراهم آمدند واتفاق کردند که عامربن مسعود پیشوای نماز شودتامردم در کار خویش بیندیشند، وی همان گردونك جعل است که عبداللهٔبن همام سلولی دربارهٔ او گوید:

«دل بیوه زنان را ازگرد ونك جعل خنك کن»از آن‌رو که قدی کوتاه داشت.

گوید: وی تا سه ماه پس از هلاکت یزیدبن معاویه ببود، پس از آن عبدالله ابن‌یزید انصاری خطمی به پیشوایی نماز آمد وابراهیم‌بن محمدبن طلحه به عاملی خراج. مردم کوفه وبصره‌وعربان‌حجاز ومردم شام وجزیره براین زبیر اتفاق کردند به‌جز مردم اردن که‌به جای ماندند.

در این سال در شام با مروان‌بن‌حکم بیعت خلافت کردند.

محمدبن عمر گوید: وقتی با عبداللهٔبن زبیر بیعت کردند، عبیدةبن زبیر رابه مدینه گماشت، عبدالرحمان‌بن جحدم فهری را به مصر گماشت وبنی امیه و مروان حکم را سوی شام فرستاد. در آن وقت عبدالملك بیست وهشت ساله بود. وقتی حصین‌بن نمیر با همراهان خویش به شام آمد به مروان گفت که ابن زبیر را چگونه واگذاشته وخواسته با وی بیعت کند اما نپذیرفته است.

آنگاه به مروان وبنی‌امیه گفت: «شما را در آشفتگی سخت می‌بینم، پیش از آنکه شام از دستتان برود وفتنه‌ای کوروکر رخ دهد کارتان را سامان دهید.»

گوید: رای مروان‌این بود که‌پیش ابن‌زبیررودوبا اوبیعت کند، اماعبیداللهٔزیاد بیامد وبنی‌امیه پیش وی فراهم آمدند. عبیدالله شنیده بود که مروان چه قصددارد و

بدو گفت: «به خدا از آنچه می‌خواهی کـردم شرم دارم،تو که‌بزرگ وسرور قریشی می‌خواهی چنین کنی؟»

مروان گفت: «هنوز چیزی از دست نرفته»

گوید: پس بنی‌امیه وغلامانشان با وی همدل شدند، مردم یمـن نیز با وی فراهم‌آمدند که‌به‌جانب دمشق حرکت کرد و می‌گفت: «هنوز چیزی از دست‌نرفته». وچون با همراهان خویش به دمشق رسید مردم‌آنجا با ضحاك بن قیس فهری بیعت کرده بودند که پیشوای نماز باشد وکارشان را سامان دهد تا کار امـت محمد بـه اتفاق‌آید.

عوانه‌گوید: وقتی یزیدبن معاویه بمرد پس از اومعاویه پسرش بود که‌شنیدم پس از زمامداری بگفت تا میان شامیان بانگ نماز جماعت دادند. پس حمد خدای گفت وثنای او کرد وگفت: «اما بعد، من درکار شما نگریستم و خویشتن را ناتوان دیدم، برای‌شما کسی‌چون عمربن خطاب رضی‌الله‌عنه جستم که ابوبکر بدوپرداخت ونیافتم. برای شما شش تن برای شوری همانند شش‌کس عمر جستم ونیافتم، شما به کارتان اولیترید، هرکه را می‌خواهید تعیین کنید.»

گوید: آنگاه به خانهٔ خویش رفت ومیان مردم نیامد تا بمـرد بعضی کسـان گفتند: زهر به اوخورانیدند، بعضی دیگر گفتند: ضربتش زدند.

عوانه‌گوید: آنگاه عبیدالله‌بن زیاد به دمشق‌آمد که ضحاك‌بن قیس فهری‌امیر آنجا بود. زفربن عبدالله کلابی در قنسرین به پاخاسته بود وبرای ابن زبیر بیعت می‌گرفت. نعمان‌بن بشیر انصاری نیز در حمص برای ابن‌زبیـر بیعت‌گرفـته بود. حسان‌بن مالك کلبی که در فلسطین عامل معاویه وپس ازآن عامل یزیـد بوده بود و دل با بنی امیه داشت وسرور مردم فلسطین بود روح‌بن‌زنباع جذامی را پیش‌خواند وگفت: «من ترادر فلسطین نایب خویش می‌کنم ومیان این قبیلهٔ لخم وجذام‌می‌روم توبی‌کس نیستی وچون‌چشم آنهایی. به‌کمك کسانی از قومت که با تو هستند جنگ

توانی کرد.»

گوید: حسان‌بن مالك سوی اردن رفت وروح‌بن زنباع را در فلسطین نایب خویش کرد. ناتل‌بن قیس برضد روح‌بن زنباع بشورید و او را بیرون کرد و بر فلسطین تسلط یافت و برای ابن‌زبیر بیعت گرفت.

گوید: وچنان بود که عبدالله‌بن زبیر به عامل خویش در مدینه نوشته بود که بنی‌امیه را از مدینه تبعید کند وهمگی با نانخوران وزنانشان سوی شام تبعید شدند. بنی امیه به دمشق رسیدند. مروان‌بن حکم نیز جزو آنها بود. بدینسان کسان‌دو گروه بودند: حسان‌بن مالك در اردن دل با بنی امیه داشت و برای آنها دعوت می کرد، ضحاك‌بن قیس فهری در دمشق دل با عبدالله بن زبیر داشت و برای وی دعوت می کرد.

گوید: حسان‌بن مالك در اردن به سخن ایستاد وگفت: «ای مردم‌اردن!دربارهٔ ابن‌زبیر ومقتولان حره چه می‌گویید؟»

گفتند: «می‌گوییم که ابن‌زبیر منافق است ومقتولان حره در جهنمند.»

گفت: «دربارهٔ یزیدبن معاویه ومقتولان خودتان در جنگ چه می‌گویید؟»

گفتند: «می‌گوییم که یزید برحق بود ومقتولان ما، در بهشتند.»

گفت: «من می‌گویم: اگر دین یزیدبن معاویه وقتی زنده بود برحق بود هم اکنون نیز دین وی ویارانش برحق است واگر ابن‌زبیر ویارانش آنروز برباطل بوده‌اند اکنون نیز اوویارانش برباطلند.»

گفتند: «راست گفتی، ما با تو بیعت می کنیم که با هر که با تومخالفت کند و اطاعت ابن‌زبیر کند جنگ کنیم، به شرط آنکه ما را از این دو پسر برکنار داری ــ مقصودشان عبدالله وخالد دوپسر یزیدبن معاویه بود ــ که نوسالند وما این راخوش نداریم ونمی‌خواهیم مردم پیری را بیارند وماکودکی را بیریم.»

گوید: وچنان بود که ضحاك بن قیس فهری به دمشق دل با ابن‌زبیر داشت و

مانع وی در علنی کردن قضیه این بود که بنی‌امیه آنجا بودند و نهانی در این باره کار می‌کرد. حسان‌بن مالک از این خبر یافت و نامه‌ای به‌ضحاک نوشت و حق‌بنی‌امیه را بزرگ شمرد و از اطاعت و جماعت و از کوششهای بنی‌امیه و نیکی‌ها که باوی کرده بودند سخن آورد و اورا به اطاعت بنی‌امیه خواند. از ابن‌زبیر نیز سخن آورد و از او به‌بدی یاد کرد و دشنام و او گفت که وی منافقی است که دو خلیفه را خلع کرده و بدو گفت که نامهٔ وی را برای مردم بخواند.

گوید: آنگاه یکی از مردم کلب را به نام ناغضه پیش خواند و همراه وی نامه را برای ضحاک فرستاد و هم او نسخه‌ای از نامه را نوشت و به‌ناغضه داد و گفت: «اگر ضحاک نامهٔ مرا برای مردم خواند که بهتر و گرنه به‌پاخیز و این نامه را برای مردم بخوان.»

گوید: حسان برای بنی‌امیه نوشت که هنگام خواندن نامه حضور داشته باشند.

گوید: پس ناغضه نامه را پیش ضحاک آورد و بدو داد و نامهٔ بنی‌امیه را نیز به آنها داد و چون روز جمعه شد و ضحاک به منبر رفت ناغضه به پا خاست و گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد نامهٔ حسان را بخواه و برای مردم بخوان.»

ضحاک گفت: «بنشین» و او بنشست.

بار دیگر، ناغضه برخاست و ضحاک گفت: «بنشین» و او نشست.

پس از آن، بار سوم برخاست که بدو گفت: «بنشین» و چون دید که نامه را نمی‌خواند، نامه‌ای را که همراه داشت برون آورد و برای مردم خواند، آنگاه ولیدبن عتبةبن ابی‌سفیان برخاست و حسان را تصدیق کرد و تکذیب ابن‌زبیر کرد و ناسزای او گفت. یزیدبن ابی نمس غسانی نیز برخاست و گفتار حسان و نامهٔ او را تصدیق کرد و ناسزای ابن‌زبیر گفت، عمروبن یزید حکمی نیز برخاست و ناسزای حسان و ثنای ابن‌زبیر گفت و مردم به تبعیت آنها آشفته شدند.

گوید: آنگاه ضحاك بگفت تا ولیدبن عتبه ویزیدبن ابی‌نمس وسفیان‌بن‌ابرد راکه‌گفتهٔ حسان را تصدیق کرده بودند وناسزای ابن‌زبیر گفته بودند بداشتند، مردم در هم افتادند. مردم کلب به‌عمروبن یزیدحکمی تاختندوبزدندواورابه‌آتش‌بسوختند وجامه‌اش بدریدند.

گوید: خالدبن یزیدبن معاویه که پسری بود برخاست ودوپله از منبر بالا رفت، ضحاك همچنان به منبر بود، خالد به اختصار سخنانی گفت که کس مانندآن نشنیده‌بودومردم راآرام کرد. آنگاه ضحاك فرودآمدوبامردم نماز جمعه کرد وبه‌خانه رفت. آنگاه مردم کلب بیامدند وسفیان‌بن ابرد را از زندان برون بردند، مردم غسان نیز بیامدند ویزیدبن ابی‌نمس را ببردند ولیدبن عتبه‌گفت: «اگر من نیز از طایفهٔ کلب وغسان بودم بیرونم برده بودند.»

گوید: پسران یزیدبن معاویه، خالد وعبدالله، با خالگان کلبی خویش‌بیامدند واورا از زندان برون بردند ومردم شام این‌روز را روز جیرون اول نام دادند. مردم دمشق همچنان ببودند. ضحاك به مسجد دمشق رفت و آنجا بنشست، از یزیدبن معاویه سخن‌آورد وبداوگفت. جوانی از مردم کلب برخاست وباعصای خویش او را بزد، مردمی که در حلقه‌ها نشسته بودند وشمشیرآویخته بودند در مسجد، مقابل هم ایستادند وبجنگیدند، مردم قیس به ابن‌زبیر و یاری ضحاك دعوت می‌کردند و مردم کلب سوی بنی‌امیه وخالدبن یزید دعوت می‌کردند وتعصب یزید داشتند. ضحاك به دارالاماره رفت وصبحگاهان برای نماز صبح برون نیامد. سپاهیان‌بعضی دل با بنی‌امیه داشتند وبعضی دل با ابن زبیر داشتند. ضحاك کس پیش بنی امیه فرستاده بود که روز بعد پیش وی رفتند که ازآنها عذر خواست واز منتی که براو و وابستگانش داشتند سخن‌آورد وگفت منظوری ندارد که برای آنها ناخوشایند باشد. آنگاه‌گفت: «شما به حسان می‌نویسید، ما نیز می‌نویسیم که از اردن بیاید و درجابیه منزل‌گیرد. ما نیز با شماآنجا می‌رویم وبایکی از شما بیعت می‌کنیم.»

گوید: بنی‌امیه از این خرسند شدند و به حسان نوشتند: ضحاك نیز نوشت ، مردم برون شدند، بنی‌امیه نیز برون شدند وپرچمها روان‌شدکه آهنگ جابیه‌داشتند.

ثوربن معن سلمی پیش ضحاك آمد و گفت: «مارا به اطاعت ابن‌زبیر خواندی وباتو بر این کار بیعت کردیم اینك به طرف این بدوی کلبی می‌روی که برادر زاده‌اش خالدبن یزیدرا به‌خلافت‌برداری؟»

ضحاك بدو گفت: «چه باید کرد؟»

گفت: «بایدآنچه را می‌خواهیم علنی‌کنیم وبه اطاعت ابن‌زبیر دعوت کنیم وبرسر آن بجنگیم.»

گوید: پس ضحاك با همراهان خویش از راه بگشت و برفت تا در مرج راهط منزل گرفت.

دربارهٔ جنگی که در مرج راهط میان ضحاك‌بن قیس ومروان بن حکم رخ داد اختلاف کرده‌اند. محمدبن عمروواقدی‌گوید: با مروان‌بن حکم در محرم سال شصت و پنجم بعت کردند. وی به شام بود وامید خلافت نداشت، عبیدالله‌بن زیاد وقتی از عراق پیش وی‌آمد اورا به این فکر انداخت وگفت: « تو بزرگ وسرور قریشی وضحاك‌بن قیس برتوامارت می کند؟» واین به وقتی بود که آن حوادث رخ داده بود ومروان با سپاهی سوی ضحاك رفت، وآنها را بکشت، ضحاك آنوقت در اطاعت ابن‌زبیر بود. در مرج راهط از قیسیان چندان‌کس کشته شد که در هیچ جنگی کشته نشده بود.

هشام‌بن عروه‌گوید: ضحاك در جنگ مرج راهط کشته شد به سبب اینکه برای عبدالله‌بن‌زبیر دعوت‌می‌کرد. کشته شدن وی رابرای عبدالله‌بن‌زبیر نوشتند که اطاعت ونیکخواهی‌ضحاك‌را بدوگفته بودند.

راویان‌گفته‌اندکه جنگ مرج راهط میان ضحاك ومروان به سال شصت‌وچهارم رخ داد.

موسی‌بن یعقوب گوید: مردم اردن و دیگران به مروان گفتند: «تو پیری کهنسالی و پسر یزید نوجوان است، ابن زبیر نیز کهنسال است آهن را به آهن می‌زنند[1]، این نوجوان را با ابن‌زبیر مقابل مکن، سینهٔ خویش را مقابل سینهٔ او ببر وما با تو بیعت می‌کنیم، دست خود را پیش بیار» مروان دست پیش برد وبا وی بیعت کردند، در جابیه، به روز چهار شنبه سه روز رفته از ذی‌قعده سال شصت و چهارم.

عامربن عبدالله گوید: وقتی ضحاك خبر یافت که کسان با مروان بیعت خلافت کرده‌اند یاران وی نیز برای ابن‌زبیر بیعت کردند، آنگاه به مقابلهٔ همدیگر رفتند وجنگی سخت کردند وضحاك ویارانش کشته شدند.

ابن ابی‌الزناد به نقل از پدرش گوید: وقتی عبدالرحمان‌بن ضحاك ولایتدار مدینه شد جوانی نوسال بود ومی‌گفت: «ضحاك‌بن قیس، قبیلهٔ قیس ودیگران رابه بیعت خویش خواند وبا آنها بیعت خلافت کرد» زفربن عقیل فهری گفت: «این چیزی‌بود که ما می‌دانستیم، امافرزندان زبیرمی‌گفتندبرای عبدالله‌بن‌زبیربیعت گرفت ودر راه اطاعت وی قیام کرد و کشته شد، به خدا نادرست می‌گویند و نخستین قدم آن بود که قرشیان او را به‌این کار خواندند اما نپذیرفت و عاقبت نابه دلخواه بدان پیوست.»»

سخن از جنگ مرج راهط
مابین ضحاك‌بن قیس ومروان‌بن‌حکم
واخبار مهم سال شصت‌وچهارم

ابوجعفر گوید: در روایت عوانة‌بن حکم کلبی هست که ضحاك‌بن قیس که به آهنگ جابیه وديدارحسان‌بن مالك برون شده بود با یاران خویش راه کج کرد و

1 مثال دوان عربی به جای همسنگ با سنگ‌سنگ شکن فارسی

برفت تا به مرج راهط رسید و بیعت ابن‌زبیر را علنی کرد و بنی‌امیه را خلع کرد و بیشتر مردم دمشق‌از یمنیان ودیگران براین قرار با وی بیعت‌کردند.

گوید: بنی‌امیه وپیروانشان‌برفتند تا در جابیه پیش حسان رسیدند. حسان چهل روز پیشوای نماز بود وکسان به مشورت بودند ضحاك به نعمان بن‌بشیر که عامل حمص بود و زفربن حارث که عامل قنسرین بود و ناتل‌بن قیس که امیر فلسطین بود نامه نوشت وازآنهاکمك خواست‌که همه براطاعت ابن‌زبیر بودند. نعمان، شرحبیل‌بن ذی‌الکلاع را به‌کمك وی‌فرستاد، زفر نیز مردم قنسرین را به کمك وی فرستاد، ناتل نیز مردم فلسطین را به‌کمك وی فرستاد و همهٔ سپاهها در مرج راهط به نزد ضحاك فراهم‌آمدند. کسانی که درجابیه بودند نظر های مختلف داشتند. مالك‌بن هبیرهٔ سکونی دل با پسران یزیدبن معاویه داشت و می‌خواست خلافت ازآنها باشد حصین‌بن نمیر سکونی می‌خواست خلافت از مروان‌بن حکم باشد. مالك‌بن هبیره به حصین‌بن نمیر گفت: «بیا با این جوان‌که پدرش میان‌مازاده وخواهر زادهٔ ماست بیعت‌کنیم‌که منزلت ما را به نزد پدرش می‌دانی» وفردا ما را به‌گردن عربان سوار خواهدکرد.» مقصودش خالدبن یزید بود.

حصین‌گفت: «نه، قسم به خدا نمی‌شودکه عربان پیری بیارند و ماکودکی بیاریم.»

مالك‌گفت: «این سخن را ازآنرو می‌گویی که سختی ندیده‌ای و بزحمت نیفتاده‌ای»

گفتند: «ای ابوسلیمان‌آرام باش.»

مالك‌گفت: «به خدا اگر خلافت به مروان وخاندان مروان دهی تازیانه وبند پاپوشت را ودرختی راکه در سایهٔ‌آن می‌نشینی به چشم حسد می‌بینند، مروان پدر عشیره و برادر عشیره وعموی عشیره است، اگر با وی بیعت کنید بندگان آنها می‌شوید، با خواهرزاده‌تان خالد بیعت‌کنید.»

حصین گفت: «در خواب چراغدانی دیدم که از آسمان آویخته بود وهر که خواهان خلافت بود دست سوی آن می‌برد و نمی‌توانست گرفت اما مروان دست برد و آنرا گرفت به‌خدا خلافت را به اومی‌دهیم.»

مالك بدو گفت: «وای تو، ای حصین، با مروان وخاندان مروان بیعت می کنی در صورتی که می‌دانی که آنها خاندانی از طایفهٔ قیسند.»

گوید: وقتی بربیعت مروان بن‌حکم همسخن شدند، روح بن زنباع جذامی به پاخاست وحمد خداگفت وثنای او کرد، آنگاه گفت: «ای مردم، شما از عبدالله بن‌عمربن خطاب و مصاحبتش با پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه و سلم وسابقه‌اش در اسلام سخن می کنید وچنان است که می گویید ولی ابن‌عمر مردی ضعیف است ومرد ضعیف امت محمد را به کار نیاید، آنچه کسان از عبدالله‌بن‌زبیر می گویند و سوی وی دعوت می کنند به خدا چنان است که می گویند که اوپسر زبیر حواری پیمبر خدا است وپسر اسما، دختر ابی‌بکر صدیق، صاحب دو کمربند. سابقه و فضیلت وی نیز چنان است که می گویند، اما ابن‌زبیر منافقی است که دوخلیفه، یزید وپسرش معاویه را خلع کرده وخونها ریخته ومیان مسلمانان اختلاف آورده و منافق، به کار امت محمد صلی‌الله‌علیه وسلم نیاید. اما مروان‌بن حکم به خدا هرجا در اسلام شکافی بوده مروان از جمله پرکنندگان شکاف بوده، اوبوده که بروز حادثهٔ خانه به دفاع از امیرمؤمنان‌عثمان‌بن عفان جنگیده ودر جنگ جمل با علی ابن ابی‌طالب‌جنگ کرده، رای ما این است که مردم با سالخورده بیعت کنند وخردسال را بگذارند تا سالخورده شود.» منظورش از سالخورده مروان‌بن حکم بود و از خردسال خالدبن یزیدبن معاویه.

گوید: پس کسان اتفاق کردند که با مروان بن حکم بیعت کنند وپس از وی با خالدبن یزید وپس از خالدبن یزید با عمروبن سعیدبن عاص، به شرط آنکه امارت دمشق با عمروبن سعیدبن‌عاص باشد و امارت حمص با خالدبن یزید بن

معاویه.

گوید: پس حسان‌بن مالك، خالدبن یزید را پیش خواند و گفت: «پسرك خواهرم، مردم به خاطر خردسالیت ترا نپذیرفتند. به خدا من این‌کار را جز برای تو وخاندانت نمی‌خواهم وبا مروان نیز به‌خاطر شما بیعت می‌کنم.»

خالدبن یزیدگفت: «درکار ما عاجزماندی.»

گفت: «نه ،به خدا عاجز نماندم ولی صلاح ترا چنین دیده‌ام.»

گوید: آنگاه حسان مروان‌راپیش خواند وگفت: «ای مروان به خدا همهٔ مردم به تورضا نمی‌دهند.»

مروان‌گفت: «به خدا اگر خدا خواهدآنرا به من دهد هیچ‌کس از مخلوق وی مانع آن نشود واگر بخواهد مانع آن شود هیچکس از مخلوقش آنرا به من ندهد.»

گوید: حسان بدوگفت: «راست‌گفتی»

آنگاه حسان به روز دوشنبه به منبر رفت وگفت: «ای مردم ان‌شاءالله‌به روز پنجشنبه خلیفه را تعیین‌می‌کنیم.»

گوید: وچون روز پنجشنبه در رسید با مروان بیعت کرد، مردم نیز با وی بیعت‌کردند ومروان باکسان سوی جابیه رفت ودر مرج راهط با مردم‌اردن ازقبیلهٔ کلب مقابل ضحاك فرودآمد، قوم سکاسك وسکون وغسان نیز پیش وی‌آمدند. حسان‌بن مالك نیز سوی اردن بازگشت.

گوید: عمروبن سعیدبن عاص برپهلوی راست سپاه مروان بود عبیدالله بن زیاد برپهلوی چپ بود. برپهلوی راست ضحاك، زیادبن عمروعقیلی‌بود وبرپهلوی چپ وی مردی بودکه نام وی را از یاد برده‌ام.

گوید: یزیدبن ابی‌نمس غسانی درجابیه حضورنداشت، در دمشق پنهان‌شده بود وچون مروان در مرج راهط فرودآمد، یزیدبن ابی نمس با مردم دمشق و

غلامان بشوریدو برشهر تسلط یافت و عامل ضحاك را از آنجا برون کرد و خزینه‌ها وبیت‌المال را به تصرف آورد و با مروان بیعت کرد و اورا به مال‌ومرد وسلاح کمك داد واین نخستین فتحی بود که بنی‌امیه کردند.

گوید: مروان بیست روز با ضحاك بجنگید. آنگاه سپاه مرج هزیمت شدند و کشته شدند، ضحاك نیز کشته شد، آنروز از بزرگان شام که با ضحاك بودند، هشتاد کس کشته شدند که همگی قطیفه می‌گرفتند، کسی که قطیفه می‌گرفت دوهزار مقرری می‌گرفت. ازمردم‌شام‌از همهٔ‌قبایل‌بسیار کس کشته‌شد که هرگزمانند آن کشته نشده‌بود، از مردم بنی‌علیم کلب نیز یکی به نام مالك بن یزید همراه ضحاك بود که کشته شد. کسی که به‌وقت‌ورودقضاعه به‌شام، پرچمدارقوم بوده بودنیز آنروز کشته‌شد، وی جد مدلج‌بن مقدام جرشی‌بود، ثوربن معدنیز که رای‌ضحاك را بگردانیده بود کشته شد.

گوید: یکی از مردم‌کلب سرضحاك را بیاورد وچنانکه گفته‌اند وقتی سررا پیش مروان‌آوردندآزرده شد وگفت: «اینك که سنم بسیار شده واستخوانم سستی گرفته وبه اندازهٔ تشنه شدن خراز عمرم مانده باید دسته‌ها را مقابل هم وادارم.»

گوید: چنانکه‌گفته‌اند آنروزمروان بر کشته‌ای‌گذشت وشعری به این مضمون خواند:

«بجز مرگ کسان آنها را چه زیان؟

«که کدام یك از دوامیر قریش غالب شود»

یکی ازمردم بنی‌عبدود که هنگام کشته شدن‌ضحاك‌حضور داشته‌بودگویدیکی از مردم‌کلب به نام زحنه پسر عبدالله‌بر ماگذشت که ضربتش‌قاطع بود، به هرکس نیزه می‌زد از پا درمی‌آمد وبه هرکس ضربت شمشیر می‌زدکشته می‌شد، من اورا می‌نگریستم واز کارش واز ترتیبی که مردان را می‌کشت در شگفت بودم ناگهان یکی براوحمله برد وزحنه اورا از پای درآورد وبه جا گذاشت، برفتم ومقتول را بدیدم، معلوم شد ضحاك‌بن قیس است، سراورا برگرفتم وپیش مروان بردم گفت:

«تو اورا کشتی؟»

گفتم: «نه، زحنةبن عبدالله کلبی اورا کشت.»

گوید: مروان راستگویی مرا که دعوی کشتن اورا نکردم پسندید وبگفت تا چیزی به من دادند وبا زحنه نیز نیکی کرد.

حبیب‌بن کره گوید: به خدا آن روز پرچم مروان با من بود واو نیام‌شمشیرش را بر پشت من نهاده بود ومی‌گفت: «بی‌پدر، پرچم خود را پیش ببر، اگر اینان تیزی شمشیر رابچشند مانند گوسفند از چوپان جدا می‌شوند.»

گوید: مروان شش هزار کس داشت، سالار سوارانش عبیدالله‌بن زیاد بود وسالار پیادگانش مالك‌بن هبیره.

عبدالملك‌بن نوفل گوید: چنانکه گفته‌اند در آنروز بشربن مروان پرچمی همراه داشت وجنگ می‌کرد ورجز می‌خواند وهم در آن روز عبدالعزیزبن مروان از پای درآمد.

گوید: آنروز مروان به یکی از مردم محارب گذشت که با تنی چند زیر پرچمی بود وبه کمك مروان می‌جنگید که بدو گفت: «خدایت رحمت کند، چرا به یارانت نمی‌پیوندی که گروه ترا اندك می‌بینم.»

گفت: «ای امیرمؤمنان، از فرشتگان چند برابر اینان که می‌گویی به آنها بپیوندیم به کمك ما آمده‌اند.»

گوید: مروان از این خرسند شد وبخندید وکسانی از مردم اطراف خویش را بدوپیوست.

گوید: کسان از مرج به فرار سوی ولایات خویش رفتند. مردم حمص سوی حمص رفتند که نعمان‌بن بشیر عامل آنجا بود وچون نعمان خبر یافت شبانه فرار کرد، زنش نایله دختر عمارهٔ کلبی همراهش بود بنه وفرزندان خود را نیز همراه داشت و همه شب سرگردان بود، صبحگاهان مردم حمص به تعقیب وی برخاستند

کسی که بدورسید یکی از کلاعیان بود بنام عمروپسر خلی که اورا بکشت وسر نعمان‌بن بشیر را با نائله زنش وفرزندش بیاورد وسر را درکنار ام ابان‌دختر نعمان افکند که زن حجاج‌بن یوسف شد اما نایله‌گفت: «سر را پیش من بیفکنید که حق من نسبت بدان، بیشتر است» که سر را درکنار وی انداختند. سپس آنها را سوی حمص آوردند وکلبیان حمص بیامدند ونایله وفرزند وی را ببردند.

گوید: زفربن حارث نیز از قنسرین فراری شد وبه قرقیسیا رفت که عامل آنجا عیاض جرشی بود ویزید وی راگماشته بود ونگذاشت زفر وارد قرقیسیاشود اما زفربدوگفت با قید طلاق وعتق قسم یاد می‌کنم که وقتی داخل حمام قرقیسیا شدم ازشهر بروم وچون وارد شهر شد به حمام نرفت وآنجا ماند وعیاض رابرون کرد وحصاری شد ومردم قیس سوی اورفتند.

گوید: ناتل‌بن قیس جذامی امیر فلسطین نیز فرارکرد ودر مکه پیش‌ابن‌زبیر رفت وهمه مردم شام مطیع مروان شدند وبا وی پیمان‌کردند که عمال خویش را بر آنجاگماشت.

راوی‌گوید: از آن پس که کار شام بر مروان فراهم‌آمد سوی مصر رفت که عامل آنجا عبدالرحمان‌بن جحدم قرشی دعوت ابن‌زبیر می‌کرد. عبدالرحمان باهمه کسانی که از بنی‌فهر با وی بودندسوی ابن‌زبیر رفت پس از وی مروان، عمروبن سعید اشدق را فرستادکه وارد مصر شد وبرمنبر آنجا به سخن ایستاد و چون به مردم‌گفتند که عمرو وارد مصر شده، بگشتند وبه خلافت مروان تن دادند و با وی بیعت کردند. آنگاه مروان سوی دمشق بازگشت وچون نزدیك آنجا رسید خبریافت که ابن‌زبیر، برادرش‌مصعب‌بن زبیررا سوی‌فلسطین فرستاده وعمروبن‌سعیدبن‌عاص رابه مقابلهٔ اوفرستادکه پیش‌ازآنکه وارد شام‌شود باوی روبه روشد ویاران مصعب را هزیمت‌کرد. یکی از مردم بنی‌عذره بنام محمد پسر حریث که دایی‌پسران‌اشدق بود همراه وی بود می‌گفت: «به خدا هیچ کس را در جنگ، پیاده یاسوار، همانند

مصعب ندیدم در راه دیدمش که پیاده می‌رفت ویاران خود را می‌برد وچندان به‌پای می‌رفت که پاهایش را دیدم که خون آلود شده بود.»

گوید: مروان بازگشت ودر دمشق مقر گرفت وعمروبن سعید نیز پیش وی باز آمد.

گوید: چنانکه می‌گویند وقتی عبیداللهبن زیاد از عراق سوی شام آمد بنی ـ امیه را در تدمر دید که ابن‌زبیر از مدینه و مکه و حجاز تبعیدشان کرده بود و در تدمرجای گرفته بودند که ضحاك‌بن قیس فهری امیرشام طرفدار ابن زبیر بود. وقتی ابن‌زیاد بیامد مروان می‌خواست برنشیند وپیش ابن‌زبیر رود وبا وی به خلافت بیعت کند واز اوبرای بنی امیه امان گیرد.

گوید: ابن‌زیاد بدوگفت: «ترا به خدا مکن که این رای درست نیست که تو که پیرقریشی سوی ابوخبیب روی وخلافت اورا بپذیری ساکنان تدمر را دعوت کن وبا آنها بیعت کن. وبا آنها و آن گروه از بنی‌امیه که با تواند به مقابله ضحاك روو اورا از شام برون‌کن»

عمروبن سعیدبن عاص گفت: « به خدا ابن‌زیاد راست می‌گوید تو سرور قریشی وشاخ بارور،واز همه کسان‌به خلافت‌شایسته‌تر، مردم با این پسر نظردارند ـ منظورش خالدبن یزیدبن معاویه بود ـ مادر او را به زنی بگیر که پسر در کنار تو باشد.»

گوید: مروان چنین کرد ومادر خالدبن یزیدرا به زنی گرفت. وی‌فاخته‌دختر هاشم‌بن‌عتبه‌بن ربیعه بود. آنگاه بنی‌امیه را فراهم آورد که با وی به امارت بیعت کردند. تدمریان نیز با وی بیعت کردند.

آنگاه باگروهی انبوه سوی ضحاك‌بن قیس رفت که در آن وقت به دمشق بود وچون ضحاك ازکار بنی امیه و آمدنشان خبر یافت، با کسانی از مردم دمشق‌و دیگران که پیروی اومی کردند ازجمله زفربن حارث برون شد، در مرج راهط تلاقی

کردند وجنگی سخت کردند که ضحاك‌بن قیس فهری وبیشتر یارانش کشته شدند و بقیه هزیمت شدند وپراکنده شدند. زفربن‌حارث نیز با دوجوان از بنی‌سلیم راهی را پیش گرفت. سواران مروان به تعقیبشان آمدند و چون دوجوان سلمی از رسیدن سواران مروان‌بیمناك‌شدند به زفرگفتند توفرارکن‌که ما کشته خواهیم شد زفر، آنها را واگذاشت وبرفت تا به قرقیسیا رسید ومردم قیس براوفراهم‌شدند واو را سر خویش‌کردند.

ابوجعفرگوید: حصین‌بن نمیر با مروان‌بن حکم بیعت‌کرد وبا مالك‌بن هبیره که‌گفته بود با خالدبن یزید بن معاویه بیعت‌کند مخالفت‌کرد وملك بر مروان‌بن حکم استقرار یافت، وچنان بودکه حصین‌بن نمیر با مروان شرط کرده بودکه همهٔ مردم‌کنده‌که درشام بودند در بلقا مقرگیرند ولقمه‌آنها باشد ومروان: بلقارابه‌اوداد. وقتی کاربنی‌حکم‌استقرارگرفت،باخالدبن‌یزیدبن معاویه‌نیز شرطها کرده بودند.یك روزکه مروان به مجلس خویش بود ومالك‌بن هبیره نیز پیش وی‌نشسته بودگفت: «کسانی‌دعوی شرطها دارندکه عطرآگین سرمه زده یکی ازآنهاست. از این سخن مالك‌بن هبیره را منظور داشت‌که وی مردی بودکه عطر می‌زد وسرمه می‌کشید.

مالك‌گفت: « این سخن ازآنرو می‌گویی که سختی ندیده‌ای و بزحمت نیفتاده‌ای.»

مروان‌گفت: «ای ابوسلیمان، آرام باش‌که با توشوخی کردیم.»

مالك‌گفت: «چنین باشد»

در این سال سپاه خراسان از پس مرگ یزیدبن معاویه با سلم بن زیاد بیعت کردندکه امورشان را سامان دهد تا وقتی‌که مردم برخلیفه‌ای اتفاق‌کنند.

فتنهٔ عبدالله‌بن خازم در خراسان در همین سال رخ داد.

سخن از فتنهٔ عبدالله بن خازم در خراسان

مسلمةبن محارب گوید: سلم بن زیاد از تحفه‌های سمرقند و خوارزم که به‌دست آورده بود همراه عبدالله بن خازم برای یزیدبن معاویه فرستاد و سلم همچنان ولایتدار خراسان بود تا یزیدبن معاویه بمرد و از پس وی معاویه‌بن یزید نیز بمرد و خبر مرگ وی به سلم رسید و نیز از کشته شدن یزیدبن زیاد در سیستان و اسارت ابی‌عبیدة بن زیاد خبر یافت اما خبرها را نهان داشت.

ابن‌عراده شعری گفت و وی را ملامت کرد و چون شعر ابن عراده رواج یافت سلم مرگ یزیدبن معاویه و معاویةبن یزید را علنی کرد و مردم را دعوت کرد که به دلخواه بیعت کنند تا وقتی که کار مردم بر خلیفه‌ای قرار گیرد که با وی بیعت کردند ودوماه براین قرار ببودند آنگاه مخالفت وی کردند.

علی‌بن محمد گوید: پیری از مردم خراسان مرا گفت: «مردم خراسان هیچ امیری را مانند سلم‌بن زیاد دوست نداشته بودند ودر آن سالها که سلم در خراسان بود بیشتر از بیست هزار مولود را به خاطر دوستی که با سلم داشتند، سلم نام کردند.»

حفص ازدی به نقل از عموی خویش گوید: وقتی مردم خراسان مخالفت آغاز کردند وبیعت سلم را شکستند، سلم از خراسان درآمد ومهلب‌بن ابی‌صفره را نایب خویش کرد وچون به سرخس رسید سلیمان‌بن مرثد یکی از بنی‌قیس‌بن ثعلبه اورا بدید وگفت: «کی را در خراسان نهادی؟»

گفت: «مهلب را»

گفت: «از مردم نزار کسی را نیافتی که یکی از یمنیان را ولایتدار کردی؟»

گوید: پس سلم ولایت مروروذ وفاریاب وطالقان وگوزگان را بدو داد.

اوس‌بن‌ثعلبه صاحب قصر اوس بصره را برهرات گماشت وبرفت وچون به نیشابور رسید عبدالله‌بن خازم اورا بدید وگفت: «کی را ولایتدار خراسان کردی ؟» که با وی بگفت که گفت: «در میان مضر یکی را نیافتی که خراسان را میان مردم بکربن وایل ویمن وعمان تقسیم کردی؟» آنگاه بدوگفت: «فرمان خراسان را به نام من بنویس.»

گفت: «مگر من ولایتدار خراسانم»

گفت: «فرمانی به نام من بنویس وکارت نباشد»

گوید: پس فرمان خراسان را به نام وی نوشت.

ابن‌خازم گفت: «اکنون یکصد هزار درم به من کمك کن»

سلم بگفت تا یکصد هزار درم بدودادند واوسوی مرورفت.

گوید: مهلب‌بن ابی‌صفره خبر یافت وبیامد ویکی از مردم بنی‌جشم را جانشین خویش کرد.

محمد ضبی گوید: وقتی عبدالله‌بن خازم با فرمان سلم‌بن‌زیاد سوی مرورفت جشمی مانع اوشد ومیانشان زد وخوردی شد وسنگی به پیشانی جشمی خورد واز هم جدا شدند وجشمی مروروذ را به دست وی رهاکرد و ابن‌خازم وارد مرو روذ شد ودوروز پس از آن جشمی بمرد.

رشیدگوزگانی گوید: وقتی یزیدبن معاویه بمرد وپس از او معاویةبن یزید نیز بمرد مردم خراسان برعمال خویش تاختند وآنها را بیرون کردند وهرقومی برناحیه‌ای تسلط یافت و فتنه شد و ابن‌خازم بر خراسان چیره شد و جنگ رخ داد.

ابوجعفرگوید: در روایت ابونعامه چنین آمده که عبدالله‌بن خازم بیامد و بر مروتسلط یافت. آنگاه سوی سلیمان‌بن مرثد رفت و در مرو روذ با وی مقابل شد و چند روز جنگ کرد و سلیمان‌بن مرثد کشته شد. پس از آن عبدالله‌بن خازم با

هفتصد کس سوی عمروبن مرثد رفت که به طالقان بود، عمرو از آمدن عبدالله و کشته شدن برادرش سلیمان خبر یافت و به مقابلهٔ وی رفت و پیش از آنکه کسان ابن‌خازم به اوبرسند بر کنار رودی تلاقی کردند. عبدالله به کسان خود گفت: «فرود آیید، عبداللہ‌بن خازم نیز فرود آمد وسراغ زهیربن ذویب‌عدوی راگرفت که گفتند: «نیامده.» پس از آن بیامد و چون دررسید به‌ابن‌خازم گفتند: «اینك زهیر آمد». عبدالله بدو گفت: « پیش برو»

گوید: پس تلاقی کردند ومدتی دراز بجنگیدند که عمروبن مرثد کشته شد و یارانش هزیمت شدند ودر هرات به اوس‌بن ثعلبه پیوستند وعبداللہ‌بن خازم به‌مرو بازگشت.

گوید: چنانکه‌گفته‌اند کسی که عمروبن مرثد راکشت زهیربن حیان غنوی بود.

ابوالسری خراسانی هراتی‌گوید: عبداللہ‌بن خازم، سلیمان و عمرو هردوان مرثدی، پسران مرثد از بنی قیس‌بن ثعلبه را بکشت، آنگاه سوی مروبازگشت و کسانی از مردم بکربن وائل که به مرو روذ بودند سوی هرات گریختند وهمه بکریان دیگر ولایات خراسان به‌آنها پیوستند که جمعی‌انبوه‌شدند و سالارشان‌اوس‌ابن‌ثعلبه‌بود.

گوید: به اوس‌گفتند: «با تو بیعت می‌کنیم که به مقابلهٔ ابن‌خازم روی و مضریان را از همه خراسان برون‌کنی.»

گفت: « این طغیان است و مردم طغیانگر زبون می‌شوند. به جای خویش باشید اگر ابن‌خازم شما را واگذاشت وگمان‌ندارم چنین‌کند، به همین‌ناحیه‌رضایت دهید واورا به حال خود واگذارید.»

بنی‌صهیب که وابستگان‌بنی‌جحدر بودند‌گفتند: «نه، به‌خدا‌هرگز‌رضایت‌ندهیم که ما و مضریان در یك ولایت باشیم که آنها دو پسر مرثد را کشته‌اند. اگر جنگ

کردن را می‌پذیری که بهتر وگرنه دیگری را سالار خویش کنیم.»

گفت: «من یکی از شماهستم، هرچه می‌خواهید بکنید.»

گوید: پس با وی بیعت کردند. ابن‌خازم سوی آنها آمد پسرش موسی را نایب خویش کرد و بیامد تابه دره‌ای مابین اردوگاه خویش وهرات جای گرفت.

گوید: بکریان به‌اوس گفتند: «برون شو، وخندقی مقابل شهر بزن ودر آنجا باآنها جنگ کن که شهر پشت سر ما باشد.»

اوس گفت: «درشهر بمانید وابن‌خازم را همانجا که هست واگذارید که اگر دیر بماند خسته شود ورضای شما را حاصل کند واگر ناچار شدید بجنگید.»

گوید: اما نپذیرفتند واز شهر برون شدند وخندقی مقابل آن زدند وابن خازم در حدود یکسال باآنها جنگ کرد.

زهیربن هنیدگوید: ابن‌خازم سوی هرات رفت که جمعی انبوه از مردم‌بکربن وائل آنجا بودند وخندقی زده بودند وپیمان کرده بودند که اگر بر خراسان تسلط یافتند مضریان را بیرون کنند.

گوید: ابن‌خازم مقابل آنها فرودآمد، هلال ضبی یکی از مردم بنی‌ذهل بنی اوس بدو گفت: «با برادرانت وفرزندان پدرت جنگ می‌کنی! به‌خدا اگربر آنها ظفر یافتی زندگی پس ازآنها خوش نباشد. در مرو روز ازآنها کشته‌ای، چه شود اگر رضایتشان را حاصل کنی واین کار را به اصلاح بری.»

گفت: «اگر همه خراسان را به‌آنها واگذارم راضی نشوند واگر توانند که شما را از دنیا برون کنند دریغ نکنند.»

گفت: «نه، به خدا نه من ونه یکی از مردم خندف که اطاعت من می‌کنند همراه تویك تیرنمی‌اندازیم تاباآنهااتمام حجت کنی.»

گفت: «توفرستادهٔ من پیش آنها باش ورضایتشان را حاصل کن.»

گوید: هلال پیش اوس‌بن‌ثعلبه رفت واورا به خدا و خویشاوندی قسم داد و

گفت: «ترا به خدا خون نزاریان را مریز وآنها را به‌جان هم مینداز.»

گفت: «بنی‌صهیب را دیده‌ای؟»

گفت: «به‌خدا،نه.»

گفت: «آنهارا ببین»

گوید:هلال برفت وارقم‌بن مطرف حنفی وضمضم‌بن یزید (یا عبدالله بن ضمضم)وعاصم‌بن صلت، همگان‌حنفی، را با جماعتی از بکربن وائل بدید وبا آنها سخن کرد وسخنانی همانندآنچه با اوس گفته بود باآنها بگفت که گفتند: «بنی‌صهیب را دیده‌ای؟»

گفت: «به خدا کار بنی‌صهیب پیش‌شما بالاگرفته، نه،آنها را ندیده‌ام.»

گفتند: «آنها را ببین»

گوید: هلال پیش بنی‌صهیب رفت وباآنها سخن کرد که گفتند: «اگرفرستاده نبودی ترامی کشتیم.»

گفت: «به چیزی رضا نمی‌دهید؟»

گفتند: «یکی از دوچیز، یا شما از خراسان بروید و کس از مضریان نماند یا بمانید وهمه مرکب وسلاح وطلا ونقره را به ما واگذارید.»

گفت: «بجز این سخنی ندارید؟»

گفتند: «نه»

گفت: «خدا ما رابس که تکیه‌گاهی نکوست.»

گوید: آنگاه هلال بیش ابن‌خازم بازگشت که گفت: «چه خبر؟»

گفت: «برادرانمان را دیدم که رعایت خویشاوندی نمی‌کنند.»

گفت: «به‌تو گفته بودم که ازوقتی خداوند پیمبر را از مردم مضرمبعوث کرده مردم ربیعه همچنان نسبت به پروردگار خویش خشمگینند.»

ابوجعفر گوید: در روایت مجالد ضبی آمده که وقتی ابن‌خازم به هرات بود

ترکان به قصر اسفاد حمله بردند ومردم آنجا را محاصره کردند. بیشتر کسانی که آنجا بودند از مردم ازد بودند که هزیمت شدند و کس پیش ازدیان اطراف خویش فرستادند و یاری خواستند. ترکان آنها را نیز هزیمت کردند. عاقبت کس پیش ابن خازم فرستادند که زهیربن حیان را با مردم تمیم سوی آنها فرستاد وگفت: «به ترکان تیزاندازی مکن، وقتی دیدیدشان حمله کنید.»

گوید: زهیر روزی سرد به نزد آنها رسید وچون مقابل شدند به آنها حمله بردند وترکان مقاومت نیارستند وهزیمت شدند. به تعقیب آنها رفتندمقداری ازشب سپری شد ودر بیابان به قصری رسیدندکه جماعت بماند و زهیر باگروهی سوار به دنبال ترکان رفت که راه را می‌شناخت. نیمه شب بازگشت واز سرما دستش روی نیزه‌اش خشکیده بود. غلام خویش کعب را بخواند که برفت واورا بیاورد وپیه گرم می‌کرد وروی دست اومی‌نهاد، چربش کردند و آتشی بیفروختند تا نرم شدوگرم شدآنگاه سوی هرات بازگشت.

ابوجعفرگوید: در روایت ابی‌حماد سلمی هست که ابن‌خازم در هرات بیشتر از یکسال بماند وبا اوس بن ثعلبه جنگ می‌کرد. روزی به یاران خویش گفت: «ماندن ما درمقابل اینان دیر بپایید. بانگشان زنید و بگویید: ای مردم ربیعه در خندق خویش مانده‌اید مگر از همهٔ خراسان به این خندق بس کرده‌اید؟»

گوید: از این سخن خشمگین شدند وهمدیگر را برای جنگ خواندند.

اوس‌بن‌ثعلبه‌گفت: «در خندق خویش بمانید و چنانکه تاکنون جنگ می‌کرده‌اید باآنها جنگ کنید وبه جمع، مقابل آنها مروید.»

گوید: اما اطاعت وی نکردند وبیرون شدند ودو گروه مقابل شدند، ابن‌خازم به یاران خویش گفت: «این را روز سرنوشت شماریدکه ملك از آن کسی است که غالب شود، اگر من کشته شدم سالارتان شماس‌بن دثار عطاردی است، اگر او نیز کشته شد سالارتان بکیربن وشاح ثقفی است.

ایاس بن زهیر بن حیان گوید: روزی که اوس بن ثعلبه هزیمت شد وابن خازم برمردم بکربن وائل ظفر یافت به وقت تلاقی دوگروه ابن خازم به یاران خویش گفت: «من براسب نمی‌مانم، مرا به زین ببندید وبدانید که چندان سلاح به تن دارم که اگر دوشتر کشته شود من کشته نمی‌شوم، اگر به شما گفتند کشته شده‌ام باور مکنید.»

گوید: پرچم بنی‌عدی به دست پدرم بود ومن براسبی رام بودم، ابن خازم به ما گفته بود: «وقتی به اسبان رسیدید بانیزه به نوك بینی آن بزنید که وقتی نیزه به نوك بینی اسبی فرو کنند،واپس‌رود یا سوار خود را بیندازد.»

گوید: وچون اسب من چکا چاك اسلحه شنید مرا به دره‌ای برد که میان من وحریفان بود وآنجا یکی از بکربن‌وائل مقابل من آمد که با نیزه به نوك بینی اسبش زدم که وی را بینداخت.

گوید: پدرم با بنی‌عدی حمله برد، بنی‌تمیم نیز از هرسو به دنبال وی آمدند ولختی بجنگیدند، مردم بکربن وائل هزیمت شدند وبه خندق خویش رسیدند وراه چپ وراست گرفتند وکسانی در خندق افتادند وبه وضعی فجیع کشته شدند. اوس ابن ثعلبه که چند زخم خورده بود فرار کرد. ابن خازم قسم خورد که تا وقتی آفتاب فرورود هراسیری راکه پیش وی آرند خونش بریزد.

آخرین کسی که پیش وی آوردند یکی از بنی‌ضبیعه بود به نام محمیه. به ابن خازم گفتند: «خورشید فرورفته.»

گفت: «کشتگان را بدوختم کنید» واورا بکشتند.

گوید: پیری از بنی‌سعدبن زید مراگفت که اوس‌بن ثعلبه که چند زخم خورده بود به سیستان گریخت وچون آنجا یا نزدیك آنجا رسید بمرد.

مغیره بن حبنا یکی از مردم بنی‌ربیعةبن حنظله دربارهٔ کشته شدن ابن مرثدو کار اوس‌بن ثعلبه شعری دارد به این مضمون:

«در همه خراسان در اثنای جنگ
«مقتول بودید ومحبوس وفراری
«وآنروز که ابن‌خازم درگودال در میانتان گرفت،
«که جز خندقها گوری نیافتید
«وروزی که ابن مرثد را میان غبار رها کردید.
«وروزی که اوس را رها کردید
«که برفت وارد ونیز.»

زهیربن هنید به نقل از پدر بزرگ مادریش گوید: درآنروز از مردم بکربن وائل هشت هزار کس کشته شد.

یکی از مردم خراسان به نام تمیمی به نقل از یکی از غلامان ابن خازم گوید: ابن خازم در هرات با اوس‌بن‌ثعلبه جنگ کرد و ظفر یافت، اوس فرارکرد و ابن‌خازم برهرات تسلط یافت وپسر خویش محمد را آنجاگماشت شماس‌بن دثای عطاردی را نیز به اوپیوست. بکیربن وشاح را برنگهبانان وی‌گماشت وبه‌آنها گفت: «وی را بپرورید که خواهرزادهٔ شما است.» که مادرش از بنی‌سعد بود و صفیه نام داشت. به محمد نیزگفت: «مخالفت آنها مکن» آنگاه ابن خازم به مرو بازگشت.

ابوجعفرگوید: در این سال شیعیان درکوفه به جنبش آمدند ووعده نهادند که به سال شصت وپنجم برای حرکت سوی شام وخونخواهی حسین در نخیله فراهم آیند ودر این باب نامه نوشتند.

سخن ازآغاز جنبش شیعیان برای خونخواهی حسین

عبدالله‌بن عوف ازدی‌گوید: وقتی حسین‌بن علی کشته شد و ابن‌زیاد از

اردوگاه خویش در نخیله به‌کوفه آمد شیعیان همدیگر را به‌ملامت گرفتند وپشیمانی کردند وچنان دیدند که خطایی بزرگ کرده‌اند که حسین را به یاری خوانده‌اند اما دعوت وی را اجابت نکرده‌اند که در مجاورت ایشان کشته‌شده ویاریش نکرده‌اند. وچنان دیدند که رسواییشان وگناهی که در کار قتل حسین داشته‌اندجزبه کشتن قاتلان وی یاکشته شدن در این راه پاك نمی‌شود.

گوید: درکوفه پیش پنج کس از سران شیعه رفتند: سلیمان‌بن صرد خزاعی که صحبت پیمبر داشته بود، مسیب‌بن نجبهٔ فزاری که از یاران علی ونیکانشان بود وعبیدالله‌بن سعد ازدی و عبدالله‌بن وال تیمی ورفاعة‌بن شداد بجلی.

آنگاه این پنج کس که از بهترین یاران علی بودند در خانهٔ سلیمان‌بن صرد فراهم آمدند وکسانی از نیکان وسران شیعه نیز باآنها بودند.

گوید: وچون در خانهٔ سلیمان‌بن صرد فراهم شدند، مسیب‌بن نجبه زودتر از همه سخن آغاز کرد، حمد خداگفت وثنای او کرد وصلوات‌پیمبر خداگفت آنگاه گفت:

«اما بعد، ما به طول عمر مبتلا شده‌ایم ومعرض فتنه‌های گونه ـ
«گون شده‌ایم واز پروردگارمان می‌خواهیم که از جمله کسان‌نباشیم که
«فردا به ما می‌گوید:«مگر آنقدر عمرتان ندادیم که هر که پندگرفتنی بود
«درطی آن‌پندگیرد و بیم‌رسان‌نیز بیامدتان[1]»

«امیرمؤمنان فرموده: مقدار عمری که خدا در اثنای آن حجت
«برفرزند آدم تمام می‌کند شصت سال است. در میان ما کسی نیست که به
«این مدت نرسیده باشد، چنان بود که ما به تمجید خویشتن وتحسین
«یاران خویش علاقه داشتیم، تا خدا نیکان ما را امتحان کرد وما را دردو

۱ــ اولم نعمرکم مایتذکرفیه من تذکروجاءکم‌النذیر فاطرآیه ۳۶

«مورد دروغگو یافت. در مورد پسر دختر پیمبرمان صلی‌الله‌علیه وسلم که
«پیش از آن نامه‌های وی به ما رسیده بود و فرستادگانش آمده بودند و
«اتمام حجت کرده بود ودر آغاز و انجام، آشکار ونهان خواستار یاری ما
«شده بود اما جانهای خویش را از او دریغ داشتیم تا درمجاورت ما کشته شد،
«نه به دستهای خویش یاریش کردیم، نه به زبانهایمان از او دفاع کردیم، نه
«به مالهایمان تاییدش کردیم ونه از عشایرمان برای وی کمک خواستیم، در
«پیشگاه پروردگارمان وهنگام دیدار پیمبرمان چه عذر داریم که فرزند ومحبوب
«وباقیمانده ونسل وی میان ما کشته شد. نه به خدا عذری ندارید مگر
«آنکه قاتل وی را با کسانی که برضد او کمک داده‌اند بکشید یا در این راه
«کشته شوید شاید پروردگارمان به‌سبب این از ماخشنود شود که من وقتی
«به پیشگاه خدای روم از عقوبت وی ایمن نیستم.»

آنگاه گفت:

«ای قوم، یکی از خودتان را به سالاری بردارید که شما را
«امیری باید که به وی رجوع کنید وپرچمی که اطراف آن فراهم آیید، این
«سخن را می‌گویم واز خدا برای خودم وشما آمرزش می‌خواهم.»

گوید: از پس مسیب، رفاعة‌بن شداد به سخن پرداخت حمد خدا گفت وثنای
او کرد وبر پیمبر صلوات گفت سپس گفت:

«اما بعد، خدا به‌گفتار صواب راهبرت شد که سوی رشاد دعوت
«کردی. از حمد وثنای خدا وصلوات پیمبر آغاز کردی وبه پیکار فاسقان
«خواندی وتوبه ازگناه بزرگ. سخنت مسموع است وپذیرفتنی وگفتارت
«مقبول. یکی از خودتان را به سالاری بردارید که بدو رجوع کنید ودور
«پرچم وی فراهم آیید، رای ما نیز همانند رای تواست، اگر آن یکی تو
«باشی مورد رضایت مایی که نیکخواه مایی ودر جمعمان محبوب. اگر

«رای تو و یارانت موافق باشد این کار را به پیر شیعه و یار پیمبر خدا و
«صاحب سابقه و عمل، سلیمان‌بن صرد سپاریم که دلیری و دینداریش
«پسندیده است و دور اندیشیش مورد اطمینان. این سخن را می‌گویم و
«برای خودم و شما آمرزش می‌طلبم.»

گوید: آنگاه عبدالله‌بن وال و عبدالله‌بن سعد سخن کردند، حمد پروردگار گفتند و ثنای او کردند و سخنانی همانند رفاعة‌بن شداد گفتند، از فضیلت مسیب بن نجبه یاد کردند و از سبق اسلام سلیمان‌بن صرد سخن آوردند و خشنودی خویش را از سالاری وی اعلام کردند.

گوید: مسیب‌بن نجبه گفت: «درست گفتید و توفیق یافتید رای من نیز همانند رای شماست. کار خویش را به سلیمان‌بن صرد سپارید.

ابومخنف گوید: این حدیث‌را با سلیمان‌بن ابی‌راشد بگفتم که گفت: «از حمید ابن مسلم شنیدم که می‌گفت: به خدا من آن روز حضور داشتم، روزی که سلیمان بن صرد را سالار کردند، آنروز بیشتر از صد کس از یکه سواران و سران شیعه در خانهٔ وی بودیم.»

راوی گوید: پس سلیمان بن صرد سخن گفت و محکم گفت و پیوسته در هر جمعه سخنان خود را تکرار کرد که من آنرا به خاطر سپردم و چنین گفت:

«ثنای خدا می‌کنم و حمد نعمتها و عطایای او می‌گویم و شهادت
«می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و محمد فرستادهٔ اوست. امابعد
«به خدا بیم دارم که در این روزگار که معاش سخت است و بلیه بزرگ
«و ستم عام، سرانجام ما شیعیان صاحب فضیلت، نیك نباشد. ما در انتظار
«آمدن خاندان پیمبرمان بودیم و به آنها وعدهٔ یاری می‌دادیم و به آمدن
«ترغیبشان می‌کردیم و چون بیامدند سستی کردیم و عاجز ماندیم و دورویی
«کردیم و نظاره کردیم و منتظر ماندیم ببینیم چه می‌شود تا فرزند پیمبرمان

«وباقیمانده وشیره وپاره‌ای ازگوشت وخون وی میان ما وبه‌نزد ما کشته
«شد که کمك می‌خواست ونبود وانصاف می‌خواست ونمی‌یافت. فاسقان
«وی را هدف‌تیر وآماج نیزه‌ها کردند وکشتند آنگاه‌براوتاختند وجامه‌اش
«ببردند. به پا خیزید که خدایتان خشمگین است. سوی زن وفرزند باز–
«مگردید تا خدا خشنودشود وگمان‌ندارم خشنود شود تا قاتلان وی را از
«پادرآرید یا نابود شوید، از مرگ بیم مدارید که هر که از مرگ بیم
«کرده به ذلت افتاده مانند قدمای بنی‌اسراییل مباشید که پیمبرشان به‌آنها
«گفت:

«ای قوم، شماباگوساله پرستی به خویش ستم کردید سوی‌خالق
«خود بازآیید و خودتان را بکشید که این نزد خالقتان برای شما بهتر
«است.[۱]»

«آنهاچه کردند؟ زانوزدند وگردن پیش بردند وبه قضارضادادند
«تا وقتی که بدانستند که خدا جز به صبوری بر کشته شدن از گناه بزرگ
«نجاتشان نمی‌دهد. اگر شما را دعوتی همانندآن قوم کنند چه خواهید
«کرد. شمشیرها را تیز کنید، نیزه‌ها را سربزنید وآنچه توانیدنیرو واسب
«فراهم کنید تا دعوتتان کنند وحرکت کنید.»

گوید :پس خالدبن‌سعدبن نفیل به‌پاخاست‌وگفت:

«به خدا اگر می‌دانستم که باکشتن خودم ازگناه برون می‌شوم و
«پروردگارم از من خشنود می‌شود خودم را می کشتم اما قومی که پیش
«از ما بوده‌اند به این کار مامور شده‌اند وما از آن ممنوع شده‌ایم خدا و
«مسلمانان حاضر را شاهد می‌گیرم که هرچه دارم بجز سلاحی که باآن با

۱ــ انکم ظلمتم انفسکم باتخاذکم العجل فتوبوا الی بارئکم فاقتلوا انفسکم ذلکم خیر لکم عند بارئکم. بقره: آیهٔ ۵۴

«دشمنانم جنگ می‌کنم وقف مسلمانان است که به وسیلهٔ آن در کار جنگ
«برضد ستمگران نیرو گیرند.»

آنگاه ابوالمعتمر، حنش‌بن ربیعه کنانی به‌پاخاست و گفت: «من نیز شما را به همین ترتیب شاهد می‌گیرم.»

سلیمان‌بن صرد گفت: «بس است هر که چنین قصدی دارد مال خویش را به نزد عبدالله‌بن وال تیمی بیارد و چون آنچه از اموال خویش که می‌خواهید بدهید پیش وی فراهم آمد، یاران تنگدست و بی‌چیزتان را با آن کمك دهیم.»

حمیدبن مسلم ازدی گوید: وقتی خالدبن سعد گفت: «اگر می‌دانستم با کشتن خودم از گناه بیرون می‌شوم و پروردگارم از من خشنود می‌شود خودم را می‌کشتم.» سلیمان‌بن صرد بدو گفت: «اما قومی که پیش از ما بوده‌اند به این کار مامور شده‌اند وما از آن ممنوع شده‌ایم.» و او گفت: «این برادرتان فردا طعمهٔ نخستین سر نیزه می‌شود.»

گوید: و چون مال خویش را وقف مسلمانان کرد بدو گفت: «ترا بشارت به ثوابی که خدای به‌بندگان می‌دهد که برای خویش از پیش فرستاده‌اند.»

حصین‌بن یزید گوید: نامه‌ای را که سلیمان‌بن صرد هنگام سالاری قوم به‌سعد ابن حذیفة‌بن یمان نوشته بود به مداین به دست آوردم و خواندم و چون بخواندم مرا شگفتی آورد و آن را به خاطر سپردم و فراموش نکرده‌ام، به او نوشته بود:

«به نام خدای رحمان رحیم.

«از سلیمان‌بن صرد به سعدبن حذیفه و مسلمانانی که پیش اویند،
«سلام برشما، اما بعد، دنیا خانه‌ای است که نیکیهای آن برفته و بدیهای
«آن بمانده، با خردمندان ناسازگاری می‌کند و بندگان نیك خدای از آن
«آهنگ رحیل کرده‌اند واندك دنیای فانی را به عوض ثواب بسیار و
«باقی خدای فروخته‌اند دوستان خدای، برادران شما، و شیعیان خاندان

« پیمبرتان درکار خویش واین بلیه که در مورد پسر دختر پیمبرشان رخ
«داد اندیشه کرده‌اند که وی را خواندند واجابت کرد اما دعوت کرد و
«اجابت نیافت. خواست برگردد و بداشتندش، امان خواست وندادند،
« کسان را رهاکرد اما رهایش نکردند وبر اوتاختند و خونش بریختند،
«آنگاه جامه‌اش را برگرفتند وبرهنه‌اش کردند به ستم وتعدی و
«گردنفرازی با خدای وجهالت، وخدابینای اعمال آنهاست وسرانجامشان
«به پیشگاه خدا است «زود باشد کسانی که ستم کرده‌اند بدانند که کجا
«بازگشت می کنند»[1]

«وچون برادرانتان بیندیشیدند و در عواقب کار تامل کردند
«بدانستند که خطایی بزرگ کرده‌اند که از یاری امام پاك وپاکیزه
«بازمانده‌اند واورا به دشمن واگذاشته‌اند وکمکش نکرده‌اند، خطایی که
«رهایی وتوبه ازآن جز با کشتن قاتلان وی یا کشته شدن خودشان و
«جانبازیشان میسر نیست. برادرانتان کوشیده‌اند، شما نیزبکوشید وآماده
«شوید. برای برادرانمان وقتی معین کرده‌ایم که بیایند ومحلی که ما را
«ببینند، وقت اول ماه ربیع‌الاخر سال شصت وپنجم است وجایی که ما
«را می‌بینند نخیله. چنان دیدیم که شما را نیزکه پیوسته یاران و برادران
«وهمدلان ما بوده‌اید به این کارکه خدا برای برادرانتان خواسته و چنان
«می‌نمایند که می‌خواهند به وسیلهٔ آن توبه‌کنند، دعوت کنیم که شما
«شایسته‌اید که فضیلت بجویید وثواب بخواهید وازگناه به پیشگاه
«پرودگار تان توبه برید وگرچه دراین کار قطع گردنها باشد وکشته شدن
«اولاد و مصادره اموال وهلاك عشایر. کسانی که در مرج عذرا کشته
«شدند ــ یعنی حجر ویاران وی ــ از این که اکنون زنده نیستند، زیان

---

۱ ــ وسیعلم‌الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون. شعراء، آخرین آیه.

«نکرده‌اند شهیدانند که پیش پروردگارشان روزی می‌خورند با صبر و
«جانسپاری به پیشگاه خدا رفتند که ثواب صابران به ایشان داد یارانتان
«که دست بسته کشته شدند و باستم آویخته شدند و اعضایشان بریده شد و
«ستم دیدند زیان ندیده‌اند که اکنون زنده نیستند و به‌گناهان شما مبتلا
«نیستند، خدا برایشان انتخاب کرد و به پیشگاه پروردگارشان رفتند و خدا
«ان شاءالله پاداششان بداد. خدایتان رحمت کند درسختی و جنگ صبوری
«کنید و هرچه زودتر به پیشگاه خدا توبه برید که شما در خور آنید که
«هرکس از یارانتان به طلب پاداش خدای، بربلیه‌ای صبوری کرده
«شما نیز به طلب ثواب به مانند آن صبوری کنید و هرکه با عملی رضای
«خدا طلبیده وگرچه به کشته شدن، شما نیز به وسیله آن رضای خدا
«طلبید. پرهیزکاری بهترین توشهٔ این جهان است و هرچه جز آن است
«فنا می‌شود و نابود که باید از آن چشم بپوشید. طالب خانهٔ عافیت باشید
«و پیکار دشمن خداودشمن خودتان ودشمن خاندان پیمبرتان، تا با توبه‌و
«شوق به پیشگاه خدا روید. خدا ما وشما را زندگی نیکودهد وما وشما
«را از جهنم برهاند وچنان کند که مرگتان کشته‌شدن باشد به دست کسانی
«که خدایشان بیشتر از همهٔ مخلوق خویش منفور دارد و بیشتر از همگان
«با وی دشمنند که اوهرچه بخواهد تواند و برای دوستان خویش کار-
«سازیها کند وسلام برشما باد.»

گوید: ابن‌صرد این نامه را نوشت وهمراه عبدالله‌بن مالك طایی برای سعد ابن‌حذیفه فرستاد. سعد نامهٔ وی را برای شیعیان مداین بخواند، جمعی از مردم کوفه بودند که مداین‌را پسندیده بودند و آنجا مقرگرفته بودند وهنگام مقرری و روزی‌گرفتن به کوفه می‌آمدند وحق خویش را می‌گرفتند وبه مقر خویش باز-می‌گشتند، سعد نامهٔ سلیمان‌بن صرد را برای آنها خواند آنگاه حمد خداگفت وثنای

او کرد سپس گفت:

«اما بعد، شما هم‌آهنگ بودید وقصد یاری حسین وپیکاردشمن
«وی داشتید، وناگهان از کشته شدن وی خبر یافتید، خدایتان برحسن
«نیت و قصد یاری وی پاداش نیك می‌دهد. اینك برادرانتان کس
« فرستاده‌اند واز شما یاری می‌جویند و کمك می‌خواهند، سوی حق و
«سوی کاری که به سبب آن به نزد خدای بهترین پاداش ونصیب خواهید
«داشت دعوتتان می کنند، رای شما چیست وچه می گویید؟»

قوم به اتفاق گفتند: اجابتشان می کنیم وهمراه آنها پیکار می کنیم ورای ما در این باب همانند آنهاست.

آنگاه عبدالله‌بن حنظل‌طایی حزمری به پاخاست وحمد خداگفت وثنای او کرد سپس گفت: «اما بعد، ما دعوت برادران خویش را می‌پذیریم ورای ما نیز چون رای آنهاست، مرا با سواران سوی آنها فرست.»

سعدگفت: «آرام باش وشتاب مکن، برای مقابلهٔ دشمن آماده شوید و جنگ را بسازید آنگاه می‌رویم ومی‌روید.»

گوید: سعدبن حذیفه همراه عبدالله‌بن مالك‌طایی برای سلیمان بن صرد نوشت:

«بنام خدای رحمان رحیم
«به سلیمان‌بن صرد
«از سعدبن حذیفه ومؤمنانی که پیش‌ویند.

«اما بعد: نامهٔ ترا خواندیم وبدانستیم که ما را به کاری که‌یاران
«تو بر آن متفقند دعوت کرده‌ای. حقاکه بخت خویش را یافته‌ای و راه
«رشادگرفته‌ای، ما نیز می کوشیم و آماده می‌شویم وزین ولگام‌می‌زنیم و
«انتظار فرمان می‌بریم وگوش به دعوت داریم وچون بانگ آید بیاییم و

«منحرف نشویم، ان شاءالله، والسلام»

گوید: و چون سلیمان بن صرد نامهٔ وی را بخواند، برای یاران خویش نیز خواند که از آن خرسند شدند.

گوید: سلیمان یك نسخه از نامه‌ای راکه برای سعدبن حذیفه نوشته بود برای مثنی بن مخربه عبدی نوشت وهمراه ظبیان بن عماره تمیمی سعدی فرستاد مثنی بدو نوشت:

«اما بعد، نامهٔ ترا خواندم وبه یارانت دادم که خواندند و رای

«ترا پسندیدند واجابت کردند و ان شاءالله در موعدی که نهاده‌ای ودر

«محلی که گفته‌ای پیش تو می‌آییم وسلام برتوباد.»

عبدالله‌بن سعدبن نفیل گوید: آغاز کارشان از سال شصت ویکم بود، همان سال که حسین رضی‌الله‌عنه کشته شد، پیوسته درکار فراهم آوردن ابزار جنگ و آماده شدن برای پیکار بودند ونهانی شیعیان و دیگران را به خونخواهی حسین دعوت می‌کردند وگروه پس از گروه ودسته پس از دسته دعوتشان را می‌پذیرفتند تا وقت مردن یزیدبن معاویه که به‌روز پنج شنبه چهارده روز رفته از ماه ربیع‌الاول سال شصت وچهارم، رخ داد، در این کار وبراین روش بودند.

ازکشته شدن حسین تا هلاکت یزیدبن معاویه سه سال ودوماه وچهار روز بود. وقتی یزید هلاك شد امیر عراق عبیداللہ‌بن زیاد بود که به بصره بود ونایب‌وی به کوفه عمروبن حریث مخزومی بود. یاران سلیمان از جمله شیعیان پیش‌وی آمدند و گفتند: «این جبار بمرد و اکنون کار به سستی است اگر خواهی به عمروبن حریث تازیم از قصر برونش کنیم وخونخواهی حسین را اعلام کنیم وقاتلان وی‌را دنبال کنیم ومردم را به این خاندان ستمدیده حق باخته دعوت کنیم.»

گوید: در این باب سخن بسیار کردند، اما سلیمان‌بن صرد به آنها گفت: «آرام باشید وشتاب مکنید، من در آنچه می‌گویید نگریسته‌ام ودیده‌ام که قاتلان حسین بزرگان کوفه‌اند ویکه سواران عرب که خون حسین را از آنها باید خواست وچون

قصد شما را بدانند و آگاه شوند که آنها را می‌جویید به مخالفت‌شما برخیزند. پیروان خویش را نیز در نظر گرفته‌ام و دانسته‌ام که اگر قیام کنند انتقام خویش را نتوانند گرفت ودلشان خنك نمی‌شود و دشمن‌خویش را سرکوب نمی کنند وطعمهٔ آنها می‌شوند، به جای این کار دعوتگران خویش را در شهر روان کنید وشیعه وغیر شیعه را به این مقصود دعوت کنید که امیدوارم اکنون که آن جبار به هلاکت رسیده مردم دعوت شما راآسانتر از ایام پیش از هلاکت وی بپذیرند.»

گوید: چنین کردند و گروهی از آنها به دعوت پرداختند وکسان را دعوت کردند که بسیار کس اجابتشان کرد که شمارشان پس از هلاکت یزید، چند برابر کسانی بود که پیش از آن اجابتشان کرده بودند.

حصین‌بن یزید، به نقل از یکی ازمردم مزینه،گوید: «در این امت هیچکس را در کار سخنوری ووعظ بلیغ‌تر از عبیدالله بن عبدالله مری ندیدم، وی در ایام سلیمان‌بن صرد از دعوتگران شهر بود وچون گروهی ازکسان بر او فراهم می‌شدند حمد خداآغاز می کرد وثنای اومی‌گفت وصلوات پیمبر خدای. آنگاه‌می گفت: «اما بعد: خدا محمد صلی‌الله‌علیه را از مخلوق خویش به نبوت برگزید وهمه فضیلت ، خاص اوکرد وشما را به پیروی وی عزت‌بخشید وبه ایمان حرمت داد وخونهایتان راکه می‌ریخت محفوظ داشت وراههای نا امنتان‌را امن‌کرد برلب مغاکی ازآتش بودید وشما را از آن برهانید، بدینسان خداآیه‌های خویش را برای شما بیان‌می کند شاید هدایت شوید»[1]

مگر پروردگارتان را میان متقدمان و متأخران مخلوقی هست که حق وی بر این امت از پیمبر بزرگتر باشد؟ مگر باقیماندهٔ هیچیك از پیمبران و رسولان و دیگران بیشتر از باقیمانده پیمبر براین امت حق دارد؟ نه به خدا نبوده ونخواهد

۱ ــ وکنتم‌علی شفاحفرة من‌النار فانقذکم منها کذلك یبین‌الله لکم آیاته لعلکم تهتدون آل عمران، آیه ۱۰۳

بود. ای‌نیک‌مردان مگر جنایتی را که نسبت به پسر دختر پیمبرتان مرتکب شدند ندیدید و نشنیدید؟ مگر ندیدید که این قوم حرمت وی را شکستند، بی‌پناه به‌چنگش آوردند، به خونش آغشتند ودر خاکش کشیدند، از پروردگار غافل ماندند وحق قرابت پیمبر را رعایت نکردند، وی را هدف تیرها کردند وطعمهٔ گفتارها به جا نهادند؟ به‌خدا، چشمی چون او ندیده، چه بزرگمردی بود حسین‌بن علی که با وی نامردی کردند، صداقت پیشه بود وصبور وامین وجوانمرد و کاردان، پسر نخستین کسی که اسلام آورد، دختر زادهٔ پیمبر خدای جهانیان. مدافعانش کم‌بودند ودشمنان در اطرافش بسیار، دشمنش او راکشت ودوستش از یاریش بازماند، وای برقاتل وننگ بردوست غافل، خدا برای قاتل وی حجتی‌ننهاده ودوست غافل وی رامعذور نمی‌دارد، مگر صمیمانه به پیشگاه خدا توبه برد ویا قاتلان بجنگد وبا ستمگران مخالفت کند، شاید خداوند توبه را بپذیرد وخطا را ببخشد. ما شما را به‌کتاب‌خدا وسنت پیمبر وخونخواهی خاندان وی وجهاد منحرفان وستمگران‌دعوت‌می‌کنیم، اگر کشته شدیم آنچه به نزد خدا هست برای نیکان بهتر است واگر ظفر یافتیم این کار را به خاندان پیمبرمان باز می‌بریم.»

گوید: هرروز این سخنان را برای ما تکرار می‌کرد چندان‌که غالب ما آنرا به خاطر سپرده بودیم.

گوید: هنگام هلاکت یزیدبن معاویه، مردم به عمروبن حریث تاختند واز قصر بیرونش کردند وبرعامربن مسعود جمحی اتفاق کردند. شاعر اوراگردونه‌جعل لقب‌داده بودکه به‌کوتاهی همانند انگشتی بود، زید غلامش‌خزانه دارش بود،عمرو امامت نماز می‌کرد وبرای ابن‌زبیر بیعت‌گرفته بود. یاران سلیمان‌بن صرد همچنان پیروان خویش ودیگران را دعوت می‌کردند تا پیروانشان بسیار شد که از پس هلاکت یزیدبن معاویه‌کسان‌آسانتر از ایام پیش به‌بیعت‌آنها می‌آمدند.

گوید: چون ششماه از هلاکت یزیدگذشت، به روز جمعه نیمهٔ ماه‌رمضان

مختاربن ابی‌عبیده به‌کوفه آمد.

گوید: عبدالله‌بن یزید انصاری خطمی از جانب ابن‌زبیر به امارت کوفه آمد که عهده‌دار جنگ ومرز بود. ابراهیم‌بن محمدبن طلحه نیز از جانب ابن‌زبیر باوی آمده بود که امیر خراج کوفه بود، عبدالله‌بن یزید به روز جمعه هشت روزمانده از ماه رمضان سال شصت وچهارم به‌کوفه رسید.

گوید: مختار هشت روز پیش از عبدالله‌بن یزید وابراهیم‌بن محمد به کوفه رسید، وقتی وارد کوفه شد که سران واعیان کوفه به دور سلیمان‌بن صرد فراهم آمده بودند ومختار را با وی برابر نمی‌کردند وچون کسان را به خویشتن می‌خواند واز خونخواهی حسین سخن می‌کرد، شیعیان بدو می‌گفتند: «اینك سلیمان‌بن صرد، پیرشیعه که مطیع وی شده‌اند وبراوفراهم آمده‌اند.»

اما مختار به شیعیان می‌گفت: «من از پیش مهدی، محمدبن‌حنفیه، پسرعلی آمده‌ام که معتمد وامین وبرگزیده ووزیر اویم» به خدا چندان به شیعیان پرداخت که‌گروهی از آنها بدومتمایل شدند که حرمتش می‌کردند و سخنش را می‌پذیرفتند ومنتظر کارش بودند، اما بیشتر شیعیان باسلیمان بن‌صرد بودند وسلیمان برای مختار ناراحت‌کننده ترین خلق خدای بود. مختار به یاران خویش می‌گفت: «می‌دانید، این ـ یعنی سلیمان‌بن صرد ـ چه می‌خواهد؟ فقط می‌خواهد قیام کند و خودش را به‌کشتن دهد، شما را نیز به‌کشتن دهد که ازکار جنگ بصیرت واطلاع ندارد.»

گوید: یزیدبن حارث شیبانی پیش عبدالله‌بن یزید انصاری رفت وگفت: مردم می‌گویند که شیعیان باابن‌صرد برضدتوقیام می‌کنند، جمعی‌از آنهانیزبامختارند که شمارشان از جمع دیگر کمتر است، چنانکه کسان می‌گویند مختار نمی‌خواهد قیام‌کند تا ببیند سرانجام کار سلیمان‌بن صرد چه می‌شود که‌کار وی آماده است و همین روزها قیام می‌کند، اگر خواهی نگهبانان وجنگاوران‌وسران قوم را فراهم آری‌وسوی آنها روی ما نیز با توبیاییم، وقتی به منزل وی تاختی‌وی را پیش‌خوانی

اگر آمد اورا بس واگر با تو به جنگ آمد با وی جنگ کنی که کسان فراهم آورده و آرایش گرفته‌ای واوغافل است که بیم دارم واگر او آغاز کند وبگذاری تا بر ضدتو قیام کند نیرویش بسیار شود و کار وی بزرگ شود.»

عبیداللهبن یزیدگفت: «خدا میان ما و آنهاست، اگر به جنگ ما آیند باآنها جنگ می‌کنیم واگر مارا واگذارند دنبالشان نمی‌کنیم، این کسان چه می‌خواهند؟»

گفت: «این کسان می‌گویند که سرخونخواهی حسین‌بن علی‌دارند.»

گفت: «مگر من حسین راکشته‌ام؟ خدا قاتل حسین را لعنت کند.»

گوید: سلیمان‌بن صرد ویارانش می‌خواستند درکوفه قیام کنند، عبداللهبن یزید بیامد وبه منبر رفت وبه سخن ایستاد وحمد خدای گفت وثنای او کرد آنگاه گفت:

«اما بعد، شنیده‌ام که گروهی از مردم این شهر می‌خواهند برضد «ما قیام کنند، پرسیدم مقصودشان از این کار چیست؟ گفتند: به پندار «خویش سرخونخواهی حسین‌بن علی دارند، خدا این‌گروه را رحمت «کندکه جاهایشان را می‌دانم وبه من گفته‌اند بگیرمشان، گفته‌اند پیش از «آنکه آغاز کنند، من آغاز کنم، اما این را نپذیرفتم وگفتم: اگر به جنگ «من آیند باآنها جنگ می‌کنم، واگر مرا واگذارند دنبالشان نمی‌کنم، «برای چه با من بجنگند؟ به خدا من حسین را نکشته‌ام وبا وی نجنگیده‌ام «وازکشته شدنش که رحمت خدا براوباد، غمین شدم. این‌گروه درامانند «بیایند وآشکار شوند و سوی قاتل حسین روندکه سوی آنها روانست و «من برضد قاتل حسین، پشتیبان آنها هستم، اینك ابن‌زیاد قاتل حسین و «قاتل نیکان وبرجستگان شما سوی شما می‌آید، وی را در یك منزلی پل «منبج دیده‌اند، پیکار وی وآماده شدن برای مقابله با او بهتر وعاقلانه‌تر «از این است که به جان هم افتید وهمدیگر را بکشید وخون یکدیگر را

«بریزید وفردا که ضعیف شدید این دشمن به مقابل شما آید. به خدا این «آرزوی دشمن شما است، اینك کسی سوی شما می‌آید که اورا بیشتراز «همهٔ مخلوق خدا دشمن دارید، کسی که خودش وپدرش هفت سال «ولایتدار شما بوده‌اند که پیوسته در کار کشتن اهل عفت ودین بوده‌اند. « اوست که از شما کشتار کرده وبلیه از او دیده‌اید و کسی راکه به «خونخواهیش برخاسته‌ایداو کشته، اینك سوی شما می‌آید. با همه نیرو «وقدرت بروید ونیروی‌خویش را برضد وی، نه خودتان، به‌کاراندازید، «که من از نیکخواهی شما باز نمانده‌ام، خدا مارا متفق کندو پیشوایانمان «را به صلاح آرد.»

گوید: ابراهیم‌بن محمدبن‌طلحه‌گفت: «ای مردم، گفتار این ضعیف آرامش جوی شما را در کار خشونت وشمشیر مغرور نکند، به خدا اگر کسی برضد ما قیام کند می‌کشیمش واگر یقین کنم که‌گروهی می‌خواهند برضد ما قیام‌کنند، پدر را به جای فرزند می‌گیریم وفرزند را به جای پدر، دوست را به‌جای دوست می‌گیریم‌و سر دسته را به جای کسانش، تا تسلیم حق شوند وبه اطاعت‌گردن نهند.»

گوید: مسیب‌بن‌نجبه به طرف اوجست و سخنش را برید وگفت: «ای پسر پیمان شکن، ما را از خشونت وشمشیرت می‌ترسانی، به خدا توزبونتر از اینی، ملامتت نمی‌کنم که ما را دشمن داری که پدر وجدت راکشته‌ایم ، به خدا امیدوارم خدایت از میان مردم این شهر نبرد، تا ترا سوم جد وپدرت کنند. اما توای امیر سخن صواب‌گفتی، به‌خداچنین دانم که کسانی که‌سراین کاردارند اندرزترامی‌شنوند وگفتار ترا می‌پذیرند»

ابراهیم‌بن محمدبن طلحه‌گفت: «بله، به خداکشته می‌شود که سستی کرده و آشکارکرده.»

گوید: عبدالله‌بن وال تیمی به پاخاست وگفت: «ای مردبنی‌تیمی! دخالت‌تو

میان ما و امیرمان بیجاست، به خدا تو امیر ما نیستی و بر ما سلطه‌ای نداری، تو امیر سرانه‌ای، برو خراجت را بگیر، به خدا اگر تو فساد می‌کنی کار این امت را کسی جز پدر وجد پیمان شکنت به فساد نکشانید که سزای آنرا دیدند و کارشان به بدی کشید.»

گوید: آنگاه مسیب‌بن نجبه وعبدالله‌بن وال روی به عبدالله‌بن یزید کردند و گفتند: «اما دربارهٔ رای توای امیر، به خدا امیدواریم که به سبب آن همگان ستایشت کنند وهم به نزدکسی که وی رامنظور داشتی و توجه اومی‌جستی، پسندیده به شمار آیی.»

گوید: کسانی از عمال ابراهیم‌بن محمد وجمعی از همراهان‌وی خشمگین شدند وبه دفاع از او ناسزاگفتند، مردم نیز به‌آنها ناسزا گفتند ومجادله کردند. و چون عبدالله‌بن یزید گفتارشان را بشنید فرود آمد وبه خانه رفت.

گوید: ابراهیم‌بن محمد برفت ومی‌گفت: «به خدا عبدالله‌بن یزید با مردم کوفه‌سستی کرد، به خدا این‌را برای ابن‌زبیر می‌نویسم.»

گوید: شبث‌بن ربعی تمیمی پیش عبدالله‌بن یزید رفت و این را به وی خبر دادکه با وی ویزیدبن حارث‌بن رویم برنشست وپیش ابراهیم‌بن محمد رفت وقسم یاد کرد که از آن‌گفتار که شنیدی، جز سلامت و اصلاح میان‌کسان نمی‌خواستم که یزیدبن حارث با من چنان وچنان‌گفت وصلاح دیدم باآنها چنان‌گویم که شنیدی تا اختلاف در میان نیاید والفت از میان نرود واین قوم به جان هم نیفتند» وابراهیم ابن محمد وی‌را معذور داشت وسخنش را پذیرفت.

گوید: آنگاه یاران سلیمان‌بن صرد، آشکارا به خرید سلاح‌پرداختند و آماده می‌شدند ولوازم ووسایل خویش راآشکار کردند.

در این سال خوارجی که به مکه پیش عبدالله‌بن زبیر آمده بودند وهمراه وی با حصین‌بن نمیرسکونی جنگیده بودند از وی جدا شدند وسوی بصره‌رفتند،

آنگاه اختلاف پیدا کردند و دسته‌ها شدند.

سخن ازسبب جدایی خوارج از ابن زبیروسبب اختلافشان با همدیگر

ابوالمخارق راسبی گوید: ابن زیاد از پس کشته شدن ابوبلال بسیار کس از خوارج را بکشت. پیش از آن نیز دست از آنها نمی‌داشته بود وزنده‌شان نمی‌گذاشته بود اما پس از کشته شدن ابوبلال به ریشه کن کردن وهلاك کردنشان همت گماشت.

گوید: چون ابن‌زبیر در مکه بشوریده بود و مردم شام سوی او رفته بودند خوارج فراهم آمدند واز آنچه بر آنها گذشته بود سخن آوردند. نافع بن ازرق گفت: «خدا برایتان کتاب فرستاده ودرآن جهاد را برشما مقرر داشته واز گفتار خویش حجت آورده. اینك ستمگران ومتجاوزان، شمشیر در شما نهاده‌اند. ویکی در مکه شوریده بیایید سوی کعبه رویم واین مرد را ببینیم اگر موافق عقیدهٔ ماباشد همراه وی با دشمن جهاد کنیم واگر عقیده دیگر داشته باشد تاآنجاکه توانیم ازکعبه دفاع کنیم، آنگاه درکار های خویش بنگریم.

گوید: پس برفتند تا پیش عبدالله‌بن زبیر رسیدند که ازآمدنشان خرسند شد وگفت که با عقیدهٔ آنها موافق است وبی‌تأمل وگفتگورضایتشان را حاصل کرد که همراه وی بجنگیدند، تا وقتی که یزید مرد وسپاه شام از مکه برفت.

آنگاه خوارج همدیگر را بدیدند وگفتند: «آنچه از پیش کرده‌اید بی‌اندیشه بوده وناصواب، همراه کسی جنگیده‌اید که نمی‌دانید، شاید موافق عقیدهٔ شمانیست همین پیش خود اوبا شما جنگ می‌کرد و پدرش بانگ خونخواهی عثمان می‌زد، پیش وی روید ودربارهٔ عثمان پرسش کنید اگر از اوبیزاری کرد دوست شماست و اگر نکرد دشمن شماست.»

گوید: پیش وی رفتند و گفتند: «ای کس، ما همراه تو جنگ کردیم و عقیدهٔ ترا نپرسیدیم تا بدانیم ازمایی یا ازدشمنان مایی. به ما بگو درباره عثمان چه می گویی؟»

گوید: عبدالله نظر کرد و دید یارانش در اطرافش اندکند و به آنها گفت: «شما وقتی آمده اید که من قصد رفتن دارم، شبانگاه بیایید تا آنچه را می خواهید با شما بگویم.»

پس خوارج برفتند و عبدالله کس پیش یاران خویش فرستاد که همگی سلاح بپوشید و شبانگاه پیش من آیید، چنان کردند، وقتی خوارج بیامدند یاران ابن زبیر با سلاح در دوصف به دورش ایستاده بودند و جمعی بسیار از آنها بر سر وی ایستاده بودند و چماق به دست داشتند. ابن ازرق به یاران خویش گفت: «این مرد از غائلهٔ شما بیم کرده که قصد مخالفت شما دارد و چنانکه می بینید برضدتان مهیا شده»

گوید: پس ابن ازرق نزدیك وی شد و گفت: «ای پسر زبیر از خدا بترس و خاین تبعیض گر را دشمن بدار و با اولین کسی که روش ضلالت آورد و بدعتها نهاد و خلاف حکم قرآن عمل کرد دشمنی کن که اگر چنین کنی پروردگارت را خشنود می کنی و خویشتن را از عذاب دردناك می رهانی و اگر این کار را نکنی از جملهٔ آنهایی که «از نصیب خویش برخوردار شده اند[1]» و «درزندگی دنیا برکات خویش راتمام کرده اند»[2] ای عبیده پسر هلال برای این کس و یارانش عقاید مارا که مردم را به سوی آن می خوانیم بگوی.» پس عبیدة بن هلال پیش آمد.

ابوقبیصة بن عبدالرحمان قحافی خثعمی گوید: «به خدا من عبیدة بن هلال را دیدم که پیش آمد وسخن کرد، گوینده ای بلیغ تر ودرست گفتارتر از او ندیده بودم. وی عقیدهٔ خوارج داشت.

گوید: چنان بود که گفتار بسیار را دربارهٔ معنی مهم در کلمات اندك جای می داد.

۱ــ استمتعوا بخلاقهم. توبه، آیه ۶۹

۲ــ اذهبتم طیباتکم فی حیاتکم الدنیا. سورة الاحقاف آیهٔ ۲۰

گوید: حمد خدای گفت و ثنای او کرد سپس گفت:

«اما بعد، خداوند محمد را برانگیخت که به عبادت خدای و خلوص دین دعوت کند که دعوت کرد و مسلمانان اجابتش کردند و میان ایشان مطابق کتاب خدا و فرمان وی عمل کرد تا خدا وی را ببرد، صلی‌الله‌علیه وسلم. آنگاه مردم ابوبکر را خلیفه کردند، ابوبکر نیز عمر را خلیفه کرد، هردوشان مطابق کتاب و سنت پیمبر خدا عمل کردند و خدا پروردگار جهانیان را حمد. آنگاه مردم، عثمان بن عفان را خلیفه کردند که قرق‌ها نهاد و خویشاوندان را مزیت داد و جوان را به کار گرفت و تازیانه بلند کرد و به کاربرد و قرآن را درید و مسلمان را تحقیر کرد و منکران ستم را بزد و تبعیدی پیمبر خدا را پناه داد و مسلمانانی را که فضیلت تقدم داشتند بزد و تبعید کرد و محروم داشت آنگاه غنیمتی را که خدا به مسلمانان داده بود برگرفت و میان بدکاران قریش و بذله‌گویان عرب تقسیم کرد. پس گروهی از مسلمانان که خدا پیمان اطاعت از آنها گرفته بود و در کار خدا از ملامت ملامتگر باك نداشتند سوی وی رفتند و خونش بریختند، مادوستان آنهاییم و از پسر عفان بیزار، تو ای پسر زبیر چه می‌گویی؟»

گوید: ابن زبیر گفت: «اما بعد، آنچه را گفتی فهمیدم، از پیمبر یاد کردی که چنان بود که گفتی، صلی‌الله‌علیه وسلم، و بالاتر از آنچه گفتی. آنچه را دربارهٔ ابوبکر و عمر گفتی فهمیدم موفق بودی و صواب آوردی. و نیز آنچه را درباره عثمان بن عفان که رحمت خدا براو باد گفتی فهمیدم و هیچکس از خلق خدا را نمی‌شناسم که به کار عثمان داناتر از من باشد وقتی قوم بر او اعتراض کردند و تغییر رفتار خواستند با وی بودم که هرچه را قوم خواستند تغییر داد، آنگاه با نامه‌ای پیش وی بازگشتند که پنداشتند در بارهٔ آنها نوشته و دستور کشتنشان را داده، اما عثمان به آنها گفت: «من آنرا ننوشته‌ام اگر می‌خواهید شاهد بیارید و اگر نبود برای شما قسم یاد می‌کنم.

به خدا شاهدنیاوردندوقسم یادکردن از اونخواستند وبراوتاختند وخونش‌بریختند. چیزهایی راکه براوعیب گرفتی شنیدم که چنان نبود وشایستهٔ هرگونه نیکی بود و من شما وحاضران را شاهد می‌کنم که در دنیا وآخرت دوست پسر عفانم و دوست دوستانش ودشمن دشمنانش، خدا از توای دشمن خدا بیزار باشد.»

عبیده گفت: «از شما بیزار باشد ای دشمنان خدا» وقوم پراکنده شدند.

گوید: آنگاه نافع‌بن ازرق حنظلی وعبدالله‌بن صفار سعدی صریمی‌وعبدالله ابن‌اباض،اونیزصریمی، وحنظلة‌بن بیهس وعبدالله وعبیدالله و زبیر پسران ماحوز از بنی سلیط سوی بصره رفتند وابوطالوت زمانی‌وعبدالله‌بن ثور قیسی، ابوفدیك، وعطیة‌بن اسودیشکری سوی یمامه رفتند وبا ابوطالوت به یمامه تاختند. پس از آن برنجدة‌بن عامر حنفی فراهم‌آمدند. اما خوارج بصری سوی بصره رفتند وهمگی عقیدهٔ ابوبلال داشتند.

ابوالمثنی به نقل از یکی از یاران بصری خویش گوید: خوارج فراهم آمدند وبیشترشان گفتند: «باید کسانی از ما در راه خدا قیام کنند که از وقت قیام یارانمان فترتی بوده است. علمای مادر این‌سرزمین بمانند وچراغهای کسان باشندو آنها را سوی دین دعوت کنند وصاحبان کوشش وپرهیز قیام کنند و با پروردگار پیوندگیرند وشهیدان باشند زنده وروزی خور به نزد خدای.»

گوید: نافع‌بن‌ازرق‌داوطلب‌شد وباسیصد کس‌پیمان کردوقیام کردواین‌به‌وقتی بود که مردم‌برعبیدالله‌بن زیادشوریده بودندوخوارج، درزندانهاراشکسته بودند و برون‌شده‌بودند. مردم به‌جنگ‌ازد و ربیعه‌بابنی‌تمیم‌وقیس‌دربارهٔخون مسعودبن عمرو سرگرم‌بودندخوارج‌ازاشتغال‌مردم‌با همدیگر فرصت‌یافته‌بودندو آمادگی‌یافته‌بودندو فراهم‌آمده‌بودندوچون‌نافع‌بن‌ازرق‌قیام کردپیرواوشدند.مردم‌بصره‌برعبدالله‌بن‌حارث توافق‌کردند که امامت نمازکند. ابن‌زیاد نیز سوی شام رفت . ازد وبنی تمیم‌صلح کردند ومردم به خوارج پرداختند ودنبالشان کردند وبترسانیدند تا باقیمانده‌شان از

بصره برون شدند و به ابن ازرق پیوستند مگر اندکی که آنوقت با قیام موافق نبودند از جمله عبدالله‌بن صفار و عبدالله‌بن اباض و کسانی از یارانشان که عقیدهٔ آنها داشتند.

نافع‌بن ازرق نظر کرد و چنان پنداشت که دوستی با کسانی که به جای مانده‌اند روانیست و به‌جاماندگان را نجات نیست و به یاران خویش گفت: «خدا شما را به وسیلهٔ قیامتان حرمت داد و دربارهٔ چیزی که دیگران کور ماندند بصیرت داد، مگر نمی‌دانید که شما به طلب شریعت و فرمان خدای قیام کرده‌اید و فرمان وی شما را راهبر است و کتاب، شما را پیشواست و از سنت‌ها و اثر آن تبعیت می‌کنید؟»

گفتند: «چرا»

گفت: «مگر حکم شما دربارهٔ دوستتان همانند حکم پیمبر دربارهٔ دوستش نیست و حکم شما دربارهٔ دشمنتان همانند حکم پیمبر دربارهٔ دشمنش نیست؟ اکنون هر که دشمن شماست دشمن خدا است و دشمن پیمبر. چنانکه هر که دشمن پیمبر است دشمن خداست و دشمن شماست.»

گفتند: «چرا»

گفت: «خدای تعالی چنین فرموده: «براءة من‌الله ورسوله‌الی الذین عاهدتم من‌المشرکین[1]»

یعنی: بیزاری خداست و پیمبر او از آن کسان از مشرکان که با ایشان پیمان بسته‌اید.

وهم فرموده: «لاتنکحوا المشرکات حتی یومن»[2]

یعنی: زنان مشرك را (به زنی) مگیرید تاایمان آرند، که خدا دوستیشان و اقامت با ایشان و قبول شهادتشان و آموختن علم دین از ایشان و ازدواج با ایشان و

۱ــ توبه آیهٔ ۱

۲ ــ بقره: آیه ۲۲۲

مواریثشان را حرام کرده، خدا بوسیلهٔ دانستن این چیزها حجت به ما تمام کرده ومی‌باید کار دین را به کسانی که از پیش آنها آمده‌ایم تعلیم دهیم وآنچه را خدانازل فرموده مکتوم نداریم که اوعزوجل فرموده:

«ان الذین یکتمون ما انزلنامن البینات والهدی مـن بعد ما بیناه للناس فـی الکتاب،اولئك یلعنهم الله ویلعنهم اللاعنون[1].»

یعنی: کسانی که حجت‌ها وهدایت ما را که نازل کرده‌ایم با وجود آنـکه در کتاب آسمانی برای مردم توضیـح داده‌ایم نهان‌دارند خـدا و لعنتـگران لعنتشان می کنند.

گوید: پس همه یارانش این رای را پذیرفتند واوچنین نوشت:

«از بندهٔ خدا نافع بن ازرق

«به عبدالله‌بن صفار و عبدالله‌بن اباض و کسانی که با آنهایند

«سلام بر بندگان مطیع خدا، و کارچنان وچنان است...

وهمان گفته را برخواند وهمان وصف را شرح داد ونامه را برای آنهافرستاد که چون به دستشان رسید عبدالله‌بن صفار آنرا بخواند وبگرفت و پشت سرنـهاد و برای کسان نخواند مبادا پراکنده شوند واختلاف کنند.

عبدالله‌بن اباض بدوگفت: «پدرت خوب چه خبر یافتی، مگر یاران ما کشته شده‌اند یا کسی‌شان اسیر شده؟»

ابن صفار نامه را بدوداد که بخواند وگفت: «خدایش بکشد چه رایی آورده نافع‌بن ازرق راست می‌گوید، اگر این قوم مشرك بودند رای وی درست بـود و حکمی که می‌دهد به حق بود وروش او چون روش پیمبر بـود، دربارهٔ مشرکـان. ولی این سخن که می‌گوید، این قوم منکر نعمت و احـکامند دروغ گـفته ودروغ آورده. اینان از شرك به دورند وفقط خونشان برما حلال است واموالشان حرام.

[1] ـ بقره، آیه ۱۵۸

ابن‌صفار بدو گفت: «خدا از تو بیزار باشد که کوتاه‌آمدی و از ابن ازرق نیز بیزار باشد که غلو کرد، خدا از هردوتان بیزار باشد.»

ابن اباض گفت: «خدا از تو واز او بیزار باشد»، آنگاه قوم پراکنده شدند و کار ابن‌ازرق بالاگرفت وجمع وی فزون شد وسوی بصره‌آمد ونزدیك پل رسید. عبدالله‌بن حارث، مسلم‌بن عبیس‌بن کریز را با مردم بصره به مقابلهٔ اوفرستاد.

ابوجعفرگوید: در نیمهٔ ماه رمضان همین سال مختاربن ابی‌عبید ثقفی‌به‌کوفه آمد.

سخن از سبب
آمدن مختار به‌کوفه

نضربن صالح‌گوید:شیعیان ناسزای مختار می‌گفتند وملامت اومی‌کردند به سبب رفتاری که‌باحسن بن‌علی‌داشته بود، آنروز که درسیاهچال‌ساباط‌زخم‌خورد واو را به ابیض بردند.

گوید: وقتی ایام حسین رسید و مسلم‌بن عقیل را به کوفه فرستاد وی در خانهٔ مختار فرودآمد. همان‌که اکنون خانهٔ سلم‌بن مسیب است.

مختاربن ابی‌عبید نیز با دیگر مردم‌کوفه با مسلم بیعت‌کرد ونیکخواهی‌کرد ومطیعان خویش را سوی اوخواند تا وقتی‌که مسلم‌قیام‌کرد. آنروز مختار دردهکدهٔ خویش به نام لقفا در ناحیهٔ خطرنیه بود. هنگام ظهر خبر یافت که ابن‌عقیل درکوفه ظهورکرده که قیام وی درآن هنگام از روی وعده با یارانش نبود، بلکه وقتی بدو گفته بودند هانی‌بن عروهٔ مرادی را زده‌اند وبداشته‌اند، قیام‌کرده بود. مختار با غلامان خود بیامد و بعد از مغرب به‌باب‌الفیل رسید. عبیدالله برای عمروبن حریث پرچمی بسته بود واورا سالار همگان‌کرده بود وگفته بود در مسجد بنشیند. وچون مختار بیامد وبرباب‌الفیل ایستاد هانی‌بن ابی‌حیه وادعی براوگذشت وگفت:

«چرا اینجا ایستاده‌ای، نه با مردمی و نه در خانهٔ خویش»

گفت: «رای من از بزرگی گناه شما آشفته است»

گفت: «به خداگمان دارم خودت را به کشتن می‌دهی»، آنگاه پیش عمروبن حریث رفت وسخنی راکه با مختار گفته بود با جواب مختار برای او بگفت.

عبدالرحمان‌بن ابی‌عمیر ثقفی گوید: وقتی هانی‌بن ابی‌حیه گفتار مختار را به عمروبن حریث خبر داد پیش وی نشسته بودم، به من گفت: «پیش عموزاده‌ات برگرد وبگوکه یارش نمی‌داند اوکجاست، خودش را به زحمت نیندازد.»

گوید: برخاستم بروم، زایدةبن قدامةبن مسعود پیش جست وگفت: «پیش تومی‌آید به شرط اینکه در امان باشد.»

عمروبن حریث گفت: «از جانب من در امان است، اگر دربارهٔ او چیزی به امیر عبیدالله بگویند پیش وی به شهادت می‌ایستم وشفاعت می‌کنم.»

زایدةبن قدامه بدوگفت: «با این ترتیب ان‌شاءالله بجز نیکی نخواهد بود.»

عبدالرحمان گوید: برفتم وزایده نیز با من پیش مختار آمد. گفتهٔ ابن‌ابی‌حیه را با سخن ابن‌حریث بدوخبر دادیم وقسمش دادیم که سبب زحمت خودش نشود. پس او پیش ابن‌حریث آمد وسلام گفت و زیر پرچم وی نشست تا صبح شد. مردم ازکار ورفتار مختار سخن آوردند وعمارةبن عقبةبن ابی‌معیط پیش عبیدالله رفت و قصه را با وی بگفت وچون روزبرآمد در عبیدالله‌بن زیاد را گشودند وبه مردم اجازه دادند که مختار نیز با دیگرکسان به درون رفت. عبیدالله‌بن زیاد اورا پیش خواند وبدوگفت: «توبودی که باکسان آمده بودی ابن‌عقیل را یاری کنی؟»

گفت: «من چنین نکردم، بلکه آمدم و زیر پرچم عمروبن حریث جاگرفتم و شب را تا صبح با وی بودم.»

عمروگفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، راست می‌گوید»

گوید: عبیدالله‌بن زیاد چوب را بلند کرد وبه صورت مختار زدکه به‌چشمش

خورد وپلکش را وارونه کرد وگفت: «نزدیك خطر بودی، به خدا اگرشهادت‌عمر نبودگردنت‌را می‌زدم، به زندانش برید.»

پس اورا به زندان بردند وبداشتند وهمچنان به زندان بود تا حسین کشته شد.

گوید: پس ازآن مختار کس پیش زایدةبن قدامه فرستاد واز اوخواست که درمدینه پیش عبداللهبن عمررود واز اوبخواهدکه به یزیدبن‌معاویه بنویسدکه به عبیداللهبی زیاد بنویسدکه اوراآزادکند.

گوید: زایده برنشست وپیش عبداللهبن‌عمر رفت وپیغام‌مختار را بداد. صفیه خواهر مختار که زن عبدالله بن عمر بود از زندانی بودن برادرش خبر یافت و بگریست وبنالید، وچون عبداللهبن عمر این را بدید همراه زایده به یزیدبن معاویه نوشت:

«اما بعد، عبیداللهبن زیادمختار را بداشته‌که خویشاوند من است و دوست دارم‌آزاد شود وکارش سامان‌گیرد، خدا ما وترا رحمت‌کناداگر خواهی به‌ابن زیاد بنویسی‌که رهایش‌کند، بنویس وسلام برتوباد»

گوید: زایده برمرکب خویش نامه را به‌شام پیش یزید بردکه وقتی آنرا بخواند بخندید وگفت: «ابوعبدالرحمان شفاعت می‌کند وشایستهٔ این کار است.» پس به ابن‌زیاد نوشت:

«اما بعد ، وقتی نامهٔ مرا دیدی مختار بن ابی‌عبید را رهاکن و سلام برتو باد.»

گوید: زایده نامه را بیاورد وبه ابن‌زیاد دادکه مختار را بخواند ورهاکرد وگفت: « سه روز مهلت می‌دهم، اگر پس ازآن ترا درکوفه یافتم جانت درخطر است» واوبه جای خویش رفت.

ابن‌زیادگفت: « زایده بر من جرات‌آورده‌که پیش‌امیرمؤمنان سفر می‌کند تا

برای رهایی کسی که می‌خواستم دیر در زندان بماند نامه بیارد، او را پیش من آرید.»

گوید: عمروبن نافع، ابوعثمان، یکی از دبیران ابن‌زیاد بر زایده گذر کرد که در جستجوی وی بودند وبدو گفت: «فرار کن و این خدمت را به یاد داشته باش.»

گوید: زایده برفت وآنروز نهان شد پس ازآن با کسانی از قوم خویش پیش قعقاع‌بن شور ذهلی ومسلم‌بن عمرو باهلی رفت که از ابن زیاد برای وی امان گرفتند.

ابومخنف گوید: وچون روز سوم شد مختار سوی حجاز رفت.

ابن‌عرق وابستهٔ ثقیف گوید: از حجاز می‌آمدم، وقتی به‌بسیطه‌رسیدم، آن سوی واقصه، مختار بن‌ابی عبید را دیدم که به‌آهنگ حجاز برون شده بود واین به وقتی بود که ابن‌زیاد اورا رها کرده بود وچون بدیده‌ش خوش‌آمد گفتم و نزدیک وی رفتم وچون پلك وی را وارونه دیدم اناالله گفتم وپس از همدردی بدو گفتم: «خدایت بد ندهد چشمت چه‌شده؟»

گفت: «روسپی زاده با چوب به چشم من‌زد وچنین شد که می‌بینی.»

گفتم: «انگشتانش عاجز شود»

مختار گفت: «خدایم بکشد اگر انگشتان ورگها واعضایش را قطعه قطعه نکنم.»

گوید: ازگفتار وی در شگفت شدم وگفتم: «از کجا چنین دانسته‌ای.»

گفت: «همین است که می‌گویم به یاد داشته باش تا درستی آن را ببینی.»

گوید: آنگاه دربارهٔ عبدالله‌بن زبیر از من پرسید.

گفتمش: «به خانه پناه برده ومی‌گوید پناهنده پروردگار این خانه‌ام، مردم می‌گویند که محرمانه بیعت می‌گیرد وچنان پندارم که اگر نیروگیرد ومردان کافی

بیابد مخالفت آشکار می کند.»

گفت: «بله، در این تردید نیست. اکنون مرد عرب اوست اگر به دنبال من آید وسخن مرا گوش گیرد کار کسان را عهده کنم واگر نکند من از هیچیك ازعربان کمتر نیستم، ای ابن‌عرق فتنه غریده ورخ نموده‌گویی رسیده ونیش خود را بسند کرده، باشد تا این را در جایی ببینی وبشنوی که نمودار شده‌ام وگویند مختار با گروهی از مسلمانان به خونخواهی‌مظلوم‌شهید، مقتول دشت طف، سرور مسلمانان وپسرسرورشان حسین‌بن‌علی، برخاسته، قسم به پروردگارت که به قصاص قتل‌وی به تعداد کسانی که به عوض خون یحیی‌بن زکریا کشته شدند، خواهم کشت.»

گوید: گفتم: «سبحان‌الله، این اعجوبه‌ایست با قصهٔ قدیم»

گفت: «همین است که می‌گویم، به خاطر داشته‌باش تا درستی آنرا ببینی.» آنگاه مرکب خویش را به حرکت‌آورد وروان شد ومن لختی با وی برفتم‌وبرای وی از خدا سلامت ومصاحبت نکوخواستم.

گوید: آنگاه‌توقف کرد ومرا قسم‌داد که بازگردم، دستش را بگرفتم وبدرود کردم وسلام‌گفتم وبازگشتم وبا خویشتن گفتم: «شاید این سخن که این کس، یعنی مختار، می‌گوید وپندارد که‌رخ می‌دهد چیزی‌است که با خویشتن‌گفته؟ به خدا، خدا هیچکس را از غیب خبر نداده، این چیزی است که اوآرزومی کند وپندارد که‌رخ می‌دهد ودلبستهٔ اندیشهٔ خویش است. به خدا این اندیشهٔ‌آشفته است. به خدا چنان نیست که هرچه را انسان پندارد که می‌شود، بشود.»

گوید: به خدا زنده بودم وهمهٔ‌آنچه راگفته بود بدیدم.

گوید: به خدا اگر این دانشی بود که به اوالقا شده بود وقوع یافت و اگر نظری بود که داشت وآرزویی بود که‌کرده بود، رخ داد.

ابن عرق‌گوید: این حدیث را با حجاج‌بن یوسف بگفتم که به‌من گفت‌مختار می‌گفت:

«کسی که دنبالهٔ خویش را بکشد

«به دجله یا اطراف آن

«بانگ وای زند»

بدو گفتم: «آیا این‌چیزها را می‌ساخت و به تخمین می‌گفت یا ازعلمی بود که به اوداده شده بود؟»

گفت: « به خدا آنچه را می‌پرسی نمی‌دانم ولی چه مردی بود به دینداری و جنگ افروزی و کوفتن دشمنان. »

عباس‌بن سهل‌بن سعدگوید: مختار به مکه رسید و پیش ابن‌زبیر آمد من پیش وی نشسته بودم به ابن‌زبیر سلام گفت که جواب وی را بداد وخوش آمدگفت و جای‌گشود، آنگاه گفت: « ای ابواسحاق از حال مردم کوفه با من سخن کن.»

مختارگفت: «آنها به ظاهر دوستان حاکم خویشند و به باطن دشمن اویند.»

ابن زبیرگفت: «این صفت بندگان بد است که چون صاحبان خویش را ببینند خدمت کنند و اطاعت آرند وچون از پیش آنها بروند ناسزا گویند ولعنتشان کنند.»

گوید: لختی با ما بنشست آنگاه نزدیك ابن‌زبیر رفت. گویی رازگویی می‌کرد وگفت: «در انتظار چیستی؟ دست بیار تا با تو بیعت کنم، کاری کن که ما خرسند شویم، حجاز را بگیر که همه مردم حجازبا تواند.»

گوید: آنگاه مختار برخاست وبرفت ویك سال دیده نشد. یك روز که پیش ابن‌زبیر نشسته بودم به من گفت: « مختاربن ابی‌عبید راکی دیده‌ای؟»

گفتم: «از یکسال پیش که اورا پیش تودیده‌ام دیگر ندیدمش»

گفت: «پنداری کجا رفته؟ اگر به مکه بود تاکنون دیده شده بود.»

گفتم: «یك یا دوماه پس از آن‌که وی را پیش‌تودیدم به مدینه رفتم وچندماه در مدینه بماندم آنگاه سوی تو آمدم از تنی چند از مردم طایف که به‌آهنگ عمره

آمده بودند شنیدم که می‌گفتند مختار به طایف پیش آنها رفته و می‌گفته که صاحب غضب است وهلاك کنندهٔ جباران.

گفت: «خدایش بکشد، دروغگویی کهانت پیشه است اگر خدا جباران را هلاك کند مختار یکی از آنها خواهد بود.»

گوید: به خدا هنوز این گفتگورا به سر نبرده بودیم که ازگوشهٔ مسجدنمودار شد.

ابن زبیرگفت: «غایب را یاد کن تا اورا ببینی، پنداری کجا می‌رود؟»

گفتم: «به‌گمانم آهنگ کعبه دارد»

گوید: سوی کعبه رفت و آهنگ حجر کرد، آنگاه هفت بار بر کعبه طواف‌برد وبه نزدیك حجر دو رکعت‌نماز کرد آنگاه بنشست وطولی نکشیدکه کسان از آشنایان وی از مردم طایف ومردم حجاز براو گذشتند وپیش وی نشستند. ابن زبیر در انتظار آمدن وی بود وگفت: «به نظر توچرا پیش ما نمی‌آید؟»

گفتم: «نمی‌دانم، اکنون برای تومعلوم می‌دارم»

گفت: «چنان که خواهی» واین را پسندیده بود.

گوید: برخاستم وبراو گذشتم وچنان وانمودم که می‌خواستم از مسجد برون شوم، آنگاه به وی نگریستم وسلام‌گفتم وپیش وی نشستم ودستش را بگرفتم و گفتم: « کجا بودی وپس از من کجا رفتی؟ آیا به طایف بودی؟»

گفت : «به طایف و جا های دیگر بودم » وکار خویش را از من پوشیده داشت.

گوید: نزدیك وی شدم و آهسته سخن کردم وگفتم: «یکی مانند تواز کاری که مردم معتبر وخاندانهای عرب از قریش وانصار وثقیف برآن اتفاق کرده‌اند به دور می‌ماند؟ خاندان وقبیله‌ای نمانده که سر و سالارشان نیامده باشد و با این مرد بیعت نکرده باشد، از تووکار توشگفت است که پیش وی نیامده باشی و بیعت

نکرده باشی و نصیبی از این کار نداشته باشی.»

گفت: «مگر ندیدی که سال پیش به نزد وی آمدم ورای درست را با وی بگفتم، اما کار خویش را از من پوشیده داشت وچون دیدمش که از من بی‌نیازی کرد خواستم به او بنمایم که من نیز از او بی‌نیازم، به خدا او بیشتر از آنچه من بدو نیاز دارم به من نیاز دارد.»

گفتم: «آن سخنان که با وی گفتی در مسجد گفتی، واین‌گونه سخن نباید کرد مگر وقتی که پرده‌ها افتاده باشد و درها بسته، اگر می‌خواهی امشب او را ببین من نیز با تو می‌آیم»

گوید: از پیش وی برخاستم وپیش ابن‌زبیر بازگشتم وگفتارخویش‌وسخنان مختار را با وی بگفتم که خرسند شد، وقتی نماز عشابکردیم، در محل‌حجرهمدیگر را بدیدیم وبرفتیم تا به خانهٔ ابن‌زبیر رسیدیم واجازه خواستیم که اجازه داد. گفتم: «شما را به خلوت‌گذارم»

گفتند: «نهان از توچیزی نداریم» پس نشستیم وابن زبیر دست مختار را بگرفت ومصافحه کرد وخوش‌آمدگفت واز حال وی واهل خانه‌اش پرسیدآنگاه هردومدتی نه چندان دراز خاموش ماندند.

سپس مختار سخن کرد وحمد خداگفت وثنای او کرد که من‌می‌شنیدم. آنگاه گفت: «نه‌پرگویی نکوست ونه قصور از حد مورد نیاز، من‌آمده‌ام با تو بیعت کنم به شرط آنکه کارها را بی‌مشورت من‌به سر نبری ومن جزو نخستین کسانی‌باشم که اجازهٔ ورود می‌دهی وچون سلطه یافتی مهمترین عملت را به من واگذاری.»

ابن‌زبیرگفت: «با تو برکتاب خدا وسنت پیمبرش صلی‌الله‌علیه وسلم، بیعت می کنم.»

مختارگفت: «با بدترین غلام من نیز برکتاب خدا وسنت پیمبرش بیعت می کنی. نصیب من از این کار همانندکسی که از همه به تودورتر است نباشد، به

خدا جز باآن شرایط بیعت نمی‌کنم.»

عباس‌بن سهل گوید: درگوش ابن‌زبیر گفتم: «دین وی را بخر تا در این باره بیندیشی.»

گوید: ابن زبیر بدو گفت: «آنچه را خواستی پذیرفتم.» ودست پیش آورد وبا وی بیعت کرد. مختار با وی بود تا محاصرهٔ اول که حصین‌بن نمیر سکونی به مکه آمد.در آن روز جنگ کرد واز همه کس کوشاتر و کارسازتر بود وقتی منذر بن زبیرومسوربن مخرمه ومصعب‌بن عبدالرحمان‌بن عوف کشته شدند مختار بانگ‌بر آورد که ای مسلمانان، سوی من‌آیید، سوی من‌آیید، من پسر ابی‌عبیدبن مسعودم ، من پسر کسی هستم که حمله می‌کرد نه فرار، پسر پیشروانم نه عقب روان ، ای حافظان حرمت ومدافعان شرف!

گوید: آنروز مردم را به غیرت‌آورد وبکوشید وجنگی نکو کرد، سپس با ابن‌زبیر در محاصره بماند تا روزی‌که خانه سوخته شدکه به روز شنبه سه روزرفته از ماه ربیع‌الاول سال شصت وچهارم بود.

مختارآنروز باگروهی که همراه وی بودند در حدود سیصدکس‌چنان‌جنگید که‌کس بهتر ازآن نجنگیده بود. جنگ می‌کرد تا خسته می‌شد آنگاه می‌نشست و یارانش دور اورا می‌گرفتند وچون می‌آسود بر می‌خاست و جنگ را از سر می‌گرفت وبه هرگروه از اهل شام رومی‌کرد چندان ضربت می‌زدکه هزیمتشان می‌کرد.

عباس‌بن سهل گوید: روز سوختن کعبه‌کار جنگ با عبدالله‌بن مطیع بود و من ومختار.

گوید: درآنروز میان ما کسی کوشاتر از مختار نبود.

گوید: یك روز پیش ازآنکه مردم شام از مرگ یزیدبن معاویه خبر یافتند جنگی سخت‌کرد واین به روز شنبه پانزده روز رفته از ربیع‌الآخر سال شصت و

چهارم بود، مردم شام امید داشتند برما ظفر یابند وکوچه های مکه را بسته بودند.

گوید: آنروز ابن زبیر برون‌شد وبسیار کس با اوبیعت مرگ کردند.

گوید: من نیز باگروهی بیـرون شدم ودر یك سوجنگ می‌کردم مختار بـا گروهی دیگر، جماعتی اندك از مردم‌یمامه که از خوارج بودند وبرای دفاع از کعبه جنگ می‌کردند، سوی دیگر می‌جنگید. مختاروگروه وی به یك سوبودند وعبدالله ابن‌مطیع سوی‌دیگر بود.

گوید: مردم شام به من‌حمله بردند ومن ویارانم‌را به یك سو زدند تابامختار ویارانش به یکجا فراهم شدیم. من هرچه می‌کردم او همانندآن می‌کرد وهرچه او می‌کرد من می‌کوشیدم تا همانندآن‌کنم، هرگز دلیرتر از او کسی را ندیدم.

گوید: درآن حال که به جنگ بودیم جمعی سوار وپیاده از سپاه شام به مـا حمله‌آوردند ومن ومختار را با حدود هفتاد کس از مردم صبور به طرف یـکی از خانه‌های مکه راندند. مختار باآنها می‌جنگید ومی‌گفت: «مردی به مردی، نجـات نیابدکسی که فرار کند.»

گوید: مختار برفت من‌نیز باوی برفتم،گفت:«یکی از شما به هماوردی‌یکی آید» مردی سوی من‌آمد ومردی نیز سوی‌وی‌آمد. من سوی حریفم رفتم وخونش بریختم مختار نیز سوی حریف رفت واورا بکشت آنگاه به یاران خویش بانـگ زدیم وبه دشمن‌حمله بردیم، به‌خدا چندان ضربت زدیم‌که از همه‌کوچه‌ها بیرونشان کردیم،آنگاه به نزد دوحریف مقتول‌خویش بازگشتیم.

گوید: مقتول من مردی«سرخگونه پررنگ بود،گویی رومی بود و مقـتول مختار مردی سیاه پررنگ بود. مختار به من‌گفت: « می‌دانی، به خداگمان‌دارم‌این‌دو،مقتولان‌ما بوده‌اند، اگر این‌دو،مقتولان‌ماباشند عشایر ما وآنهاکه ازماامیددارند سرشکسته شوندکه این‌دوکس به‌نزدمن با دوسگ‌برابرند وپس ازاین هرگز باکسی هماوردی نمی‌کنم مگر اورا بشناسم.»گفتم: «به خدا من نیز به هماوردی‌کسی کـه

نشناسمش نمی‌روم.»

گوید: مختار با ابن زبیر ببود تا یزیدبن معاویه هلاك شد ومحاصره به سر رسید ومردم شام سوی شام باز رفتند واز پس هلاك یزید مردم کوفه برعامربن‌مسعود توافق کردند که امامت نماز کند تا مردم برخلیفه‌ای که مورد رضایتشان باشد توافق کنند. یکماه نگذشت که عامر بیعت خویش وبیعت مردم کوفه را به ابن‌زبیر خبر داد. پس از مرگ یزید مختار پنج ماه وچند روز با ابن‌زبیر ببود.

سعیدبن‌عاص گوید: به خدا با ابن‌زبیر بودم، عبدالله‌بن صفوان بن امیه نیز با وی بود وطواف کعبه می کردیم، ابن‌زبیر نگریستن گرفت، مختار را دیده بود و به ابن‌صفوان گفت: «به خدا از گرگی که درندگان اطرافش راگرفته باشند محتاط‌تر است.»

گوید: پس ابن زبیر برفت وما نیز با وی برفتیم‌وچون طواف را به‌سربردیم ودورکعت نماز پس از طواف بکردیم مختار به ما پیوست وبه ابن صفوان گفت: «ابن زبیر دربارهٔ من چه می گفت؟»

گوید: ابن صفوان گفتهٔ وی را مکتوم داشت وگفت: «جز نیکی نگفت.»

گفت:«بله، به‌پروردگار این‌بنا قسم، می‌دانم چه گفت، به خدا یا ازمن تبعیت کند یا به‌آتشش می کشم.»

گوید: پس ازآن پنج ماه باوی ببود وچون دیدکه اورا به‌کاری نمی‌گیرد، هرکس ازکوفه‌پیش وی می آمد از احوال ووضع مردم، از اومی‌پرسید.

عطیةبن ابی‌روق همدانی گوید: هانی‌بن ابی‌حیه وادعی به مکه‌آمدکه آهنگ عمرهٔ رمضان داشت، مختار از حال وی وحال و وضع مردم کوفه پرسید که گفت: «بر اطاعت ابن‌زبیرند اماگروهی از مردم هستندکه جماعت شهر، دل با آنها دارند واگریکی را داشتندکه فراهمشان می کرد به کمك آنها تا مدتی‌ولایت‌را می‌خورد.»

مختار بدو گفت: «من ابواسحاقم، من کس آنهایم، من آنها را برحق خالص فراهم می کنم و به کمك آنها کاروان باطل را محو می کنم وسرکشان لجوج را می کشم.»

هانی بن ابی حیه گفت: «ای پسر ابی عبید، وای تو! اگر توانی که در گمراهی پای منه، بگذار حریفشان دیگری باشد که عمر فتنه گر کوتاهست و عملش از همه کسان بدتر.»

مختار گفت: «من به فتنه دعوت نمی کنم. به هدایت و جماعت دعوت می کنم.»

آنگاه برجست وبرفت وبر مرکب خویش نشست وسوی کوفه رفت وچون به قرعا رسید، سلمة بن مرثد همدانی را بدید که از دلیران عرب بود ومردی زاهد پیشه بود وچون همدیگر را بدیدند مصافحه کردند و از یکدیگر پرسش کردند. مختار خبر حجاز را با وی بگفت. آنگاه به سلمه بن مرثد گفت: «از مردم کوفه با من سخن کن.»

گفت: «آنها چون گوسفندانند که چوپانش گم شده»

مختار بن ابی عبید گفت: «منم که رعایت آن دانم وبه سرانجامش می برم.»

سلمه گفت: «از خدای بترس وبدان که مرگ وبعثت وحساب داری و پاداش عمل خویش را می بینی، اگر نیك باشد نیك واگر بد باشد بد.»

گوید: آنگاه از هم جدا شدند ومختار برفت تا به رود حیره رسید، به روز جمعه. پس فرود آمد ودر آن غسل کرد واندك روغنی مالید ولباس به تن کرد وعمامه نهاد وشمشیر خویش را بیاویخت وبرمرکب نشست وبر مسجد سکون ومیدان کنده گذشت وبرهر مجلسی که می گذشت به مردم آن سلام می کرد ومی گفت: «مژدهٔ فتح وظفر، آنچه می خواستید بیامد.»

گوید: برفت تا به مسجد بنی ذهل وبنی حجر رسید وکس را آنجا ندید که

مردم به نماز جمعه رفته بودند. پس برفت تا به محلهٔ بنی بداگذشت و عبیدةبن عمروبدی کندی را بدید وبدوسلام کرد وگفت: «مژده‌فتح وگشایش وظفر ای ابو-عمر! تورای نکوداری که با وجودآن خدا همهٔگناه ترا می‌بخشد وهمه خطای ترا می‌پوشد.»

گوید: «عبیده از جمله دلیران وشاعران قوم بود وبه دوستی علی‌رضی‌الله‌عنه دلبسته بود واز شراب شکیب نداشت وچون مختار این سخن با وی بگفت، گفت: «خدایت مژدهٔ خیر دهاد، مژده به ما دادی‌آیا توضیح می کنی؟»

گفت: «آری، امشب مرا درجایم ببین»

عبیدةبن عمروگوید: مختار این سخنان با من بگفت، آنگاه‌گفت: «مرا در جایم ببین وبه اهل این مسجد بگوی‌که خدا ازآنها پیمان‌گرفته‌که اطاعت او کنند ومنحرفان را بکشند و خونخواه فرزندان انبیاء باشند وبه نورمبین هدایتشان‌کند.»

گوید: آنگاه روان شد وبه من‌گفت: «راه سوی بنی‌هند کدامست؟»

بدوگفتم: «صبرکن تا ترا راهبری کنم» پس اسب خویش را خواستم‌که‌زین نهادند وبرنشستم.

گوید: پس با وی سوی طایفهٔ بنی‌هند رفتم وبه من‌گفت: «مرا سوی خانهٔ اسماعیل بن کثیر ببر.»

گوید: وی را سوی خانهٔ ابن‌کثیر بردم واورا بیرون‌آوردم‌که تحیت‌گفت و خوش‌آمدگفت. مختار با وی مصافحه‌کرد ومژده داد وگفت: «امشب تو و برادرت وابوعمرو مرا درجایم ببینیدکه با همه چیزهایی که خوش داریدآمده‌ام.»

گوید: پس برفت وما نیز با وی برفتیم تا به مسجد جهینه رسیدآنگاه سوی باب‌الفیل رفت ومرکب خویش رابخوابانید ووارد مسجد شد، کسان اورا بدیدندو گفتند: «این مختار است‌که‌آمده»

گوید: پس مختار پهلوی یکی از ستونهای مسجد ایستاد ونماز کرد تا وقتی

که نماز جماعت به‌پا شد ودر آن شرکت کرد، آنگاه به طرف ستونی دیگر رفت وهمه مدت مابین نماز جمعه تا عصر نماز کرد وچون نماز عصر را با جماعت بکرد برفت.

عامر شعبی گوید: مختار که جامهٔ سفربه تن داشت برحلقهٔ همدان گذشت و گفت: «مژده که باآنچه شما را خرسند می‌کند آمده‌ام.» وبرفت تا در خانهٔ خویش فرودآمد، همان خانه که به نام خانهٔ سلم‌بن مسیب شهره است. شیعیان آنجا رفت و آمد داشتند وآنجا پیش مختار می‌رفتند.

عبیدة‌بن عمرو گوید: همان شب چنانکه وعده کرده بودیم پیش مختار رفتیم وچون به نزد وی وارد شدیم ونشستیم از کار مردم وحال شیعه از ما پرسید گفتیم: «شیعیان برسلیمان بن صرد خزاعی فراهم‌آمده‌اند وچیزی نخواهد گذشت که قیام می‌کند.»

گوید: پس اوحمد خدای گفت وثنای اوکرد و صلوات پیمبر گفت سپس گفت:

«اما بعد، مهدی پسر وصی، محمدبن علی مرا سوی شمافرستاده
«که امین ووزیر وبرگزیدهٔ وامیر اویم‌ودستور داده که با بیدینان بجنگم و
«به خونخواهی خاندان وی قیام‌کنم واز ناتوانان دفاع کنم.»

فضیل‌بن خدیج گوید: عبیدة‌بن عمرو واسماعیل‌بن کثیر می‌گفتند نخستین مخلوق خدا بودند که اجابت وی کردند ودست به دست اوزدند وبیعت کردند.

گوید : مختارکس پیش شیعیان می‌فرستاد که برسلیمان‌بن صرد فراهم آمده بودند وبه‌آنها می‌گفت:

«از پیش‌ولی امر ومعدن فضل ووصی وامام مهدی آمده‌ام
«با چیزی که در آن شفا هست وکشف نهان وکشتن دشمنان واکمال
«نعمت، سلیمان بن صرد که خدا ما واورا رحمت کند پیری‌است خشکیده

«وفرسوده‌ای پوسیده که از کارها تجربه ندارد و از جنگ بی‌خبر است،
«می‌خواهد شما را ببرد، خودش را به کشتن دهد وشما را نیز به کشتن
«دهد. من مطابق دستوری که داده‌اند و به ترتیبی که برایم بیان کرده‌اند
«عمل می‌کنم که مایهٔ عزت و لی شماست و کشته شدن دشمنان وخنك
«شدن دلهایتان،گفتار مرا گوش گیرید و فرمانم را اطاعت کنید، خوشدل
« باشید و همدیگر را مژده دهید که من بهترین ضامن همه آرزوهای
«شمایم.»

گوید: به خدا این گفتار وامثال آن را چندان گفت که گروهی از شیعیان را به خود متمایل کرد که پیش وی رفت و آمدداشتند وبزرگش می‌شمردند ومراقب کارش بودند اما بیشتر شیعیان وسرانشان با سلیمان‌بن صرد بودند که پیر شیعه بود و کهنسالترشان،وکس را با وی برابر نمی‌کردند، امامختارگروهی ازآنها راکه‌بسیار نبودند به جانب خویش کشید و سلیمان‌بن صرد برای مختار ناخوشایندترین خلق خدا بود.

گوید: کار ابن‌صرد فراهم شده بود وآهنگ قیام داشت، اما مختار نمی‌خواست بجنبد ودست به‌کاری بزند، می‌خواست ببیند کار سلیمان به‌کجا می‌کشد، امید داشت که همه شیعیان بر اوفراهم‌آیند و برای وصول به مقصود نیرومندتر شود.

گوید: وچون سلیمان بن صرد قیام کرد وسوی جزیره رفت عمربن سعدبن ابی‌وقاص وشبث‌بن ربعی به عبدالله‌بن یزید خطمی و ابراهیم‌بن محمدبن طلحه گفتند: «مختار از سلیمان‌بن صرد خطرناکتر است. سلیمان رفته که با دشمنان شما بجنگد و آنها را زبون شماکند و از دیارتان برون شده اما مختار می‌خواهد در شهرتان برشما بتازد. سوی اوروید وبند آهنینش نهید وپیوسته در زندان بدارید تا کار مردم به استقامت آید.»

گوید: پس با جماعتی سوی وی رفتند وناگهان متوجه شدکه وی وخانه‌اش را در میان‌گرفته‌اند، اورا از خانه برون‌آوردند وچون جماعتشان را بدیدگفت: «چه خبر است به خدا فتح‌بزرگی نکرده‌اید»

گوید: ابراهیم‌بن محمدبن طلحه به عبدالله‌بن یزیدگفت: «بازوی اورا ببندو پیاده به‌راهش‌انداز»

عبدالله‌بن یزیدگفت: «سبحان‌الله من اورا پیاده نمی‌برم وپا برهنه نمی‌کنم، با مردی‌که‌آشکارا باما دشمنی وجنگ نکرده وتنها از روی بدگمانی اوراگرفته‌ایم چنین رفتار نمی‌کنم.»

گوید:ابراهیم‌بن محمد به مختارگفت: «اینجا جای ماندن تو نیستراه‌بیفت، ای پسر ابی‌عبید، این خبرها چیست‌که از تو به مامی‌رسد؟»

گفت: «هرچه دربارهٔ من شنیده‌ای باطل است، پناه برخدا از خیانتی چون خیانت پدر وجدتو.»

فضیل‌گوید: به خدا اورا می‌دیدم‌که برونش‌آوردند واین سخن را شنیدم‌که به ابراهیم‌بن محمدگفت اما نمی‌دانم ابراهیم شنید یا نشنید و چون این سخن را گفت خاموش ماند.

گوید: استری تیره رنگ بیاوردندکه مختار برنشیند، ابراهیم به عبدالله‌بن یزیدگفت:«دربندش‌نمی‌کنی؟»

گفت: «زندان برای وی بهترین بندهاست»

یحیی‌بن ابوعیسی‌گوید: با حمیدبن‌مسلم ازدی به دیدار مختار رفتم ودیدمش که دربند بود.

گوید: شنیدمش که‌گفت: «قسم به پروردگار بحار، ونخلستانها و اشجار، وصحراهای خشکزار، وفرشتگان نیکوکار، و برگزیدگان اخیار، که همه مردم ستمکار را با نیزهٔ لرزان وتیغ بران به‌کمك یاران‌که نه‌بی‌نیزه‌اند وبیکاره ونه بی-

سلاح وبدکاره، می‌کشم‌وچون ستون دین را به پا داشتم وشکاف مسلمانان رابستم ودل مؤمنان را خنك کردم وانتقام پیمبران راگرفتم زوال دنیا را به چیزی نشمرم و از مرگ وقتی بیاید باك ندارم(*)

گوید: هر وقت در زندان پیش وی می‌رفتم، این سخن را تکرار می‌کرد تا وقتی از زندان درآمد.

گوید: ازآن پس‌که ابن صرد رفته بود مختار بـرای یاران خویش دلیـری می‌نمود.

ابوجعفرگوید: در این سال ابن‌زبیر خانه را ویران‌کرد که دیوار‌های‌آن از سنگ منجنیقها که‌سوی‌آن انداخته‌بودند کج شده بود.

عکرمةبن خالدگوید: ابن‌زبیر خانه را ویران‌کـرد وبه‌کـف زمین رسانیـد آنگاه پایه‌ها را بکندوحجر را جزوخانه‌کرد، کسان از بیرون پایه‌ها طواف‌می‌بردند وبه طرف جای حجر نماز می‌کردند. حجرالاسود را درپارچه‌ای ابریشمین پیچید ودر صندوقی‌پیش خود نگهداشت وزیورخانه‌راباجامه‌هاوبوی خوش‌که درآن بود بنزد حاجبان در خزانه خانه نهاد وچون بنا را از نوبساخت‌آنرا به جای برد.

عطاءگوید: ابن زبیر را دیدم که هـمه خانه را ویـران‌کرد وهم‌کف زمیـن کرد.

در این سال عبدالله‌بن زبیر سالار حج بود. عامل‌وی برمدینه برادرش عبیدة ابن‌زبیر بود.عامل‌کوفه عبدالله‌بن یزید خطمی بود، قضای‌کوفه باسعدبن نمران‌بود که شریح از قضا دست بداشته بود وچنانکه از اونقل‌کرده‌اندگفته بود: «من درفتنه قضاوت نمی‌کنم» عامل بصره عبدالله‌بن معمر تیمی بود، قضای‌آنجا باهشام‌بن‌هبیره

* این‌گفتارکه بازحمت، نموداری از سیاق سجع متن را درآن‌گنجانیده‌ام نشان‌می‌دهد که فرصت‌طلب ثقیف شصت سال پس ازآنکه فرهنگ مسلمانی بر دفتر سجع‌کاهنان خط بطلان کشید هنوز توفیق وتحمیق جماعات را باکلمات مطنطن می‌خواست.م.

بود، عامل خراسان عبداللەبن خازم بود.
آنگاه سال شصت وپنجم درآمد.

سخن از حوادث مهم
سال شصت و پنجم

ازجملهٔ این حوادث قضیهٔ توبه‌گران بودکه برای خون خواهی حسین‌بن‌علی سوی عبیداللەبن زیاد رفتند.

عبداللەبن عوف احمری‌گوید: وقتی سلیمان‌بن صرد می‌خواست برود، واین به سال شصت وپنجم بود، کس به نزد یاران خویش فرستادکه پیش وی‌آمدند و چون هلال ماه ربیع‌الاخر دیده شد با سران یاران خویش روان شد. چنان بودکه آن شب برای رفتن با همه یاران خود در اردوگاه نخیله وعده نهاده‌بود،پس‌سلیمان بیامد وبه اردوگاه خویش رسید ومیان‌کسان وسران یاران خویش بگشت وشمارهٔ کسان راکافی ندید. پس حکیم‌بن منقذکندی را با سواری چند فرستاد ولیدبن غضین‌کنانی را نیز با سواری چند فرستاد وگفت: «بروید وواردکوفه شوید وبانگ بزنید ای خونیهای حسین» وبه مسجد اعظم بروید وهمین بانگ را بزنید. پس‌آنها برفتند ونخستین‌کسانی بودندکه بانگ «ای خونیهای حسین» زدند.

گوید: حکیم‌بن منقذ کندی با سواران برفت، ولیدبن غضین نیز با سواران برفت تا به طایفهٔ بنی‌کثیرگذشتند. یکی از بنی‌کثیر به نام عبدالله پسر خازم با زن خویش سهله دختر صبرةبن عمروبودکه اونیز از بنی‌کثیر بود وزنی زیبا بود و محبوب وی بود وچون بانگ «ای خونیهای حسین» شنید، باآنکه پیش شیعیان نمی‌رفته بود ودعوت‌آنها را نپذیرفته بود به طرف لباس خویش جست وآنرا بپوشید وسلاح خویش‌را خواست وبگفت تا اسبش را زین‌کنند. زنش‌گفت: «وای تومگر دیوانه شده‌ای؟»

گفت: «نه به خدا، ولی دعوتگر خدا را شنیدم واجابت او می کنم به خونخواهی این مردمی روم تا بمیرم یا خدا دربارهٔ من هرچه خواهد مقرر کند.»

زنش گفت: «پسران خردسال خود را به کی وامی گذاری؟»

گفت: «به خدای یگانهٔ بی‌شریك، خدایا کس وفرزند خویش را به تو می‌سپارم، خدایا آنها را حفظ کن.»

گوید: پسرش عزره نام داشت وبماند تا بعدها با مصعب‌بن زبیر کشته شد.

گوید: عبدالله برفت تا به بانگزنان پیوست وزنش نشسته بود وبسر او می گریست، زنان دیگر براوفراهم آمدند وعبدالله با قوم برفت.

گوید: آنشب سواران درکوفه بگشتند تا پس از تاریکی شب به مسجد رسیدند که بسیارکس آنجا به نماز بودند و بانگ «ای خونیهای حسین» زدند. پدر عزه فایضی نیز باآنها بود. کرب‌بن نمران در مسجد نماز می کرد وگفت: «ای خونیهای حسین، جمع قوم کجایند؟»

گفتند: «در نخیله.»

گوید: پس اوسلاح برگرفت واسب خویش را خواست که برنشیند دخترش رواغ که زن ثبیت‌بن مرثد فایضی بود بیامد وگفت: «پدرجان چرا می‌بینمت که شمشیرآویخته‌ای وسلاح پوشیده‌ای؟»

گفت: «دخترکم، پدرت ازگناه خویش سوی پروردگارش می گریزد.» دختر فغان وگریه آغاز کرد، خویشان وعموزادگان کرب بیامدند که باآنهاوداع کرد آنگاه برون شد وبه قوم پیوست.

گوید: سلیمان‌بن صرد شب را به صبح نبرده بود که معادل آن گروه که به هنگام ورود وی در اردوگاه بودند سوی وی آمدند.

گوید: هنگام صبح دفتر خویش را خواست تا شمار کسانی راکه با وی بیعت کرده بودند درآن ببیند که شانزده هزار کس بودند.»

گفت: «سبحان‌الله از شانزده هزار کس بیشتر از چهار هزار کس پیش ما نیامده‌اند.»

حمیدبن مسلم گوید: به سلیمان‌بن صرد گفتم: «به خدا مختار کسان را از تو باز می‌دارد.» من جزوسه نفری بودم که زودتر از همه پیش وی رسیدند، شنیدم کسانی از یاران وی می گفتند: «دوهزار کس فراهم آوردیم.»

گفت: «گیرم آن هم شد، چرا ده هزار کس از ما باز مانده‌اند؟ مگر اینان ایمان ندارند؟ مگر از خدا نمی‌ترسند؟ مگر خدا را و آن پیمان و قرارها که دربارهٔ یاری وجهاد با ما کرده‌اند از یاد برده‌اند؟»

گوید: سه روز در نخیله بماند و یاران معتمد خویش را سوی بازماندگان می‌فرستاد وخدا وتعهدشان را به یادشان می آورد که در حدود یکهزار کس پیش‌وی آمدند.

گوید: آنگاه مسیب‌بن نجبه پیش سلیمان بن صرد رفت و گفت: «خدایت رحمت کند آنکه نابه دلخواه آید سودت ندهد وجز کسانی که به خویشتن آمده‌اند همراه توجنگ نخواهند کرد. منتظر کس مباش ودر کار خویش بکوش.»

سلیمان گفت: «رای نکو آورده‌ای» آنگاه میان مردم به سخن ایستاد، بر کمان عربی خویش تکیه داده بود و گفت: « ای مردم هر که به قصد تقرب خدای وثواب آخرت برون‌آمده از ماست وما از اوییم وخدایش در زندگی و مرگ رحمت کند وهر که دنیا و کشت دنیا می‌خواهد به خدا ما سوی غنیمتی نمی‌رویم به‌جز رضای خدا، پروردگار جهانیان، طلا ونقره وخز ودیبا همراه نداریم. فقط شمشیرهایمان‌را به دوش داریم ونیزه‌هایمان را به دست، باتوشه‌ای به‌اندازه رسیدن‌مقابل دشمن. هر که قصدی جز این دارد با ما نیاید»

گوید: صخیربن حذیفه مزنی به‌پاخاست و گفت: «رشاد یافتی وخدا حجت خویش را به تونمود، قسم به خدایی که جزاوخدایی نیست در مصاحبت کسانی که

قصد ونیت دنیا دارند خیری نیست، ای مردم، توبه ازگناه وخونخواهی پسر دختر پیمبرمان ما را به قیام واداشته، دینار ودرهمی همراه نداریم، به طرف دم شمشیرها می‌رویم ونوك نیزه‌ها»، وکسان از هرسوبانگ زدند: «ما دنیا نمی‌خواهیم وبرای آن نیامده‌ایم.»

سدی بن کعب ازدی گوید: پیش یاران عبدالله بن سعد رفتیم که با وی وداع گوییم.

گوید: اوبرخاست وما نیز برخاستیم، پیش سلیمان وارد شد که ما نیز وارد شدیم، سلیمان مصمم شده بود حرکت کند. عبدالله بن سعد بدوگفت که به طرف عبیدالله بن زیاد رود. سلیمان وسران اصحابش گفتند: «رای درست همین است که عبدالله بن سعد می‌گوید که به طرف عبیدالله بن زیاد حرکت کنیم که قاتل یارماست واز جانب اومصیبت دیده‌ایم»

عبدالله بن سعد به سلیمان که سران اصحابش به دورش نشسته بودند گفت: «من چنین رأی دادم اگر درست باشد توفیق خداست واگر درست نباشد ازجانب من است که ازاندرزگفتن شما وخودم، نادرست باشد یا درست، باز نمی‌مانم. مابه خونخواهی حسین بیرون شده‌ایم و قاتلان حسین همگی در کوفه‌اند؛ ازآن جمله عمربن سعدبن ابی وقاص وسران محلات وبزرگان قبایل. چرا از اینجا برویم و قاتلان وخونبهارا واگذاریم؟»

سلیمان بن صرد گفت: «رأی شما چیست؟»

گفتند: «رای درست آورد وآنچه با شماگفت درست است به خدا اگرسوی شام رویم از قاتلان حسین بجز عبیدالله بن زیاد را نخواهیم یافت. خونهای مااینجا در شهرند.»

سلیمان بن صرد گفت: «اما رای من چنین نیست، آنکه یار شما راکشت وسپاه سوی اوفرستاد وگفت به نزد من امان ندارد مگرآنکه تسلیم شود وحکم خویش

را دربارهٔ اوروان کنم،این فاسق‌بن فاسق پسر مرجانه، عبیدالله بن زیاد بود، به نـام خدای به طرف دشمنتان حرکت کنید. اگر خدایتان بر اوظفر داد امیدواریم کسانی که پس از اوهستند نیروی کمتر داشته‌باشند وامیدهست که این کسان از مردم‌شهرتان که پشت سر می‌گذارید تسلیمتان شوند که بنگرید وهر که را در خون‌حسین‌شرکت داشته بکشید وبه زحمت نباشید واگر به شهادت رسیدید با منحرفان جنگ کرده‌اید وآنچه به نزد خدا هست برای نیکان وراستی پیشگان بهتراست[1]، به خدا اگر فردا با مردم شهرتان بجنگید چنان شود که هرکس کسی را به‌بیند که برادر یا پـدر یا دوستش یا مردی راکه کشتن اورا نمی‌خواسته کشته، از خداخیر خواهید وحرکت کنید.»ومردم آمادهٔ حرکت شدند.

گوید: عبدالله‌بن یزید وابراهیم‌بن محمد از رفـتن ابن‌صرد و یارانش خبـر یافتند ودرکار خویش نگریستند وچنان دیدند که بروند وبه‌آنها بگویند کـه به جای نمانید وهمدست ما شوید واگر جز رفتن نخواستند ازآنها بخواهند که‌منتظربمانند تا سپاهی فراهم‌آرند وباجماعت وقوت به جنگ‌دشمن روند.

گوید: پس عبدالله‌بن یزید وابراهیـم‌بن محمد، سویـدبن عبدالـرحمان را پیش سلیمان بن صرد فرستادند که‌گفت: «عبدالله وابراهیم می‌گویند ما می‌خواهیم برای کاری که امید هست خدا بـرای ما و تو صـلاحی در آن نهاده باشد پیش تو آییم.»

سلیمان‌گفت: «بگو بیایند.»آنگاه به رفاعة‌بن شدادبجلی‌گفت: «برخیزو کسان را بیارای که این دومرد چنان وچنان پیغام داده‌اند.»

آنگاه سران اصحاب خویش را خواست که اطراف وی بنشستند وچیـزی نگذشت که عبدالله‌بن یزید با بزرگان کوفه ونگهبانان وبسیاری از جنگاوران‌بیامد. ابراهیم‌بن محمد نیز با جمعی از یاران خویش بیامد. عبدالله‌بـن یزید به هر مـرد

۱) وماعندالله خیرالابرار. آل عمران آیهٔ ۱۹۸

مشخصی که معلوم بود در خون حسین شرکت داشته گفت: «همراه من میا» که بیم داشت اورا به‌بینند وبراوبتازند. وچنان بودکه عمربن سعد در این ایام که سلیمان در نخیله اردوزده بود شب را با عبدالله‌بن‌یزید در قصر امارت به سر می‌برد مبادا قوم سوی خانه‌اش آیند و خانه را بـرسرش ویران کنند و او بی خبر باشد وکشته شود.

عبداللهٔبن یزید به عمروبن حریث گفته‌بود: «اگرمن تأخیر کردم امامت نماز ظهررا عهده کن»

گوید: وچون عبدالله بن‌یزید وابراهیم‌بن‌محمد پیش سلیمان بن‌صرد رسیدند و به نزد وی وارد شدند، عبداللهٔبن یزید حمد خداگفت و ثنـای وی‌کرد آنـگاه گفت:

«مسلمان برادر مسلمان است که با وی خیانت ودغلی نکند شما برادران ماو اهل ولایتمان هستید که شما رااز مردم‌هرشهر دیگری که خدا خلق‌کرده بیشتردوست داریم، ما را به مصیبت خودتان دچار مکنید و در رأی خـویش مصر مباشید. وبـا جدایی از جماعت ما شمارمان‌رامکاهید، با ما بمانید تاآماده شویم وچون دانـستیم که دشمنتان نزدیك شهرمان رسیده با همه جمع خـویش سویشان رویـم وباآنـها بجنگیم.»

گوید: ابراهیم‌بن محمد نیز سخنانی در همین زمینه گفت. پس، سلیمان بـن صرد حمد خداگفت وثنای اوکردآنگاه گفت: «می‌دانم که درکارنیکخواهی‌خلوص دارید ودر مشورت‌کوشیده‌اید. ما به خدا تکیه داریم و در راه‌خداییم. برای‌کاری برون‌آمده‌ایم واز خدا می‌خواهیم که به راه رشاد وصوابمان برد. انشاءالله‌خواهیم رفت.»

عبداللهٔبن یزیدگفت: «بمانید تا سپاهی انبوه همراه شماکنیم که با جماعـت وقوت با دشمنتان روبه‌روشوید.»

سلیمان به آنها گفت: «شما می‌روید و مادر کار خویش می‌اندیشیم ان‌شاءالله نظر ما به شما می‌رسد.»

عون‌بن ابی‌جحیفه سوائی گوید: عبدالله‌بن یزید و ابراهیم‌بن محمد به‌سلیمان گفتند باآنها بماند تا باجماعت مردم شام مقابل‌شوند به‌شرط آنکه خراج جوخی را خاص وی ویارانش کنند که از آن ایشان شود»

سلیمان گفت: «مابه طلب دنیا قیام نکرده‌ایم»

گوید: چنین گفتند ازآنرو که شنیده بودند عبیدالله‌بن زیاد رو سوی عراق دارد.

گوید: ابراهیم‌بن محمد وعبدالله‌بن یزید سوی کوفه بازگشتند و آن قوم مصمم شدند حرکت کنند وبه مقابلهٔ ابن‌زیاد روند وچون نظر کردند یارانشان از مردم بصره ونیز مردم مداین به وعده‌گاه نیامده بودند وکسانی از یاران سلیمان بیامدند وملامت آنها گفتند.

اما سلیمان گفت: «ملامت آنها مگوییدکه به نظر من وقتی ازکار شما ووقت حرکتتان خبر یابند با شتاب بیایندکه پندارم از آنروبه جای مانده‌اندکه خرجی و لوازم کافی نداشته‌اند ومانده‌اند تا فراهم کنند ولوازم برگیرندکه وقتی به شما می‌رسند نیرومند باشند، ازدنبال شما به شتاب می‌رسند.»

گوید: آنگاه سلیمان‌بن صرد میان کسان به سخن ایستاد وحمد خداگفت و ثنای او کرد سپس گفت:

«ای مردم، خدا می‌داندکه نیت شما چیست وبه طلب چه بیرون شده‌اید. دنیا را بازرگانهاست وآخرت را بازرگانها. بازرگان آخرت سوی آن می‌شتابدودر طلب آخرت می‌کوشد وآن را به چیزی نمی‌فروشد. پیوسته در قیام وقعود است‌و رکوع وسجود. طلا ونقره ودنیا ولذت نمی‌جوید اما بازرگان دنیا بر آن افتاده در آن می‌چرد وبه جز دنیا چیزی نمی‌خواهد. خدایتان رحمت کند، در این سفر در

دل شب نماز بسیار کنید در هرحال وبا هر کار خیری که در قدرت شماست به‌خدا جل ذکره تقرب جویید تا با این دشمن منحرف ستمگر مقابل شوید وبا وی پیکار کنید که شما در پیشگاه خدا وسیله‌ای ندارید که ثواب آن از جهاد و نماز بزرگتر باشد که جهاد سرگل عمل است. خدا ما وشما را در شمار بندگان صالح جهادگر خویش بدارد که در سختی‌ها صبور باشیم. امشب از این منزل حرکت می‌کنیم ان‌شاءالله»

گوید: پس حرکت کردند وحرکتشان شامگاه جمعه پنج روز رفته از ماه ربیع‌الاخر سال شصت‌وپنجم هجرت بود.

گوید: وقتی سلیمان ویارانش از نخیله در آمدند، سلیمان، حکیم‌بن منقذ را خواست که میان مردم بانگ زد هیچکس شبانگاه این سوی دیر اعور نماند و مردم شب را در دیر اعوربه سر بردند. بسیارکس به جای مانده بود. پس از آن سلیمان برفت تا در اقساس مالك برساحل فرات منزل کرد درآنجا کسان راسان‌دید وهزارکس ازآنها را به‌کنار زد. آنگاه گفت: «خوش ندارم که به جای ماندگان با شما بودند اگر با شما آمده بودند جز آشفتگی نمی‌آوردند، خدا عزوجل نخواست بیایند وبازشان داشت واین فضیلت را خاص شما کرد. پروردگارتان را ستایش کنید.»

آنگاه شبانه از منزلگاه برون شد وصبحگاه به نزد قبرحسین بودند و یك شب و یك روز آنجا بماندند که صلوات وی می‌گفتند و برای وی غفران می‌خواستند.

گوید: وقتی به قبر حسین رسیدند یکباره بانگ برآوردند وبگریستند وبه هیچ روز دیگر بیشتر ازآن مردم‌گریان دیده نشده بود.

عبدالرحمان بن‌غزیه‌گوید: وقتی به قبر حسین علیه‌السلام رسیدیم کسان یکباره‌گریستند وشنیدم که آرزو می‌کردند که با وی کشته شده بودند.

سلیمان گفت: «خدایا حسین شهید پسر شهید، مهدی پسر مهدی، صدیق پسر صدیق را قرین رحمت بدار، خدایا ترا شاهد می‌کنیم که ما بر دین وراه آنها هستیم ودشمن قاتلا نشان ودوست دوستدارانشان.»

آنگاه برفت وفرودآمد، یارانش نیز فرودآمدند.

ابوصادق گوید: وقتی سلیمان‌بن صرد ویارانش به قبر حسین رسیدندیکباره بانگ برآوردند که پروردگارا ما از یاری پسر دختر پیمبرمان بازماندیم گناه گذشتهٔ ما را ببخش وتوبهٔ ما را بپذیر که توتوبه‌پذیر ورحیمی. حسین ویاران شهید وصدیق وی را قرین رحمت بدار پروردگارا ترا شاهد می‌گیریم که ما نیز بر همان روشیم که آنها به سبب آن کشته شدند، اگر گناهمان را نبخشی وبرما رحمت نیاری جـزو زیانکاران خواهیم بود.

گوید: یك روز ویك شب آنجا ببودند که صلوات حسین می‌گفتند و می‌گریستند وتضرع می‌کردند. پیوسته بر حسین و یارانش رحمت می‌فرستادند تا صبحگاه روز بعدکه نماز صبح‌رابه نزد قبر وی بکردند واین ماندن به نزد قبر کینهٔ آنها رابیفزود.

گوید: پس ازآن برنشستند وسلیمان دستور حرکت داد. هیچ کس حرکت نمی‌کرد تا پیش قبر حسین آید وبایستد وبراورحمت فرستدوغفران خواهد.

گوید: به خدا دیدمشان که برقبر حسین بیشتر ازآن ازدحام کرده بودند که کسان برحجرالاسود می‌کنند.

گوید: سلیمان به نزد قبر حسین ایستاده بود وچون جمعی برای وی دعا می‌کردند مسیب‌بن نجبه وسلیمان‌بن صرد به‌آنها می‌گفتند: «خدایتان رحمت کند. به برادران خویش ملحق شوید.»

وچنین بود تا در حدودسی کس از یاران وی بماندند وسلیمان ویارانش قبر را در میان گرفتند. سلیمان گفت: «حمد خدا بیرا که اگر خواسته بود ما رانیزحرمت

شهادت با حسین داده بود، خدایا اکنون که ما را از شهادت با وی محروم داشتی از شهادت پس از اومحروم‌مدار.»

عبدالله‌بن‌وال گفت: «چنین‌دانم که به روز رستاخیز حسین وپدرش وبرادرش به نزد خدا از همه امت محمد بهتر است. از بلیهٔ این امت عجب مداریدکه دوتن ازآنها را کشتند ونزدیك بودآن یکی را نیز بکشند.»

گوید: مسیب‌بن نجبه‌گفت: «من از قاتلانشان وهر که هم عقیدهٔ قاتلان باشد بیزارم باآنها دشمنی می کنم ومی‌جنگم.»

گوید: همه سران نیکوسخن کردند، مثنی‌بن مجزبه یکی از سران وبزرگـان قوم بود واز اینکه نشنیدم اونیز مانند دیگران سخن کند آزرده شدم.

گوید: به خدا چیزی‌نگذشت که‌اونیز سخنانی‌گفت که کمتر از سخن‌دیگران نبود، گفت:«خدا این کسان راکه‌یادکردیدبه سبب انتساب پیمبرشان از دیگرکسان برتری داد، کسانی‌آنها راکشته‌اندکه ما ازآنها بیزاریم وباآنهادشمن، از دیاروکس ومال خویش به منظور نابودکردن قاتلانشان جدا شده‌ایم، به خدا اگرجنگ باآنها به غروبگاه خورشید باشد یا انتهای زمین سزاوار است بجوییم تا بدان برسیم کـه این غنیمت است وشهادتی که ثواب بهشت دارد.»

گوید: بدوگفتم: «راست‌گفتی وصواب‌آوردی وتوفیق یافتی.»

گوید: آنگاه سلیمان بن‌صرد از محل قبر حسین حـرکت‌کـرد ما نیز با وی حرکت‌کردیم وراه حصاصه‌گرفتیم پس ازآن از انبار، سپس از صدود، آنـگاه از قیاره گذشتیم.

حارث‌بن حصیره گوید: سلیمان، کریب‌بن یزید حمیری را بر مقدمهٔ خـویش گماشت.

سری‌بن کعب‌گوید: بایکی‌ازمردان‌طایفه به مشایعت برون شدیم وچون به‌قبر حسین رسیدیم ویاران سلیمان بن‌صرد از قبر جدا شدند وبه راه افتادند، عبدالله‌بن

عوف‌بن احمر از آنها جلو افتاد، بر اسبی دم‌کوتاه وتیره رنگ ونکوشکل وپرشـور بود ورجزی می‌خواند به این مضمون:

«برون شدند وما را به شتاب می‌بردند
«که می‌خواستیم با قاتلان مقابله کنیم
«قاتلان ستمگر خیانتگر گمراه.
«از کسان واموال
«ومستورگان سپید روی وخلوتگاه
«چشم پوشیدیم
«تا خدای نعمت بخش را خشنود کنیم»

محل‌بن خلیفهٔ طائی گوید: عبدالله‌بن یزید به سلیمان‌بن صرد نامه نوشت .

راوی گوید: پندارم که گفت: «نامه را با من فرستاد»

طایی گوید: در قیاره بدو رسیدم و او پیش روی یاران خویش رفت و پندارم از آنها جلو افتاد.

گوید: آنگاه بایستاد و به کسان اشاره کرد که به دوروی ایستادند ونامه را داد که بخواندند. چنین بود:

به نام خدای رحمان رحیم
از عبدالله‌بن یزید
به سلیمان‌بن صرد ومسلمانانی که با اویند: سلام برشما باد.

اما بعد: این نامهٔ من نامهٔ اندرزگوی مشفق است وای بسا اندرزگوی دغل که هست، وای بسا دغل که اندرز از او خواهند ودوستش شمارند. شنیده‌ام می‌خواهید با شمار اندك سوی جمع انبوه روید. هر که بخواهد کوهها را از جای ببرد کلنگ هایش کند شود واز کار بماند وعقل وعملش مذموم باشد. ای قوم ما، کاری نکنید که دشمنتان بطمع مردم این ولایت افتند که شما همه نیکانید وچون دشمن به شما

دست یابد بدانند که شما شناختگان شهر خویشید ودر کسانی که پشت‌سرتان‌مانده‌اند طمع آرند. ای قوم ما، اگر آنها برشما غلبه یابند سنگسارتان کنند یا به ملت‌خویش برند وهرگز رستگاری نیابید. ای قوم، اکنون دست ما ودست شما یکی است، دشمن ما وشما نیز یکی است وچون با هم متفق شویم بر دشمنمان غلبه یابیم و اگر اختلاف کنیم نیرویمان در قبال مخالفان سستی گیرد. ای قوم اندرز مرا دغلی مپندارید وبا دستور من مخالفت مکنید، و وقتی این نامه را برای شما خواندند بیایید، خدا شما را سوی اطاعت خویش برد واز عصیان خویش بدارد والسلام.»

گوید: وقتی نامه را برای ابن‌صرد ویاران وی بخواندندبه‌کسان‌گفت: «رأی شما چیست؟ وقتی در شهرمان ومیان کسانمان بودیم این کار را نپذیرفتیم، اینك که درآمده‌ایم و دل برپیکار نهاده‌ایم و به سرزمین دشمن نزدیك شده‌ایم رای درست چنین‌نیست.»

گوید: بانگ زدند که رأی خویش را با ما بگوی.

گفت: «رأی من اینست که هیچوقت مانند امروز به یکی از دو نیکوی، شهادت یا ظفر، نزدیك نبوده‌اید. رای من اینست که ازاین کار به حق، که خدایتان برآن فراهم‌آورده وبه سبب‌آن فضیلت می‌جویید باز مگردید، ما واینان اختلاف داریم، اینان اگر ظفریابند ما را دعوت می‌کنند که همراه ابن‌زبیر جهاد کنیم ومن جهاد همراه ابن‌زبیر را ضلالت می‌بینم. اگر ما ظفر یافتیم کار را به‌اهلش‌می‌سپاریم واگر کشته شدیم به نیت‌های خویش کار کرده‌ایم وازگناهان خویش تایب شده‌ایم، ما را صورتی است وابن‌زبیر را صورت دیگر، کار ما و آنها چنانست که شاعر کنانه گوید:

«ترا به صورتی می‌بینم به‌جز صورت خودم
«پس ملامت کم کن
«که تودیگرشده‌ای وصورت، دیگر است»

گوید: پس کسان برفتند تا به هیت رسیدند وسلیمان نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم

به امیر عبدالله‌بن یزید، از سلیمان بن‌صرد ومؤمنانی که باویند.

سلام برتو، اما بعد: نامهٔ ترا خواندیم ونیت ترا بدانستیم که نیکو ولایتداری ونیکو امیر ونیکوبرادر وعشیره. به خدا توچنان کسی که در غیاب از او در امانیم و در کار مشورت از اوپند می‌جوییم‌وبه هرحال خدارا ستایش می‌گوییم. شنیده‌ایم که خداعزوجل درکتاب خویش می‌گوید:

«ان الله‌اشتری من‌المؤمنین انفسهم واموالهم بان لهم الجنة یقاتلون فی سبیل الله فیقتلون ویقتلون وعداً علیه حقا فی‌التوریة والانجیل والقرآن ومن اوفی بعهده من‌الله فاستبشروا ببیعکم‌الذی بایعتم به وذلك هوالفوز العظیم».«التائبون العابدون الحامدون السائحون الراکعون الساجدون الامرون بالمعروف والناهون‌عن‌المنکر والحافظون لحدودالله وبشرالمؤمنین»[1]

یعنی: خدا از مؤمنان جانها ومالهایشان را خرید [در مقابل این] که بهشت از آنهاست که در راه خدا کار زار کنند، بکشند وکشته شوند وعدهٔ خداست که در تورات وانجیل وقرآن به‌عهدهٔ اومحقق است و کیست که به پیمان خویش از خدا وفادارتر باشد، به معامله [پرسود] خویش که انجام داده‌اید شادمان باشید که این کامیابی بزرگ است [مؤمنان] همان توبه‌گران عابد ستایشگر روزه دار رکوع‌گزار سجده‌گزارند که به معروف وا دارند واز منکر باز دارند وحافظان حدود خدایند ومؤمنان را نوید بده».

این قوم به‌بیعتی که کرده‌اند خوشدلند واز گناه بزرگشان توبه کرده‌اندوسوی خدا روی‌آورده‌اند وبر اوتوکل کرده‌اند وبه قضای‌خدا رضا داده‌اند. پروردگا را به تو توکل می‌کنیم وسوی توباز می‌گردیم که سرانجام سوی تو است وسلام برتو

۱ــ توبه: آیات: ۱۱۱ــ۱۱۲

باد.»

گوید: وچون نامه بدورسید گفت: «این قوم مرگ می‌جویند، نخستین خبری که از آنها به شما رسد کشته شدنشان است، به خدا با حرمت کشته می‌شوند و بر مسلمانی. قسم به پروردگارشان که به دست دشمن کشته نمی‌شوند تا نیروی خویش را بنمایند وبسیار کس از میانه کشته شود.»

عبدالرحمان‌بن غزیه گوید: از هیت سوی قرقیسیا رفتیم و چون نزدیك آنجا رسیدیم سلیمان‌بن صردتوقف کرد ومارا نیك بیاراست وچون‌از کنارقرقیسیاگذشتیم نزدیك آنجا فرود آمدیم، زفربن حارث کلابی از ترس قوم‌آنجا حصاری شده بود و به مقابلهٔ آنها نیامد.

گوید: سلیمان، مسیب‌بن نجبه را فرستاد وگفت: «پیش عموزادهٔ خویش رو وبگوی برای ما بازاری به پاکند که ما قصدوی‌نداریم بلکه به‌مقابلهٔ این‌منحرفان می‌رویم.»

گوید: مسیب‌بن نجبه برفت تا به در قرقیسیا رسید وگفت: «بگشایید درمقابل کی حصاری شده‌اند؟»

گفتند: «تو کیستی؟»

گفت: «مسیب‌بن‌نجبه.»

گوید: پس هذیل‌بن زفر پیش پدر رفت وگفت: «اینك مردی است با وضع نکواجازهٔ ورود می‌خواهد. از اوپرسیدیم که کیست؟گفت: مسیب‌بن نجبه»

هذیل‌گوید: من آنوقت کسان را نمی‌شناختم ونمی‌دانستم این چه جور کسی است.

پدرم گفت: «پسر کم، نمی‌دانی این کیست.این یکه سوار همه مضریان‌حمراء است واگر از بزرگان قوم ده‌کس را بشناسند یکی از آن جمله است. مردی است عابد ودیندار، بگو بیاید»

گوید: پس من اجازهٔ ورود دادم وپدرم اورا پهلوی خویش نشانید واز او پرسید ودر پرسش تلطف کرد.

مسیب‌بن نجبه گفت: «از کی حصاری شده‌ای، به خدا ما قصد شما نداریم و چیزی نمی‌خواهیم جز اینکه ما را برضد این ستمگران منحرف کمك کنی، اینك برای ما بازاری به پا کن که یك روز یا قسمتی از روز اینجا هستیم.»

زفربن حارث گفت: ما، درهای شهر را از آن بستیم تا بدانیم قصد ما دارید یا قصد دیگران، به خدا اگر با ما حیله نکنند در مقابل کسان زبون نیستیم و نمی‌خواهیم با شما بجنگیم که پارسایی ورفتار نکووخوشایند شمارا شنیده‌ایم.»

گوید: آنگاه پسر خویش را خواست وگفت برای آنها بازاری به پا کند و بگفت تا هزار درم ویك اسب به مسیب دهند.

مسیب گفت: «به مال حاجت ندارم که برای آن قیام نکرده‌ایم وجویای آن نیستیم، اسب را می‌پذیرم شاید اگر اسبم از پا درآید یالنگ شود به کارم آید.»

گوید: آنگاه سوی یاران خود رفت و بازاری برایشان بپاکردند که چیز خریدند.

گوید: از پس بپاکردن بازارها و دادن علوفه و آذوقهٔ بسیار بیست شتر برای مسیب‌بن نجبه فرستاد، برای سلیمان‌بن صرد نیز مانندآن فرستاد وبه زفر پسر خود گفت دربارهٔ سران اردوپرسش کند که عبدالله‌بن سعد بن نفیل وعبدالله‌بن وال و رفاعةبن شداد را برای وی نام بردند با سران قبایل. برای سران سه‌گانه هرکدام ده شتر فرستاد وعلوفه و آذوقهٔ بسیار. برای اردوشتران بسیار وجوفراوان فرستاد، غلامان زفر گفتند: «از این شتران هرچه می‌خواهید بکشید واز این جو هرچه می‌خواهید ببرید واز این آرد هرچه می‌توانید توشه برگیرید وآنروز در رفاه بودند که محتاج خرید چیزی از بازارها نشدندگوشت وآرد وجوکافی داشتند مگرآنکه کسی جامه‌ای یا تازیانه‌ای می‌خرید.»

گوید: روز بعد حرکت کردند، زفر پیغام داد که سوی شمامی آیم وبدرقه‌تان می کنم. پس بیامد، قوم باآرایش نیکوروان شدند زفر نیز باآنها روان شد وبه سلیمان گفت: «پنج امیر فرستاده‌اند که از رقه حرکت کرده‌اند: حصین بن نمیر سکونی وشرحبیل بن ذی‌الکلاع وادهم بن‌محرز باهلی وابومالك بن ادهم و ربیعة ابن‌مخارق غنوی وجبلة‌بن عبدالله باآنها هستند وهمانند خار ودرخت سوی شما آمده‌اند با شمار بسیار ونیروی قوی، به خدا کمتر مردانی دیده‌ام که به دیدار و لوازم وشایستگی خیر بهتراز مردان همراه توباشند، ولی شنیده‌ام که جمعی بی‌شمار سوی شما روانند.»

ابن‌صرد گفت: «به خدا تکیه می کنیم وتکیه کنان باید برخدا تکیه کنند.»

آنگاه زفر گفت: «می‌خواهید کاری کنید که شاید خدا برای ما و شما درآن خیری نهاده باشد، اگر خواهید شهر خویش را برشما بگشاییم که وارد آن شوید و کارتان یکی شود ودستها یکی شود و اگر خواهید بردر شهر ما جای‌گیرید ما نیز برون شویم وپهلوی شما اردوزنیم وچون این دشمن بیاید همگی باآنها بجنگیم.»

سلیمان به زفر گفت: «مردم شهر ما نیز چنین می‌خواستند کرد و چنین گفتند که تومی‌گویی واز پس آنکه حرکت کردیم برای ما نوشتند، اما این را مناسب خویش ندیدیم وچنین نخواهیم کرد.»

زفر گفت: «آنچه رامی گویم درنظربگیریدوبپذیرید.وکاربندید که‌من دشمن این قومم‌ودوست دارم که‌خدامغلوبشان کند،دوست‌شمایم‌ودوست‌دارم که‌خداشمارا قرین سلامت‌بدارد.این‌قوم‌ازرقه‌حرکت کرده‌اندپیش‌از آنها به‌عین‌الورده‌برسیدوشهررا پشت سرخویش‌نهید که‌روستاوآب‌ولوازم‌وعرصهٔ‌مابین‌شهرما وشهرتان‌به‌دست‌شما باشد و امنیت خاطر داشته‌باشید،به‌خدا اگراسبان‌من‌نیز چون‌مردانم‌بودند، کمکتان‌می‌دادم، هم اکنون‌راه عین‌الورده رادر پیش‌گیرید که‌قوم ماننداردوهاحرکت‌می کنند وشما براسبانید. به‌خدا کمترگروه اسبانی بهتر از این دیده‌ام، هم‌اکنون آماده شوید که

امیدوارم زودتر ازآنها برسید ، اگر زودتر ازآنها به عین‌الورده رسیدید در عرصهٔ باز باآنها روبه رومشوید که تیراندازی کنید وضربت زنید که آنها از شما بیشترند وبیم دارم شما را در میان‌گیرند، در مقابلشان توقف مکنید که تیراندازند وضربت بزنید که به شمار همانند آنها نیستید و اگر هدف آنها شوید به زودی از پایتان بیندازند. وقتی به‌آنها رسیدید مقابلشان صف مبندید که با شما پیاده نمی‌بینیم و همه‌تان سوارید این قوم با سوارگان وپیادگان با شما مقابل می‌شوند، سواران پیادگان را حمایت می کنند وپیادگان سواران را حمایت می کنند، شما پیاده ندارید که سوارانتان را حمایت کند. در مقابل آنها دسته‌ها وگروهها شوید و این گروهها ودسته‌ها را مابین پهلوی راست وپهلوی چپ آنها پراکنده کنید وبا هرگروه گروه دیگر نهید که چون به یکی از دوگروه حمله برند گروه دیگر پیاده شود وسوار و پیاده را از آن براند وچون‌گروهی‌بخواهد، راه بالاگیرد وچون‌گروهی بخواهد، راه پایین‌گیرد: اگر شما در یك صف باشید وپیادگان به شما حمله‌آرند وبه صف پیش روند صف بشکنند وهزیمت رخ دهد.»

گوید: آنگاه زفر توقف کردوبا آنها وداع‌گفت واز خدا خواست که همراهیشان کند ویاریشان کند. کسان ثنای او گفتند وبرایش دعا کردند،سلیمان‌بن‌صرد گفت: «میزبان خوبی بودی، نیکوجای دادی ونیکوپذیرایی کردی ودر کارمشورت نیکخواهی کردی.»

گوید: آنگاه قوم با شتاب برفتند ودومنزل یکی کردند.

گوید: از شهرهاگذشتیم تابه ساع رسیدیم. آنگاه سلیمان‌بن‌صرد چنانکه زفر گفته بودگروهها بیاراست وبرفت تابه عین‌الورده رسید ودر مغرب آن فرودآمد و ازآن قوم زودتر رسیده بود . در آنجا اردو زدند و پنج روز بماندند وحرکت نکردند، استراحت کردند و آرام‌گرفتند واسبان خویش را استراحت دادند .

عبدالله‌بن غزیه‌گوید: مردم شام بیامدند تا به مقدار یك روز و شب راه از

عین‌الورده فاصله داشتند.

گوید: سلیمان میان ما ایستاد و حمد خدای گفت، به تفصیل، وثنای او کرد. آنگاه از آسمان و زمین و کوهها و دریاها و آیت ها که در آنهاست سخن آورد وعطیه‌ها و نعمتهای خدا را یاد کرد، از دنیا سخن آورد و آنرا تحقیر کرد، از آخرت سخن آورد و بدان ترغیب کرد و از این باب چندان بگفت که من شمار نتوانستم کرد و به خاطر نتوانستم سپرد.

سپس گفت: «اما بعد خدا دشمن را که روزها وشبها سوی او رهسپار بوده‌اید و از این کار چنانچه وامی نمایید توبهٔ خالصانه و عذر جویی در پیشگاه خدا منظـور دارید سوی شما آورده آنها سوی شما آمده‌اند بلکه شما سوی آنها آمده‌ایـد در خانه و جایگاهشان. وقتی با آنها مقابل شدید صمیمانه بکوشید وصبوری کنید که خـدایار صابران است. هیچکس به آنها پشت نکند «مگر برای جنگ منحرف شود یا سوی گروهی دیگر رود.»[1] فراری را نکشید و زخمدار را بیجان مکنید. اسیر مسلمـان را مکشید مگر پس از آنکه اسیرش کرده‌اید با شما بجنگد یا از جملهٔ قتلهٔ برادران شما باشد به دشت طف که رحمت خدا بر آنها باد. روش امیرمؤمنان علی بن ابی‌طالب دربارهٔ مسلمانان چنین بود.»

آنگاه سلیمان گفت: «اگر من کشته شدم سالار کسان مسیب بن نجبه است اگر مسیب کشته شد سالار کسان عبدالله بن وال است. اگر عبدالله بن وال کشته شد سالار کسان رفاعة بن شداد است. خدا رحمت کند کسی را که به پیمان خدا وفا کند.»

گوید: آنگاه مسیب بن نجبه را با چهار صد سوار فرستاد و گفت: «برو تا بـه نخستین اردویشان برسی و به آنها حمله بر، اگر نتیجه دلخواه بود که خوب وگرنـه با یاران خویش بازگرد، مبادا فرود آیی و یا بگذاری یکی از همراهانت فرود آید یا پیشروی کند، مگر اینکه از این کار ناچار باشد.»

حمید بن مسلم گوید: من جزو سواران مسیب بن نجبه بودم که همه باقیمانـده

۱) الامتحرفاً لقتال او متحیزاً الی فئة.... آیهٔ... ۱۶ سورهٔ انفال

روز وشب راراه‌پیمودیم وسحرگاه‌فرود آمدیم‌وبه اسبان‌خودتوبره زدیم و به‌اندازهٔ خوراك آن‌چرتی‌زدیم آنگاه‌برنشستیم تاصبح‌بر آمد که‌فرود آمدیم‌ونماز کردیم آنگاه مسیب سوار شد ما نیز سوار شدیم، ابوالجویریهٔ عبدی را با یکصد سوار از یاران خود وعبدالله‌بن عوف بن‌احمر را با یکصدو بیست وحنش‌بن ابی‌ربیعه کنانی را با همین مقدار فرستاد وخود او بایکصد کس‌بماند. گفت: «نخستین کسی را که دیدید پیش من آرید.» نخستین کسی که دیدیم یك بدوی بود که چند خررا می‌راند و شعری می‌خواند باینمضمون:

«ای مالك سوی یارانم شتاب مکن

«روان باش که در امانی»

گوید: عبدالله‌بن عوف‌بن احمر گفت: «ای حمید پسر مسلم به پروردگار کعبه قسم این بشارت است،آنگاه به بدوی‌گفت: «از کدام طایفه‌ای؟»

گفت: «از بنی‌تغلب»

گفت: «قسم به‌پروردگار کعبه‌غلبه می‌یابید ان‌شاءالله.»

گوید: مسیب‌بن نجبه به ما رسیدو آنچه را از بدوی شنیده بودیم با وی بگفتیم ووی را پیش مسیب‌آوردیم که به ابن‌عوف‌گفت: «از سخن تو که‌گفتی بشارت، خرسند شدم ونیز از کلمهٔ حمیدبن مسلم، امیدوارم بشارتهای خرسندی آور داشته باشید. خرسندی این است که کارتان پسندیده باشد (حمید) واز دشمن‌به سلامت باشید (مسلم) واین فالی‌نکواست پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم فال‌زدن‌را خوش داشت.»

آنگاه به بدوی‌گفت: «میان ما ونزدیکترین دستهٔ این قوم چه مقدار است؟»

گفت: «نزدیکترین اردویشان اردوی پسر ذوالکلاع است که میان وی و حصین اختلاف بود که حصین ادعا داشت سالار همه جمع است وپسر ذوالکلاع می‌گفت: تو کسی نیستی که برمن سالارت کنند. به عبیدالله نوشته‌اند ودر انتظار

دستور اویند، اینك اردوی پسر ذوالکلاع ازشما یك میل فاصله دارد.»

گوید: پس آن مرد را رها کردیم و با شتاب سوی آنها رفتیم به خدا ناگهـان نزدیکشان رسیدیم که غافل بودند و به یك طرف اردویشان حمله بـردیم که چنـدان نجنگیدند وهزیمت شدند وچندکس از آنها بکشتیم و کسانی را زخمدار کردیم کـه زخمی بسیار بود وچهار پایانی ازآنها بگرفتیم از اردوگاهشان برون شدند و آن را به ما واگذاشتند و آنچه سبك بود ازآنجا برگرفتیم.

گوید: آنگاه مسیب بانگ بازگشت داد و گفت: «ظفر یافتید وغنیمت گرفتید و به سلامت ماندید، بازگردید » وبازگشتیم وپیش سلیمان رفتیم.

گوید: عبیداللهبن زیاد خبر یافت وحصینبن نمیر را باشتاب سوی مافرستاد که با دوازده هزارکس فرودآمد وما به روز چهار شنبه هشت روز مانده از جمادی الاول سوی آنها رفتیم، سلیمان، عبدالله بن سعد را بر پـهلوی راست خود نهاد و مسیببن نجبهرا برپهلوی چپ نهاد وخود در قلب بایستاد. حصینبن نمیر بیامدکه سپاه خویش راآراسته بود. جبلهبن عبدالله را برپهلوی راست خویش نهاده بود و ربیعةبن مخارق غنوی را بر پهلوی چپ خویش نهاده بود. آنگاه به طرف ماآمدند وچون نزدیك رسیدند از ما خواستندکـه برعبدالـملكبن مروان اتفـاق کنیم و به اطاعت وی درآییم.ما نیزازآنهاخواستیم که عبیدالله بن زیادرا به ما بدهندکه او را به عوض یکی از یاران مقتولمان بکشیم وعبدالملكبن مروان را خلع کنندوکسانی از خاندان ابنزبیرکه در دیار ما بودند بیرون شوند. آنگاه این کـار را به خـاندان پیمبرمان که خدا از جانب آنها نعمت وحرمتمان داده باز بریم. اما قوم نپذیرفتند و ما نیز نپذیرفتیم.

حمیدبنمسلم گوید: پس پهلوی راستما برپهلوی چپ آنهاحملهبرد وهزیمتشان کرد ونیز پهلوی چپما برپهلوی راست آنهاحملهبرد.سلیمان نیزبا قلب بهجمع آنها حملهبرد،هزیمتشان کردیم وبه اردوگاهشان رسیدیم وهمچنانظفر باما بود تاشب میانماو

آنها جدایی آورد، آنگاه بیامدیم و آنها را سوی اردوگاهشان رانده بودیم.

گوید: روز بعد پسر ذوالکلاع با هشت هزار کس بیامد که عبیدالله بن زیاد به کمکشان فرستاده بود و پیغام داده بود و ناسزا گفته بود و ملامت وی کرده بود و گفته بود: «مانند غافلان عمل کردی که اردوگاه و پایگاهت را از دست دادی، سوی حصین بن نمیر برو و چون آنجا رسیدی سالار جمع اوست.»

گوید: پس بیامد و صبحگاهان سوی ما آمدند و ما سوی آنها رفتیم و همه روز جنگی کردیم که هرگز پیر و جوان مانند آن ندیده بود و از جنگ جز برای نماز باز نماندیم و شبانگاه از هم جدا شدیم که به خدا بسیار کس از ما را زخمی کرده بودند ما نیز زخم بسیار به آنها زده بودیم.

گوید: ما سه نقل‌گوی داشتیم: رفاعة بن شداد بجلی و صحیر بن حذیفه و ابوالجویریهٔ عبدی. رفاعه در پهلوی راست نقل می‌گفت و کسان را ترغیب می‌کرد و از آنجا دور نمی‌شد. روز دوم، اول روز ابوالجویریه زخمی شد و پیش بارها بماند. صحیر همهٔ آن شب را میان ما می‌گشت و می‌گفت: «بندگان خدا به کرامت و رضایت خدا خوشدل باشید، به خدا هر که از دیدار دوستان و دخول بهشت و راحت از محنت و آزار دنیا جز جدایی از این نفس بدفرمای فاصله نداشته باشد باید به جدایی آن گشاده دست باشد و به دیدار خدای خرسند.»

گوید: چنین بودیم تا صبح شد و ابن نمیر و ادهم بن محرز باهلی با ده هزار کس سوی ما آمدند و روز سوم که جمعه بود تا نیمروز سخت بجنگیدیم. آنگاه شامیان بر ما فزونی گرفتند و از هر سوی به ما تاختند و چون سلیمان بن صرد دید که یاران وی چه می‌کشند پیاده شد و بانگ زد: «ای بندگان خدا هر که می‌خواهد زودتر به پیشگاه خدا رود و از گناه خویش توبه کند و به پیمان خویش وفا کند سوی من آید. آنگاه نیام شمشیر خود را شکست. بسیار کس با او پیاده شدند و نیام شمشیرها را شکستند و با سلیمان برفتند، اسبانشان به جا ماند و با پیادگان بیامیخت پس با قوم

جنگ انداختند و کسان پیاده شدند وبا شمشیر برهنه که نیام آنرا شکسته بودندحمله بردند. سواران نیزبه سواران حمله بردند که از جای برفتند. همچنان بجنگیدند واز مردم شام بسیار کس بکشتند و زخم زدند وزخمی بسیار شد وچون حصین‌بن نمیر صبوری ودلیری قوم را بدید پیادگان را فرستاد که آنها را با تیر بزنند وسواران وپیادگان در میانشان گرفتند، سلیمان‌بن صرد کشته شد، خدایش رحمت کناد، یزیدبن حصین تیری به او انداخت که بیفتاد و برجست وباز بیفتاد.

گوید: وقتی سلیمان کشته شد مسیب‌بن‌نجبه پرچم راگرفت وخطاب به‌سلیمان گفت: «ای برادر، خدایت رحمت کناد که نیك کوشیدی وتکلیف خود را انجام‌دادی وتکلیف ما بماند.»

آنگاه پرچم را برگرفت وحمله برد ومدتی بجنگید و بازگشت. آنگاه باز حمله برد وبجنگید وبازآمد، مکرر چنین کرد که حمله می‌برد وباز می آمد. آنگاه کشته شد خدایش رحمت کناد.

قروة‌بن لقیط گوید: غلام مسیب‌بن‌نجبه را در مداین دیدم که با شبث‌بن یزید خارجی بود وسخن در میان رفت تا از کسان عین‌الورده‌یاد کردیم.»

راوی‌گوید: این پیر از مسیب‌بن نجبه سخن‌کرد وگفت: «به خدا هرگز کسی را دلیرتر از او وگروهی که با وی‌بودند ندیده بودم. به روزعین‌الورده دیدمش که سخت نبرد می کرد و باور نمی‌کردم که یکی توان چندان تلاش داشته باشد ومانند وی به دشمن خسارت زند، چندین کس را بکشت وتا وقتی کشته شد رجز می‌خواند ونبرد می کرد.»

عبدالله‌بن عوف‌گوید: وقتی مسیب‌بن نجبه‌کشته شد عبدالله‌بن سعد پرچم راگرفت، آنگاه او رحمة‌الله‌علیه گفت: دو برادر من بودند «بعضی از ایشان تعهد خویش را به سر برده(وشهادت یافته) وبعضی از ایشان منتظرند و به هیچوجه

تغییری نیافته‌اند»[1]

آنگاه با ازدیانی که همراه وی بودند پیش رفت و آنها اطراف پرچم وی بودند. به خدا در این حال بودیم که سه سوار بیامدند عبدالله‌بن خضل طائی و کثیربن عمرومزنی وسعربن ابی‌سعر حنفی که با سعدبن حذیفه ویکصدو هفتاد کس از مردم مداین حرکت کرده بودند وروز حرکت آنها را براسبان کوتاه دم لاغر میان فرستاده بود و گفته بود: «منزلها را باشتاب طی کنید و به یاران ما برسید و بشارتشان دهید که ما سوی آنها روانیم که پشتشان محکم شود وخبرشان دهید که مردم بصره نیز روان شده‌اند.»

وچنان بود که پنج روز پس از آنکه سعدبن حذیفه از مداین درآمده بود مثنی‌بن مخربه عبدی با سیصد کس از مردم بصره روان شده بود تا به شهر بهر سیر رسیده بود. سعدبن حذیفه پیش از آنکه از مداین درآید از حرکت وی خبر یافته بود.

گوید: در ما نگریستند وچون از پادرآمدن یاران خویش وزخمهای ما را بدیدند بگریستند و گفتند:«به‌این‌وضع افتاده‌اید! اناالله وانااليه راجعون.»

گوید: به خدا چیزهای ناخوشایند دیدند. عبدالله‌بن نفیل گفت: «برای همین آمده بودیم». پس از آن نبرد کردیم ومدتی نگذشت که مزنی کشته شد و حنفی نیزه خورد ومیان کشتگان بیفتاد پس از آن برخاست ونجات یافت. طایی نیز نیزه‌خورد وبینی‌اش بشکست. جنگی سخت کرد و رجز می‌خواند که یکه سواری سخندان بود.

گوید: ربیعةبن مخارق حمله‌ای سخت به ما آورد وجنگی سخت کردیم. آنگاه میان وی وعبدالله‌بن سعد ضربتی ردوبدل شد وشمشیرهایشان کاری نساخت وبه‌گردن همدیگر آویختند وهردو به زمین غلطیدند، پس از آن برخاستند وضربت

۱ــ منهم من‌قضی نحبه ومنهم من‌ینتظر وما بدلوا تبدیلاً ،سوره احزاب، آیه۲۳

زدن آغاز کردند، برادر زادهٔ مخارق‌بن ربیعه به عبدالله بن سعد حمله برد و نیزه به گلوگاه او فرو برد و خونش را بریخت. عبدالله‌بن عوف‌بن احمر نیز به ربیعة‌بن مخارق حمله برد و با نیزه بزد که از پا بیفتاد اما کشته نشد و برخاست. عبدالله بار دیگر بدو حمله برد و یاران ربیعه با نیزه اورا بزدند که از پا بیفتاد و یارانش او را ببردند.

گوید: خالدبن سعدبن‌نفیل گفت: «ربیعة‌بن مخارق قاتل برادرم را به من نشان بدهید» و بدو حمله برد و شمشیر به سرش حواله داد، حریف به گردنش آویخت که به زمین غلطید. یاران ربیعه حمله آوردند ما نیز حمله بردیم، آنها بیشتر از ما بودند و یارشان را نجات دادند و یار مارا کشتند و کس پیش پرچم نماند.

گوید: «پس از آنکه یکه سواران ما را بکشتند عبدالله‌بن وال را ندا دادیم اما او در مجاورت ما با گروهی درگیر بود. رفاعة‌بن شداد حمله برد و آنها را عقب نشانید. آنگاه عبدالله به طرف پرچم آمد که عبدالله‌بن خازم کثیری آنرا برگرفته بود و به ابن‌وال گفت: «پرچم خویش را از من بگیر.»

گفت: «پرچم را نگهدار، خدایت رحمت کناد که من نیز حالتی همانند تو دارم»

گفت: «پرچم خویش را از من بگیر که می‌خواهم نبرد کنم»

گفت: «همین کار که می کنی متضمن جهاد است و پاداش»

گوید: پس بانگ زدیم: «ای ابوعزه، خدایت رحمت کند از سالارت اطاعت کن.»

گوید: او لحظه‌ای چند پرچم را نگهداشت پس از ابن وال از او بگرفت.

ابوالصلت تیمی به نقل از یکی از پیران طایفه که آنروز با ابن وال بوده گوید: عبدالله‌بن وال به ما گفت: «هر که زندگی‌ای می‌خواهد که پس از آن غم نباشد با نبرد این منحرفان به پروردگار خویش تقرب جوید، خدایتان رحمت کناد

به پیش سوی بهشت»، واین به وقت پسین بود. پس به‌آنها حمله برد ما نیز با وی حمله بردیم. به خدا کسانی از آنها را بکشتیم و مسافتی دراز عقبشان را ندیم. پس از آن از هرسوی به ما تاختند وپسمان زدند تابه جایی رسیدیم که آنجا بوده بودیم که نمی‌توانستند بجزاز یك سوی بدانجا رسند.»

گوید: شب هنگام، ادهم‌بن محرز باهلی جنگ ما را عهده کرد وبا سواران وپیادگان خویش به ما حمله‌آورد وعبدالله‌بن وال تیمی کشته شد.

فروة‌بن لقیط گوید: در ایام امارت حجاج‌بن یوسف از ادهم‌بن محرز باهلی شنیدم که باکسانی از مردم شام سخن می‌کرد، می‌گفت: «به یکی از سالاران عراق حمله بردم کسی بود که‌اوراعبدالله‌بن وال می‌گفتند واین آیه‌ها را می‌خواند:

«ولاتحسبن الذین قتلوا فی‌سبیل‌الله امواتا، بل‌احیاء عند ربهم‌یرزقون. فرحین بما آتا هم الله من فضله، ویستبشرون بالذین لم‌یلحقوا بهم من خلفهم، الا خوف علیهم ولاهم‌یحزنون. یستبشرون بنعمةالله وفضل، وان الله لایضیع اجر المؤمنین»[1]

یعنی: کسانی راکه در راه خداکشته شده‌اند مرده مپندار، بل زندگانند ونزد پروردگار خویش روزی می‌برند. به‌آنچه خدا از کرم خود به‌آنها داده خوشدلند واز سرنوشت کسانی که از پی می‌رسند، وهنوز به ایشان نپیوسته‌اند شادمانند، که نه بیمی دارند ونه غمگین می‌شوند. به نعمت وکرم خدا واینکه‌خدا پاداش‌مؤمنان را تباه نمی‌کند، شادمانند.

می‌گفت: «به چشم‌دیدم وبا خویش‌گفتم اینان ما را همانند مشرکان می‌دانند وپندارندکه هرکس ازآنها را بکشیم شهید است، پس بدوحمله بردم و به دست چپش ضربت زدم وآنرا قطع کردم واندکی دور شدم وبدوگفتم: چنان دانم که دوست داری اینك پیش کسان خویش بودی»

۱ــ آل عمران؛آیات ۱۶۹ و۱۷۰ و۱۷۱

گفت: «خطا می‌کنی، دوست ندارم که این دست تو بود، مگر آنکه قطع آن نیز پاداشی همانند دست خودم داشت»

گفتم: «چرا؟»

گفت: «برای آنکه خدا گناه آن را برتو نهد و پاداش مرا بزرگ کند.»

می‌گفت: «به خشم آمدم و سواران و پیادگان خویش را فراهم آوردم و براو و یارانش حمله بردیم، سوی او تاختم و با نیزه بزدم و خونش بریختم که از پای در آمد. بعدها گفتند: وی از جمله فقیهان مردم عراق بوده که روزه و نماز بسیار می‌کرده‌اند و کسان را فتوی می‌داده‌اند.»

عبدالله‌بن غزیه گوید: وقتی عبدالله بن‌وال کشته شد نگریستیم و دیدیم که عبدالله‌بن خازم پهلوی وی مقتول افتاده بود و ما پنداشته بودیم که رفاعة بن شداد بجلی است. یکی از مردم بنی‌کنانه به نام ولید پسر غصن رفاعه را گفت: «پرچم خویش را بگیر»

گفت: «آنرا نمی‌خواهم»

گفتیم: «انا لله، چرا؟»

گفت: «بیایید بازگردیم شاید خدا به روزی سخت‌تر برضد حریفان فراهممان کند.»

گوید: عبدالله‌بن عوف احمر پیش دوید و گفت: «به خدا نابودمان می‌کنند، اگر بازگردیم دنبالمان می‌کنند و یك فرسخ نرفته‌ایم که همگی نابود می‌شویم، اگر هم کسی از ما نجات یابد بدویان و مردم دهکده‌ها بگیرندش و اورا وسیلهٔ تقرب به حریفان کنند و دست بسته کشته شود، ترا به خدا چنین مکن، اینك خورشید به طرف غروب می‌رود و اینك شب فرا می‌رسد براسبان خویش با آنها بجنگیم که اینك در حفاظیم و چون شب تاریك شود آغاز شب براسبان خویش نشینیم و

بتازیم وچنین کنیم تا صبح شود وراه سپریم و فرصت داشته باشیم که هر کس زخمی خویش را بردارد یا در انتظار یارش بماند وده وبیست کس با هم راهی شوند و کسان بدانند روسوی کجا دارند واز پی‌همدیگر بودند. اگر چنین شود که تو می‌گویی، مادری به نزد فرزند توقف نکند و کس راه خویش نداندکه به کجا می‌رسد و کجا می‌رود وتا صبح شود همه کشته باشیم یا اسیر»

رفاعةبن شداد گفت: «رای درست آوردی» آنگاه رو به مرد کنانی کرد و گفت: «پرچم را نگه می‌داری یا از تو بگیرم»

کنانی گفت: «من آنچه‌تو می‌خواهی‌نمی‌خواهم، می‌خواهم‌به‌پیشگاه‌پروردگار خویش‌روم وبه برادران خویش واصل شوم واز دنیا سوی‌آخرت روم‌تونقرد دنیا می‌خواهی وهوس بقا داری وجدا شدن از دنیا را خوش نداری، به خدا دوست دارم که به مقصود برسی.»

گوید: آنگاه پرچم را بدوداد وبرفت تا پیشروی کند، ابن احمر بدو گفت: «خدایت رحمت کند لختی به نزد ما نبرد کن وخویشتن را به هلاکت مینداز» و همچنان اورا قسم داد تا وی را بداشت.

مردم شام به همدیگر بانگ می‌زدند که خدا هلاکشان کرد، پیش بروید و پیش از شب کارشان را تمام کنید. وآنها پیش‌آمدن‌آغاز کردند، اما با نیرویی سخت مقابل شدند وبا یکه‌سواران دلیر جنگ انداختند که مرد ضعیف میانشان نبود و وامانده نبودند که به آنها دست توانند یافت وتا هنگام عشا باآنها به‌سختی جنگیدند. پیش از شبانگاه کنانی کشته شد پسرش محمد که طفلی خردسال بود همراهش بود، گفت: «ای مردم شام کسی از مردم کنده میان شما هست؟»

چند کس بیامدند وگفتند: «بله، ما هستیم»

گفت: «این برادر زاده‌تان را بگیرید وپیش قوم خویش به کوفه فرستید من عبداللہ‌بن عزیز کندیم»

گفتند: «تو عموزادۀ مائی و امان داری»

گفت: «به خدا به قتلگاه برادرانم که نور ولایت ومیخهای زمین بودند وخدا به سبب امثالشان یاد می‌شد بی‌رغبت نیستم.»

گوید: پسر از دنبال پدر گریستن آغاز کرد که گفت: «پسرکم اگر چیزی بر اطاعت پروردگار مرجح توانست بود، تو بودی.»

شامیان قومش وقتی ناله وگریه پسرش را از دنبال وی دیدند قسمش دادند ونسبت به وی وپسرش رقت بسیار وانمودند تاآنجا که بنالیدند وگریستند. آنگاه از جایی که مردم قومش آمده بودند به یکسو رفت وهنگام شب به صفشان حمله برد ونبرد کرد تا کشته شد.

مسلم‌بن زحر خولانی گوید: هنگام شب کریب‌بن زید حمیری سوی آنها رفت پرچم بلقا را به دست داشت، با جمعی بود که از صد کمتر نبود واگر بود اندکی بود. از کاری که رفاعه شبانگاه می‌خواست کرد سخن کرده بودند. حمیری کسانی از حمیروهمدان را به دور خود فراهم آورد وگفت: «بندگان خدا به‌پیشگاه پروردگار خویش روید، به خدا هیچ چیز دنیا جای رضایت خدا وتوبه به پیشگاه اورا نمی‌گیرد. شنیده‌ام جمعی از شما می‌خواهند بازگردند وسوی دنیای خویش روند که از آنجا برون شده‌اند اگر به دنیای خویش بازگردند به گناهانشان بازمی‌گردند ولی به خدا من پشت به این دشمن نمی‌کنم تا همانند برادرانم کشته شوم.»

گوید: اطرافیانش اجابتش کردند وگفتند: «رای ما نیز همانند رای‌تواست.» وی با پرچم خویش برفت تا نزدیك قوم رسید. پسر ذوالکلاع گفت: «به خدا این پرچم حمیری است یا همدانی» ونزدیکشان آمد وبپرسید که با وی بگفتند. گفت: «شما امان دارید»

اما یارشان گفت: «مادر دنیا امان داشته‌ایم، به جستجوی امان آخرت

آمده‌ایم»

گوید: «وچندان با آن قوم جنگیدند که کشته شدند»

گوید: صخیر بن حذیفهٔ مزنی با سی کس از مردم مزینه روان شد و به آنها گفت: «از مرگ در راه خدا بیم مدارید که به پیشگاه وی می‌روید، سوی دنیایی که از آن به جانب خدا آمده‌اید باز مگردید که برای شما نمی‌ماند، در ثواب خدا که بدان دل بسته‌اید بی‌رغبتی مکنید که آنچه پیش خداست برای شما نکوتر است.»

گوید: آنگاه برفتند و نبرد کردند تا کشته شدند.

گوید: وچون شب شد و مردم شام به اردوگاهشان باز رفتند رفاعه در کار مردانی که از پای درآمده بودند وزخمیانی که توان حرکت نداشتند نگریست و آنها را به قومشان سپرد. آنگاه باکسان همه شب راه پیمود و صبحگاهان در تنینیر بود واز خابور گذشت ومعبرها را برید واز هرمعبری می‌گذشت آنرا می‌برید.

گوید: صبحگاهان حصین بن نمیر کس فرستاد ومعلوم داشت که جماعت رفته‌اند و کس به دنبالشان نفرستاد وشتابان باکسان برفت. رفاعه، ابوالجویریه عبدی را با هفتاد سوار پشت سر نهاده بود که پوشش جماعت باشند وچون به کسی رسیدند که بارش افتاده بود یاکالایی به راه افتاده دید بردارد واز آن سخن کند اگر کسی به طلب برآمد وجویای آن شد، کس بفرستد و بدو خبر دهد.

چنین کردند تااز جانب صحرا به قرقیسیا رسیدند، زفر همانند نوبت پیشین برای آنها آذوقه وعلوفه فرستاد ونیز طبیبان فرستاد وگفت: «هر مدت که می‌خواهید پیش ما بمانید که حرمت ومعاونت می‌بینید» سه روز بماندند پس از آن هر کدامشان از آذوقه وعلوفه هرچه خواستند توشه گرفتند.

گوید: سعد بن حذیفه بیامد تا به هیت رسید. بدویان پیش روی وی رفتند و آنچه را برسر قوم آمده بود با وی بگفتند که بازگشت ودر صندودا به مثنی بن مخربه عبدی رسید وقصه را با وی بگفت، آنجا بماندند تا خبر آمد که رفاعه نزدیك رسیده

وچون نزدیك دهکده رسید بیرون رفتند واز اوپیشوار کردنـد، کسان به همدیگـر سلام‌گفتند وبه نزد یکدیگر گریستند واز مرگ یارانشان به همدیگر خبر دادند. یك روز ویکشب آنجا بودند، سپس مردم مداین سوی مداین رفتند ومردم بصره سوی بصره رفتند ومردم کوفه راه‌کوفه‌گرفتند وبدانستند که مختار به‌زندان است.

عبدالرحمان بن‌یزید‌گوید: ادهم‌بن محرز باهلی خبر فتح را برای‌عبدالملك ابن‌مروان‌برد.

گوید: پس اوبه منبر رفت وحمد خداگفت وثنای او کرد، سپس‌گفت :«اما بعد، خدای، از جمله سران عراق سلیمان بن‌صرد، فتنه زای وسر ضلالت،رابکشت بدانید که سرمسیب‌بن نجبه با شمشیرها پاره پاره شد ونیز خدا، از سران آنـها دو گمراه‌کننده: عبدالله‌بن سعد ازدی وعبدالله‌بن رال بکری را بکشت وازپس اینان‌کسی که دفاع یا مقاومت کند نماند.

ابومخنف‌گوید: مختار در حدود پانزده روز در زندان ببود،آنگاه به یاران خویش‌گفت: «برای این مرد به غزا رفته، از ده روز یا کمتر از یك ماه بشماریـد آنگاه خبری آید وحشت انگیز، تصادفی هلاکت خیز وضربتـی قاطع وکشتـاری جامع‌وکاری نابودی‌آور. آنگاه‌کی مردآن است؟ من مردآنم. تکذیب مکنید من مردآنم.»

ابان‌بن ولید‌گوید: وقتی رفاعةبن شداد از عین‌الورده بازگشت مختار که در زندان بود بدونوشت:

«اما بعد: آفرین به‌گروهی که وقتی برفتند خدا پاداشـشان را بزرگ کـرد و وقتی بیامدند از بازگشتشان خشنود شد. قسم به پروردگار کـعبه هـیچکس از شما قدمی برنداشت وکامی نگذاشت مگر ثـواب خدای در مقابـل آن از ملك دنیـا بزرگتر بود. سلیمان تکلیف خویش را به سر برد وخدایش ببرد وروح وی را بـا ارواح پیمبران‌وراستی پیشگان وشهیدان پارسا قرین کرد، وی کسی‌نبود که به‌وسیلهٔ

وی ظفریابید، امیر فرمان یافته وامانتدار مؤتمن و سالار سپاه وقاتل ستمگران و انتقام‌گیرنده از دشمنان وقصاص‌گیرنده از قاتلان منم، آماده باشید وخوشدل باشید وبشارت جویید که شما را به کتاب خدا وسنت پیمبر وی‌صلی‌الله‌علیه وسلم و خونخواهی اهل بیت ودفاع از ضعیفان ونبرد منحرفان دعوت می‌کنم والسلام.»

ابوزهیر عبسی گوید: کسان بدینگونه دربارهٔ مختار سخن کردند وعبدالله ابن یزید وابراهیم‌بن محمد خبردار شدند و باکسان سوی مختار رفتند و او را بگرفتند.

حمیدبن مسلم‌گوید: وقتی آماده بازگشتن شدیم، عبداللهبن غزیه بر کشتگان بایستاد وگفت: «خدایتان رحمت کند، شما راستی آوردید وصبوری کردید ومادروغ آوردیم وفرار کردیم.»

گوید: وقتی برفتیم و صبح شد عبداللهبن غزیه با حدود بیست کس می‌خواستند سوی دشمن بازگردند وجانبازی کنند. رفاعه وعبداللهبن‌عوف وجمعی از کسان بیامدند وگفتند: «شما را به خدا پراکندگی وکاستی ما را بیشتر نکنید که تا وقتی مردم صاحب همت همانند شما میان ما هست با نیکی قرینیم» و همچنان بگفتند وقسم دادند تا بازشان‌گردانیدند بجز یکی از مردم مزینه بنام عبیده پسر سفیان که با مردم بیامد وچون‌از اوغافل شدند برفت‌تا با شامیان مقابل‌شد وباشمشیر حمله برد وضربتشان زد تا کشته شد.

حمیدبن مسلم ازدی‌گوید: این مرد مزنی دوست من بود وچون‌می‌خواست برود اورا به خدا قسم دادم‌گفت: «در امور دنیا هرچه از من خواسته بودی حق‌تو بود ومی‌بایدعمل‌کنم، اما این‌که می‌خواهی، خدا راازآن منظور دارم.»

گوید: پس از من جدا شد وبه مقابلهٔ قوم رفت وکشته شد.

گوید: به خدا چیزی را از این خوشتر نداشتم که یکی را ببینم که‌دربارهٔ وی با من سخن کند که وقتی با قوم مقابل شد چه کرد.

گوید: عبدالملک‌بن جزءبن حدرجان ازدی را در مکه بدیدم ومیان ما سخن رفت واز آنروز یاد کردیم گفت: «شگفت‌ترین چیزی که در جنگ عین‌الورده پس از هلاکت قوم دیدم این بود که یکی بیامد وبا شمشیر خویش به من حمله‌آورد و ما به مقابلهٔ وی شتافتیم.»

عبدالملک گوید: به اورسیدم که به زمین افتاده بود وشعری به این مضمون می‌خواند:

«من از خدا سوی خدا می‌گریزم
«خدایا در نهان و آشکار رضوان تومی‌جویم.»

گوید: بدو گفتم: «از کدام قومی؟»

گفت: «از فرزندان آدم.»

گفتم: «از کدام طایفه؟»

گفت: «ای ویران کنندگان خانه حرام خدای، نمی‌خواهم شما را بشناسم و شما مرا بشناسید.»

گوید: سلیمان‌بن عمروازدی به روی وی افتاد، وی از نیرومندان قوم بود.

گوید: همدیگررا زخمی کردند.

گوید: آنگاه کسان از هرسو بدوحمله بردندوخونش بریختند.

گوید: به خدا هیچکس را نیرومندتر از اوندیدم.

حمیدبن مسلم گوید: وقتی با من که دوست داشتم سرانجام وی‌را بدانم‌چنین گفت، چشمانم پر اشك شد.

عبدالملک گفت: «مگر میان تواو خویشاوندی هست؟»

گفتم: «نه یکی از مضریان بود که بامنش دوستی وبرادری‌بود.»

گفت: «خدا اشکت را روان نکند، چرا بریك مرد مضری می‌گریی که به‌حال گمراهی کشته شده؟»

گفتم: «نه به خدا به حال گمراهی کشته نشد، به حال یقین وهدایت پروردگار خویش کشته شد.»

گفت: «خدا ترا قرین وی کند.»

گفتم: «آمین، خدا ترا نیز قرین حصین بن نمیر کند وخدا اشك ترا بر او خشك نکند»

آنگاه برخاستم، او نیز برخاست.

از جمله شعرها که دراین باب گفته شد گفتار اعشی همدان است که یکی از مکتومات است که در آن روزگار مکتوم می‌داشتند.

شاعر پس از تذکار یار که به تقریب یك ثلث قصیده است گوید:

«هرچه را فراموش کنم

«پیوسته نصیب مرد معتبر والامقام را

«به یاد می آورم

«که با پرهیزکاری وصداقت به خدا متوسل شد

«و به پیشگاه خدای والا توبه کرد

«از دنیا گذشت وگفت: آنرا رها کردم

«وتا زنده‌ام سوی آن باز نمی‌گردم

«وباگروه فراوان سوی ابن زیاد رفت

«با قومی که اهل تقوی وتوبه بودند

«برفتند ورای ابن طلحه را نپذیرفتند

«وگفتار امیر را نپذیرفتند

«در عین الورده با سپاه روبروشدند

«وآنها را با شمشیر تیز همی کشتند

«پس از آن شامیان از هرطرف سوی آنها آمدند

«باگروهها که همانند موج دریا بود
«وچیزی نگذشت که بزرگانشان نابود شدند
«وازآنها جز دسته‌ها نجات نیافت
«مردم صبور از پا درآمدند وچنان شدند
«که بادصبا واسبان برآنها می‌گذرد
«اگر کشته شدند کشته‌شدن، مرگی محترمانه است
«وهرکس روزی دستخوش حادثه‌ای می‌شود»
(که قصیده‌ای دراز است)

کشته شدن سلیمان‌بن‌صرد وتوبه‌گرانی که در عین‌الورده با وی کشته شدند در ماه ربیع‌الاخر بود.

در همین سال مروان‌بن حکم به مردم شام دستور داد که با دو پسرش، عبدالملك و عبدالعزیز، به جانشینی وی بیعت کنند و آنها را ولیعهدان خویش کرد.

سخن از سبب اینکه مروان دو پسر خود را ولیعهد کرد

عوانه گوید: وقتی عمروبن سعیدبن عاص، اشدق، مصعب‌بن زبیر را که برادرش عبدالله‌بن‌زبیر اورا سوی فلسطین فرستاده بودهزیمت کرد، سوی مروان بازگشت درآن هنگام مروان به دمشق بود وبرهمه شام وطف تسلط یافته بود و خبر یافت که عمرومی‌گوید از پس مروان خلافت ازآن من است و ادعا داشت که مروان بدو وعده داده است، پس مروان حسان‌بن مالك بن بجدل را پیش خواند و بدو گفت که می‌خواهد برای دوپسرش عبدالملك وعبدالعزیز به جانشینی خویش بیعت بگیرد وسخن عمروبن سعید راکه شنیده بود به وی خبرداد.

گوید: حسان گفت: من زحمت عمرو را از پیش برمی‌دارم و شبانگاه وقتی کسان بر مروان فراهم آمده بودند حسان برخاست و گفت: «شنیده‌ایم که کسانی آرزوها دارند برخیزید و با عبدالملك وعبدالعزیز از پس وی بیعت کنید» و کسان برخاستند وهمگی بیعت کردند.

در همین سال مروان‌بن حکم در اول ماه رمضان به دمشق درگذشت

سخن از سبب هلاکت مروان

ابی‌الحویرث گوید: وقتی معاویة‌بن یزید، ابولیلی، را مرگ در رسید نخواست کسی را جانشین کند، حسان‌بن مالك می‌خواست از پس معاویة‌بن یزید خلافت را به برادر وی خالدبن‌یزید دهد که صغیر بود. حسان دایی یزید، پدرخالد، بود پس با مروان بیعت کرد که می‌خواست از پس او کار خلافت با خالدبن یزید شود.

گوید: وقتی حسان با مروان بیعت کرد ومردم شام نیز بیعت کردند کسانی به مروان گفتند: «مادر خالد را به زنی بگیر تا منزلت وی نا چیز شود وبه‌طلب‌خلافت برنیاید.» مروان‌نیز مادر خالد را که دختر ابی‌هشام بن‌عتبه بود به زنی گرفت. یك روز خالد پیش مروان رفت، جمع بسیار به نزد وی بودند، خالد از میان دوصف می‌آمد. مروان گفت: «به خدا تا آنجا که می‌دانم این احمق است، بیا ای پسر زنی که...نش‌تر است!» تحقیرش می‌کرد که اورا از چشم مردم شام بیندازد.

گوید: خالد پیش مادر خویش رفت وقصه را با وی بگفت. مادرش گفت: «نداند که به من گفته‌ای، خاموش باش من زحمت وی را از تو برمی‌دارم.»

گوید: پس از آن مروان پیش وی آمد وپرسید: «خالد دربارهٔ من چیزی باتو نگفت؟»

گفت: «خالد دربارهٔ توچیزی بگوید! حرمت تو به نزد خالد بیشتر ازآنست که دربارهات چیزی بگوید» ومروان این را باور کرد.

گوید: ام خالدروزی چند صبر کرد ویك روز که مروان پیش وی خفته بود بالش بردهانش فشرد چندان که اورا بکشت.

ابوجعفرگوید: به‌گفتهٔ واقدی هلاك مروان در ماه رمضان بود، به دمشق در شصت وسه‌سالگی.

اما هشام‌بن کلبی گوید: که وقتی مروان بمرد شصت ویکساله بود. به قولی به وقت وفات هفتاد ویکساله بود. وبه قولی هشتاد ویك ساله بود.

کنیه‌اش ابوعبدالله بود، وی پسر حکم‌بن ابی‌العاص‌بن امیة‌بن عبد شمس بود، مادرش آمنه دختر علقمة‌بن صفوان‌بن امیهٔ کنانی بود.

مروان از آن پس که با وی بیعت کردند نه ماه ببود وبه قولی از پس بیعت خلافت، ده ماه سه روز کم ببود.

مروان پیش از هلاکت خویش دوسپاه فرستاد: یکی سوی مدینه به سالاری حبیش‌بن دلجه قینی ودیگری سوی عراق به سالاری عبیدالله‌بن زیاد، عبیدالله‌بن زیاد برفت تا در جزیره فرودآمد که‌خبر مرگ مروان بدو رسید وتوبه‌گران اهل کوفه به خونخواهی حسین سوی وی‌آمدند وکارشان چنان شدکه از پیش یاد کردیم. ان‌شاءالله باقی خبر وی را تا به‌وقت کشته شدنش یاد خواهیم کرد.

در همین سال
حبیش‌بن دلجه کشته شد

اما حبیش‌بن دلجه چنانکه در روایت عوانة‌بن‌حکم هست برفت تابه مدینه رسیدکه جابربن اسودبن عوف برادر زادهٔ عبدالرحمان‌بن عوف از جانب ابن‌زبیر عامل آنجا بود. جابر از مقابل حبیش گریخت پس ازآن حارث‌بن ابی‌ربیعه برادر

عمربن ابی‌ربیعه(غزلسرای معروف وبزرگ عرب)که از جانب ابن‌زبیر عامل بصره بود، سپاهی از بصره به سالاری حنیف‌بن سجف تمیمی برای جنگ حبیش ابن‌دلجه فرستاد وچون حبیش‌ازآمدنشان خبریافت از مدینه به مقابلهٔ‌آنها رفت، عبدالله‌بن زبیر عیاش‌بن سهل‌بن سعد انصاری را به عاملی‌مدینه فرستاد وبدودستور دادکه به دنبال حبیش برود تا به سپاه بصره‌که به سالاری حنیف به‌کمك ابن‌زبیر آمده بودندبرخوردکند. عیاش با شتاب به جستجوی‌آنها برفت تا در ربذه به آنها رسید. یاران ابن دلجه‌بدو گفتند:« بگذارشان ودرکار نبردشان شتاب مکن.»

اما ابن دلجه‌گفت:«تا از قند دارشان * نخورم پیاده‌نمی‌شوم.» پس تیری ناشناس بیامد واورا بکشت. منذربن قیس جذامی وابوعقاب غلام ابوسفیان نیز با وی‌کشته شدند. درآن روز یوسف‌بن حکم و حجاج‌بن یوسف با ابن دلجه بودند وبریك شترنجات یافتند. در حدود پانصدکس ازآنها به ستون مدینه پناه بردند. عیاش‌گفت: «به حکم من تسلیم شوید» وچون به حکم وی تسلیم شدندگردنشان را بزد. سپاه حبیش نیزبه شام برگشت.

علی‌بن محمدگوید: کسی‌که در جنگ ربذه حبیش بن دلجه را بکشت یزید ابن‌سیاه اسواری بودکه تیری بینداخت واورا بکشت و چون وارد مدینه شدند بر اسبی سپید بود ولباس سپید داشت وطولی نکشیدکه لباسش سیاه شد از بس‌که مردم دست به‌آن زده بودند وبوی خوش برآن ریخته بودند.

ابوجعفرگوید: در این سال طاعونی‌که‌آنرا طاعون نابودکننده(جارف) نامیده‌اند در بصره رخ داد وبسیارکس از مردم بصره ازآن تلف شدند.

مصعب‌بن زیدگوید: وقتی طاعون نابودکننده رخ داد عبیدالله‌بن عبیدالله‌بن معمر امیر بصره بود، مادرش در طاعون بمرد وکس را نیافتندکه آنرا بردارد و عاقبت‌چهار بومی را اجیر کردندکه‌جنازه را سوی‌گور بردند وعبیدالله آنوقت

* کلمه‌متن،مقند، یعنی‌آردمخلوط بقند.که‌از کلمه‌قند،اسم‌مفعول‌عربی‌ساخته‌اند.م.

امیر بود.

در این سال کار خوارج در بصره بالاگرفت و نافع‌بن ازرق در آنجا کشته شد.

سخن از خبر کشته شدن نافع‌بن ازرق خارجی

محمدبن زبیر گوید: عبیدالله‌بن عبیدالله، برادرش عثمان‌بن عبیدالله را با سپاهی به مقابلهٔ نافع‌بن ازرق فرستاد که در دولاب با آنها تلاقی کرد، عثمان کشته شد وسپاهش هزیمت شد.

وهب‌گوید: مردم بصره سپاهی به سالاری حارثةبن بدر فرستادند وچون با خوارج تلاقی شد به یاران خویش گفت:

«عدا بگیرید و آب بگیرید

«وهر کجامی‌خواهید بروید»

معاویه بن قره‌گوید: با ابن‌عبیس برفتیم وباخوارج‌تلاقی کردیم ابن ازرق و دویا سه پسر ماحوز کشته شدند. ابن‌عبیس نیز کشته شد.

ابوجعفر گوید: هشام‌بن کلبی‌از روایت ابوالمخارق راسبی حکایت ابن‌ازرق وپسران ماحوز را به صورت دیگر آورده‌گوید: کار نافع‌بن ازرق بالاگرفت که مردم بصره به اختلافی که به سبب مسعودبن عمرو، میان از دو ربیعه وتمیم‌افتاده بود سرگرم بودند. جماعت ابن‌ازرق بسیار شد وسوی بصره‌آمد تا به نزدیك پل رسید. عبدالله‌بن حارث، مسلم‌بن عبیس‌بن کریز را با مردم بصره به مقابلهٔ اوفرستاد، مسلم برفت وابن ازرق را از بصره و سرزمین بصره به یك سوزد تا در سرزمین اهواز به جایی رسید به نام دولاب. پس مردم برای مقابلهٔ همدیگر آماده شدند واز دوسوحمله بردند. مسلم‌بن عبیس، حجاج‌بن باب حمیری را بر پهلوی راست

خویش نهاد وحارث‌بن بدر تمیمی‌غدانی را بر پهلوی چپ نهاده ابن‌ازرق نیزعبیده ابن‌هلال‌یشکری را برپهلوی راست خویش‌نهاد وزبیربن ماحوزتمیمی را برپهلوی چپ نهاد، آنگاه تلاقی شده وضربت زدن آغاز کردند ونبردی‌سخت کردند که‌هرگز نبردی سخت‌تر از آن دیده نشده بود. مسلم‌بن عبیس سالار سپاه بصره کشته شد. نافع‌بن ازرق سر خوارج نیز کشته شد. مردم بصره حجاج‌بن باب حمیری راسالار خویش کردند ودوباره بیامدند ونبردی سخت کردند که حجاج بن باب سالار مردم بصره کشته شد. عبدالله‌بن ماحوز سالار ازارقه نیز کشته شد. پس از آن مردم بصره ربیعه‌الاجذم تمیمی را سالار خویش کردند وباز بیامدند ونبرد کردند تا شب شد و دوگروه از همدیگر متنفر شدند که از جنگ خسته شده بودند و جدا از هم ایستاده بودند تا یکدسته تازه نفس که در جنگ حضور نداشته بود به کمك خوارج آمد و ازجانب مردم عبدالقیس حمله‌آورد وکسان هزیمت شدند. سالار سپاه بصره ربیعه‌الاجذم نبردکرد تاکشته شد وحارثه‌بن بدر پرچم مردم بصره را بگرفت ولختی نبردکرد. کسان رفته بودندواوپشت‌سرشان با محافظان ومردم صبور نبردکرد آنگاه باکسان برفت وآنها را به محلی در اهواز فرودآورد.

یکی از شاعران خارجی در این باب‌گوید:

«آه جگرم، نه‌ازگرسنگی وتشنگی

«آه جگرم از عشق ام‌حکیم

«اگر مرا در جنگ دولاب دیده بود

«نیزه زدن مردی را می‌دید که

«در جنگ تنگ نظر نبود

«آن صبحگاه که بکربن وائل درآب فرورفت

«واسبان را سوی تمیم راندیم

«نخستین صولت ما از آن عبدالقیس‌بود

«وپیران ازد وقتی درآب‌فرو می‌رفتند
«به ذلت افتاده بودند.»

وچون خبر به مردم بصره رسید به وحشت افتادند. در این تنگنا ابن زبیر، حارث‌بن عبدالله‌بن ابی‌ربیعه را فرستادکه بیامد وعبدالله‌بن حارث را معزول کرد، آنگاه خوارج سوی بصره آمدند. در این وقت مهلب‌بن ابی‌صفره بیامدکه فرمان خراسان داشت. احنف به حارث‌بن ابی ربیعه وهمه‌کسان‌گفت: «نه،به خدا این کار جز از مهلب‌ساخته نیست.» پس بزرگان قوم برفتند وبا اوسخن کردندکه نبرد خوارج را عهده کند.

مهلب گفت: «این کار را نمی‌کنم، فرمان امیرمؤمنان همراه من است برای خراسان ،وفرمان ودستور وی را وانمی‌گذارم.»

ابن‌ابی‌ربیعه‌اوراپیش‌خواندودراین‌باب‌سخن‌گفت‌که‌همان‌جواب‌راداد، آنگاه رای ابن ابی‌ربیعه ورای‌اهل‌بصره‌براین‌قرارگرفت‌که اززبان‌ابن‌زبیر چنین نوشتند:

«به نام خدای رحمان‌رحیم
از عبدالله‌بن زبیر
به مهلب‌بن ابی‌صفره
سلام برتوباد، ومن حمد خدایی می‌کنم‌که خدایی جز اونیست.

اما بعد، حارث‌بن عبدالله به من نوشته‌که ازارقهٔ بیدین سپاه مسلمانان را که به شمار بسیار بوده وبزرگان‌آن بسیار بوده‌اند شکسته ومی‌گویدکه سوی‌بصره آمده‌اند. من ترا سوی خراسان فرستادم وفرمانی برای خراسان به نام تو نوشتم و چون ازکار خوارج سخن آوردند چنان دیدم که تو نبردآنها را عهده کنی‌که امیدوارم بخت‌توبرای مردم شهرت میمون ومبارك باشد. پاداش این بیشتر ازرفتن سوی خراسان‌است. رشیدانه سوی‌آنها برو وبا دشمن خدا ودشمن خودت‌نبردکن واز حق خودت و حقوق مردم شهرت دفاع کن‌که از قلمروما، خراسان وغیر

خراسان، از دست تو نمی‌رود ان‌شاءالله وسلام برتو باد با رحمت‌خدای.»

گوید: نامه را به اودادند وچون بخواندگفت: «به خدا نمی‌روم مگر آنچه را برآن تسلط می‌یابم ازآن من باشد. از بیت‌المال نیز چیزی دهید که همراهان خویش راباآن‌نیرو دهم و ازسواران وسران‌وبزرگان قوم هرکه‌راخواهم‌برگزینم.»

گوید: همه‌مردم بصره گفتند: «چنین باشد.»

گفت: « از طرف پنج ناحیه بصره مکتوبی در این باب برای من بنویسید همه نوشتند مگرمالك بن‌مسمع وگروهی‌ازبکربن‌وائل که‌مهلب‌این‌را در دل‌گرفت.

احنف وعبیدالله‌بن زیاد بن‌ظبیان وبزرگان بصره به مهلب‌گفتند: «وقتی آنچه را خواسته‌ای همه اهل بصره پذیرفته‌اند چه اهمیت دارد اگر مالك‌بن‌مسمع وپیروان اونپذیرند؟ مگر مالك می‌تواند با همه مردم مخالفت کند؟ مگر چنین حقی دارد؟ ای‌مردشتاب کن ودرکارخویش مصمم شووسوی دشمنت‌حرکت کن.»

گوید: مهلب چنین‌کرد وبرای مردم پنج ناحیه سالاران معین‌کرد: عبیدالله ابن زیادبن‌ظبیان را سالار بکربن وائل‌کرد، حریش‌بن هلال سعدی را سالار بنی تمیم‌کرد. خوارج بیامدند تا به پل‌کوچك رسیدند سالارشان عبیدالله‌بن ماحوزبود، مهلب با بزرگان ویکه سواران وسران قوم برفت وآنها را از پل‌کنار زد وعقب راند واین نخستین بار بودکه مردم بصره‌آنها را عقب راندندکه چیزی نمانده‌بود که وارد شهر شوند. پس خوارج سوی پل بزرگ عقب نشستند. مهلب سپاه آراست وبا سوار وپیاده سوی‌آنها رفت وچون دیدندکه نزدیك می‌شود یك مرحلهٔ دیگر عقب رفتند. مهلب همچنان مرحله به مرحله کنارشان می‌زد وپسشان می‌راند تا به یکی از منزلگاههای اهواز رسیدندبه نام سلی وسلبری وآنجابماندند.

گوید: وچون حارثه‌بن بدر غدانی خبر یافت‌که مهلب‌بن ابی صفره سالاری نبرد ازارقه یافته به‌کسانی‌که همراه وی بودندگفت:

«غذاگیرید وآب‌گیرید

«وهرکجا می‌خواهید بروید
«که مهلب سالارشد»

وکسانی که با وی بودند سوی بصره آمدند وحارث‌بن عبدالله آنها را پیش مهلب فرستاد. وچون‌مهلب به نزدیك خوارج فرودآمد خندقی زد وپادگانها نهاد و خبرگیران فرستاد و کشیکبانها معین کرد وسپاه همچنان به صف بود وکسان با پرچمهای خویش بودند وبه ترتیب‌نواحی شهر برگذرگاههای خندق، مردان‌گماشته بودکه اگر خوارج می‌خواستند برمهلب شبیخون بزنند ترتیبی استوار می‌دیدند و باز می‌گشتند وهیچکس باآنها نبرد نکرده بودکه برای‌آنها سختگیرتر وخشم انگیزتر از مهلب باشد.

عبدالله‌بن عوف‌گوید: یکی از خوارج مراگفت که‌خوارج، عبیدة بن هلال و زبیربن ماحوز را شبانگاه با دوگروه بزرگ به اردوگاه مهلب فرستادند. زبیراز جانب راست اردوگاه‌آمد وعبید از جانب چپ‌آنگاه تکبیرگفتند وبه مردم بانگ زدند اما دیدندشان‌که‌آرایش جنگ داشتند وبه صف بودند واحتیاط بداشته بودند وآماده بودند وآنها را غافلگیر نتوانستندکرد وبه چیزی دست نیافتند و چون می‌خواستند بازگردند عبیدالله‌بن زیاد بن‌ظبیان بانگ زد: «وقتی به ما بانگ زنند بیاییم. ای جهنمیان فردا صبح زود به جهنم رویدکه جا ومنزلگاه شماست.»

گفتند: «ای فاسق، جهنم را برای تووامثال توذخیره کرده‌اند جهنم برای کافران فراهم شده وتواز آنهایی.»

گفت: «می‌شنوید، همه غلامان من‌آزاد باشند اگر شما به‌بهشت درآیدحتی اگر همه مجوسان مابین صفوان تاآخرین سنگ سرزمین خراسان‌که مادر ودختر و خواهر خویش‌را به زنی می‌برند وارد بهشت شوند.»

عبیده‌گفت: «ای فاسق خاموش باش‌که توبندۀ ستمگر لجوجی وهمدست شیطان رجیم»

کسان به ابن‌ظبیان گفتند: «خدایت توفیق دهاد که جواب فاسق را به خودش دادی و راست گفتی.»

گوید: وچون صبح شد مهلب سپاه خود را با آرایش و به ترتیب نواحی برون برد. ترتیب ایستادنشان چنین بود: ازد و تمیم پهلوی راست سپاه بودند. بکربن وائل وعبدالقیس پهلوی چپ سپاه بودند مردم بیرون‌شهر در قلب ومیان سپاه بودند. خوارج، عبیدة‌بن‌هلال یشکری را بر پهلوی چپ خویش نهاده بودند لوازمشان از مردم بصره بهتر بود واسبانشان نیکوتر و سلاحشان بیشتر، به‌سبب اینکه زمین سپرده بودند وهمه‌جا را لخت کرده‌بودند واز کرمان تا اهواز راخورده بودند. زره‌های سر داشتند که تا سینه می‌رسید. زره‌هایشان بلند بود که به زمین می‌رسید وساق بندهای زره‌ای داشتند که با قلابهای آهنینی به کمربندها آویخته بودند. وچون دو گروه‌مقابل شدند نبردی سخت کردند وهمه روز دوطرف‌مقاومت آوردند. عاقبت خوارج به یکبار و به سختی هجوم آوردند که مردم فراری شدند، چنان‌که مادر سر فرزند نداشت وفراریان تا بصره برفتند که بیم اسارت داشتند.

مهلب با شتاب بیامد و به جایی مرتفع بر کنار راه فراریان رسید و بانگ زد: «بندگان خدا، سوی من آیید! سوی من آیید» که جمعی از قومش سوی وی آمدند ودستهٔ عمان نیز بیامدند ودرحدود سه هزار کس بر اوفراهم شدند.

وچون فراهم شدگان را بدید از تعدادشان خرسند شد. پس حمد خدا گفت و ثنای او کرد وگفت: «بساباشد که خدا جمع بسیار را به خودشان واگذارد که هزیمت شوند وجمع اندك را بصیرت دهد که غلبه یابند به جان خودم شما اکنون کم نیستید و من از تعداد شما خشنودم. شما مردم صبور و یکه سواران شهرید خوش ندارم که کسی از هزیمت شدگان با شما بود که اگر با شما بودند جزضعفتان نمی‌افزودند. از هر کدامتان می‌خواهم که ده سنگ باخویش بردارد آنگاه سوی اردوگاه خوارج رویم که اکنون ایمنند وسوارانشان به تعقیب برادران شمارفته‌اند،

به خدا امیدوارم که سواران‌شان بازنیایند تا شما اردوگاهشان را غارت کنید و سالارشان را بکشید.»

گوید: چنان کردند و مهلب آنها را پس آورد وناگهان خوارج دیدند که مهلب با مسلمانان بر کنار اردوگاهشان ضربت زدن آغاز کرده‌اند. پس از آن با عبیدالله ابن ماحوز و یاران او مقابل شدند که زره وسلاح کامل داشتند وچنان شد که یکی از یاران مهلب مقابل یکی از آنها می‌رفت وسنگ به صورت او می‌زد تاخونین می‌شد، آنگاه نیزهٔ خویش را در او فرو می‌برد، پس از آن با شمشیر می‌زد. مدت نبرد چندان نپایید که عبیدالله بن ماحوز کشته شد وخدا چهرهٔ یاران او را بزد ومهلب اردوگاهشان را با هرچه در آن بود گرفت وبسیار کس از ازارقه بکشت.

آنها که به تعقیب مردم بصره رفته بودند باز می‌آمدند. مهلب سواران و پیادگان در راه نهاده بود که آنها را می‌ربودند ومی‌کشتند، در حال بازگشت پراکنده وکشته ومغلوب شدند وراه کرمان واصفهان گرفتند و مهلب در اهواز بماند.

وقتی خوارج می‌رفتند پنج وشش گروهشان که هر کدام آتشی جداگانه داشته بودند بر سر یك آتش فراهم می‌شدند که پراکنده شده بودند وتعداد، کم بود. چنین بود تا از جانب بحرین کمك برایشان رسید وسوی کرمان واصفهان رفتند.

گوید: مهلب همچنان در اهواز ببود تا مصعب بن زبیر به بصره آمد وحارث ابن عبدالله را معزول کرد.

گوید: وقتی مهلب بر ازارقه ظفر یافت چنین نوشت:

به نام خدای رحمان رحیم

«به امیر، حارث بن عبدالله

از مهلب بن ابی‌صفره

سلام بر تو، من حمد خدایی می‌کنم که خدایی جز او نیست. اما بعد، حمد خدایی را که امیرمؤمنان را نصرت داد وفاسقان را هزیمت کرد و خشم خویش را

برآنها فرود آورد و به انواع گونه گون بکشت و به هرجا پراکنده کرد. امیر را که خدایش قرین صلاح بدارد خبر می‌دهم که با ازارقه به محلی از سرزمین اهواز تلاقی کردیم که آنجا را سلی وسلبری گویند. سوی آنها رفتیم وحمله بردیم. همه‌روز نبردی سخت کردیم. آنگاه گروههای سوار ازارقه باهم شدند وبه گروهی ازمسلمانان حمله آوردند وهزیمتشان کردند ومسلمانان چنان درهم افتادند که بیم کردم نهایت کار باشد وچون چنین دیدم بالای مکانی مرتفع رفتم و عشیره‌ام را بطور خاص و مسلمانان را به طور عام سوی خویش خواندم وکسانی از اهل دین وصدق وصبرو وفاکه جان خویش را به طلب رضای خدا فروخته بودند سوی من آمدند وباآنها به آهنگ اردوگاه خوارج رفتم که جمع ونیرویشان آنجا بود وامیرشان نیز بود که مردم معتبر وصاحب همتشان به دور وی حلقه زده بودند، لختی نبرد کردیم وبا تیرو نیزه زدیمشان آنگاه دوگروه دست به شمشیر بردند ومدتی از روز نبرد با شمشیر بود. آنگاه خداعزوجل نصرت خویش را برمؤمنان نازل کرد وچهره‌های کافران رابزد. طغیانگرشان باپسیار کس از محافظان وصاحب همتانشان پیش آمدند که خدادر معرکه آنهارا بکشت پس از آن سواران، فراریان را تعقیب کردند و در راه و درگودالها و دهکده‌ها کشته شدند. ستایش خدا، پروردگار جهانیان راوسلام بر تو بادبارحمت خدای.»

گوید: وچون این نامه به نزد حارث بن عبدالله رسید آنرا برای ابن زبیر فرستاد که در مکه برای مردم خوانده شد وحارث به مهلب نوشت:

«امابعد، نامهٔ تو که از نصرت خویش وظفر مسلمانان سخن کرده بودی به من رسید، ای برادر ازدی، شرف وعزت دنیا وثواب وفضیلت آخرت بر تو خوش باد وسلام برتوباد ورحمت خدای.»

گوید: وچون مهلب نامهٔ وی را خواند بخندید وگفت: «مرا برادر ازدی می‌نامد گویی مردم مکه بدویانند.»

ابوالمخارق راسبی گوید: ابوعلقمه یحمدی در جنگ سلی وسلبری نبردی

کرد که هیچکس نکرده بود. به‌جوانان ازد وغلامان یحمد بانگ می‌زد که کله‌هایتان را مدتی از روز بماعاریه دهید. جوانان حمله می‌بردند ونبرد می‌کردند آنگاه سوی او باز می‌گشتند ومی‌خندیدند ومی‌گفتند: «ای ابوعلقمه دیگها را عاریه می‌گیرند»

گوید: وچون مهلب ظفر یافت یکصدهزار به‌اوداد که سخت‌کوشی وی را دیده بود.

گویند: مردم بصره پیش از مهلب از احنف خواسته بودند که با ازارقه نبرد کند اما احنف مهلب را نشان داده بود و گفته بود: «وی در کار نبرد آنها از من تواناتر است» وچون مهلب پذیرفت که با خوارج نبرد کند با مردم بصره شرط کرد که برهرسرزمینی تسلط یافت به مدت سه سال از آن وی باشد وسبکروان قوم وی ودیگران که همراه اوباشند، وهر که به‌جای ماند چیزی ندارد. این را از اوپذیرفتند ودر این باب مکتوبی نوشتند و کسانی را برای خبر دادن آن سوی ابن‌زبیر فرستادند. ابن زبیر این شرایط را دربارهٔ مهلب عمل کرد و روان داشت. وقتی تقاضای مهلب پذیرفته شد حبیب پسر خویش را با ششصد سوار سوی عمروالقنا فرستاد که پشت پل کوچك با ششصد سوار اردوزده بود.

مهلب بگفت تا پل کوچك را زدند وحبیب از پل گذشت وبه طرف عمرو و یارانش رفت وباآنها نبرد کرد تا از مابین دوپل بیرونشان راند وهزیمت شدند و آن سوی فرات رفتند. مهلب با سبکروان قوم خویش که دوازده هزار کس بودند و هفتاد کس ازدیگران آماده شد وبرفت تا به پل بزرگ رسید که عمروالقنا با ششصد کس مقابل آن بود ومغیره پسر خویش را با سوار وپیاده فرستاد که پیادگان با تیر هزیمتشان کردند وسواران تعقیبشان کردند. آنگاه مهلب بگفت تاپل را زدند و بایاران خویش عبور کرد، عمروالقنا نیز به‌ابن‌ماحوز ویارانش پیوست که درمفتح بودند و چون در کار وی خبر یافتند برفتند وهشت فرسخ این سوی اهواز اردو زدند. مهلب بقیهٔ سال را بماند وخراج ولایت دجله را گرفت ویاران خویش را روزی داد. و چون مردم بصره خبر یافتند به‌کمك وی آمدند وآنها را در دیوان نوشت ومقرری

داد تا سی‌هزار کس شدند.

ابوجعفر گوید: به گفتهٔ اینان جنگی که سبب هزیمت ازارقه شد واز بصره و اهواز سوی اصفهان و کرمان رفتند به سال شصت وششم بود.

گویند: وقتی خوارج از اهواز می‌رفتند سه هزار کس بودندزیرادر جنگی که میان آنها ومهلب در سلی‌وسلبری رخ داد هفت‌هزار کس از آنها کشته شد.

ابوجعفر گوید: در این سال مروان‌بن حکم پیش از آنکه بمیرد پسر خویش محمد را سوی جزیره فرستاد واین پیش از رفتن وی به جانب مصر بود.

در همین سال عبدالله‌بن زبیر، عبدالله‌بن یزید را از کوفه عزل کرد وعبدالله ابن‌مطیع راولایتدار آنجاکرد. برادر خویش عبیدة‌بن زبیر را نیز ازمدینه‌برداشت وبرادرش مصعب را ولایتدار آنجاکرد.

سبب‌عزل عبیده چنانکه واقدی‌گوید آن بودکه با مردم سخن کرد وگفت: «دانسته‌ایدکه به خاطر شتری که بهای آن پانصد درم بود چه برسریك قوم آمد؟» و اورا ارزیاب‌شتر نامیدند.وچون‌این‌خبر به ابن‌زبیر رسید گفت: «تکلف همین‌است»

درهمین‌سال‌عبدالله‌بن‌زبیربیت‌الله‌الحرام را بساخت‌وحجر را جزو آن‌کرد.

زیادبن جیل می‌گفت: «روزی که ابن‌زبیر برمکه تسلط یافت آنجا بود و شنیده بودکه می‌گفت: «مادرم اسماء دختر ابوبکر به من‌گفت که پیمبر خدا به عایشه‌گفته بود «اگرنبودکه‌از ایام کفرقومت چندان نگذشته،کعبه را برپایهٔ ابراهیم می‌نهادم وحجر را به کعبه می‌افزودم.»

پس ابن زبیر بگفت تا حفاری کردند و سنگها یافتند به اندازهٔ شتر ویکی‌را تکان دادندکه برقی زد وگفت: « به همین حال بگذارید.» آنگاه ابن زبیر کعبه را بساخت وبرای آن دودر نهادکه از یکی درون شوند واز دیگری برون شوند.

پایان جلد هفتم



انتشارات اساطیر

